

رمان **رقص های بی ناز**

به نویسندگی **مهین امراللهی**

ژانر **عاشقانه ، اجتماعی ، درام**

پای راستم رو، روی پای چپ نهادم و تیک وار تکانش دادم. مقنعه ام رو با دست های عرق کرده ام جا به جا کردم و کلافه نفسم رو از سینه بیرون دادم.

پوست لبم رو با دندان کندم و به منشی خونسرد نیم نگاهی انداختم و با حرص آشکاری گفتم: «رئیس تون اجازه صادر نکردن؟» چشم های ریزش که زیر حجم زیاد آرایش داشت غرق می شد، به چشم هایم گره زد.

- خانم محترم، برای بار سوم پرسیدین و برای بار سوم میگم آقای قیامت گفتن خبر میدن.

خون به جریان افتاده بدنم عین آب جوشید و با خشم دسته کیفم رو بین انگشت های کشیده ام فشردم و بی توجه به صدا زدن های منشی، در اتاقش رو به ضرب گشودم و وارد شدم.

طوطی وار حرف زدن منشی که می خواست خودش رو تبرئه کنه
عین چاقویی توو خون منجمد شده ام کشیده شد و فریاد زدم:

- مگه من مترسک دستتم دوساعت بیرون نگهم داشتی؟

منشی با اخم دهن باز کرد که با بالا رفتن دست شخص روبه روم
نطقش کور شد. منشی نگاه با تهدیدی حواله ام کرد و از اتاق بیرون
رفت.

با دیدن دوباره اش قلبم تو مشتم نگاهش فشرده شد و قلب
بیچاره ام حرصش رو سر گلویم خالی کرد.

لب هایش از هم فاصله گرفت و دود سیگارش رو بیرون داد.
فیلتر سوخته سیگارش رو توو جاسیگاری قیمت دارش فشرده و
بدون نگاه به منی که می خواستم دلتنگی هام رو از چشمام فریاد
بزنم، گفتم: «باز که سر و کله ات تو محل کارم پیدا شد»
پوزخندی تلخی لب هام رو به بازی گرفت.

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و دست هام رو دوطرف بدنش روی دسته های صندلی گذاشتم و به طرف خودم چرخوندمش.

چشم هامون بهم گره خوردند و قلبم اشک ریخت برای این نگاهش... دلم هق هق کرد برای ترک هایی که بهش وارد شده بود. نگاه توخالی اش رو از چشم های تار بستم گرفت. از روی صندلی برخاست و با دست، فشار خفیفی به قفسه سینه ام داد و چند قدم به عقب رفتم.

شونه ام رو به اسارت دستش رفت و نفسم لحظه به لحظه داشت غزل خداحافظی اش رو می خورد.

- می دونستی هر روزی که پات به اینجا باز می شه نفرت من از تو بیشتر می شه؟

بغضم رو که به سختی پس زدم، ولی لرزش صدام رو چه کنم؟

بدون پلک زدن لب زدم: چرا؟

سرش رو با خنده ریزی تکون داد و ناگهان تنم رو به عقب روند و
 کمرم با برخورد به میز کارش درد گرفت. قد بلندش خم کرد و با
 اصابت بدنش به بدنم، چشم هام روی هم خوابیدند.
 انگشت شستش از زیر مقنعه ام گذر کرد و پوست پشت گوشم رو
 به بازی گرفت و با چسبوندن لبش به گوشم، زمزمه کرد: وقتی با
 رضایت خودت پا روی تختم گذاشتی همون موقع تیر نفرت رو بهم
 زدی.

دست راستش دور کمر منی که داشتم از این ناتوانی ضعف
 میکردم، حلقه شد و با غرش ادامه داد: یه دختر هیچی ندار و بی
 بند و بار نباید اطراف ارسلان قیامت بپلکه.
 یک دفعه خودش رو از من دور کرد و انگار باد عمیق و خنکی از تنم
 عبور کرد و نفسم به روز اولش برگشت.

چشمام از عالم بی خوابی بیرون اومدند و سردی زمستان رو به خوبی درک کردند.

از میز فاصله گرفتم و در حینی که از خشم می لرزیدم، با نفرت و صدای آرومی غریدم: اگه... اگه من خودم رو تقدیم تو بی وجدان کردم فقط از عشق بود؛ عشقی که پست بودنت رو ندید و گذاشت تا می تونی با سرگرم کردنم بتازونی.

عقب عقب رفتم و اولین قطره اشک جلوی این مرد نفرت انگیز شکست و صدام بالاتر رفت: سیر شدی و تفاله ام رو ریختی دور؟ مطمئن باش کاری می کنم با دست های خودت این تفاله ها رو از زمین جمع کنی.

عقب گرد کردم و از شرکتی که تا شیره جونم رو با خشم می درّید بیرون زدم و با قدم هایی که التماسش می کردم تا بیشتر بتازونه از پیاده رو دویدم.

می دویدم و تشر های مردم رو نشنیده می گرفتم...

می دویدم و شلاق های بارون رو به جون می خریدم...

می دویدم و نمی دونستم این سرمایی که به بدنم رسوخ کرده بود از

سفید پوشی زمستان بود یا ضربات حرف های ارسلان که عریانم

کرده بود؟

اینقدر دویده بودم با خس خسی که از سینه ام فریاد می کشید به

دیوار چسبیدم.

دستم با فشار روی دهنم نشست و آسمان ابری جلو چشمهام

رقصید و نوازهایش روی صورتم کوبیده شد.

هق هق خفه ام رو پشت لب هام بیشتر خفه کردم.

چشمام رو بستم و صدای مهربون و جادوگرش عین پیانو تو گوشم
نواخت.

«سدنا جان چرا گریه می کنی؟ آرزو من و تو این بود تا مال هم
باشیم»

شدت اشک هام روی صورت یخ زده ام بیشتر شد. این حق خوبی
ها و فداکاری هام نبود.

این حق یه دختر عاشق که ثروتش رو به پای معشوقش ریخته بود،
نبود.

لبخند تلخی هم‌رنگ قهوه غلیظ روی لب هام ریخته شد و دل از
آسمان غمگین گرفتم.

از روی زمین نمودار بلندشدم و پاهای خسته ام رو به اون سمت
خیابان کشاندم.

با دیدن نمای اتوبوس از دور، دست در جیب سویی شرت فرو بردم
و با لمس سر انگشت هام با کارت اتوبوس، بیرون آوردمش و روی
دستگاه گذاشتم.

با صدای تیک و نور سبزش، اعلام موجودی داد و روی صندلی زوار
در رفته ی آخر، کنار زن چادری نشستم.

سرم رو به شیشه چسبوندم و از بالا به زمین گریون خیره شدم و
دلم به تلاطم افتاد از این همدردی!

دل ترک خورده ام عین همین صندلی شکسته منتظر بود یه نفر
دیگه جاش رو بگیره.

آهی که با غبار جمع شده دهنم همراه بود، از سینه بیرون دادم و با
پیچیدن صدای زنگ موبایلم تو سکوت اتوبوس به خودم اومدم و
موبایل رو از بین خرت و پرت های کیفم بیرون آوردم.

تماس رو وصل کردم و هنوز به گوشم نرسونده بودم که صدای جیغ ساره به پرده گوشم رو پاره کرد.

- سدنا جون جونی میایی دنبالم؟ بخدا جبران میکنم.

لبم رو برای اذیت نشدن بغل دستی‌ام به موبایل میخ کردم و با صدای آرومی گفتم: «خودم دارم با اتوبوس میرم خونه، چجور پیام دنبال خانم؟»

خش خشی بین صحبتش پارازیت انداخت و مکثی کرد انگار جا به جا شد و با ناله گفت: «باز احسان گور به گور شده ماشین رو برده؟ اون ابوغراضه سهم من و توهم هست به ولله»

لبخند مصنوعی به دخترچه ای که لم داده آغوش مادرش به من زل زده بود، تحویل دادم و با نزدیک شدن به ایستگاه از جا بلند شدم و با عجله روبه ساره گفتم: «عوض غر زدن به اون دوست های ساره پسند بگو برسوننت.»

بی توجه به جیغ های احتمالی بعدش، تماس رو قطع کردم و با ایستادن اتوبوس پیاده شدم.

سیلی وزش باد سرد و خشک به صورتم، باعث بالا اومدن شال گردن مامان بافت تا روی بینی ام شد.

دست در جیب فرو بردم و مسیر خونه رو پیاده طی کردم.

پلکی زدم و در همین چندثانیه تاریکی، چشم های ریز و جذابش پشت پلک هام ذخیره شد.

حتی با باز شدن چشم هام هنوز اون تصویر از بین نرفت و کج شدن لبم از بغض به وجود آورد.

"دستش دور کمرم احاطه میشه و نیاز و خواستن دور سیاهی چشم هاش شعله می کشه و لب میزنه: به حدی خواستنی شدی که نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم!"

لبخند لرزونی دور لبم چیده میشه و با عشق و ترس میگم: قول میدی تا آخرش بمونی؟

سرش توو گودی گردنم به خواب میره و با کشوندم به سمت اتاق زمزمه میکنه: عشق دیگه قول و قرار نمی‌خواد!"

بوق کشدار پشت سرم، از عالم خواب ارسلان به محله همیشه مسکوت مون پرت کرد و سرم به طرف ماشین کج شد.

لبخند مهربون احسان از پشت شیشه های کثیف پراید یا به قول ساره "ابوغراضه" به چشم هام برخورد کرد و به سمت در شاگرد نزدیک و سوار شدم.

تا هوای گرم ماشین به صورتم چسبید، لبخندی زدم و ابروهای بالا رفته از تعجب پرسیدم: این موقع اینجا چکار میکنی؟ مگه نباید سرکار باشی؟

خمیازه بلندی کشید و با چرخوندن فرمون تو کوچه مون گفت:

«یکساعت مرخصی گرفتم.»

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

دست روی سقف ماشین گذاشتم و قبل از اینکه درها رو قفل کنه،

با خنده گفتم: «ساره بفهمه زودتری اومدی و نرفتی دنبالش قیامت

بپا میکنه.»

خنده آرومی کرد و سویچ رو دور انگشتش چرخوند.

در رو با کلید باز کردم و جلوتر از احسان پا تو حیاط کوچیک مون

گذاشتم که صداش رو از پشت سر شنیدم: باید دنبال بابا هم برم

دیگه وقت ندارم دنبال ساره برم.

قبل از ورود به داخل خانه، خودش رو بهم رسوند و دستش دور

گردنم انداخت.

چشم هام با درد بهم تنیدند، دلم می‌خواست بگم نکن!

بهم محبت نکن... در حقم خوبی نکن!

از امروز باهام تلخ شو و یادت بره خواهری به اسم سدنا داری.

احسان، همیشه فراموش کنی سدنا نامی تو این خونه زندگی میکنه تا

عذاب وجدان من بخوابه؟

میشه دیگه نگاهم نکنی تا روی نگاه کردن بهت داشته باشم؟

سرم رو پایین انداختم و با لبخند مسخره ای خودم رو از زیر دست

مردانه اش بیرون کشیدم و جواب سلام مادرم رو که از اتاق بیرون

اومده بود، دادم.

به بهونه "خسته بودن" به اتاق مشترک خودم، ساره و احسان رفتم

و به در بسته چوبی تکیه دادم.

قلبم در حجمی از غم گرفتار شد و چشم هام این دریای غم رو

نتونست تحمل کنه و شعله هاش رو به جون گونه هام انداخت.

کف دست هام جلوی چشمم سدی شدند تا حتی دیوهای بی جون
هم تکه های شکستم رو نبینند. لب هام رو بهم فشردم و محکم
جلوی هق هق خفه ی گلوم قرار دادم.

از در آویزون شدم و تا روی قالی سُر خوردم، عین مار توو خودم
پیچیدم و با صدای آرومی اشک هام رو به جریان انداختم.

لعنت به تو و قلبم که باهم اُخت شدند!

لعنت به زبونت که من رو عاشق خودش کرد!

مستم رو بالا اوردم و روی قلبم گذاشتم و چندباد محکم روش
کوبیدم تا صدای غرغرش رو خفه کنه تا یادش بره ارسلانی رو که
بهش نارو زد!

با تقه ای که به در خورد، به سرعت از جا پریدم و اشک هام رو پاک
کردم و پشت کمد مخفی شدم تا احسان متوجه چشم های سرخم

نشه و سؤال هاش که ناشی از نگرانی های برادرانه بود به جونم
نبنده.

با نشستن دستی روی شونه‌ام نگاهم روی دستم که بند لباس بود،
خشک شد.

بدنم رو چرخوندم و با دیدن ساره، نفس آسوده ای از سینه بیرون
دادم و چشم هام با آرامش بسته شدند.

- ترسیدی؟

- فکرکردم احسان!

"آهان" بی خیالی زمزمه کرد و در حینی که مانتوش رو در می آورد، با
خنده گفت: «امروز علیرضا رو دم در دیدم؛ مثل همیشه سراغ تو رو
گرفت.»

مانتوش رو گوشه ای پرت کرد و چشمک زنان، ادامه داد: گمونم

بدجور تو گلوش گیر کردی!

شونه ای بالا انداختم.

انقدر امروز شکسته بودم که حال همراهی و کل کل با ساره رو
نداشتم. مشکوک صورتم رو با چشمای ریز شده اش کالبدشکافی

کرد و به طرفم اومد و مقابلم ایستاد.

- چیزی شده سدنا؟ حس میکنم پکری!

عدسی لرزون چشم هام تو صورت مهربونش گشت زد و با بغض
سری به بالا تکون دادم. دست هاش روی بازوهای لاغرم نشست و

با صدای آرومی زمزمه: همیشه چشم ها و اون بغضی که تو گلو

هست خلاف حرف ها عمل میکنه.

با انگشت به چشم ها و قورت دادن آب دهنم اشاره کرد.

دلم با دیدن یه همدرد سر و صدا کرد و با یه قدم، تنم رو به دست
 آغوش ساره سپردم و سرم رو تو گودی گردنش پنهون کردم. ضعیف
 و با درد نجوا کردم: ارسلان برای همیشه ترکم کرد.

دست هایی که درحال نوازش کمرم بود با ایستادنش فهمیدم حرفم
 براش سنگین بود که شکه شده.

نفس بلندی کشیدم و با جدا شدن از خواهرم تونستم کبودی
 صورتش رو از خشم ببینم.

- نزدیک به یک هفته زنگش میزدم...

در خونه اش میرفتم

تکست میدادم و حتی به رفیقاش زنگ زدم، اما جوابی از هیچکدوم
 دریافت نکردم که نکردم.

روی زمین نشستم و با لبخند تلخی به ساره که گیج و ناباور بهم زل
 زده بود، نگاه کردم و با جمع کردن زانوهام توی سینه ام، ادامه

دادم: تا بالاخره دیشب بهم پیام داد "ازم خسته شده" دختر دست

دوم رو نمیخواد، سعی کنم پام رو از تو زندگیش بیرون بکشم.

روی زانو نشست و دست های لرزانش جلو آمدند و روی مچ دستم

نشستند و با بغض و صدای که سعی میکردم خفه باشه، نالیدم:

امروزم عین روزهای قبل به دفترش رفتم. بازم نخواست ببینتم، اما

من با عصبانیت رفتم داخل تا حق گرفته شده ام رو پس بگیرم.

با غیض حقم رو طلب کردم اما اون با بی رحمی گفت "ازم متنفره!"

با کشیده شدن سرم تو آغوش گرم ساره، هق هقم بالا گرفت و

گریه ی خواهرم از کنار گوشم رد شد و میان فین فین، غرید: غلط

کرده پسره بیشراف!

بخدا خودم حقش رو کف دستش میدارم.

دستش رو با ترس تو دستم جا دادم و با نیم نگاهی به در بسته،

ترسیده گفتم: «اگه احسان یا بابا و مامان بفهمن چی؟»

چشم تو کاسه چرخوند.

از روی زمین بلند شد و به طرف در رفت.

- اونا نمی فهمن تو فردا آماده شو بریم شرکت اون عوضی.

با سرعت از روی زمین بلند شدم و به طرفش رفتم. تا خواستم

دهنم رو باز کنم و از این کار منصرفش کنم، هیکل خسته احسان

مقابل چشم هام ظاهر و مانع از حرف زدنم شد.

چشم غره ای به لبخند مرموز ساره هدیه دادم. به سمت آشپزخونه

رفتم تا برای شام کمک دست مامان باشم.

چند عدد خیارسبز و گوجه از یخچال بیرون اوردم تا سالاد شیرازی

درست کنم.

روی روفرشری آشپزخونه نشستم و با کارد مشغول به درست کردن

شدم.

در حین کار، حواسم معطوف ارسلان شد و ناخودآگاه لبخند ریزی
لبم رو به تاراج برد.

ته دل و قلب نادونم می گفتم اون باز تورو به قلبش راه میده و این
فقط چالش چندروزس تا صبرت رو تخمین بزنه.

هنوز باور نمی کردم اون زمزمه های عاشقانه که به گوشم آویزون
شده بود یه خوشی واهی و دروغ محض!

من یک زن بودم و بوی خیانت رو از بدن عشقم می تونستم
استشمام کنم، اما هیچ روزی این خیانت به مشامم نرسید!
دوسال برای تکمیل شدن ما کم نبود... روزها و شب ها باهم
خندیدیم... قهر کردیم... دعوا کردیم... عشق ورزیدیم اینها نمی
تونست خبر جدایی بده.

با سوزش عمیقی توو دستم، از رویای ارسلان بیرون اومدم و با
انداختن کارد روی زمین، انگشت خونی ام رو با اون یکی دست
گرفتم و محکم فشردم.

سریع شیر آب رو باز کردم و انگشتم رو زیر آب فرو بردم.

مادرم با نگرانی دست از سرخ کردن کوکو ها کشید و به سمتم اومد
و با لحن همیشه آرومش که با نگرانی آمیخته بود، گفت: «خوبی
مادر؟ چرا حواستو جمع نمیکنی سدنا جان!»

سری از روی تأسف تکون داد و جعبه دستمال کاغذی از روی اُپن
برداشت و به طرفم گرفت. یه برگ از جعبه برداشتم و دور انگشتم
پیچوندم.

- ببخشید حواسم نبود.

- اشکال نداره، توهم خسته ای برو استراحت کن خودم باقیش رو
درست میکنم.

سری به نشونه "نه" بالا دادم و به جای قبلی برگشتم و به ادامه
کارم پرداختم.

زیر چشمی به مامان فروغ که دیگه اون زن سابق شاد نبود، نگاهی
انداختم.

دوسال پیش با مرگ برادر ۱۶ساله ام برق خوشحالی از چشماش پر
کشید و دیگه به خونه اش برنگشت.

عین مرده های متحرک فقط به کارهای روزمرگیش می پرداخت و
بعضی اوقات به درد و دل شوهرش گوش میداد.

اگه نیما، برادر شیطون و عزیز کل خانواده از پیش ما نمی رفت شاید
من از سر غم و افسردگی به یه آدم عوضی پناه نمی بردم.

آه سوزناک انبار شده توو سینه ام با یاد روزهای تلخ گذشته ام
بیرون آمد و ظرف سالاد آماده رو روی اُپن گذاشتم که صدای بی

حشش تو گوشم نشست: دست دردکنه!

بهش نزدیک شدم و از پشت گونه ی فرتوتش رو به لبم چسبوندم
و چشم بسته، لب زدم: قابل شمارو نداره.

به سرعت باد ازش جدا شدم و آشپزخونه رو ترک کردم.

از آدمای کل این خونه خجالت زده بودم؛ روی نگاه کردن به چشم
هیچکدومشون رو نداشتم.

اگه یک روزی طبل رسوایی من گوش کل محل رو کر کنه من چجور
آبروی ریخته شده خانواده ام رو جمع کنم؟ تنم از این فکر به لرزه
در اومد.

چهره خشمگین احسان جلوی چشم هام راه رفت و بهم پوزخند زد.

احسان، برادری که زیاد با ما گرم نمی گرفت اما وقتی بفهمه

خواهرش چه خطایی کرده واکنشش چیه؟

با رفتن شئ توو پهلووم، جیغی زدم و با اخم به عقب برگشتم.

دندون های به نمایش گذاشته شده ساره از خنده، باعث شد نفس کلافه ام از سینه بیرون بیاد و دستم رو جای ضربه گذاشتم.

- کجاها پرواز میکردی آبجی بزرگه؟

- به جای این این بچه بازی ها ساره پاشو برو کمک مامان بده، بخدا دیگه جونی براتش نمونده.

دستی در هوا تکون داد و موبایلش رو به دست گرفت و مسیر حیاط رو پیش گرفت.

خوشبحالش همیشه شاد و سرزنده بود و هیچوقت دلش رو به دست کسی نداد.

من و احسان به بچه های مسکوت و عاقل خانواده معروف بودیم. ساره و نیما به کله شق و شیطون!

پوزخندی به خیالاتم زدم.

من اگه عاقل بودم تمام دارایی زندگیم رو فدای یه مرد هوس باز نمی‌کردم.

احسان، از دستشویی بیرون آمد و با خشک کردن دست هاش سویچ رو برداشت تا به دنبال بابا بره. عقب گرد کردم و رو به مامان که کوهها رو از تو ماهیتابه بیرون می‌آورد، گفتم: «حقوق احسان و بابا رو هنوز نریختن؟»

انگار با این سؤال هیزمی توو آتیش وجودش ریختم. چشم‌هایی که تو مه غم گم شده بود، به چشم هام گره زد و زمزمه کرد: دوهفته اس دارن امروز و فردا میکنن. نامسلمونا نمیگن یه عده کارگر چشمشون به همین یه قرون دوهزاره!

صاحبخونه چندبار زنگ زده، چک‌های بابات برگشت خورده. هرچی میره میگن چشم آقای بیات میدیم.

کفگیر رو بالا برد و تلخ ادامه داد: مواد غذایی تمام شده... این بابات فقط بلده "بله" و "چشم" قربان بگه و همه رو عین خودش آدم ساده ببینه.

به این غر های همیشگی خنده آرومی از گلو بیرون دادم.

از یه طرف مادرم بخاطر سادگی پدرم حق داشت از یه طرف خبر نداشت تمام مردم این کشور نامرد شدن. باید گرگ باشی تا درّیده نشی وگرنه یه لحظه دیر کنی خوراک گرگ های جامعه طمع طلب شدی.

برای اینکه بیشتر از این زیر بار سنگین مشکلات خم نشه، گفتم:

«از صاحبخونه شماره حساب بگیر یخورده تو کارتم دارم.»

لبخند قدردانی به رویم پاشید و زیرلب دعای خیر حواله ام کرد.

سری جنباندم و به حیاط قدم برداشتم تا ساره رو پیدا کنم.

کاش فقط دعای خیر کافی بود تا همه خوشبخت بشن؛ برای من
 دعای خیر تنها کافی نبود و با جاهلیم کم کم دارم شعله می‌کشم به
 زندگی و آینده خانواده ام.

هرچی نتونستیم جمع کنیم، پدرم با عرق ریختن آبرو جمع کرده بود
 و من هم هر جور شده نباید پایه اش رو سست کنم.

ساره رو که کنار حوض مشغول صحبت کردن با تلفن بود، پیدا کردم
 و بالای سرش دست به سینه ایستادم. دست روی شونه اش
 گذاشتم و حضورم رو اعلام کردم تا مهر فضولی به پیشونیم وصل
 نکنه.

گردنش به سمتم چرخید و در حینی که گره نگاهمون بهم خورده
 بود، رو به شخص پست خطی گفت: «مهدیه من بعداً زنگت
 میزنم.»

موبایل رو از گوشش فاصله داد و دست های سرخ از سرماش رو بهم مالید و زیپ کاپشنش رو تا گردنش بالا کشید و با خنده گفت:
 «دیدی امروز چه برفی اومد؟»

کنارش نشستم و به برف های سفیدی که کم کم داشت از روی زمین کدر می شد، چشم دوختم و سری تکون دادم.
 خودش رو کودکانه تکون داد و با بیرون دادن بخار دهنش، سرشو عقب برد و زمزمه کرد: تو دانشگاه همه گلوله برف به سمت هم پرت می کردن و بلند به این دلک بازی هاشون می خندیدن... بین این خنده ها یاد نیما افتادم که باهم آدم برفی درست می کردیم و تو سر و کله هم می زدیم.

بدنش رو به جلو کشید و سرشو روی شونه ام گذاشت و دست هاش دور بازوی چپم حلقه شد. صورتش رو گربه مانند به لباسم مالید و با بغض ادامه داد: بعضی وقتها بهت حسادت میکردم

با خودم میگفتم اون از غم به ارسلان پناه برد، ولی من چی؟ فقط
خودم بودم و خودم.

تلخ خندیدم.

به چشم هاش که از اشک برق می زدند خیره شدم.

- وضعیت من حسادت نره؛ وضعیت دختری که دل عاشقش تیر
خورده باید الگو برداری بشه.

صورت کوچکش رو با دست هام قاب گرفتم و به قهوه ای احاطه
شده داخل چشم هاش زل زدم و تأکیدی گفتم: «نذار هیچ پسری پا
به حریمت بذاره! تنها باشی شیرین تر از اینه تا دونفری باشید و یه
عمر تلخیش رو به دوش بکشی.»

با خنده به بازوم کوبیدم.

- حالا واسه من فیلسوف نشو.

لبهام رو جمع کردم و باز در دل گفتم "این آدم بشو نیست."
 سری تکون دادم و نفس بلندی کشید و از من جدا شد که همون
 موقع صدای مخصوص پراید پدرم در گوشم زنگ خورد.
 با ساره به داخل رفتیم تا سفره رو پهن کنیم.

دکمه های مانتوم رو بستم و سویی شرت خاکستری رنگ رو تنم
 کردم.

با انداختن کوله ام روی دوشم، با استرس رو به ساره خواب آلود
 گفتم: «من میترسم»

گوشه کوله ام رو گرفت و باهم از خونه بیرون زدیم و در حینی که به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفتیم، با صدای بلندی گفت: «به فکر این باش چه بلایی سرت آورده اون موقع ترس برات معنا نداره.»

او از ارسال فقط گفته هام که "خشن، زورگو، کله خراب" شنیده بود و در عمل ندیده بود. خواهرم هنوز حجم پست بودن اون رو درک نکرده.

همه غلام پولش بودن و تا کمر برایش خم می شدند و دست به هرکاری میزدند حتی قتل!

به قول مامان فروغ "پول که داشته باشی همه حرفات از طلاس، اما پول نداشته باشی کسی حتی به حرفات گوش نمیده تا بفهمه چقد طلا هستن"

تا به مقصد برسیم، من با استرس دونه دونه انگشت هام رو می شکستم و ساره، توو مجازی چرخ می خورد.

کلافه از صدای شکستن انگشت هام، ابروهای باریکش به هم

آغوشی هم رفتند و تشر زد: سدنا نکن!

اهمیتی به حرفش ندادم و با ایستادن اتوبوس جلوی ایستگاه،

دست ساره رو گرفتم و از اتوبوس پیاده شدیم.

تا شرکت پیاده ۵ دقیقه راه بود و از ساره خواستم تا بیخیال بشود و

به خونه برگردیم.

وقتی چشم های خشمگین ساره رو دیدم، نفسم رو آه مانند بیرون

دادم و با قدم های لرزون به سمت شرکت حرکت کردیم.

برای اولین بار در دل دعا کردم تا شرکت نباشه. بعد از اون

تحقیرش دیگه تحمل دیدن چشم هاش رو نداشتم.

حرف های ساره در مغزم زنگ هشدار رو زد. من کل زندگیم رو توو

مشت ارسالان جا گذاشته بودم، باید پیش بگیرم.

انگشتای یخ زده ساره بین انگشت های فلج شده من مهر و موم شد وقتی به شرکت نزدیک شدیم، جیغ قلبم پرده گوشم رو پاره کرد. نیم نگاهی به ساره انداختم که با آرامش پلک هاش رو بهم چسبوند و لب زد: قوی باش!

انگشت های بهم گره خورده مون با دور شدنم، از هم باز شدند و قدمای لرزونم رو محکم روی زمین کوبیدم.

تو می تونی سدنا!

به چشمای غمگین مادرت فکر کن.

به پدری که تو سن ۶۰ سالگی بخاطر بچه هاش داره جون میکنه.

به برادرت فکر کن که اگه بفهمه نمی دونی چجوری نفس بکشی.

بند کوله آویزون رو شونه ام، بین انگشتای بهم تنیده مچاله شد و

با نفس بلندی که کشیدم، مقابل میز منشی ایستادم و با جدیت

گفتم: «می خوام آقای قیامت رو ببینم.»

با شنیدن صدام، انگشت های لاک زده اش که روی کیبورد مشغول بودند از حرکت ایستادند و چشم هاش رو از پشت عینک تقدیمم کرد.

- بازم که شما؟

خانم بیات متأسفانه اجازه ندارم.

دست مشت شده ام رو پشت سرم پنهون کردم تا منشی به شدت خونسرد متوجه خشمم نشه.

لبخند کاملاً ظاهری به لبم میخ کردم و آروم گفتم: «بهشون اطلاع بدین فقط چند دقیقه»

کلافه چشم تو کاسه چرخوند و نفسش رو بیرون داد.

صندلی چرخ دارش رو به طرف تلفن چرخوند و دکمه اتاق ارسلان رو

زد و با صدای رسایی گفت: «آقای قیامت، خانم بیات میخوان شما

رو ببینند.»

نیم نگاهی به منی که با استرس پا به زمین می کوبیدم، انداخت.

- گفتن فقط ۵ دقیقه!

سری تکون داد و تلفن رو سر جایش گذاشت. با سر پایین، دستش

رو به در اتاق دراز کرد و طوطی وار گفت: «فقط پنج دقیقه!»

به آبدراچی شرکت که سینی به دست این طرف می آمد، نگاه

سرسی انداختم و بدون لبخند قدم برداشتم.

تقه ای به در زدم و بدون اینکه کسب اجازه کنم، در رو گشودم و

وارد شدم.

چشم هام کل اتاق رو از نظر گذروند و روی شخصی که پشت به من

رو به رو شیشه قدی شرکتش ایستاده بود و دستاش رو از عقب

بهم قفل کرده، ثابت شد. خواستم قدمی به جلو بذارم که با طنین

سرد صداش پاهام قفل شدند.

- خواهرتو همراه خودت می‌کشونی که به قول خودت "حقت" رو بگیری؟

"حق" رو کشیده و با تمسخر ادا کرد و کامل به سمتم چرخید.

دستاش رو در جیب شلوار پارچه ای مشکیش فرو برد و با خنده

ادامه داد: چرا نمی‌خوای بفهمی همه چی بین من و تو تموم شده؟

پلک هام رو بهم فشردم و مکثی بین صحبتش انداخت و با قدمای

محکم جلو رفتم. پشت میزش ایستاد و دستامو به لبه شیشه ای

میزش گذاشتم.

- به همین راحتی؟

عاشقم کردی و به تختت کشوندی و عین ببر تن و جونمو درّیدی

وقتی سیر شدی همه چی تموم شد؟

تن صدام بالاتر رفت و با بغض و درد فریاد زدم: آره؟ تمام این
دوسال من عروسکت بودم؟ نکنه عروسک جدیدی اومده تو ویتترین
قلبت که نه...

انگشتم رو بالا بردم و با اشک داد زدم: ویتترین هوست اومده؟
کلافه چشماش رو به سقف اتاقش دوخت و صورت درهم کشید و با
کج کردن لبش، با تمسخر گفت: «زیادی صدات رفته بالا عزیزم! نچ
نچ... گلم عروسک و ویتترین چیه؟ من موهاتو کشیدم و به زور
متوصل شدم؟»

چشم های لعنتیش رو درشت کرد و با مشت کردن دستش و
گذاشتنش جلوی دهنش، ادامه داد: یا نعوذب الله بهت تجاوز
کردم؟ خانم بیات خودت با رضایت قلبی خودت با من بودی.

کاغذهای روی میزش رو، روی هم گذاشت و کنار هم تنظیم شون کرد و اهمیتی به شخص مقابلم که عین ابر بهار اشک می‌ریخت، نداد.

- دختری که به راحتی می‌ذارن حریمش رو بشکنن مطمئنم نه تنها فقط با من نبوده بلکه خیلی های دیگه هم بوده.

- لعنتی من بخاطر عشق اینکار کردم.

روی صندلی بزرگ و چرمش نشست و تلفن رو برداشت و گفت:
«خانم بیات رو راهنمایی کنید»

با پا، صندلیش جلو آورد و انگشت های بزرگش رو روی میز بهم چسبوند و لب زد: متأسفم!

لب هام رو بهم فشردم و با چشم هایی که حالا تصویرش رو تار کرده بود، عقب عقب رفتم و با درد زمزمه کردم: بترس از روزی که

دختر دار بشی و همین اشک ها رو با بدن برهنه تو بغل یه نامردی
مثل تو بریزه.

در اتاق رو قبل از اینکه منشی باز کنه، گشودم و با قدمای بلند و با
چشم ها و قلبی که همزمان هق هق می کردند، بیرون زدم.

با بیرون اومدنم از شرکت، ساره به سمتم برگشت و از دیدن
وضعیتم نگاهش رنگی از نگرانی گرفت و با هول به سمتم آمد.
سرم روی شونش نشست و هق هق ریزم توو گودی گردنش خفه
شد. دستاش سرسختانه دور بازو هام چفت شد و با خشم غرید:
پدرش رو در میارم.

تا آمدم مچ دستش رو بگیرم و مانع از رفتنش بشم، ازم جدا شد و
با قدمایی که از خشم فریاد میزد به طرف ماشین ارسلان رفت و در
همون حین، موچین رو از کیفش بیرون آورد.

سرش رو بالا گرفت و نگاه خشمگینش رو به نگاه ارسلان که از بالا ما رو دید میزد، دوخت و با دست هایی که هیستریک وار می لرزیدند کناره ی ماشین رو خط انداخت و لبخند حرص دراری به لب هاش آویزون کرد.

چشمکی زد و دستم رو گرفت و من رو از قتلگاهم دور کرد.

نفس بلندی کشیدم و به دستور ساره تصمیم گرفتیم کمی ول خرجی کنیم و دربست بگیریم.

حرف های ارسلان عین گره از هم پاره شد و به سر و صورتم کوبیده شد و بغض لنگر خورده توو گلوم رو به سختی قورت دادم. دست ساره رو محکم فشردم.

- ساره؟

- جانم؟

به آسمان که اندفعه شاد بود و لباس سفید پوشیده بود، نگاه کردم و با درد گفتم: «بهم... بهم گفت من غیر از اون با خیلی های دیگه بودم... گفت من دختر دم دستی ام»

زبونه کشیدن خشم توو قهوه ای چشماش رو دیدم و قلبم از این همه محبت به درد آمد و با خشم کنترل شده ای، توپید: غلط کرده پسره هول!

حالا خودش نعوذب الله پسر پیغمبر یا یوسف پیامبر که از دیدنش با چاقو انگشتت رو بریدی؟ دِ آخه هرکی ندونه فکرمیکنه این تک پره نمی دونن فقط به مگس ماده کاری نداره چون از پسش بر نمیاد. با خشم جلو رفت و دستی برای تاکسی زرد رنگی بلند کرد.

نمی دونستم به حال نگرانش اشک بریزم یا برای زبون شل و ولش بخندم؟

با نشستن توو اتاقک گرم ماشین، چشم هام برای ثانیه ای بسته شدند و سرم رو روی شونه ساره نهادم. دستم رو قفل دست گرمش کرد و زیرلب زمزمه کرد: از هیچی نترس.

قاشق رو از برنج و قورمه سبزی خوش عطر مامان فروغ پر کردم و نزدیک نشده لب هام، صدای مامان تو گوشم منعکس شد.

- سدنا میشه باهم حرف بزنیم؟

قاشق رو تو ظرف گذاشتم و سری تکون دادم. نیم نگاهی به پدر لاغر اندامم که خودش رو سرگرم غذا خوردن کرده بود، انداخت و گفت: «مرضیه خانم تو رو از پسرش خواستگاری کرده، من به بابات گفتم که گفت نظر خودت مهمه»

ساره و احسان با حرف های مامان، گوش هاشون تیز شد و با لبخند
 کمرنگی ادامه داد: توهم ۲۵سالته و دیگه بچه نیستی و می‌دونی
 چی برات خوبه و چی نیست. درسته علیرضا لکنت زبون داره، ولی
 از آقای کم نداره و مادرشم رو هم می‌شناسیم.

ساره تا اومد ازم دفاع کنه سریع بلند شدم و آروم گفتم: «بعداً
 درموردش حرف میزنیم.»

به اتاق رفتم و در رو بهم بستم.

کاش می‌تونستم از قلب و زندگیم بیرون بندازمش تا به مراد دلت
 برسم مامان.

گوشه ی اتاق کز کردم و چشمای غمگینم به ظلمات اتاق عادت کرد
 و پیشونی روی زانو خمیده ام چسبوندم.

کاش می شد لبخند هاش...

مهربونی کردن هاش... همه اینا رو فراموش کرد.

صورت‌م رو با دست هام پوشوندم و یاد خاطرات شیرین نه چندان دور با ارسلان در ذهنم زنده و بغض خانمان سوزی به گَلم آویزون شد.

تقه ای به در خورد و دستپاچه اشک هایم رو پاک کردم و موبایلم رو از کنارم برداشتم. خودم رو باهاش مشغول کردم تا سرخی چشم هام ندهد خبر از درونم.

در اتاق باز شد و نور ضعیفی از هال به اتاق تابید و هیكل كمرنگ احسان تو چهارچوب در نمایان شد.

در اتاق رو بست و لامپ رو زد؛ چشم هام از نور عمیقی که بهشون تابید، ریز شدند و تشکی از گوشه اتاق برداشت و مشکوک پرسید:
گریه کردی؟

لبخندی که مصنوعی بودنش واضح بود روی لبم نشوندم و تشک

رو کنار کمد انداخت و گفتم: «یکم دلم گرفته بود»

روی تشک دراز کشید و ساعد دستش روی پیشونی گذاشت. از زیر

دستش نیم نگاه خسته ای بهم انداخت و کسل زمزمه کرد: فردا

باهم حرف می‌زنیم.

منتظر حرفی از جانبم نشد و پتوش رو تا گردنش بالا کشید و به

پهلوشد. پوفی کشیدم و پتویی برداشتم و بعداز خاموش کردن

لامپ، اون طرف اتاق دراز کشیدم که ساره بین ما بخوابه.

دکمه های پالتوم رو بستم و در حینی که کفش های اسپرتم رو

می‌پوشیدم، از مادرم خداحافظی و خونه رو ترک کردم.

برای فکر و خیال های عذاب آور که روح و جسمم رو داشت متلاشی می‌کرد، باید هرچه زودتر دنبال کار جدید بگردم و خودم رو از چنگال این عذاب نجات بدم.

چشم از کفش هام گرفتم و بالا دادم. مرضیه خانم از خونه شون بیرون اومد. با دیدنم لبخند مهربونی روی لبش نشوند و چادرش رو لای دندان هاش فرو برد و ضمن احترام جلو رفتم و دست دادم.

- سلام خانم عظیمی، این موقع صبح جایی می‌رید؟

انگشت هام رو همون روی چادرش با محبت و گرم فشرد و گفت:
 «سلام عزیزم، آره این علیرضا و مصطفی خواب موندن مجبور شدم
 خودم برم نون بخرم»

با لبخند دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم و برای اینکه زودتر از نگاهش فرار کنم، کمی عقب رفتم.

- من دیگه باید برم دیرم شده، شرمنده!

دهن باز کرد تا باز مانند همیشه حرف پسرش رو به صورتم بکوبه که سریع عقب گردهم و با قدم های بلند ازش دور شدم. درخواست بزرگی داشت؛ اینقدر بزرگ که بدون شک توش غرق می شدم و هیچ جوهره نمی تونستم کسی رو برای کمک پیدا کنم.

هنوز اسم ارسالان گوشه ذهنم خوابیده و تا بیدارش کنم خیلی طول می کشید. پوفی کشیدم و موبایلم رو بیرون آوردم و آدرس رو برای چندمین بار مرور کردم.

نگاه سرسری به اسم شرکت انداختم و "بسم الله"ی زیرلب زمزمه کردم و داخل نگهبانی شدم. مرد نسبتاً مسنی که روی صندلی ننشسته بود و درحال صحبت با تلفن بود، با دیدنم تماس رو خاتمه داد.

- بفرمایید؟

جلو رفتم و گلویی صاف کردم و گفتم: «سدنا بیات هستم، برای مصاحبه اومدم.»

دستی به سر کچلش کشید و انگشت به سمت تلفن برد تا هماهنگ کنه. منتظر به در و دیوار نگاه کردم که از روی صندلی بلند شد و خودش جلوتر از من حرکت کرد.

موهای سرکشام رو به زیر مقنعه فرستادم و وارد کارخونه شدیم. دیدن چندتا سالن باعث تعجبم شد، اما جلوی خودم رو گرفتم و نگهبان وسط حیاط بزرگ ایستا و با دست به اتاکی که آخر حیاط و دور از دسترس بقیه سالن بود، اشاره کرد و گفت: «آقای حسینی اونجا منتظرتون هستند.»

سری تکون دادم و بی توجه به صدای دستگاه های سرسام آور، به طرف اتاق راه افتادم. استرس به جون دست و پاهام افتاده بود و

حس میکردم سقف دهنم خشک شده و خودم رو جلوی صاحب کارخونه می‌بازم. استخدامم تو این شرکت یکی از شانس هایی بود که می‌دونستم به صفر میرسه.

وقتی به اتاق رسیدم، نفس بلندی کشیدم و دست لرزونم رو بالا بردم و چند تقه ای به در زدم. آرام دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق ۵۰متری که فقط یه دست میز و صندلی قاب گرفته بود، شدم. با ورودم، مرد مسن و اتو کشیده ای که پشت میز نشسته بود، بلند شد و با صورت خندونی که استرس قلم رو به کل از وجودم دور کرد، به صندلی های چرم چیده شده اشاره کرد.

- خوش اومدید!

بفرمایید بشینید.

- سلام، خیلی ممنون.

روی صندلی دور از میز مدیریت نشستم و پا روی پا انداختم. دختر خجالتی و دستپاچلفتی نبودم و از این بابت به خودم افتخار می‌کردم.

منتظر موندم تا اول خودش صحبت کنه و شرایط رو بگه.

مستقیم به چشمام خیره شد و بدون اینکه لبخندی تحویلیم بده، صحبتش رو شروع کرد.

- خانم بیات ما یه حسابدار با سابقه کار و مدرک بالا نیازمندیم.

خودتون که کارخونه رو دیدید؛ کوچیک نیست.

تولیداتمون تمامش به ترکیه صادر میشه و اینجا یه حسابدار خیره میخواد.

کمی صاف تر نشستم و من هم نگاهم رو از چشم هاش نگرفتم و

محکم گفتم: «بله رؤیت شد و اگه از خودم اطمینان نداشتم اصلاً

پام رو اینجا نمی‌ذاشتم»

خنده آرومی کرد و سری تکون داد.

با ابرو به ظرف شکلات روی میز اشاره کرد. خم شدم و یه دونه از کاکائویی های خوشمزه اش رو برداشتم.

- خب میزان تحصیلات و سابقه کار بگید.

- ۲۵ساله و فوق لیسانس حسابداری دارم تا یک ماه پیش تو

شرکت قیامت مشغول به کار بودم ولی به دلایلی استعفا دادم.

ابرویی بالا انداخت و کنجکاو و سؤال از چشم هاش فریاد میزد.

نفسی کشید و برگه کاغذی از روی میز به طرفم هل داد. از جا بلند

شدم و خودکاری برداشتم و فرم رو با آرامش پر کردم و صاف

ایستادم. برگه رو برداشت و در همون حین گفت: «اگه مورد قبول

بودید حتماً خبرتون می‌کنیم»

لبخند محجوبی زدم و "با اجازه" ای گفتم و از دفتر بیرون زدم. پلکی زدم و نفس تنگم رو بیرون دادم و از کارخونه خارج شدم. هنوز برای پیروزی در این کارخونه شک داشتم.

شرکت ارسلان رو زبان ها بود، اما در مقابل این کارخونه پوچ حساب میشد و نمی شد بهش امید داشت.

جلو عابربانک ایستادم تا موجودی کارتم رو بگیرم. به غیر از کرایه صاحبخونه که کارت به کارت کرده بودم، ۵۰۰/۲ بیشتر ته حسابم نبود.

دستی به پیشونی کشیدم و دستی برای تاکسی بالا گرفتم، حوصله اتوبوس رو نداشتم. مقصد رو به راننده گفتم و شماره ساره رو گرفتم.

بوق ممتد توو گوشم زنگ خورد، ولی خبری از صدای ساره که بینش
طنین نواز بشه، نشد. عصبی موبایل رو تو کیف انداختم و آدرس
مقصد رو به راننده دادم.

دوتا دکمه بالای مانتوم رو باز کردم تا شاید کمی هوا رد و بدل بشه و
حرارت وجودم رو کاهش بده. نزدیک به مقصد که رسید، دست روی
صندلی راننده گذاشتم و کمی به جلو خم شدم.

- همینجا نگه دارید آقا، چند شد؟

- ۱۲ تومن.

کیف پولم رو بیرون آوردم و کرایه رو پرداخت کردم.

وقتی تاکسی از دیدم پاک شد، نگاهی به دانشگاه روبه روم انداختم
و به سمتش قدم برداشتم. هنوز وارد دانشگاه نشده بودم که
صدایی از پشت سرم، قدمام رو کند کرد.

- سدنا؟

به عقب برگشتم و با دیدن سمیه دوست ساره، گره ریزی بین
ابروهام افتاد و با اکراه لبخند زدم.

- سلام عزیزم، خوبی؟ مامان و بابا خوبین؟

با نفس نفس دستش رو به سمتم دراز کرد و سری تکون دادم.
دستم رو تو دستش گذاشتم و خیره موهای رنگ کرده اش که تغییر
داده بود، شدم. حس خوبی به این دختر نداشتم. چندبار به ساره
تذکر دادم اما گوشش عین خودم پلمپ بود.

- اینجا چکار میکنی؟

اومدی دنبال ساره؟

- آره، کی کلاسش تموم میشه؟

لب آغشته به رژش رو بهم مالید و در حینی که موهای سرکشش رو
به زیر مقنعه می‌فرستاد، گفت: «۱۰ دقیقه ای میشه»

"آهانی" زیر لب ادا کردم و با خداحافظی دور و وارد دانشگاه شد.
 گوشه ای منتظر ساره ایستادم و خودم رو با موبایل سرگرم کردم.
 دستی که روی شونه ام نشست، کمی از جا پریدم و به قیافه ی
 خسته ساره زل زدم.

- برای چی اومدی اینجا؟

دستش رو گرفتم و بی توجه به سؤالش، سمت مخالف دانشگاهش
 حرکت کردیم و با تردید به چشماش خیره شدم. دلم نمی‌خواست
 بیشتر از این جلو خواهر دوسال کوچیک تر از خودم حقیر جلوه
 بدم.

نفسی کشیدم که عصبی ایستاد و دستش رو از تو دستم بیرون
 کشید و توپید: سدنا میگی چکار داری یا می‌خواهی همینجور منو
 بکشونی؟

دستی به صورتم کشیدم.

حرف زدن در موردش سخت بود، اما باید تصمیم درستی بگیرم.
 جلوش ایستادم و محکم چشمام رو به چشمای عصبیش سنجاق
 کردم و گفتم: «کسی که مطمئن باشه سراغ نداری؟ می‌خوام برم
 ترمیم کنم»

مات موندنش برای من بویی خوبی نمی‌داد و دلم اینجور واکنشش
 رو نمی‌خواست. کم کم خطی بین ابروهاش افتاد و عقب گرد کرد و
 با صدای بلندی تشر زد: نه سراغ ندارم.

دنبال سرش دویدم و با گرفتن کوله اش، به طرف خودم
 گردوندمش و با دلخوری و حرص نگاهش کردم.

- ساره، من یه غلطی کردم دلیل همیشه هر جور دلت می‌خواه رفتار
 کنی.

من هنوز همون سدنام که تو با یه چشم غره ام ساکت می‌شدی،
 دوبار اومدم باهات درد و دل کردم اینجور تو سرم نکوبون.

آخرای حرفم یه بغض سنگینی خودنمایی کرد و چشم هام به هم
 آغوشی این بغض رفت. شرمنده سرش رو پایین انداخت و با
 عروسک پشمالو آویزون کوله اش بازی کرد. با صدای ضعیفی گفت:
 «بخدا من نخواستم سرکوب بزدم. فقط نمی‌خوام اینجور جلو ارسلان
 ضعیف باشی و با یه ترمیم همه چی ختم به خیر کنی.»

طاقت باد کردن گلوش و گرفتن صدایش رو نداشتم و با اخمی که
 هنوز روی پیشونیم لونه کرده بود، دستم رو جلو بردم و با یه فشار
 ساره رو به آغوشم دعوت کردم.

- دفعه آخرت باشه!

- درسته ازم بزرگتری، اما هرگز نمی‌ذارم غرورت رو جلوی یه مرد له
 کنی.

شونه اش رو گرفتم و از بغلم بیرون اوردمش. همراه هم به راه
 افتادیم و گفتم: «ساره می‌دونم تو می‌خوای من برم از ارسلان

شکایت کنم و آخرش براساس قانون این کشور مجبور شه من رو بگیره، نه؟»

با تردید به چشم هام نگاه کرد و آروم سری تکون داد. پوزخند ریزی از حنجره ام بیرون دادم و نفسم رو تو سینه نگه داشتم.

- تو دختر مهربونی هستی، ولی همه چی رو تو همین شکایت و زمین خوردن اون میبینی.

به این فکر کردی عشق و علاقه زوری نیست؟ درسته هنوز فکر و اسم ارسال داره توو ذهن و قلبم راه میره، اما از چشمم افتاده. من شکایت کنم علاوه اینکه کمر پدر و مادرم رو خم میکنم، ازدواج ما زوری میشه و اون موقع باید شاهد خیانت هاش باشم.

فحشی زیرلب گفت و با لبخند غمگینی، ادامه داد: بعد ارسلان اینقد پول داره که می تونه با رشوه از زیر ازدواج در بره و اون موقع سدنا می مونه و حوض لجن زده اش.

لبش رو گزید و همینجور که پوست برآمده لبش رو می کند، به اون سمت خیابون رفتیم و جدی گفت: «باید فکر ترمیم رو از سرت بیرون بندازی، پسرا اینقد زرنگن که همون دفعه اول می فهمن»

چند پسر نزدیک به ما بودند و به همین دلیل صداش رو پایین آورد و با حرص آشکاری، ادامه داد: کلا فکر ترمیم رو از ذهنت بیرون کن.

لبم رو از داخل گاز گرفتم و دیگه جوابی ندادم تا این بحث فعلاً خاتمه پیدا کنه.

از یه طرف دلم حرف های ساره رو با داد می گفت قبول کن؛ چون راست میگه و از یه طرف دیگه دلم نمی خواست این همه حقایق تلخ رو باور کنه.

وارد پوشاکی شدیم تا ساره برای خودش لباس راحتی بخره.

با زنگ خوردن موبایلم، از مغازه بیرون آمدم و تماس رو وصل کردم.

- جانم مامان؟

- کجایی سدنا؟ کی میایی؟

- من همراه ساره ام، حدوداً یک ساعت دیگه خونه ایم.

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و آرام گفتم: «باز مرضیه خانم

حرف پسرشو کشیده وسط، چی بگم؟»

کلافه و خسته دو انگشت شست و اشاره به پیشونی کشیدم.

- مامان وقتی اومدیم خونه حرف می‌زنیم.

- باشه، مواظب خودتون باشید.

عصبی قطع تماس زدم و همون موقع صدای ساره از کنار گوشم

شنیدم: چی میگه؟

به پلاستیک تو دستش نگاه کردم و کلافه گفتم: «باز پسر مرضیه خانم»

به طرف ایستگاه اتوبوس رفتیم و کارتم رو بیرون کشیدم و روی نیمکت نشستیم.

پلاستیک لباسش رو روی پاش گذاشت و با چشمای پر حرفش بهم خیره شد.

- چی می‌خواهی بگی؟

آب دهنش رو قورت داد و با تردید، گفت: «بنظرم قبول کن»
با سرعت به طرفش چرخیدم و ناباور به حرکت لب هاش که این حرف رو زد، نگاه کردم.

خنده آروم و ناباوری از گلو بیرون دادم و گیج پرسیدم: جدی که نمیگی؟ تو اصلاً وضعیت من رو درک میکنی؟

با خنده دستی به پیشونی کشیدم و سری تکون دادم.

دستش روی دستم گذاشت و با صدای آرومی گفت: «دختر نیستی
خب نباش، اون پسر لکنت زبون داره خب داشته باشه، از همه نظر
نگاه کنی این ازدواج به نفعته»

سری از روی تأسف برایش تکون دادم. جوابی به فکری که فکر
می‌کرد تنها راه حل این مسئله سخت و خسته کننده، ندادم.
دستش رو جلو آورد و با گرفتن انگشت هام توو مشتت، التماس
گونه گفت: «سدنا بشین به حرفام خوب فکرکن! با این ازدواج
میتونی به ارسلان بفهمونی تو شکست خورده ی این بازی نشدی»
اشک جمع شده چشماش قلبم رو مچاله کرد و با غصه نگاهش
کردم. خواهرم داشت خودش رو به آب و آتش میزد تا غرور له شده
ام رو دوباره بهم بچسبونه و عین روز اولش ترمیم بشه.

نمی‌دونست غرور و قلبم عین شیشه شکسته دیگه به زیبایی روز
اول نیست.

چشم گردوندم و اتوبوس رو از دور دیدم. از جا برخاستم و در همون
حین قاطعانه، گفتم: «من حتی بمیرم و باز زنده بشم و یه زندگی
جدیدی برای خودم بسازم، ارسلان پشیمون نمیشه و کارش رو با
تمسخر به صورتم می‌کوبه»

بدون نگاه به سمتش، دستش رو گرفتم و همراه هم سوار اتوبوس
شدیم. ساره باید می‌فهمید شکایت و ازدواجم چیزی رو حل نمی‌کنه.
غیرت نداشته ارسلان رو تحریک نمی‌کنه... اون تو دنیای خودش
فکر میکرد من با دوست شدن و ازدواج با پسر دیگه ای غیرت
ارسلان رو قلقلک میدم و با افتخار به طرف خودم می‌کشونمش.
آهی کشیدم و چشم هام رو بستم تا شاید کمی سر شلوغ و درد
مندم رو از بین هیاهو و جیغ و داد مغزم دورش کنم.

- سدنا تو باید حساب این مردیکه عوضی رو بذاری کف دستش
می‌فهمی، باید!

با عصبانیت به سمت ساره ای که به دنبالم روونه شده بود و مدام
آرامشم رو سیخونک میکرد، برگشتم و سینی تو دستم رو به سینه
اش کوبیدم و با صدای خفه ای غریدم: خودم کم بدبختی ندارم که
تو از صبح خروس خون تا بوق سگ برام رجز خونی می‌کنی.

چجوری برم حقم رو ازش بگیرم؟ پدر پولداری دارم که بخاطر پول
خرم بشه یا چندتا بادیکارد اینور و اونورم داره که برن خفتش کنن؟
صدام از خشم و درد بالاتر رفت و داد زدم: یا خانواده روشن فکری
دارم که با شکایت بی‌پرم تو بغل بابا و مامانم تا ازم دفاع کنن؟

ساره بفهم بهم ت.ج.ا.و.ز نشده، خود جاهلم با پای خودم به
 جهنمش رفتم. فکر کردی بابا بفهمه برام دست میزنه و میگه
 دخترم مشکلی نداره خودم تا آخرش پای این گهی که خوردی
 هستم؟ احسان هم با لبخند تشویقم میکنه؟

پیچیدن صدای کوبیده شدن در خونه بهم، تن صدام رو پایین اوردم
 و نفس های خشمگینم تو صورت ساره پاشیده شد. رنگ دلخوری
 چشم هاش رو به چشم هام مالید و عقب گرد کرد. با سرعت به
 اتاق رفت و رفتنش همزمان شد با اومدن مامان به خونه.

خریده‌های تو دستش رو روی زمین گذاشت و چادرش رو از روی
 سرش در آورد. مشکوک نگاهم کرد و پرسید: چیزی شده؟ صداتون
 کل کوچه رو برداشته.

لبخند بی روحی زدم و سینی رو روی اُپن گذاشتم و با صدای آرومی
 گفتم: «دعوا بچگونه بود»

خم شد و پلاستیک ها رو برداشت و در حینی که به سمت آشپزخونه می‌رفت با غرغر نالید: از سوپری بگیر تا میوه فروشی از ما طلب دارن و هی باید گردن کج کنم و تا آخر برج بکشونمشون. پلاستیک سیب زمینی رو به طرفم هل داد و با عصبانیت ریزی گفت: «بشین سیب زمینی هارو نگینی خورد کن»

سری تکون دادم و اُپن رو دور زدم و وارد آشپزخونه شدم.

سبد و کارد برداشتم و با برداشتن پلاستیک سیب زمینی، روی زمین نشستم و نیم نگاهی به صورت شکست خورده مادرم کردم و با تردید گفتم: «بابا رو شیر کن که بره حقش رو از برادرش بگیره، اون زمین ها بیشتر از اینا حق بابا بود.»

پوزخندی زد و با افسوس سری تکون داد و پیازهارو تو سبد انداخت.

- من اگه زبون داشتم و پدرتم گوش حرف کن من بود الان این اوضاع زندگیم نبود.

- همه از سادگی تو و بابا سؤاستفاده کردن.

چیزی نگفت و مشغول پوست کندن سیب زمینی ها شدم. با ساعد دست، موهام رو عقب دادم و با حرفی که زد دستم روی پیشونی خشک شد.

- خداروشکر میکنم یه پسر نجیب و دوتا دختر پاک دارم.

نیم نگاهی به صورت مات زده من انداخت با لبخند کم رنگی ادامه داد: همین نعمت هارو دارم بسمه.

مهره های گردنم از شرم و خجالت به سمت دست هام خم شدند و نفسم تو سینه یک در میون زد. مادرم چه خیال خوشی داشت که دختر بزرگش پاک و نجیبه. چه با خوشحالی داشت به این نعمت می بالید.

انگشت های کش آمده ام از مواد سیب زمینی رو بهم مالیدم و از روی زمین بلند شدم و با صدای ضعیفی زمزمه کردم: بقیش رو به ساره میگم بیاد انجام بده.

در اتاق رو باز کردم و رو به ساره که محو موبایلش بود، گفتم: «برو کمک مامان بده»

دستی تو هوا تکون داد و "برو بابایی" زیرلب ادا کرد. مستقیم و با جدیت به صورتش خیره شدم که چشم از گوشی گرفت و به چشم هام دوخت.

مکثی کرد و با غرغر از روی زمین بلند شد و با تنه ای که بهم زد اتاق رو ترک کرد.

نفس سنگین شده ام رو از سینه بیرون دادم و موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم و با امید کاملاً بچگانه به صفحه خاموشش زل زدم...

یه گوشه دلم با لبخند منتظر تماسی از ارسلان بود و اون گوشه با
یه غرور کاذب می گفت اون کارخونه حضور من رو نیاز دارند.

دستی به گوشه لبم کشیدم و صدای زنگ تلفن تو خونه پیچید و از
اتاق بیرون رفتم و با گفتن "من بر میدارم" تلفن رو برداشتم.

- بله بفرمایید؟

- سلام خوبی؟ سدنا، مامانت هست؟

- سلام ممنون شما خوبید؟ بله گوشی خدمتتون.

کمی سرم رو به طرف آشپزخونه کج کردم و گفتم: «مامان بیا خاله
کارت داره.»

اون طرف تلفن نشستم.

مامان با سر اشاره کرد که چکار داره و شونه ای از ندانستن بالا
انداختم. دست های خیسش رو با لباسش خشک کرد و تلفن رو

برداشت. ساره کنجکاو، کارد و سیب زمینی به دست سرش رو از بالای اُپن رد کرد.

اقوام زیاد با ما در ارتباط نبودن و یه زنگ ذهن تمام خانواده رو درگیر میکرد.

ساره با چشم های ریز شده لب زد: چکار داره؟

برای ساره هم شونه ای بالا انداختم و به دهن مادرم چشم دوختم.

ناگهان مادرم اشک تو چشماش جمع شد و ناباور پرسید: راست

میگی؟ الهی بمیرم!

ترسید به طرفش چهار دست و پا رفتم و ساره هم با هول به ما پیوست. بعداز یکم گریه و زاری که من و ساره رو جون به لب کرد، تماس رو قطع کرد و با گریه دست روی پیشونیش زد.

- مامان چیشده؟

به من و ساره نگاه کرد و صدای گریه اش بلندتر شد و ضجه زنان روی پاش کوبید.

- باز خاله ام داغ بچه دید!

این چه حکمتی که خدا ازش می‌گه؟ این چه بزرگیه؟

چشم هام از این اشک های مادرم و فهمیدن این خبر، شروع به

باریدن کرد و با زانو جلو رفتم و شونه های مامان رو در بر گرفتم و با

هق هقی که گره های پوسیده داغ کهنه اش دوباره باز شده بود،

نالید: من یه داغ دیدم اینجور کمرم شکست، خاله ام باید چی بگه؟

ساره با هق هق دستی که کارد گرفته بود روی چشم هاش کشید و

با مظلومیت گفت: «مامان تروخدا گریه نکن»

نگاه از ساره گرفتم و مادرم رو که کمی آروم شده بود، به دیوار تکیه

دادم.

- کی خاکش میکنن؟

- فردا قبل از اذان.

با سر به ساره اشاره کردم تا لیوان آبی برای مامان بیاره. دستی به موهای کم پشت مادرم کشیدم.

- وقتی زمان قسط ها و بی پولی میرسه یاد خاله ام میفتم و میگم از اون که بدتر نیستم.

وقتی یاد پسر ۱۶ ساله ام میافتم که با خوشحالی میخواست خبر قهرمانی تو مسابقاتش بده ولی خبر مرگش رو برام آوردن، میگم زن از اون خاله ات که داغ ۴ تا بچه دید بدتر نیستی.

لیوان آب رو از دست ساره گرفتم و به لب های مادرم نزدیک کردم. یه قلوپ خورد و با اشک زبونی روی لب کشید.

- میگن خدا تو هر کاریش یه حکمت توشه.

از دست دادن ۴ تا بچه و شوهر چه حکمتی داره؟ کجاش حکمت؟
میگن خدا هرچی بگیره و یه چیزی میده آخه به این خاله ام چی
پس داد؟

شونه هاش رو ماساژ دادم و دوباره اشک هاش سر باز کردند.
ساره با دلسوزی گفت: «مامان کفر نگو چون ساره! الان بشینیم
گریه زاری کنیم داداش من و بچه های خاله بر می گردن؟ مامان
تروخدا گریه نکن دلم برای داداشم تنگ میشه»

لب هاش رو بهم تنید و با چشم های سرخ از گریه سریع جمع رو
ترک کرد و با هق هق به آشپزخونه پناه برد.

همه نیما رو دوست داشتیم، اما بخاطر اختلاف سنی کم بین ساره و
نیما بیش از اندازه وابسته هم بودن و هنوز نتوانسته بود کمی داغ
نیما رو فراموش کنه.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و زانوهام رو به آغوش کشیدم.

مادرم بلند شد تا به ادامه کارش بپردازه.

درد من از درد خیلی‌ها کمتر بود؛ شاید با انگشت بشماریم نمی‌شد

حسابش کرد، ولی اندازه دردم برای من بزرگ بود.

بعضی اوقات با خودم می‌گفتم چطور خاله مادرم تا الان زنده مونده؟

با وجود این همه داغ میتونه خداروشکر کنه؟

قفس سینه ام با این همه حجم درد و بغض، اجازه نمی‌داد نفس از

بینش رد و بدل بشه. به مادرم و ساره پیوستم تا با کمک کردن

ذهنم به جاده دیگه منحرف بشه.

تا زمانی که بابا و احسان از سرکار برگردن مادرم تو خودش بود و

هیچکدوم جرئت نداشتیم بهش نزدیک بشیم.

- ساره بيا برريم، بخدا زشته.

خدابيامرز کم در حقمون خوبی نکرده.

ساره با عصبانیت خم شد و بند کفش هاش رو بست و کلافه با صدای بلندی گفت: «مامان تروخدا دست از سرم بردار، من تحمل گریه و زاری ندارم»

بابا با جدیت توپید: ساره درست حرف بزن!

تازگیا خوب زبون باز کردی ها!

صاف ایستاد و کوله اش رو روی شونه انداخت و بدون اینکه واکنشی به حرف بابا نشون بده، از خونه بیرون زد. برای اینکه جو بینمون رو عوض کنم، گفتم: «بهش حق بدید... بیاد اونجا یاد نیما می افته و باز تا چندروز باید اون روی سگش رو ببینیم»

با خنده ادامه دادم: نیومده دیدید چطور پاچه گرفت.

احسان حرفم رو با خنده تأیید کرد و دکمه آخری پیراهن مشکیش رو بست و همه از خونه خارج و سوار ماشین شدیم. ساره با گستاخی و لجبازی هاش تونست از زیر این خاکسپاری فرار کنه، ولی من و احسان جرئت نداشتیم و حتی فکر کردن مجلس عزاداری حالم رو دگرگون میکرد.

صحنه مرگ برادرم جلوی چشم هام جون تازه ای گرفت و دست و پا زدنش هنگام جون دادن جلوی چشمام نقش بست و حس کردم دستی راه تفس کشیدم رو بست.

چندبار آب دهنم رو قورت دادم و با رسیدن به سرکوچه شون، سوت نوحه از بلندگو حتی از این فاصله به گوش می‌رسید و بوی مرگ به مشامم چسبید.

با تند نفس کشیدن سعی کردم تا جلوی عوق زدنم رو بگیرم.
چشمام رو محکم بهم فشردم تا آبروریزی نکنم.

توقف ماشین اعلام رسیدن کرد و پیاده شدم و مقنعه ام رو جلوتر
کشیدم. تا آمدم قدمی به جلو بردارم، حس کردم تمام آدم های
سیاه پوش روبه روم دور سرم می چرخند و صدای شیون زن ها از
خانه با عربده پرده گوشم رو پاره می کنند.

ناخواسته دستم بالا رفت و بند ماشین شد و از آوارشدنم روی زمین
جلوگیری کردم.

احسان اولین نفری بود که متوجه ام شد و سریع بازوم رو گرفت.

- خوبی سدنا؟

حتی نمی تونستم با سر به احسان اعلام خوب بودن کنم. دست و
پاهام بی حس شده بودند و با کمک احسان صندلی عقب ماشین

نشستم و پدرم با غر گفتم: هی میگم نمی خواد این دوتا بیان تو لج کردی زشته، ببین حالش بد شد.

دست بابا رو گرفتم تا بیشتر از این مامان رو مورد شماتت قرار نده. مامان دستش رو از زیر چادرش بیرون آورد و دست سردم رو محکم گرفت.

- اگه خوب نیستی احسان ببردت خونه؟

- فروغ.

تشر بابا، باعث شد مامان عقب نشینی کنه و در سمت من رو بست و صدای خفه اش از پشت در بسته شنیدم: یه آبمیوه ای بخر بده بخوره بعد برسونتش خونه، خودتم نخواستی نیا. احسان سوار ماشین شد و سرش رو از بین دو صندلی رد کرد و با نگرانی پرسید: ببرمت دکتر؟

ابروهام رو به نشونه "نه" بالا دادم و بالاخره احسان رضایت داد تا حرکت کنه. دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و احسان جلوی اولین سوپرمارکتی نگه داشت.

خیلی طولی نکشید و برگشت و کیک آبمیوه ای روی پاهام گذاشت و یک وری به در تکیه داد.

- بخور.

با دست های لرزون کیک کاکائویی رو باز کردم و یه گاز کوچیکی بهش زدم. نی رو تو پاکت آبمیوه فرو کردم و تا نصفه خوردم.

- برم؟

- زنگ میزنی به ساره ببین کجاس برو دنبالش.

"باشه" آرومی گفت در حینی که ماشین رو به حرکت درآورد، شماره ساره رو گرفت تا به دنبالش بره.

نگاهم به نصفه کیک کنار دستم لغزید و حس کردم تمام محتویات معده ام با یه خشم به سمت گلوم حمله ور شدند. دست جلوی دهنم گذاشتم تا از کثیف کردن ماشین جلوگیری کنم. چندتا نفس عمیقی کشیدم.

نمی‌دونستم این حالت تهوع در اثر اتفاقات گذشته که مرور شده یا یه چیز ناشناخته.

به آینه که نیمی از صورت احسان رو به چشم هام منعکس کرده بود، خیره شدم و از ترس برای ثانیه ای نفسم برای رفت و آمد قطع شد.

نه این غیرممکنه!

این عقب افتادن عادت ماهیانه ام یه چیز عادیه و همیشه نامنظم... حالت تهوع هم یا مسموم شدم یا بخاطر بوی مرگی بود که به گلوم چنگ انداخت.

لب خشک شدم رو با زبون تر کردم و احسان جلوی کافی شاپ توقف کرد.

تا دستش نزدیک دستگیره شد، با هول در ماشین رو باز کردم و گفتم: «من میرم دنبالش»

منتظر اعتراضش نمودم و با قدم های تند به طرف کافی شاپ رفتم و پله ها رو که به سمت پایین ساخته شده بود، طی کردم.

نفس های داغ و کوتاهم پشت لبم رو می سوزند، اما تا مهر منفی رو فکر شومم زده نشه آروم نمی شدم.

مکثی کردم و با دیدن ساره که روی میز دونفره تک و تنها نشسته بود و با دستمال کاغذی روی میز بازی میکرد، دستم رو بلند و اسمش رو آروم زمزمه کردم.

سرش رو به سمتم گردوند و اجازه ای برای بلندشدنش ندادم و با سرعت روی صندلی چوبی روبه روش نشستم. نگاه متعجیبی بین چشم هام و درِ کافی شاپ انداخت.

- تو مگه نرفته بودی خونه خاله؟ پس احسان کو؟

- حالم بدشد بابا گفت برگردم خونه.

ابرویی بالا انداخت.

دهن باز کرد تا سؤال بعدیش رو بپرسه که سرم رو به سمتش خم کردم و پچ مانند، گفتم: «یه جوری احسان شک نکنه برو داروخونه»
 اخم غلیظی به پسر بغل دستی که خیره اش بود کرد و چشماش رو بهم دوخت و با شک پرسید: برای چی؟

آب تلخ دهنم رو به سختی از راه کیپ شده گلوم عبور دادم و لب هام رو محکم بهم چفت کردم. کلافه چشم تو کاسه چرخوند و چشم هام از درد همدیگه رو بغل کردند و معده ام دوباره اعلام جنگ کرد.

- حاملگی!

صدام اینقدر ضعیف بود که شک کردم به گوشش رسیده باشه، ولی این کلمه دور سرم رقصید و چندین بار تو گوشم زنگ خورد و حس کردم تو کل کافه پیچید و عین خونه عریان صدام منعکس شد.

عدسی چشماش روی کل صورتم راه رفت و خفه لب زد: چی؟

چشمم از شونه اش بالا رفت و از پشت شیشه و گل های چیده شده روی پاهای کشیده احسان نشست که داشت پله ها رو پایین می اومد. دست ساره رو گرفتم و با ابرو به پشت سرش اشاره کردم.

نفس بلندی کشید و نگاهش رو سخت ازم گرفت و به سمت پسر جوان رفت تا پولش رو پرداخت کنه.

پاهایی که حتم داشتم بخاطر شوک هایی که این اخیراً بهش وارد شده رو به فلجی میرود رو با هزار مشقت جلو کشوندم و توجه ای به نگاه مشکوک احسان نکردم.

در ماشین رو باز کردم و تن خستم رو روی صندلی آوار کردم. چند لحظه ای طول کشید تا احسان و ساره پچ پچ کنان از کافه بیرون آمدند.

ساره صندلی عقب نشست و خودش رو بین دو صندلی جا داد و با لبخندی که رنگ مصنوعیتش رو فقط خودم دیدم، روی لبش سنجاق کرد.

- احسان جلو یه داروخونه نگه دار کار دارم.

- چی می‌خوای بخرم؟

چشم های بی روحم رو به ساره دادم که چپ چپ به احسان نگاه کرد و با حرص گفت: «شما بشین تو ماشین یهو رگت باد نکنه»

خنده آرومی کردم و احسان سری با تأسف تکون داد. سرمو به صندلی تکیه دادم و با چشم های بسته دست به دامن خدا شدم؛ خدایی که می ترسیدم ازم رو گردونده باشه.

شاید می تونستم با عرق ریختن دونه دونه این مشکلات رو پشت سر بذارم، اما این یکی دیگه از تاوانم خارج بود. برای بار چندم بغضم تا پشت گلوم می آمد، ولی من با تشر پشش می زدم.

دماغم از این همه فشار برای زور زدن تا بغضم نترکه تیر کشید و کف دستم رو روی دستگیره کشیدم و نفسم رو بالا دادم.

نگاه سنگین ساره رو از پشت پلک های بسته حس کردم و چشم باز نکردم تا بیشتر از این غرورم جلو خواهر کوچک ترم خورد نشه و روزی همه اینا رو تو سرم نکوبه.

نفهمیدم ساره کی به داروخونه رفت و برگشت یا خودم رو زدم به
کوچه علی چپ نمیدونم.

نفهمیدم کی به خونه رسیدیم و من کفش هام رو کنده و نکنده به
دستشویی پناه بردم یا می خواستم خودم رو به خریت بزنم،
نمیدونم!

همه اینا رو با نفهمی پشت سر گذاشتم و قایمکی شئ تو دست
ساره رو چنگ زدم.

سینه ام از فشار حجمی که داشت تحمل میکرد، شک نداشتم
منفجر میشه و تمام ابروم جلو برادرم دود میشه و به فنا میره.
دست لرزون منجمد شده ام بالا آمد و با نفس نفس به خط زندگیم
که متصل به همین وسیله کوچیک تو دستم بود، نگاه کردم و
حس کردم زیر پام خالی شد. تنم به سمت دیوار خم شد و با دست
خودم رو نگه داشتم تا پخش زمین کثیف دستشویی نشم.

کم کم نم اشک تو چشم هام لونه کرد و هق هقم از گلوم بالا آمد و با شکستنش، بغضم با پیروزی خودش رو از گونه هام آویزون کرد. با خوشحالی ساره منتظر پشت در رد صدا زدم که با عجله در رو باز کرد و پشت سرش بست.

- چیشد؟

همراه اشک هایی که روی صورتم می‌ترکیدند، لبخند بزرگی لب هام رو در بر گرفت و با خوشحالی لب زدم: نیستم.. حامله نیستم.

وقتی لباس از حالت قهر در آمدند و خندیدند فهمیدم اونم از ته دل جواب منفی براش خوشایند بود.

از دستشویی بیرون رفت و نفسم رو با آرامش بیرون دادم. جلوی آینه دستشویی ایستادم و مشتتم رو جلو بردم و آب سرد رو چندبار به صورتم شلاق زدم.

در حینی که آب از صورتم چکه میکرد، از دستشویی بیرون آمدم و بی توجه به احسان که با همون لباس های صبح روبه رو تلویزیون نشسته بود، از کنارش عبور کردم و وارد اتاق شدم. دستم رو بالا اوردم و با سر آستین، خیسی صورتم رو خشک کردم.

- سدنا گوشیت چندبار زنگ...

ادامه حرفش مساوی شد با زنگ خوردن موبایلش باقی نطقش کور شد. با بالا انداختن شونه و کج کردن لبش پرسید "کیه" و خیره نگاهش کردم. موبایلم رو از روی زمین به طرفم هول داد و شماره ثابت ناشناس باعث شد دستپاچه بشم و تماس رو وصل کردم.

- بله؟

- سلام، خانم بیات؟

- بله خودمم، بفرمایید.

ساره، چهار دست و پا به سمتم آمد و بال زنان می‌خواست جویای شخص پشت خطی بشه. چشم غره ریزی نصیبش کردم و دستم رو به نشونه ی "ساکت" جلوی صورتش قرار دادم.

- شما دیروز برای مصاحبه اومده بودید، آقای حسینی گفتن شنبه رأس ساعت ۸ اینجا باشید.

دستم که روبه رو صورت ساره بود، شل و کنار پام آویزون شد. با هول لبخندی زدم و با یه "تشکر" صدای بوق های ممتد تو گوشم نواخته شد.

ساره با هیجان تکونم داد و با تن صدای بالا پرسید: کی بود؟ چی می گفت؟ ارسلان بی پدر...

گره عمیقی بین دو ابروم افتاد و با غیض نگاهش کردم که بقیه حرفش رو خورد، اما دوباره با هیجان تکونم داد.

کلافه بازوم رو از دستش نجات دادم و گفتم: «مگه داری شیر می
تکونی؟ تا جایی حرف های مامان یادمه تو هفت ماهه بدنیا
نیومدی.»

در کمد رو باز کردم تا لباس بیرونم رو تعویض کنم و در همین حین
ادامه دادم: واسه همون استخدام حسابدار زنگم زدن باید شنبه
برم اونجا.

با یادآوری دوباره اش رخت شادی توو دلم شستند. سرش رو از
شونه ام رد کرد و با ذوق پرسید: واقعا؟ چطور ممکنه.

توکه همین دیروز رفتی اونجا... جلل خالق!

با خنده کمی خم شدم تا چونش رو از روی شونه ام برداشته شه و
تیشرت سبز رنگم رو چنگ زدم و تو صورتش کوبیدم. با اخم
مصنوعی توپیدم: مگه من چمه؟

خداروشکر با همین نگاه اول استعدادهام رو تو چشمام دیدند.

دهنش رو کج کرد و صدای نابهنجاری در آورد و با بالا دادن انگشتش، با حالت چندان گفت: «بخاطر همین بابا نمیخواه بیان ببرنت می ترسه استعدادات چشم شوهرتو کور کنه اونوقت خر بیار و باقالی بار کن»

با عصبانیت دستم رو بالا اوردم تا تنش رو چنگ بزنم و ضرب دستم رو بهش نشون بدم که با خنده عقب عقب رفت.

- خیلی بی ادبی ساره.

من نمیدونم چرا تو به من و احسان نرفتی؟

خنده کنان اتاق رو ترک کرد و جوابی به سؤال آخرم نداد.

با ته مایه خنده ای که روی صورتم نقاشی شده بود، سری تکون دادم و لباس هام رو عوض کردم.

موهای لخت مشکیم رو که تا کتفم می رسید با کش بالا بستم و در
 حینی که به طرف آشپزخونه می رفتم، ساره رو بلند صدا زدم تا با
 کمک هم برای ۳ نفرمون نهار درست کنیم.

یه پیازی از سبد کنار یخچال برداشتم و جلو سینک ایستادم و بالا
 تنه احسان از پشت اُپن نمایان شد.

- سدنا نمی خوای به پسر مولایی جواب بدی؟

پسر صاحبکارمونه می شناسیمش، دستشتم به دهنش میرسه بیا
 بهش فکرکن.

دستم که برای کندن پوست های نازک پیاز می رفت، بین راه
 متوقفش شد. تا خواستم جوابش رو بدم، ساره پا توو آشپزخونه
 گذاشت و دست های خیسش رو با پشت لباسش خشک کرد.

در حینی که خم شد تا کارد از کشو برداره، توپید: تو این مسائل تو
 یکی دخالت نکن!

خودش میدونه به کی جواب بله بده.

ابروهای روشنش رو بهم وصل کرد و چاقو رو به طرف هال نشونه گرفت تا از ما دور بشه.

احسان، نفسش رو از این بی ملاحظه‌گی های ساره بیرون داد و از اُپن جدا شد و به سر جای اولش برگشت.

سرم رو کج کردم تا بهش بتویم که خودش فهمید و لبش رو به گوشم چسبوند و آروم گفت: «اینو میگم نه می‌خوام تخریب کنم و نه بدت بیاد. به پسر صاحبکار بابا اصلاً فکر نکن، وقتی بفهمه شاید حتی بابا و احسان از نون خوردن بیفتن و آبروی بابا میره»

مات به خواهرم چشم گره کردم و بدنی رو که از حرفش آتیش گرفته بود، به لبه سینک چسبوندم و ناراحت ادامه داد: لااقل علیرضا میتونی یه جوری رفع رجوش کنی... چمیدونم با اینکه خودتم عیب داری حلش کنی.

دو دست لرزونم رو محکم به بدنه فلزی سینک میخ کردم و با چشم
 هایی که داشتند آب بازی میکردند، خفه و بی جون لب زدم: ساره!
 میفهمی چی میگی؟ بگم تو عیب داری بدبخت این مشکل منو
 سرپوش بذار روش؟ وای ساره فکر نمی‌کردم اینقدر سطح تفکرت
 پایین باشه.

با خشم پیاز تو ظرفشو رو برداشت و همینجور که با کارد پوست پیاز
 رو که چه عرض کنم، کل پیاز رو می‌کند، غرید: سطح تفکر من پایین
 نیست... غیر از این راه، راه دیگه ای نیست.
 میتونی اصلا ازدواج نکنی یا به هرکی دلت میخواد جواب مثبت بده.
 سری با تأسف به طرفین تکون دادم.

برای خودم و زندگیم تأسف خوردم که یه راهی برای عبور نداشتم،
 آخرش به جهنم ختم می شد که با هر قدم باید منتظر باشم از نوک
 پا تا فرق سرم رو ذره ذره به خاکستر تبدیل کنه.

تا زمانی که غذا آماده بشه و ما نهار بخوریم و بابا و مامان بیان،
 حرفی نزدیم و سکوت رو ترجیح دادیم.

من از تمام حرف هاش و پیش بینی هاش دلخور بودم. اون عین
 بچه ها تو لاک قهرش فرو رفت و حتی پا تو اتاق گذاشت.

دستی به صورتم لغزوندم و فرصت تنها بودن بابا و مامان رو
 غنیمت شمردم و خبر زنگ زدن امروز رو بهشون دادم.

می تونستم از عمق چشم هاشون فریاد تشکر رو بشنوم و با حس
 خجالتی که داشتم نتونستم صورتشون رو ببوسم.

پارچ آب رو وسط سفره گذاشتم و کنار ساره قهرآلود، چهارزانو
نشستم.

کمی به سمتش کج شدم و با انگشت به پلاستیک سبزی اشاره
کردم.

- پلاستیک سبزی رو بده.

شونه هاش رو بیخیال بالا انداخت.

لقمه بزرگ نونش رو از سیب زمینی آب پز پر کرد و تو دهنش
گذاشت. احسان نگاه تذکری به ساره حواله کرد و در حینی که
نگاهشو از ساره بر نمی داشت، خم شد و پلاستیک رو بهم داد.
من و احسان به شدت روی احترام و ادب حساس بودیم و این
اخلاقمون از پدر و مادرمون به ارث برده بودیم، اما ساره و نیما
خدابیارمز از این قضیه مستثنا بودند.

هنوز لقمه دوم رو به دهنم نبرده بودم، صدای موبایلم از اتاق اعلام حضور کرد. با "ببخشیدی" بلند شدم و به اتاق رفتم تا جواب تماس بدم.

موبایلم رو از روی میز کامپیوتر برداشتم و با دیدن اسم پشت خطی که به چشم هام شلاق زد، دست و پاهام سست شدند.

گوشه لبمو گزیدم و سرمو به طرف در بسته گردوندم و با تردید موبایل رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

سکوت کردم تا صدای منظم نفس هاش رو حفظ بشم که برای همیشه داشته باشمش... چشم بستم تا بدون بینایی صداش رو بخاطر داشته باشم.

- فردا بیا شرکت کار دارم.

انگشت های دست آزادم بخاطر دستورش، با خشم خم شدند و حریصانه به گوشت همدیگه چنگ زدند. خوشی که داشتم گرفتارش

می‌شدم به غارت رفت و با عصبانیت گفتم: «طبق گفته های خودت همه چی بین ما تموم شده، من چرا باید به دستورت عمل کنم؟»
با تمسخر خندید.

انگشت شست و اشاره دست چپم گوشه های چشم هام رو مورد هدف قرار دادند.

- این خو صدالبته.

ولی فکرکنم هنوز نقش زاپاس رو داشته باشی... بگم دلم تنگ شده باور میکنی؟

خونی که تو تمام تنم در جریان بود با حس حقارت حرف ارسلان، منجمد شدند و حس کردم مرگ روح و غرورم فرا رسیده.

هیستریک وار لرزیدن بدنم ناخواسته بود و دوباره به پشت سرم نگاه کردم.

لبم رو به گوشى چسبوندم و با خشم و بغضى كه مى خواستم از
 همينجا نشونش بدم، غريدم: به قول خودت هرچى بين ما بود
 تموم شد و الان ازش فقط يه زخم گذشته مونده.

آقاى قيامت مگه من دم دستى نيستم؟ شما نبايد با دخترى دم
 دستى بپلكيد.

يك قطره اشك از بين مژه هام پايين اومد و با صداى لرزونى ادامه
 دادم: زخم كهنه رو باز نكن كه يه روزى بايد زخم هاى دخترت رو
 درمون كنى.

جورى برو كه حتى يه ردى ازت تو زندگيم جاش نذارى... سدنا ساده
 اى كه با حرفات گول خورد و همچيش رو تو تختت باخت، مُرد!
 دست جلوى دهن گذاشتم و با چشم هاى كه دنياى جلوم رو تار
 مى ديد، به عقب برگشتم و هيكل احسان بين چهارچوب در زمان رو
 برام نگه داشت.

لحن دوباره تمسخر آمیز ارسلان برام کمرنگ و کمرنگ تر شد.
 احساس می‌کردم دیگه چیزی رو نه می‌شنوم نه می‌بینم فقط صورت
 مات احسان و نفس های کشدارش رو می‌دیدم و می‌شنیدم.
 قدمی جلو آمد و دست فلج شدش روی دستگیره در عقب رفت و در
 رو پشت سرش بست. حالا هیکلش توو ظلمات اتاق نقطه کوری
 شد.

از ترس کل بدنم سست شده بود و راهی وجود نداشت تا خون تو
 بدنم جریان پیدا کنه.

نمی‌دونم گوش هام کر شده بودند یا وحشت اجازه نمیداد صدای
 نفس هامو بشنوم ولی حس کردم دارم غزل خداحافظی ام رو
 می‌خونم.

موبایل و دستم باهم کنار گوشم، نزدیک به شونه ام خشک شده بودند و نفس بلندش به صورتم شلاق خورد. فهمیدم دیگه فاصله ای بینمون نیست.

توو ظلماتی که مارو محاصره کرده بود، دیدم دستش رو که جلو اومد و به آرومی موبایل رو از بین انگشت های فلج شده ام، جدا کرد. بالاخره عضلات منجمد شده ام رو شل کردم و لبای خشک شدم رو از هم باز کردم و لب زدم: احس... احسان.

هنوز "ن" آخر اسمش رو ادا نکرده بودم که دستش با موبایل بالا اومد و جیغ یک طرف صورتم در آمد و گردنم به سمت راست خم شد.

خشم سرکوب شدش فوران کرد و با نفس های تند که از بینیش خارج میشد، غرید: من و بابا تا بوق سگ برای یه حروم خور خم و

راست میشیم که من بی غیرت با گوشای خودم هر زگی خواهرم رو
از زبون خودش بشنوم؟

بدنش هیستریک وار از خشم و غیرت می لرزید...

جرئت نگاه کردن به چشم هاش رو هیچ، جرئت تکون دادن به
بدنم رو بدم نداشتم.

سرش رو نزدیک گوشم آورد با صدای خفه ای تمام خشمش رو به
صورتم کوبید.

- چه گهی خوردی سدنا!

اون پشت تلفن کدوم حر.و.م زاده ای بود؟

سدنا بنال تا همینجا دفنت نکردم.

دستش بار دیگه بالا رفت و نزدیک به صورتم نگه داشت و با خشم

نعره کشید: بگو تخت کیو گرم کردی؟

از وحشت قدرت نفس کشیدن نداشتم...

دست و پاهام از ترس یخ شده بودند. در اتاق باز شد و صورت

نگران پدر و مادرم رو بین نوری که به اتاق تابید، دیدم.

لب هام بهم جمع شدند و اجازه ندادم بغض بالا اومده بترکد و

پشت لبام بمونند.

- احسان چرا داد میزنی؟ چیشده؟

سر احسان به طرف پدرم برگشت و نفس بلندی از سینه بیرون

داد. چشماش رو ثانیه ای بست و با صدای خشداری لب زد: چیزی

نیست.

مامان، نگاه مشکوکی بین من و احسان رد و بدل کرد و دست پدرم

رو گرفت و اتاق رو ترک کردند.

ساره با چشم هایی که ترس عجیبی توش فریاد میزد جلو آمد،

احسان با گرفتن شونه اش از اتاق بیرونش کرد و در رو بست.

باز شد همون احسان ثانیه ای پیش؛ پر از خشم و کینه.

با دست های لرزون کد گوشیم رو خواست و در حینی که عقب
عقب می رفتم، کد رو زمزمه کردم.

گوشه ی اتاق ایستادم و آروم روی زمین آوار شدم.

پیام های عاشقونه ای که من و ارسلان قبل از تمام شدن رابطه مون

بهم دادیم، خوند و تنش از این بار غیرت له شدش بیشتر لرزید.

نفس هاش از تحقیرهایی که به جونم بسته شده بود، کش دار شد

و من عین مار به خودم پیچیدم.

انگشت هاش سفت دور گوشی بهم وصل شدند و از خونی که

راهش برای عبور از انگشت ها سد شده بود، دست و پاهام رو بی

حس کرد.

نفسش قطع شد و سیلی روی صورتم راه افتاد... قدمی جلو اوامد و تنم محکم تر به دیوار فشرده شد... لب های کبودش رو از هم باز کرد و چشم های نمدارم به چشم های خونیش دوخته شد.

- این بود مزد تمام خوبی هامون؟

یه عشق پوشالی و فدا کردن خودت؟

کف دستای عرق کردم رو به دیوار پشت سرم چسبوندم و آروم از زمین کنده شدم و با صدای لرزونم به سختی از بین تار و پود گلویم که بغض اسیرش شده بود، نالیدم: احسان.

فاصله کوتاه بینمون رو با قدمش پاره کرد و انگشت های دستش به دوطرف صورتم چسبید و لب هام به جلو هدایت شدند. صورتش رو خم کرد و تونستم بین هیاهو خشم چشم هاش، نم اشک لرزونش رو ببینم.

محکم و با قدرت چونه ام رو فشرد و با صدای خفه ای غرید: اسم
منو تو دهننت نیار عوضی.

وقتی داشتی این گه رو میخوردی به پدر بدبختت فکر کردی؟ به
مادری که داغ نیماش مرده متحرکش کرده؟

دستم به سختی بالا اومد و روی دست احسان نشست. توو تاریکی
و تار بستن جلوی چشمم، تیر کشیدن بینی ام، زمزمه کردم: به
همه اینا فکر کردم.

دستش به ضرب چونه ام رو ول کرد و با خشم غرش کرد: پس چرا
همچین غلطی رو کردی؟

می ترسیدم گذشته ام رو به میدون بیارم، اما برای بازنده نشدن
این بازی مجبور بودم حیا رو قورت بدم و بالای دار حکم احسان

نرم... مجبور بودم چشم هام رو از برادرم بدزدم و حرف سوخته دلم رو به خاکستر تبدیل کنم.

سرم رو پایین انداختم و دونه های اشکم روی انگشتای کشیده ام ریخته شدند و با هق هق ریزی گفتم: «وقتی نیما جلوی چشمام زیر کامیون له شد فقط من بودم که لحظه به لحظه جون دادن برادرم رو دیدم، فقط من شادی کردنش رو موتور دیدم و چطور جلو چشم هام نیما دیگه نخندید»

پاهام دیگه توان نگه داشتن وزنم رو نداشتن و روی زمین نشستم و سرم رو از شرم بین زانو هام پنهون کردم و هق هقم بلندتر شد. - خونه ما از اولش بوی غم میداد، ولی وقتی نیما رفت این غم عمیق تر شد جوری که هیچکس به فکر کسی نبود.

دوستم منو به عنوان حسابدار به شرکت پسرعموش معرفی کرد و وقتی پام اونجا گذاشتم، ینفر پیدا شد رنگ غم رو از روی لبم نابود

کنه... تونستم بخندم... غم سنگین نیما کم کم از روم برداشته
شد و عشق بزرگ اون مرد توو دلم نشست.

سرم رو به سمت احسانی که دستش به دیوار تکیه داده بود و از
بالا نگاهم میکرد، بلند کردم و با بغض ضجه زدم: چرا دروغ بگم اول
تشنه پولش شده بودم از وقتی یادمه تو نداری دست و پام میزدم،
اما بخدا احسان عاشقش شدم... نفهمیدم چی شد، بقرآن
نفهمیدم.

قدمی به عقب رفت و بی روح سری تکون داد. اشک هام و کل تنم
مات صورت احسان شدند. احسان برادر پایه و مهربون نبود، اما
برادر بود.

با خواهراش صمیمی نبود، اما غیرت داشت.

دستی روی صورتش کشید و با صدای غم دیده ای که قلبم از بوی
بیچارگیش متلاشی شد.

- آدرس اون عوضی رو بده.

آدم دهن به اعتراض باز کنم که دستش بالا اومد و با تهدید گفت:

«اگه ندی به حضرت عباس بیخیال اینکه خواهرمی میشم و کتک

زنون تا خونش میبرمت»

دهنم چفت شد و ناخواسته آدرس شرکتش رو زمزمه کردم. موبایلم

رو تو جیبش انداخت و پشتش رو بهم کرد و به طرف در رفت.

دستش روی دستگیره نشست و قبل از باز کردنش بدون اینکه

برگرده، با نفرتی که تا عمق وجودم نفوذ کرد، گفت: «با اینکاری که

کردی تا حق این مردیکه رو کف دستش نذارم حتی حق نداری پات

از خونه بیرون بذاری»

نگاه آخرش رو که پر از حرف بود به من انداخت و اتاق رو ترک کرد و

در رو محکم بهم کوبید؛ صدای بلندش شونه هام رو با ترس بالا

انداخت.

دست جلوی دهنم گذاشتم و با چشم های تنگ شده از گریه، هق هقم رو پشت دستم مخفی کردم و در اتاق باز شد و ساره خودش رو هراسون بهم رسوند.

شونه هام رو با دستش گرفت و با میخ کردنش چشماش به صورتم، با تردید لب زد: چی شده؟

دست هام رو دور گردن ساره حلقه کردم و با هق هق خفه ای بین کردنش نالیدم: همچی رو فهمید.

خشک شدن دست هاش کنار تنم حس کردم و آوای زار زدنش بیشتر شد و با بهت زمزمه کرد: دروغ میگی؟

سری بالا دادم و شونه هام رو گرفت و به چشم های سیل زده ام زل زد. یک قطره از بین چشماش فرو ریخت و با ترس تکونش دادم.

- احسان کجا رفت؟

- از خونه بیرون زد.

وحشت سرتاسر وجودم رو گرفت.

نکنه سراغ ارسلان بره؟

ارسلان عین سیاست بود؛ سیاستی که پدر و مادر نمیشناخت و

هرکسی که سدی برای عبورش میشد کنار میزد.

با خشم و هول به طرف کمد رفتم و ساره هم به دنبالم آمد. به

مانتو و شال اولی که دستم اومد چنگ زدم و مچم توسط ساره قفل

شد و هراسون پرسید: کجا داری میری سدنا؟

مانتوم رو پوشیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم و زمزمه وار

گفتم: «احسان آدرس شرکت ارسلان رو گرفت و رفته سراغش»

با انداختن شال روی موهام به سمت در رفتم که وسط راه متوقف

شدم و ساره عصبی راهم رو بست و کلافه گفت: «شرکت ارسلان

این موقع شب بستس»

دستی به پیشونی کشیدم و غریدم: موبایلم رو برداشت و بهش زنگ میزنه.

بازوم رو گرفت و با آرامشی که بیشتر آتش وجودم رو شعله ور تر میکرد، زمزمه کرد: چه بهتر،

میره پی ارسلان و اون کثافتم میفهمه بی کس نیستی... هوم؟

عصبی با دست کنارش زدم و تو صورتش خم شدم و با لحن بدی گفتم: «انگار حواست نیست ارسلان چه حیوونیه!

اون می شینه تا احسان هرکاری دوست داره بکنه؟ قبل از عمل کردن احسان خودش وارد عمل میشه»

نفس بلندی کشیدم و ادامه دادم: درسته یه زمانی ارسلان عشقم بود، اما هیچوقت از خانواده ام بالاتر نبود و نمی‌ذارم بلایی سر احسان بیاره.

چشم توو کاسه چرخوند و آروم به عقب هدایتم کرد و با گریه روی زمین نشستتم.

- همه حرفات رو قبول دارم.

آخرش چی؟ نه میخوای ازش شکایت کنی نه کسی بفرستی سراغش؟ با شکایت نکردنت موافقم، اما حتی احسان طوریش بشه باید بفهمه تو بی پناه نیستی.

جلو پاهام زانو زد و با لبخند نگرانی بهم خیره شد.

پشت دستم رو نوازش داد و با ترحم پرسید: زدت؟

سری جنبوندم و لب هاش نمیدونم به چه معنی کش اومدند. آهی

کشید و با سر فرو اومده زمزمه کرد: حق اینو نداشت دست روت

بلند کنه.

خودم قبول داشتم احسان هیچ حقی نداشت دست بلند بکنه، ولی

حرف ساره رو بی جواب گذاشتم و انگشت هام رو دور زانو بهم قفل

کردم و پوست لبم رو با استرس کندم. می دونستم اگه احسان
سراغ ارسلان بره اون خبرم می‌ده.

برای اینکه بیشتر تحقیق کنم از حماقتام حرف می‌زنه و نداشتن
قدرتم رو تو صورتم می‌کوبه.

نفهمیدم چقدر زمان گذشت و اتاق با وجود من و ساره غرق سکوت
بود که تلفن ساره تو جیبش لرزید و از عالم حادثه های خطرناک
چیدن بیرون کشیدتم. به ساره زل زدم که موبایلش رو از جیب
تنیک خارج کرد و نگاه گنگی به شماره انداخت.
نیم نگاهی حواله من کرد.

با تردید تماس رو وصل کرد و موبایل رو به گوشش چسبوند.

- الو؟

نگاه طولانی به چشمام ریخت و موبایل رو به سمتم گرفت.

خودش بود.

می خواست باز تحقیق کنم، اندفعه از حضور برادرم.

گوشی رو از دست ساره چنگ زدم و بدون اینکه مهلتی به ارسلان بدم، با بغض آشکاری توپیدم: کاری به احسان نداشته باش.

از روی زمین برخاستم و ساره هم پشت سرم بلند شد.

سکوتش بیشتر آزارم میداد و اگه پدر و مادرم تو این خونه حضور نداشتند تمان عقده هام رو سرش خالی می کردم.

- چرا بزرگترت رو می فرستی دختر؟ آخه حق چیه می خوای بگیری؟

گوشه های چشم هام رو با دو انگشت فشردم و عصبی غریدم:

باشه... باشه من اصلاً حقی ندارم فقط کاری به برادرم نداشته باش.

خنده آرومی کرد و تنم از این خنده لرزید... جلوم نبود، اما

می تونستم لبایی که با تمسخر کش آمدند رو ببینم.

- داداش بزن بهادرت نیم ساعتی هست از پیشم رفته.

زیادی رگ غیرتش بالا زده بود ها!

یکم صورتش رو نقاشی کردم تا دوتاتون بفهمید به زور بهت

ت.ج.او.ز نکردم که زر زر کنید.

چشم هام از وحشت گرد شدند.

- فقط یبار دیگه چه تو چه کس و کارت اطرافم بپلکید با روش خودم

خفه تون میکنم، دیگه مزاحم نشید خانم بیات.

بوق های ممتد بهم فهموند دیگه نه صدای ارسلانی رد میشه و نه

تمام حرف ها یه خواب چند ثانیه ای بود.

باز شدن دهن ساره مساوی شد با پیچیدن زنگ خونه توو گوشم...

نگاه ترسیده ام بین چشم های ساره و در رد و بدل شد و توان هیچ

حرکتی نداشتم.

خشک شده وسط اتاق لب زدم: اومد.

آنقدر صدای زنگ برام ناقوس مرگ بود و خط وحشتناکی در سرم کشید که به لباس ساره چنگ زدم و چشمای ترسیده ام رو بهش دوختم؛ نگاه اونم با رنگ نگاهم اُخت شد و چشم بستم و نفس عمیقم رو از سینه پر آشوبم بیرون دادم.

همراه ساره از اتاق بیرون آمدیم و نگاه پدر و مادرم و احسان تو چشم هام جهیدند. نگاهم مات یک طرف کبود شده صورت احسان شد. پایین تیشترتم بین انگشت هام خزید و آنجا مچاله شد و نگاه میخ شده مادرم به صورت احسان رنگ نگرانی گرفت و با کوبیدن به پشت دستش، گفت: «خدا مرگم بده این چه سر و ریختی؟ با کی دعوا کردی احسان؟»

احسان بی توجه به سؤال های مداوم از نگرانی پدر و مادرم، با کینه چشم هاش به چشم هام سنجاق زده بود. نفسی گرفتم و روی لب خشک شدم زبون زدم و پاهاى از ترس بی حس شدم رو نمی‌تونستم تکون بدم.

سرم رو پایین انداختم و در سکوت مسیر آشپزخونه رو در پیش گرفتم و موقع عبور از کنار احسان صدای آرومش که تهدید درش جیغ میزد تو گوشم ویراژ داد: فقط دلم میخواد دست از پا خطا کنی اون موقع میبینی چه بلایی سرت می‌آرم.

چشم هام غمگین شدند و گلوم دور توده ای که اونجا اتراق کرده بود، جمع شد و نفس تنگی بهم غلبه کرد. مژه هام به آغوش دعوت شدند و اونا هم از خیسی چشم هام خیس شدند.

عقب گرد کردم و به سمت اتاق رفتم و نفهمیدم چطور در اتاق رو با دستای لرزونم گشودم و حتی نفهمیدم چجور تنم رو روی تشک آوار

کردم، ولی اینو فهمیدم دیگه چیزی از من باقی نمونده و تمام من به پایان رسید.

من، اعتماد برادرم رو با دست های خودم و خیانتم کشتم... من برادرم قبلم رو به قتل رسوندم و یه برادری از خوی بی رحمی و بی اعتمادی زنده کردم.

دست هام رو از تردیدی که عین موریانه به جونم افتاده بود، مشت کردم و از پشت به مادرم که داشت سیب زمینی پوست می کند نزدیک شدم و چهار زانو کنارش نشستم.

سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی خرج صورتم کرد و دوباره به ادامه کارش مشغول شد.

کف دست عرق کرده ام رو به کشکک زانوم مالیدم و با صدای

آرومی گفتم: «زنگ مرضیه خانم بزن بگو بیان حرف بزنیم.»

دستش نزدیکی سیب زمینی خشک شد و چشم هاش رو بالا داد و

با تعجب پرسید: راضی شدی؟

با کمک دست هام از روی زمین بلند شدم و بدون نگاه به صورت

تکیده مادرم، بغض جا خوش کرده رو قورت دادم و لرزون لب زدم:

آره.

منتظر حرفی از جانب مادرم نشدم و وارد حال شدم. تلفن خونه رو

برداشتم و به شماره ای که شاید شانس خوشبختیم بود و خودم با

کشتن اعتماد برادرم از دستش دادم، زنگ زدم و گفتم به دلیل

مشکل شخصی نمی تونم باهاتون همکاری کنم.

می دونستم احسان داره تند میره و اگه یک زمانی معلوم می شد

خودش با یه دختر در رابطه اس با گفتن اون یه مرده همه داستان رو

پوشش می‌دادن، ولی باید صبر می‌کردم تا آروم بشه و منطقی
قضیه رو حل کنم.

سرم رو کمی به طرف آشپزخونه گردوندم و لبخند تلخی به ذوق
مادرم که داشت به مرضیه خانم خبر میداد، زدم و نفسم رو آه
مانند بیرون دادم.

مادرم چه خوش خیال بود که دخترش محو عاشقی پسر همسایه
شده و نمی‌دونست برای خلاصی از این جنگ مجبور بود تن به
ازدواج اجباری بده.

برای اینکه دوبار صورت برادرم رو کبود نبینم تن به این خفت بدم
و از تمام معیارهایی که برایش نقشه کشیده بودم، دست بکشم.

پلک هام رو ثانيه ای بستم و منتظر بودم تا این خبر به گوش احسان برسه و یه جنگ بزرگ دیگه رو با چشمام ببینم و اشک بریزم از قربانی شدنم تو این جنگ.

با گرفته شدن موبایلم سرگرمی نداشتم و به کمک مادرم رفتم تا کمتر فکر و خیال به سمتم هجوم بپاره.

کاش قصد کمک کردنم شکوفا نمی شد و آرزوهای مادرم رو نمی شنیدم و افسوس نمی خوردم. تا زمانی که ساره با عصبانیت داخل بیاد، مادرم مدام از شیرینی های ازدواج برام گفت.

ساره با خشم وارد آشپزخونه شد و "سلام" زیرلبی به مادرم داد و دستم رو گرفت و مهلتی بهم نداد و کشون کشون وارد اتاق شدیم. دستم رو ول کرد و بالاخره خشمش فوران کرد.

- مامان چی میگه؟

- میگه خر شدم.

خنده حرص دراری کرد و دستی به پیشونیش کشید. ناگهان با
 حرص دستش رو به شونم کوبید و با خشم و حرص، بغض غرید: تو
 غلط کردی خر شدی.

بگو مامان شوخیش گل کرده... بگو سدنا.

گیج و مبهوت شونه های ساره رو تو مشت گرفتم و گفتم: «دیوونه
 شدی؟ تو که چندروز پیش می گفتی به علیرضا جواب بله بدم و به
 نفعمه»

سد غرورش شکست و اشک هاش عین سیل روی صورتش غلطید
 و سرشو روی شونم گذاشت و فین فین کنان زمزمه کرد: من گه
 خورم.

تو نباید با هیچکس ازدواج کنی تا انتقامت رو از این عوضی نگیری
 نباید ازدواج کنی.

لب هام شکل لبخند گرفتند و دستام دور شونه های نحیف خواهرم
 قفل شدند و با خنده زیر گوشش لب زدم: دیوونه.

نفس بلندی کشیدم و نگاهم رو به نقطه نامعلومی خیره کردم.

- با اشتباهم نه تنها خودم افتادم تو چاه بلکه کل عزیزام تو این چاه
 گرفتار شدند.

باید بقیه رو نجات بدم تا منم نور خورشید رو ببینم.

سرشو از روی شونم برداشت و گوشه لبش بالا رفت.

انگشت هاش رو زیر چشماش کشید و با تلخی گفت: «من باید

همراه خواهرم نور خورشید رو ببینم وگرنه تنها باشم کور میشم»

همیشه به روحیه ساره حسادت می کردم و شخصیت شاد و

مهربونش رو تحسین می کردم.

تو تمام اشک ریختن هام، شکست هام پشتتم بود و همراه حرص
 خوردنام حرص می خورد و کل خاندان ارسلان رو به باد فحش
 می گرفت. الان هم دوباره فحش گفتن هاش شروع شد و هرچی که
 یاد داشت به زبون آورد.

- آخ منتظرم زمین خوردنش رو ببینم اون موقع روز منه.
 من نمیدونم این باد کدوم معده ای بوده که اینجور لاشی به وجود
 اومده.

لبم رو گزیدم و با خنده و تشر اسمش رو صدا زدم.
 دستشو تو هوا تکون داد و اخم کرده از اتاق خارج شد.
 سری تکون دادم و تو عمق فکر فاجعه ای که گرفتارش شده بودم
 فرو رفتم... چطور می خواستم اون پسر رو تحمل کنم؟ چطور
 می خواستم باهاش زیر یک سقف برم و باهم خونه عاشقانه ای
 بسازیم؟

این زندگی که تو رویاهام چیده بودم نبود... من تمام رویاهام تو
ارسلان خلاصه شده بود و با اومدن علیرضا گند زده میشه به تمام
رویاها.

لب هام رو بهم فشردم و با صدای مادرم از اتاق بیرون رفتم تا نهار
بخوریم.

چاره ای نداشتم تا خط بکشم دور اسم ارسلان و بپذیرم زندگی با
علیرضا رو... دوباره باید سدنا جدیدی رو بسازم و تمام اشتباهاتم رو
پشت سر جا بذارم و یه زندگی تازه ای رو ببینم.

با نعره بلندی، وحشت زده از خواب پریدم و گیج و مبهوت وسط تشک نشستم. صدای عربده بلندتر شد و دستی به موهای کوتاهم کشیدم و با چشمای پف کرده از خواب پتو رو از روم کنار زدم. تا آمدم بلند شوم، در اتاق به ضرب باز شد و قیافه خشمگین احسان که تو نگاهم نشست، خواب پادشاهیم رو زهرمارم کرد و تک تک سلول های بدنم منقبض شدند.

چشم هام به سمت پایین لغزید و دستش رو محکم از تو دست ساره که التماسش می کرد، بیرون کشید و به سمتم آمد.

مبهوت با کمی ترس به چشم هایی که رنگ قرمزش توش جمع شده بود زل زدم. نگاهم با نگاه شرمنده ساره گره خورد و تخم ترس بیشتر توو دلم کاشته شد. مقابلم روی زانو نشست و آرنج دست راستش رو جک زانوی برآمدش کرد و اون یک ذره نفسی که داشت زندگی میکرد رو از زندگی ناامیدش کرد.

دندان هاش روی هم خش انداختند و با غیض غرید: که می‌خوای ازدواج کنی؟ نکنه فکر کردی دختر آفتاب مهتاب ندیده ای که می‌خوای سنتی به خونه شوهر بری؟

با هر کلمه ای بیشتر اضافه میکرد خشم درونش هم بیشتر میشد. دلخور نیم نگاهی به ساره حواله کردم و چونه نحیفم اسیر انگشتای انتقام گیر احسان گرفتار شد. صورتم رو جلوی صورتش که نقاشی خشم شده بود، قرار داد و تن صدایش بالاتر رفت: نگاهت به من باشه بی حیا!

به مامان اجازه دادی بیان خواستگاریت؟

سدنا به ولای علی من تو یکی رو میکشم.

به حدی رسیده بودم که حتی نمی تونستم اسمش رو ترس بذارم باید خودم رو "مرده یخ زده" صدا میزدم.

زبونم قاصر شده بود مقابل خشم احسانی که نمی‌تونستم این همه
تحقیر رو درک کنم.

اینجا مرد زندگیم با خانواده متعصبی و کشور محدودی رشد کرده و
این کار منو بی حیایی می‌دونست و حتی قصد کشتنم رو داشت...
اینجا من زن نمی‌تونم حرف بزنم.

نمی‌تونم داد بزنم.

نمی‌تونم از حقم دفاع کنم؛ حق من و امثالم خیلی وقته نصیب
گرسنه‌های جنسی شده بود.

یه قطره از درد روی گونه خشکم آویزون شد و با خشم از بازو بلندم
کرد و درد استخونم زیر مشت سنگینش حس کردم.

خواهرم با گریه و التماس جلو اومد و آستر پیراهن احسان رو گرفت
و نالید: احسان تروخدا آروم باش.

بابا گناه نکرده بخدا می‌خواد زندگی از دست رفتش رو دوباره از نو بسازه.

چنان فریاد احسان از گلویش خارج شد که حرارت دهنش روی صورتم پخش شد و رگ‌های گردن و پیشانی‌اش باد کردند. فشار انگشتای پیچ شده دور بازوم بیشتر شدند.

- گه خورده با تو که می‌خواد ازدواج کنه.

جوری دستم رو کشید که از درد نفسم ثانیه ای تو سینم محو شد و تو صورت وحشت زده ام غرید: کدوم زندگی؟ کدوم خوشبختی؟ میخوای خودت رو به یه پسر دیگه بندازی؟

تو، تو باید با اون بی وجدان ازدواج کنی، اون باید پای گهی که خورده وایسته.

اشکام دست خودم نبودند و لجوجانه شروع به سرسره بازی روی صورتم کردن.

دستم روی دستش گذاشتم و کمی خودم رو عقب تر کشیدم و با کمی تن صدای بالا و همراه با اشک نالیدم: نه... نه.
 من با اون ازدواج نمی‌کنم... اون غرور منو کشت... تمام زندگیمو ازم گرفت.

من با کسی که ازش متنفرم زیر یه سقف نمیروم.

دست آزادش رو بالا برد و برای دومین بار مشتت که باید تو دهن جماعت خواهرکشش میزد، روی صورتم سقوط کرد و اون سیلی اولی کجا و این پرده گوش پاره کنش کجا!

ضربه اش واقعیت رو برام روی صحنه نمایش گذاشت و پرده رو برام بالا کشید. صدایی که تو گلووم شکسته بود و چشمام غرق سیل شده بود به قفسه سینه اش که از نفس نفس بالا پایین میشد خیره شدم.

پلک آرومی زدم.

انگشتمو روی ضربه لغزوندم و نگاهش خشمگینش رو که توام با
غم بود به چشم هام دوخت و از اتاق بیرون زد.

با پرت شدنم تو آغوش گرمی و دستای داغی که بین موهای کوتاهم
غلطید، دستم آرومی از روی گونم سر خورد و کنار تنم آوار شد و
بغض بغ کرده تو گلوم با یه تلنغر شکست و به سختی از زیر
دستای محکم ساره بیرون آمدم.

قطره های اشکم روی لبم چکیدند و با صدای دردناکی گفت: «بهت
قول میدم روزی بیایی که با خنده از اتفاقات امروزت بگی»
پوزخند تلخی زدم و پشتم رو بهش کردم.

نفسی کشیدم و زمزمه کردم: گذشته هیچوقت پاک نمیشه فقط
کمی کمرنگ میشه و همین گذشته میشه چاهی برای آینده.

به زور لبخندی جای پوزخند تعویض کردم و محکم گفتم: «توهم
دیگه نمی خواد درگیر زندگی من باشی خودم آجرهای ریخته شده رو
جمع میکنم»

بدون نگاه می تونستم دلخوری صورتش رو ببینم
باید زودتر از اینا پاش رو از این قضیه بیرون می کشیدم
زندگی من فقط برای "من" و هیچکس نباید تو مشکلاتم بسوزه.
وقتی بسته شدن صدای توو گوشم طنین انداخت غده بدخیم گلوم
بالا اومد و راه تنفسم رو بست.

چشمام رو بستم و زیرلب با نفرت غریدم: رفتنی های زندگیم رو
دور میندازم و توهم شدی جزئی از دور انداخته شدنی های زندگیم.

کتری روی شعله گاز گذاشتم و از اشپخونه بیرون اومدم و به احسان که خیره تلویزون خاموش بود و ذهنش بخاطر من متلاشی میشد.

آه غمگینی کشیدم که سرش رو به سمتم گردوند و با لحنی که همیشه برای ما بوی مهربونی داشت و الان روی دیگه ای به خودش گرفته بود گفت: «با هرکی که میخوای ازدواج کن؛ علیرضا یا هر خر دیگه ای»

من میخوامت کمکت کنم، ولی خودت نخواستی و هر اتفاقی که افتاد یه هیچ عنوان سمت من نیا؛ چون برادرت واسه همیشه مُرد»
حرف هاش عین خنجر به قلبم فرو رفت و ازهم شکافت و خنده تلخی روی لبم ریخته شد.

با دور شدن احسان کم کم خنده ام بلندتر شد و دستم رو بند اُپن کردم و سرم رو بالا بردم و اشکام میون خندخ های تلخم روی صورتم رقصیدند... اوج خنده ام پایین اومد و صدای غرش بغضم بلندتر شد.

حالا دیگه بی پناه و بی کس شدم و حامی از جنس برادرم رو از دست دادم

دیگه نمی تونم دلم رو به بودنش گرم کنم و من موندم و جسمی که با خنجر اطرافیاننش تیکه تیکه شده بود.

من موندم و یک انتخاب؛ انتخابی که از درد و اجباره.

انتخابی که مهر بدبخت شدنم رو روی دفتر میزنم

انتخابی که بمب رسواییم توو کل شهر منفجر میشه و تمام خانواده ام با آتش شعله ورم می سوزونم.

لبخند تلخی به نگاه نگران ساره هدیه دادم و توسط انگشتای بی
حسم چادر سفید رنگم رو از روی روسری ساتن گلدارم جلو کشوندم
و لبه ی چادر زیر بغل زدم و نفس عمیقی کشیدم.

پام رو داخل پذیرایی گذاشتم و نگاهی به کسایی که روی من زوم
کرده بودند، نکردم. لبخند بی رنگ و لعابی پیش کش مهمون ها
کردم و سر به زیر به سمت شوهر مرضیه قدم برداشتم.

اشک تا پشت پلک هام هجوم آورد، اما از ترس آبرو جلوش رو
گرفتم و خم شدم.

"دستت درد نکنه دخترم" گویای حاج علی نه تنها آرومم نکرد بلکه
سوزش داغ دلم رو بیشتر کرد.

چای رو به طرف مرضیه خانم گرفتم و "مرسی عروس خانمش" تو
 سرم پژواک داد و لب هام رو از غصه بهم فشردم.

نیم نگاهی خرج پسر مرضیه خانم نکردم و کنار مادرم نشستم و
 لبه های چادر رو بهم چسبوندم.

زیرچشمی به احسان نگاه کردم و با خشم پوست برآمده لبش رو با
 دندون می‌کند.

کاش الان ساره کنارم بود تا با دست گرمش از استرسم رو کم کنه.

انگشت هام رو بهم قلاب کردم و دمت گرمی به ارسلان گفتم که

منو تبدیل به خاکستر کرد و خودش داشت تو تب تن یه زن دیگه

می سوخت و ازش سیراب میشد. من با اشک هام خودم رو سیراب
 می‌کردم.

هیچکدام از صحبت های خانواده خودم و مرضیه خانم که باهم رد و بدل کردن رو نشنیدم و گوشم فقط زمزمه های گذشته ارسلان برام یادآوری می کرد.

با صدای پدرم که می خواست به اتاق برم و داماد پوشالی رو راهنمایی کنم، نگاه خیره ام رو از انگشت هام گرفتم و با داماد چشم تو چشم شدم.

با "اجازه" ای گفتم و از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاق راه افتادم تا امضا بدبختی دو خانواده رو با دستای خودم بزنم. دست و پاهام از فکر صحبت کردن با پسری که میخواستم زندگیم رو باهاش تقسیم کنم به لرزه افتاده بودند.

انگار عضلات بدنم از تصمیمی که گرفتم دلهره گرفته بودند و داشتند واکنش نشون میدادند.

روی زمین کنج دیوار نشستم و اونم با فاصله کنارم نشست.

به صورت معمولیش زل زدم و سکوت بینمون رو شکست.

- ماما... مانم شما رو بخاط... بخاطر رفت و اومد هامون دید... دیدن و پسندیدند.

چشم هام رو محکم بهم فشردم و ته دلم عارم اومد برای روزی که دست به دست با مردی که لکنت زبون داره خونه دوست و آشنا برم.

نفسم رو محکم بهم فشردم و به جای دیگه خیره شدم و ادامه داد: خیی... خیلی از دخترا بخاط... بخاطر مشکلم دست رد... رد به سینه ام زدن، اما من... من دلم میخواد یه زندگ... زندگی آرومی تشکیل بدم.

آروم گفتم: «منم دنبال یه زندگی آروم و بی دغدغه ام... نمی تونم بگم با مشکلتون کنار میام و همین اول جواب بله میدم»

لب هام رو با یه مک عمیقی به جلو هل دادم و با سختی ادامه
دادم: فکرهام رو میکنم.

لبخند کمرنگی لب های معمولیش رو به بازی گرفت

حس عذاب وجدان عین موریانه به جونم افتاد و زودتر از روی زمین
برخاستم. در رو باز کردم و به سمت هال رفتم و سر جای قبلیم
نشستم.

چند دقیقه ای گذشت و بالاخره خانواده مرضیه خانم عزم رفتن
کردند و تونستم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم.

چادرم رو از روی سرم کندم و با چشمای تنگ شده که نشون از
خستگی و بی حالیم بود به احسان که با حال خاصی نگاهم میکرد،
خیره شدم.

کاش تلپاتی داشتیم... کاش عجیب غریب بودی و با نگاهم دردم رو
می فهمیدی.

کاش اونقدر عاشق خواهرت بودی تا بی خیال غیرتت می شدی و
عین شیر پشتتم بودی.

چادر مچاله شده رو زیر بغل زدم و به اتاق رفتم که ساره بدو کنان
پشت سرم اومد.

فضولیش گل کرده بود و می خواست اتفاقات توی اتاق رو بشنوه.

هنوز پام رو داخل اتاقم نذاشتم که پرید جلوم و با هیجان پرسید:

چی بهم گفتین؟ چی گفت؟ تو چی جواب دادی؟

صورتتم رو درهم کشیدم و نتونستم پاسخگو این همه هیجان نباشم

و با تک خنده آرومی چادرم رو سر چوب لباسی گذاشتم.

در حینی که دکمه های کت شیری برای مجلس پوشیده بودم باز

می کردم، گفتم: «این پسر همسایه که بدجور عاشق و دلباخته بنده

شده، منم گفتم باید فکرام رو بکنم»

به طرفش برگشتم و یک تا ابرو بالا انداخت.

با سر انگشت اشاره بالای پلکش رو خاروند.

- یعنی دیگه بله؟

ماهیم داریم داماد دار می‌شیم؟

چشم هاش رو به سقف داد و با خنده کنترل شده ای گفت: وقتی

از در وارد میشه میگه س... سلام خواهر... خواهر زن.

تا حرفش تمام شد خنده جمع شده تو گلوش به بیرون پرت شد و

با غیض کت در آورده رو به سمتش پرتاب کردم و تشر زدم: ساره!

درست حرف بزن درمورد مردم.

با شیطنت سوتی زد و تن صدایش رو پایین آورد.

- جون غیرتی شدی؟

بابا بذار جواب بله بدی بعد از شوهرت طرفداری کن.

نفس بلندی کشیدم و برای چندثانیه پلک هاپ رو بهم وصل کردم. ساره که اوضاع رو خراب دید با چشمکی از اتاق بیرون رفت. دستی به صورتم کشیدم و تیشرت و شلواری تن کردم و با دوربین سفلی موبایلم، با دستمال کاغذی به جون آرایش صورتم افتادم. موبایل رو از صورتم فاصله دادم و زیر لب زمزمه کردم: یعنی میخوام جواب بله بدم؟

لب هام رو تو دهن کشیدم و ته مونده رژ رو مک زدم و با چشم های خیس از روی زمین بلند شدم.

شونه ای به موهای کوتاهم زدم که همون موقع اسمم توسط پدرم نواخته شد.

استرس به بدنم چسبید و سخت ترین سکانس خیلی زود اجرا شد. من به عنوان نقش اول این فیلم باید تمام جنم رو بکار بذارم و به تماشاچی ها واقعیت بودن بازیم رو القا بدم.

به آرومی از اتاق بیرون رفتم و کنار پدرم که گلخونه تکیه داده بود، نشستم.

مادرم و ساره هم کنار بخاری اون سمت هال نشسته بودند و خبری از احسان نبود. هرچی چشم گردوندم و بیشتر به باور حرف احسان رسیدم که پشتم رو خالی کرده.

- سدنا تو دختر بزرگمی روت خیلی حساب باز کردم.

تا چشم باز کردم بزرگ شدنتم رو دیدم و خجالت کشیدم چطور پا به پای این زندگی عرق ریختی و کمک خرج شدی.

برام سخت بود ببینم دخترم هم داره درس می خونه هم کمک خرج این زندگی شده، دوست داشتم مثل بقیه پدرها تا لب تر کنی همه چی رو به پات بریزم و جوش شهریه دانشگاهت نزنم.

کف دستش رو روی پای خمیده اش کشید و با سر پایین زمزمه کردم: شما برای ما خیلی زحمت کشیدید من کاری نکردم فقط وظیفه مو انجام دادم.

مامان با چشمای همیشه ترش مداخله کرد: نه دخترم وظیفه نبود. تو برای ما کم نداشتی یه روز باید جبران کنیم.

لبخند بی روحی به جمع خانواده دادم و چیزی نگفتم.

پدرم با خیره شدن به تلویزیون خاموش ادامه داد: تنها آرزوی من و مادرت خوشبخت شدن شما ۳تاس...

اون بچم که اسیرخاک شد هیچ.

سدنا، من خانواده محبی رو قبول دارم پسر نجیب و باشخصیتی دارن ولی من و مادرت تصمیم رو میذاریم به عهده خودت... بچه نیستی ۲۵سالته و خانمی هستی برای خودت.

نگاهم رو به ساره دادم که به آشپزخونه رفت تا به دستور مادرم
چای بیاره.

انگشت هام رو بهم قلاب کردم و با خجالت به گل پژمرده قالی خیره
شدم. برام سخت بود حرف زدن درمورد این قضیه.

خجالتم در برابر پدرم این اجازه نمیداد تا رک بگم "بابا من عاشق که
نه؛ کور شدم! من این پسر رو نمی‌خوام"

مجبور بودم به رضایت این وصلت... پایان دادن به جنگ بین
برادرم اون نامرد.

مجبور بودم برای پایان دادن به قلب زجر دیده ام... مجبور بودم
برای از نو ساختن زندگیم.

دست ساره که به سمتم خم شده بود تا چای بردارم، رد کردم و
بدون نگاه به چشم های پدرم، گفتم: «این تصمیم رو میذارم به
عهده خودتون»

لب های چروکیده پدرم تا آمد به اعتراض باز شه، دست لرزونم رو بالا دادم و محکم همراه بغض کمرنگی ادامه دادم: بابا شما خیر و صلاح مارو بهتر می خوایید... اگه بنظرتون با این پسر خوشبخت میشم نه نمی آرم.

لبخند پدر و مادرم رو دیدم و پشیمون شدم از کاری که باعث شده بود آینده ام تباه بشه...

موبایل رو که همراه خودم آورده بودم، برداشتم و تو لیست پیام ها رفتم.

مصمم تایپ کردم "راه ما که بهم وصل بود برای همیشه پاره شد.

نفرینت نمیکنم چون آدم نامرد خودش نفرین شده اس

برای همیشه خداحافظ"

بعداز کلمه ی سند، شماره و پیامک رو پاک کردم و نفسم رو آسوده بیرون دادم.

سر اولین فرصت باید خطم رو عوض کنم که حتی کوچیک ترین از
رد او به کل نابود بشه.

نفسی گرفتم و به عکس سلفی خودم رو صفحه گوشی خیره شدم.
احسان نتونست عین دخترای ۱۸ساله تو خونه زندانیم کنه و
موبایلم رو بگیره و شاید با این تنبیه سر به راه بشم.
موبایلم رو کنار بالشت گذاشته بود بدون اینکه خودش به دستم
بده... کاش تنبیهش طولانی مدت بود ولی اینجور پشتم رو خالی
نمیکرد.

پشت من فقط به برادرم گرم... اگه بره، اگه نگاهش رو ازم دریغ
کنه من سرمای پشتم رو با کی گرم کنم؟

اگه شب عروسی مرد شناسنامه ایم فهمید دختر نیستم و باعث
اشک ریختنم شد من به دستای کی پناه ببرم که اشک هام رو پاک
کنم؟

به کی بگم بغلم کنه تا مرحم دردای ناتمامم بشه.

سختیایی که جلوم گذاشته شده بود مو به مو برام نمایش دادن و
چشمام سوختن از حجم این سختی.

نفسم به یغما رفت از نمایش تراژدی زندگیم.

قلبم آتیش گرفت از داغ برادر کشی به دست خودم.

نم اشک هام رو با انگشت گرفتم و پدر و تشک پدر و مادرم رو روی
زمین دیدم و یک چراغ خاموش شد. وقت خواب شد و هنوز احسان
صدای زنگ رو در نیورد.

تازگیا عجیب دلم هوای برادر نبودن برادرم کرده...

کاش نیما کوچولو بود تا با قلدری شیرینش که ساره با خنده "هنوز از تخم در نیومدی جوجه" جوابش رو میداد، پشت خواهرش بود. ساره نبود و پدرم هم طبق معمول قبل از خواب سراغ قرآن رفته بود و مادرم پایین پام زیر پتو خزیده بود. پاهام رو زیر دست هام جمع کردم.

- مامان؟

- جانم؟

چهار دست و پا رفتم و کنارش زیر پتو پنهون شدم و دستم رو دور شکم بزرگش حلقه کردم و سرمو روی سینه اش گذاشتم.

- من می ترسم.

- زندگی که با انتخاب درست باشه ترس نداره.

نفس بلندی کشیدم و بوی مادرم به رگ های بینیم چسبید و من حتی بوی عرقش که ناشی از زحمت های شبانه روزیش بود رو دوست داشتم.

خنده آرومی کردم و گفتم: «یادته تا ۲۰سالگی همیشه شبا باید دستم رو می گرفتی تا خوابم میبرد، احسان می گفت تو ازدواج کنی فکرکنم شب ها برگردی همینجا»

سرمو بالا دادم و لب هام خندیدند از لبخند کمرنگ مادرم. بی خیال خیسی گوشه های چشم هام شدم و با صدای خش داری که زور میزدم تا تظاهر خوشحالیم از بین نره، ادامه دادم: منم می گفتم "چرا من پیام؟ مامان رو میبرم پیش خودم"

مامان اگه من برم تو شب ها میایی کنارم دستم رو بگیری تا بخوابم؟

انگشتاش لای موهای محتاجم لغزید و با خنده که خیره چشمم بود، گفت: «از اون عادت بدت چندسال داره میگذره و دیگه نباید بگی پیام کنارت.

من همیشه کنارت نیستم از این وابسته بودن تو کم کن، همیشه دخترای اولی بابایی هستن ولی دختر اولم مادری تشریف داره»
چهار زانو نشستم و با انگشت به اتاق اشاره کردم.

- برعکس ساره خیلی به بابا وابسته اس.

ساعد دستش روی چشم هاش گذاشت تا جلوی نور مستقیم لامپ بالای سرش رو بگیره و سری به تأیید حرفم تکون داد.

کمی دست هام رو بهم مالیدم و با خجالت سرمو پایین دادم و گونه مامانم رو بوسیدم و به سرعت به اتاق رفتم.

وقتی سرم شد نه پدرم نه مادرم گاه بیگاه بغلم نکردند.

بی خود و بی جهت قربون صدقه بچه هاش نرفتند.

اما همیشه دوست شون داشتم؛ حتی اون محبت های ته دلی و بدون اینکه بروز بدن.

نور گوشی زیر پتو نشون میداد ساره بیداره و تشکی کنارش پهن کردم.

ملحفه ای روی پاهام کشیدم و جدی گفتم: «تو تاریکی سرت تو گوشی نکن چشماتو نابود میکنه»

منتظر جوابی ازش نمودم و پشتتم رو بهش کردم و پلک بستم تا شاید خواب چشمام رو ربود.

کلافه مقنعه ام رو جلو کشیدم و بالاخره ساره رضایت داد با چندتا کتاب مورد علاقه‌اش دل از کتاب فروشی بکنه و با نیش باز کتاب‌ها رو به حال آغوش به خودش چسبوند.

- وای نمیدونی چه رمانای جگری هستن
توهم یبار بخون معتاد رمان میشی.

- زندگی من خودش رمان هست نیاز به خوندش نیست.

خندید و دنباله‌ی بحث رو نگرفت تا روز خوبمون با مرور گذشته تلخم کدر نشه.

به دستور ساره به کافی شاپ نزدیکی رفتیم و روی صندلی دم دست نشستیم و ساره رفت تا سفارش بده.

سرمو به عقب برگردوندم و خواستم ساره رو صدا بزنم و با دیدن شخص پشت سرش مبهوت موندم و صدایی که می‌خواست از حنجره بیرون بیاد خفه شد.

انتظار شخص روبه رو به حدی برام سنگین بود که نتونستم از روی
صندلی بلند بشم و از این کافه نحس بیرون بزنم.

دهنم باز نمی شد تا ساره رو صدا بزنم و بگم بیخیال شکمش بشه
و من از این خفگی نجات پیدا کنم.

چشم هاش از صفحه گوشی جدا شد و با بلندکردن سرش چشماش
قفل چشم هام شد.

رنگ قهوه چشم هاش با دیدنم متعجب شدند و از بهت زدگی در
اومدم و بدنم رو چرخوندم و به دیوار روبه رو خیره شدم.

نفسم رو تو سینه حبس کردم.

خدایا پاش رو به اینجا باز نکن.

بذار بی خیال بشه و فکرکنه همچین شخصی تو کافه ندیده.

ساز کشیدن کفش هایی روی زمین از پشت سرم باعث شد چشم
 هام از حقارت بهم بپرند و صدای عقب رفتن صندلی به گوشم
 خورد.

به امید دیدن ساره چشم هام رو گشودم، ولی امیدم ناامید شد و
 اینبارم شانس باهام یار نبود.

مثل همیشه کت و شلوار تنش رو کاور کرده بود و ریش و سبیلش
 اون رو یه مرد با ایمان جلوه میداد.

چشم گرفتم از رنگ تیره چشماش و زنگ صدای متعجبش رو
 شنیدم.

- خانم بیات!

انتظار دیدن تون رو اینجا نداشتم.

یک ماهی شرکت نیامدید مشکلی پیش آمده؟ از ارسلان بپرسیدم
 جواب سر بالا بهم داد.

کمی سر چرخوندم و دیدن قدمای ساره به سمت مون کمی نفسم رو
 آسوده رخا کرد و نگاهم رو میخ یقه پیراهن آبی رنگش کردم.
 - از شرکت استعفا دادم.

بالا انداختن ابروهای بلندش مساوی شد با نشستن ساره صندلی
 کنارم.

نگاه مشکوکی به شخص روبه روم کرد و با تردید پرسید: معرفی
 نمی‌کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم: وکیل آقای قیامت.
 تا فامیلی ارسالان رو به زبون اوردم، ابروهاش بهم تا خوردند و نگاه
 خشم آلودش رو نصیب شخص کنارش کرد.

دستم رو روی دستش گذاشتم و با چشم هام بهش فهموندم
 سکوت کنه.

مرتضی نیم نگاه عاری از حس به ساره انداخت و متعجب پرسید:

چی شده استعفا دادید؟

شما واقعا تو کارتون عالی بودید و با گفته های ارسلان هیچ شکایتی

از شما نداشتن.

پس چی شده که...

کلافه باقی حرفش رو با صحبتتم پاره کردم و جدی گفتم: «نه من

مشکلی با آقای قیامت داشتم نه ایشون فقط شرایط زندگیم ایجاب

کرد که فعلا کار نکنم»

نفس بلندی کشید و سری به نشونه تفهیم تگون داد.

در حینی که از روی صندلی بلند می شد، گفت: «متأسف شدم که

این خبر رو شنیدم، موفق باشید با اجازه»

لبخند کوتاهی زد و از میز دور شد و با دور شدنش تونستم نفس

خسته ام رو بیرون بدم.

چشم هام رو بستم و پیشونیم رو روی دستام گذاشتم و صدای
 حرصی ساره بلند شد.

- این دیگه کدوم خری بود؟

چرا شرّ این عوضی از زندگی ما کنده نمیشه.

جوابی به ساره ندادم.

یعنی جوابی نداشتم، حق داشت.

خودمم نمی دونستم کی وجودش از زندگیم نابود می شه.

هرجا میرم... هر طرفی رو نگاه می کنم یا خودش رو یا ردی از

اطرافیانم می بینم.

- این وکیلش بود.

از رابطه من و ارسلان خبر نداشت و رابطه ما رو در حد همون رئیس

و کارمند می دید.

- پس چرا رنگت پریده؟

فنجون قهوه تلخ رو که برام آورده بودند رو گردوندم و نگاهم رو همراه بخارش بالا دادم.

یک قلوپ از قهوه داغ رو نوشیدم و صورتم از تلخیش بهم جمع شد.

- دیدن هرکسی از اون شرکت یعنی دیدن خودش.

دارم سعی میکنم کلا فراموشش کنم، ولی هر دفعه با دیدن یه ردی دوباره خاطرات زیر خاک رفته ام زنده میشن.

با افسوس نگاهم کرد.

سفارش هامون رو خوردیم و با گرفتن تاکسی یکراست به سمت خونه رفتیم.

سیمکارت قدیمی رو شکستم و سیمکارت جدید رو تو گوشی گذاشتم.

موبایل رو روشن کردم و با خیالی آسوده روی کیفم انداختمش و روبه روی آینه اتاق ایستادم.

دستی به روسری سفیدم کشیدم گره محکمش رو کمی شل کردم و موهای مشکیم کمی خودنمایی کردند. از داخل آینه خیره شدم به چشم هام و شیشه اش از آب پر شد و زمزمه کردم: همیشه منم خوشبخت بشم؟

نگاه آخری به لباس های تنم انداختم و اتاق رو ترک کردم.

بابام که روی زمین نشستہ بود سرش رو بلند کرد و سر تا پام رو با لذت نگاهم کرد.

لبخند دلنشینی لب های محو شده زیر سبیلش رو به آغوش گرفت.

- چقدر خوشگل شدی دخترم.

خانم بیا برا دخترت اسفند دود کن.

مادرم و ساره به دنبال هم از آشپزخونه بیرون اومدند و نگاه مادرم که روی صورتم نشست، چشماش توو دریای آب غلطیدند و با بغض جلو اومد.

- چه خانم شدی سدنا.

انشالله تو لباس عروس ببینمت.

دست هاش از هم باز شدند و تنم رو تو آغوش گرمش حل کرد و
 کمی خم شدم تا قدم بهش برسه و سرم رو روی شونه اش
 گذاشتم.

پایین گوشم رو بوسه زد و آروم زمزمه کرد: الهی بختت سفید باشه
 و عین مادرت نباشی.

این حرف رو با غصه و آروم زمزمه کرد تا پدرم نشنوه و شرمنده روی
 مادرم نشه.

دلم بهم پیچید.

مامان کجای کاری دخترت از خودت پیشونی سیاه تره.

مامان به آشپزخونه رفت تا اسفند دود کنه و ساره گریه کنان
 خودش رو تو آغوشم پرت کرد و با خنده محکم گرفتمش تا هردو
 پخش زمین نشیم.

بابا به این صحنه ایجاد شده خندید و دستی به سبیل های بلندش

کشید و آروم پرسیدم: احسان نمی‌آد؟

عقب رفت و موهای بلندش رو با دست جمع کرد و با گیره بالای

سرش بست.

نگاهی به ورودی آشپزخونه انداخت و بابا هم با تلویزیون مشغول

بود.

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: «به مامان گفت وقتی خواستگاری

تموم شد زنگم بزنی پیام»

چشمام لرزیدند.

قلبم لرزید.

دست و پاهام لرزیدند.

یعنی برادرم نمی‌خواست سر مجلس عزاداری خواهرش باشه؟

نمی خواست اشک هاش رو ببینه؟

نمی‌آد تا برای خواهرش آرزوی خوشبختی کنه؟

عمو و دایی و فامیل بودند و برادر عروس نباید تو مجلس

خواستگاری خواهرش حضور داشته باشه؟

با بغض و چشم های لرزون پرسیدم: ماما چی گفت؟

با اندوه نفسش رو بیرون داد و لب زد: بحث شد و آخرشم احسان

زد بیرون.

انگشتم رو بالا اوردم و سریع از قطره اشکم جلوگیری کردم و برای

اینکه جلب توجه نکنم از ساره دور شدم و به دستشویی پناه بردم.

آب دهنم رو همراه با بغض بلعیدم و سرم رو بالا دادم و خیره

سقف دستشویی، پی در پی نفس های بلندی کشیدم.

هضم تمام مشکلات سخت بود، اما این یکی پایین نمی رفت...
 هضم نمی شد... پذیرفتن نبود برادرم عین به خاک سپردن نیما
 برام امکان پذیر نبود.

امشب می خوان خواهرت رو عروس کنن.

می خوان برایش مهریه تعیین کنن.

امشب می خوان با خنده روزی که به خونه ببرنم صحبت کنن.

احسان بیا

بیا وگرنه بی پناه گیرم میارند.

بیا وگرنه به چشم یتیم مجلس نگاهم می کنند.

به روشویی تکیه دادم و شیر آب رو باز کردم و دستم رو زیر خنکی

آب بردم

آرایش صورتم اجازه نمیداد تا کمی خنکش کنم و التهاب صورتم رو کم کنم.

خیسی دستم رو به گونه هام زدم و شیر رو بستم.

از دستشویی بیرون رفتم و همزمان شد با چرخیدن اسفند دور سرم و زمزمه های زیرلبی مادرم و لبخند پدرم.

طغیان چشم های خواهرم با لبخندش همخوانی نداشت و پشیمون شدم از درد و دل هایی که باهاش کردم.

اونم هم پای من اشک ریخت... دلش شکست... چشم هاش بارونی شد، اما رازم رو پشت ابر نگه داشت و خواهرانه حمایت کرد. حوله از روی میخ برداشتم و دست هام رو خشک کردم.

زیر چشمی خرج مادرم که اسفند دور سر همه می چرخوند، کردم.

- احسان شب نمی‌آد؟

دستش از حرکت ایستاد و بالای سر پدرم مات موند.

نفسی کشید و با دست دود اسفندر رو پخش کرد و با سر پایین از کنارم رد شد.

- چی بگم.

- یعنی چی؟ ماما شب خواستگاری خواهرش.

پدرم مداخله کرد: غلط میکنه نیاد.

من نمیدونم چی بین شما گذشته، ولی به خودش گفتم نیاد من میدونم و اون.

نامید به در بسته ورودی خیره شدم.

روی پتو ملحفه کشیده گوشه ی دیوار نشستم و کمرم رو به پشتی تکیه دادم.

ساره از حالت ایستاده در اومد و کنارم نشست و نگاهی به هیکل
 تپل مادرم که از پشت اپن پیاده بود، کرد و پچ زد: واسه تصمیمت
 مطمئنی؟

زانوهام رو خم کردم و ناخن شستم رو زیر دندون فرستادم.

- اگه نبودم الان این مجلس امشب سر نمی گرفت.

آهی کشید و نیم نگاهی به عقربه های در حال حرکت ساعت
 انداختم.

نیم ساعت دیگه تا ساعت ۹ مونده بود و هنوز در خونه توسط
 احسان به صدا در نیومده بود.

پوست کناره ناخن هام رو به طور مداوم کندم و به جلو تف کردم.

نمی دونم عقربه بلندی امشب می خواست مسابقه بره یا برای من
 اینقدر زود می گذشت.

۰۱ دقیقه دیگه و تماس های بی جواب مادرم.

۵ دقیقه دیگه و صورت عصبانی پدرم.

۳ دقیقه دیگه و راه رفتن های ساره.

ساعت ۲۱:۰۰ و اولین قطره فرو ریخته چشمم.

پیچیدن زنگ و بالا اومدن غده گلوم و مرز خفگی رو چشیدم.

شونه ام توسط مادرم کشیده شد و چادر سفید رو به دستم داد و با

صدای خفه ای نالید: اشک هات رو پاک کن جلو مهمون ها زشته.

لبه چادرش روی چونه جمع کرد و به سمت در رفت و جلوی مهمون

ها بایسته که بازوش رو گرفتم.

لب هام رو تو دهنم فرو بردم و حنجره دردناکم رو از خشم بغض به

کار انداختم.

- اگه متلک پروندن چی؟

- نمیگن مادر.

تو فقط خودتو کنترل کن.

سری تکون دادم.

چشم هام رو به سقف دوختم و با دست خیسی گونه هام رو از بین

بردم.

کنار خانواده ام ایستادم و خانواده داماد همراه فامیل هامون

رسیدند.

عمو علی جلو اومد و قد بلندش رو با خم کردن کمرش کوتاه تر کرد و

پیشونیم رو بوسید.

- انشاءالله خوشبخت بشی.

با لبخندم تشکر کردم.

خونه از دو عموم و یه عمه ام و سه دایی، دو خاله خودم، فامیل های درجه یک مرضیه خانم پر شد و نبود احسان برای همه چشمک زد. با استرس دستم رو زیر چادر مشت کردم و کنار ساره جا باز کردم.

خاله ملیحه چشم گردوند و از مادرم پرسید: احسان نیست؟

مادرم لبخنر تصنعی روی لب نشوند و کوتاه گفت: «کارش طول

کشید انشاالله تا نیم ساعت دیگه میاد»

خاله مریم که خاله آخری بود و ۵ سال ازم بزرگ تر بود، سرش رو

نزدیک گوشم آورد و خنده کنان گفت: «چه داماد سر به زیری»

با حرف خاله ام چشم هام رو بالا دادم و داماد سر به زیر رو درست

جلوم دیدم.

نگاهش رو به انگشت هاش دوخته بود. خدایا خودت کمک کن.

سریع نگاهم رو غلاف کردم و زن تپل و درشتی که کنار مرضیه خانم نشسته بود، با صدای نسبتاً کلفتی گفت: «عروس داداش نمیخواه یه چای بیاره تا گلو تازه کنیم؟»

مادرم چشم و ابرو اومد تا به آشپزخونه برم.

با کمک دستم از روی زمین بلند شدم که ساره با خنده زمزمه کرد: اوه اوه از اون عمه هاس.

خاله مریم آروم پقی خندید که چادر رو جلو کشیدم و دور از چشم همه چشم غره ای به هردو رفتم.

سینی بزرگی برداشتم و روی کمد قرار دادم و استکان ها رو داخلش گذاشتم.

تعداد زیاد بود و کاش ساره به کمک می اومد.

گوشه چادر رو گرفتم و با لبای بهم فشرده، غوری رو برداشتم و با دستای لرزون استکان ها رو پر کردم.

کی این مجلس تمام می شد تا خفگی من تمام می شد.
انقدر استرس داشتم که دلم مچاله می شد و طلب دستشویی
داشتم.

حضور کسی رو پشت سرم حس کردم و توجهی نکردم.
- مامان گفت پیام کمکت.

جوابی ندادم و کمی کنار رفتم تا ساره چای بریزه.

پشتم رو به اپن تکیه دادم و حالا چشم همه افراد هال به پشتم
بود و صورتم در دید کسی نبود.

مشتم روی سنگ اپن فشردم و جوشه اشکم توان این همه فشار رو
نداشت و سدش شکسته شد.

پشت سر هم نفس کشیدم تا حق هقم به اوج نرسه و ساره با
شنیدن صدای نفس های نامتعادلم، سرش به طرفم برگشت.

با دیدن صورت خیسَم کمی سرش رو پایین آورد تا کسی نبینتش و
 آروم پرسید: چرا گریه میکنی؟

غوری رو کنار سینی گذاشت و با چشم های تار بسته از اشک و
 صدای خفه ای که کلماتم مفهوم نبود، نالیدم: چرا احسان نمیاد؟
 ساره دارم خفه میشم.

برو به مامان بگو پیشمون شدم.

نمی تونم تحملش کنم... همه مسخره ام می کنند... همین الان
 خاله مریم به سر به زیریش خندید.

کلافه نفسش رو بیرون داد و با حرص چشم بست.

شمرده و با لحن آرومی غرید: خاله مریم بلانصبت گه خورد.

حالا اون شوهرش پسر اُتل خان پشکل فروش؟

با دست به بیرون اشاره کرد.

- به مامان بگم پشیمون شدی؟

سکته رو میزنه سدنا.

اون قلبش ضعیفه بعد مرگ نیما منتظر یه تلنگره.

لبم رو محکم گاز گرفتم و گردنم رو پایین دادم و دیواره های بینیم

از بغض جمع شره تیر کشید و کل تنم یخ بست.

سرم رو تند تکون دادم و جلو رفتم تا سینی رو بردارم.

ساره دستمالی از کنار سماور برداشت و زیر چشم هام کشید.

- یکم قوی باش.

زبونی روی لبم لغزوندم و با سینی سنگین وارد هال شدم.

سعی کردم جوری چای هارو بگیرم که به سمت خانواده داماد نرسه

و این قسمت به ساره بیفته.

بعد از گرفتن چای سینی رو روی اپن گذاشتم و سر جای قبلی نشستم.

دایی مهدی دستی به ریش پروفسوریش کشید و با اون عینک گردش، دستِ کمی از یک استاد نداشت.

- بنظرم وقتشه یکم درمورد دختر و پسر حرف بزنیم.

پدربزرگم تو جاش جابه جا شد و با اقتدار گفت: «سدنا نوه بزرگمه و یه جور دیگه این دختر رو میخوام.

به قول معروف بچه بادومه نوه مغز بادوم.

این مراسم خواستگاری رسمی، قبل از مهریه و انتخاب روز عروسی و اینا باید بگم اگه آقا داماد خدای نکرده میخواد اشک نوه مو دربیاره همین حالا پا پس بکشه»

از حمایت پدربزرگم لبخند به لب هام سنجاق شد.

مرضیه خانم با محبت نگاهم کرد و لبش رو آروم گزید.
- خدانکنه.

حاج آقا خدانشاهده سدنا عین دختر نداشته خودم. این پسر بخواد
کاری کنه خودم گوششو می پیچونم، مگه نه مامان؟
منتظر تأیید پسرش رو شد که آروم با همون لکنت زبونش "بله"
گفت.

آرنج خاله ام تو پهلووم رفت و زیر گوشم پچ زد: لکنت زبون داره؟
خیلی خری سدنا داری خودتو بدبخت میکنی.

این حرف رو تو نگاه تک تک فامیل هام دیدم جزء پدربزرگ و
مادربزرگم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و عرق سردی روی مهره های کمرم
حس کردم.

شوهر مرضیه خانم که پدر و مادرش فوت شده بود و پدر و مادر
 مرضیه خانم هم فوت شده بودند، سر صحبت اصلی رو باز کرد: اگه
 خدا بخواد این وصلت رو جوش بدیم.

اگه خانواده ها راضی باشن اول مهریه رو مشخص کنیم.

هرکسی یه تعدادی رو می گفت و خواهر شوهر مرضیه خانم گفت:
 «اگه ۱۰۰ تا خوبه همین باشه»

زن عمو علی با تمسخر گفت: «درسته مهریه رو کی گرفته کی داده،
 اما کمترین مهریه تو این خانواده ۲۰۰ تاس»

به مادرم با التماس نگاه کردم تا درستش کنه.

همه فامیل پدری و مادری سال می آمد و می رفت یادشون نبود ما
 هستیم و موقع مشکلات بی عرضگی پدرمون رو تو سرمون می زدند.
 الان همه سدنا دوست شدند و می خواستند اعلام بزرگ تری کنند.

پدرم با صدای رسایی که دهن همه رو بست، گفت: «همون ۰۰۰۰۰۰۰۰
حرف عمه خانم بیشترش جایز نیس»

زن‌عمو با اخم از پدرم رو گرفت و کیفش رو محکم روی پاهاش چفت کرد.

خاله راضیه که خاله وسطی بود، دیس شیرینی رو وسط گذاشت.
- بفرمایید دهنتون شیرین کنید.

از این همه شلوغی و همه کف دست هام عرق کرده بود و ندیده
می تونستم تشخیص بدم رنگ صورتم برگشته.

بعد از یکم بحث تاریخ عقد به ماه دیگه مشخص شد و اقوام مرضیه
خانم که تعداد خیلی کمی بودند، خونه رو ترک کردند.

من موندم و فامیل متلک پرونی که شک نداشتن نبود احسان توو
طول مراسم رو به سرمون می کوبند.

دلم می خواست خونه خالی از هر آدمی می شد و من زیر این چادر
سفید بختم زار زار اشک بریزم.

اولین نفری که هجوم متلک هاش رو روی سرمون آوار کرد خاله
مریم بود که با تمسخر گفت: «خواهر دخترتو ندی به این پسره ها،
الحمد لله که وضع مالی توپی ندارن که هیچ بچه شون نقص هم
داره»

گوشه لبشو گزید و عین خاله زنک ها ادامه داد: مردم چه رویی دارن
بخدا.

برخلاف سن پایین و نسل جدید بودنش، کوتاه فکر بود.

کلافه دستی به پیشونی کشیدم و روی زمین دور از همه نشستم.

زن عمو علی در حینی که از روی زمین بلند می شد و شالش رو مرتب
می کرد، صداش رو بالا برد: به ما ربطی نداره مریم خانم.

این دوره زمونه عروس و دوماذ خودشون میبرن و می‌دوزن.

مامانم لبخند کوتاهی زد.

هرچی اصرار کرد تا برای شام بمونند، اما همه انکار کردند و خونه رو

عین چندساعت قبل سیاه و کدرش کردند.

نگاه پدرم غمگین بود.

شرمنده بود از متلک های استارت خورده فامیل.

خونه رنگ شادی بعد خواستگاری نبود.

انگار بوی خیانتم به مشام خانواده ام رسیده بود که هیچکس

لبخند لب هاشون رو مزین نکرده بود.

آخرین نگاه منتظرم رو به در ورودی انداختم.

به اتاق رفتم و توو ظلمات لباس ها رو کندم و بعد از تعویض، جا

پهن کردم و زیر پتو خزیدم.

به سقف خیره شدم و آشیون چشم هام دوباره از مهمون اشک پر شد و منظره جلوم رو کدر کرد.

اشکی از گوشه ها چکید و بین موهام غلطیدند و لبم مچاله شد.

کمتر از ده روز دیگه منم شناسنامه ام با اسم مردی خط میخوره و باید به جای ارسال اسم دیگه ای روی قلبم حک کنم.

تو این ده روز باید خنده هام رو ذخیره کنم... شادی هام رو تو انبار پنهون کنم... باید برم سمت گریه هایی که میخواستن به پیشوازم بیایند.

صدای باز شدن در اتاق باعث نشستن انگشت ها روی اشک هام شد و سریع روی تشک نشستم.

هیكل مادرم بین چهارچوب در دیدم و جلو اومد و در رو بست. بدون اینکه کلید روشن شدن لامپ رو لمس کنه کنارم نشست.

- دیروز به بابات گفتم استخاره بگیره اما یادش رفت.

امروز قبل اومدن مرضیه خانم رفتم استخاره گرفتم و گفتم
بدنیست.

دلم یبار میگه دخترت با این پسر خوشبخت میشه، ولی یبارم
بدجور داره بد میگه.

شنیدن این حرف کافی بود تا دلم هری پایین بریزه.

انگشت های دستم رو تو دست گرمش قفل کرد و با لحن آرومی
گفت: «انشاالله بختت سفید باشه دخترم. خدانکرده تو این بخت
اشکت پایین اومد هیچوقت مادرتو فراموش نکن تا کفنش کنن
پشتت حتی اگه مقصر باشی»

ناگهان با یک تلنگر سکوت بغضم به فریاد تبدیل شد و با هق هق
شکسته تنم رو جلو کشیدم و به آغوش مادرم پناه بردم.

از غم این روزها، دلتنگی هام، تمام مشقت های اخیر روی شونه
هام مادرم خالی کردم و فهمیدم غم چشم هام رو دیده.

حس مادریش فهمیده بود دخترش تو تنگنا قرار گرفته و بین بد و بدتر مجبوره دکمه بد رو بزنه تا ببینه چی در انتظارشه.

بطری آب رو برداشتم و یک دفعه روی خونه اش خالی کردم و با دست خاک های روش رو پاک کردم.

لبخندی به عکس بالای قبر زدم و لب زدم: قربونت برم.

لبه های بالا رفته مانتو سیاهم توسط باد رو بهم چسبوندم و با دستم از سرکشیش جلوگیری کردم.

دست دیگه ای روی قبر سیاه لغزوندم و زیر لب زمزمه کردم: یادته همیشه سر به سرم می‌ذاشتی میگفتی آخرش حاج علی کچل صاحبخونه میاد می‌گیرتت؟

گل کنارم رو برداشتم و برگ های سرخش رو پر پر کردم و با لبخندی که بخاطر یادآوری اون روزها بود، ادامه دادم: خواهرت داره عروس میشه نیما خان.

می‌خوام قبل از عروس شدنم باهات یکم حرف بزنم حرفام از بس تو خفا نگه شون داشتم دارن خفه میشن.

به عده مردم سیاه پوش دور قبرها خیره شدم و باد اومد و یک قطره پایین اومده رو کنار داد.

- احسان در حقم برادری نکرد.

پشتم رو خالی کرده.

نیما برام دعا کن منم بتونم مثل قدیم ها بخندم... همدیگه رو اذیت کنیم.

اشک هام رو پاک کردم و تلخ خندیدم.

- پشیمونم از آرزوهایی که داشتم.

شوهر پولدار و خفن نمی‌خوام که چشم فامیل رو دربیارم، نیما جون ابجی دعا کن خوشبخت شم.

دیگه اون آرزوهای جوونی رو ندارم... یه زندگی آروم می‌خوام.

قهر خورشید و پناه بردن به دامن کوه بهم فهموند آسمون میخواد رخت سیاه تنش کنه.

دست روی زانو هام گذاشتم و تا از روی آجر برخاستم، تیری از رون تا نوک پام کشیده شد و از درد لب هام رو بهم دوختم.

دستی به پشت زانوم کشیدم و این همه ساعت نشستن گرفتگی
عضلات هم به دنبال داشت.

سویچ پراید پدرم رو از کیفم بیرون کشیدم و از تعطیلی پدرم و
احسان سؤاستفاده کردم و با ماشین بیرون آمدم.

قبل از رفتن به خونه زنگی به ساره زدم تا از خونه دوستش خارج
شه و بیشتر از این خونه مردم نمونه.

جلوی مقصد ایستادم و تکی انداختم تا مثل همیشه معطم نکنه.

دل سنگین بودن ساره تو فامیل حرفش بود و شده بود تمسخری
برای بقیه.

حدود ده دقیقه منتظر تو ماشین نشسته بودم و شانس آورده بودم
که بخاری ماشین درست بود.

بالاخره رضایت داد دل از دوستش بکنه و با نیش باز سوار بشه.

ابروهام رو به نشونه تهدید توهم گره زدم و بی حرف به سمت
خونه حرکت کردم.

- کی برای خرید میرید؟

ضبط ماشین رو روشن کردم و قبل از پبچیدن صدای خواننده گفتم:
«نمیدونم»

ندیده می‌تونستم تعجبش رو از چشم هاش ببینم.
واقعا نمی‌دونستم.

علاقه ای به دونستنش هم نداشتم و ته دلم مشتاق بهم خوردن
این وصلت بود.

- سدنا یه چیزی بپرسم؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم و سری تکون دادم و دور میدون رو دور زدم.

- چرا تو دوستی نداری؟

- راستش بگم؟

"اهومی" از دهنش خارج شد و با سؤالش تو فکر فرو رفتم؛ خودمم دلیلش نمی‌دونستم.

شونه ای بالا انداختم.

- برعکس تو که با همه اُخت میشی من سخت با کسی گرم می‌گیرم، این مسئله هم باعث شد با کسی صمیمی نشم.

- ولی بعضی وقتا دوست صمیمی بدرد میخوره.

پوزخندی گوشه لبم رو طراحی کرد.

- بعضی اوقات همین دوست صمیمی سرنوشت منو رقم میزنه.

مینا تنها کسی بود یکم باهاش سلام علیک داشتم و تهش شد
رسوندن من به ارسلان.

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و ترمز دستی رو بالا کشیدم.

نیم تنم رو به طرف ساره گردوندم و جدی گفتم: «هیچ رفیقی بهتر
از خانواده نیست.

رفیق تا یه مرزی خوبه، وقتی از اون مرز رد بشه تیر خلاصی رو به
آینده ات زدی»

دست روی شونش گذاشتم و سعی کردم لحنم به جای نصیحت،
مهربونی داشته باشه.

- نمیگم دوست نداشته باش، باهاشون برو و بیا...

بگو بخند داشته باش، ولی نقطه ضعف به دستشون نده و کلید
رازت رو به همجنست نده.

سویچ رو برداشتم و با خنده به بیرون ماشین اشاره کردم.

- حالا پیاده شو که قندیل بستم.

خندید و از ماشین پیاده شد.

بعد از قفل کردن درها، به طرف خونه راه افتادیم.

کمی عقب ایستادم تا ساره در رو باز کنه و دست هام رو به آغوش

کشیدم و از سرما اومدم به خونه پناه ببرم که صدایی از پشت

سرم، قدم بعدی من و ساره رو متوقف کرد.

با تردید شونه ام رو به عقب دادم و با دیدن طرف مقابلم ناخواسته

کل تنم به سمتش چرخید.

انگشت هام با چهره نقش بسته جلوم به گز گز افتاد و لبخند

مهربونی گوشه های لبش رو کشید.

قدمی جلو او آمد و موهای فر بلندش توسط باد روی عینک گردش
پخش شد و به عقب هل داد.

- ببخشید این موقع روز مزاحم شدم.

ساره زودتر از من تعجب رو از خودش دور کرد و با خشم سدی بین
دید من و شخص رو به روم شد.

اما هنوز صورتش قابل دید بود و صدای حرصی ساره سکوت رو به
لبای مرد منزجر چسبوند.

- فهمیدی مزاحم شدمی حالا راحت رو بکش برو.

تو و اون دوست عتیقت چرا دست از سر خواهرم بر نمی دارید؟

پشت دستمو روی پهلو ساره گذاشتم و از جلوی دیدم کنار زدم و

محکم به چشم های آبی پنهون شده زیر عینک زل زدم و با احترام

گفتم: «فکرکنم اون روز تو کافه تمام ابهام ها رفع شد.

حالا حضورتون جلوی خونه کارمندی که دیگه توو اون شرکت مشغول
نیس جایز نیست»

کف دستش بالا اومد و خواست دهن باز کنه که ساره محکم غرید:
داره میگه جایز نیست.

با همون دست بالا آمده، چشم هاش رو محکم بهم فشرد و با
انداختن دستش پوفی کشید.

- همه چی رو ارسلان برام تعریف کرد.

من اومدم اینجا تا قانع تون کنم برگردید سرکار و...

یه قدم به عقب برداشتم و همینجور که به چشم اش خیره بودم،
بین صحبتش پریدم: من دارم ازدواج میکنم.

خوشحال میشم دیگه شما و آقای قیامت مزاحم نشید.

صدای پوزخند ساره رو شنیدم و در رو باز کردم و زودتر از ساره پام
رو داخل خونه گذاشتم.

سخت بود برام گفتن کلمه "ازدواج"

اما برای پاک کردن اسم ارسلان از ذهن و زندگیم نیاز به پاک کنی
داشتم که وسیله ای بشه برای کاغذ تمیزی از خاطرات گذشته.

کیفم رو از انگشت هام آویزون کردم و وارد هال شدم. احسان خیار
به دست از آشپزخونه بیرون اومد و چشم در چشم شدیم.

پاهام رو به زمین قفل کردم و تمام دلخوری های شب گذشته رو تو
چشمام ریختم و شاید صدای قلبم رو نشنید صدای چشمام رو
بشنوه.

نگاهش رو از نگاهم برید و راهش رو به آشپزخونه کج کرد و رنگ
دلخوری به صدام پاشیدم: فکر نمی‌کردم یه روزی پشتتم توسط
برادرم خالی بشه.

با فشاری که به کمرم وارد شد، از چهارچوب در فاصله گرفتم و به اتاق رفتم و در رو به آرامی بستم.

بستن در همزمان شد با مسخره کردن ساره.

- به به داداش خوش غیرت.

چپشده سرکار نرفتی؟

انگشتای لرزون از خشمم روی دکمه های مانتوم نشست و همه رو با خشم کندم.

زیرلب زمزمه کردم: یه روز دنیا رو چرخه ی من میچرخه.

مانتوم رو به طرفی پرت کردم و گلوم فشار چشم ام رو تحمل نکرد و خشمش رو عریان کرد.

مشتتم رو به کمد کوبیدم و حق حق زنان روی زمین آوار شدم و
دستم رو به دهن چسبوندم تا صدای شکسته شدنم به گوش
خانواده نرسه.

تقه ای به در خورد و مادرم با لحن آرومی گفت: فردا علیرضا میاد
دنبالت برید آزمایش.

در کمدی که جلوم بود رو بستم و با صدای تو دماغی "باشه" مجبوری
گفتم.

چه سریع زمان داشت می گذشت و میخواست من رو با زندگی
جدید روبه رو کنه.

همه دست به دست هم داده بودند تا به عقد مردی در پیام که
انتظارش رو نداشتم.

دستی زیر چشمم کشیدم و با سیاه شدن انگشتم نفسم رو بیرون دادم.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم و به ناچار لباس ساره که روی زمین افتاده بود، برداشتم و با آسترش ریمل ریخته شده زیر چشمم رو پاک کردم.

لباس مچاله کردم و کنج دیوار انداختم و از اتاق بیرون رفتم. ساره و احسان سر تلویزیون به کل کل افتاده بودند و ساره مقنعه اش رو به سمت احسان پرت کرد و داد زد: احسان بزن شبکه ۳ الان فیلمم تموم میشه.

خودش رو خم کرد و دستش رو به سمت کنترل دراز کرد و احسان با اخم دستش رو بالا داد تا دست ساره بهش نرسه و با اوقات تلخی توپید: ساره بتمرگ سرجات.

حالا من یه روز ظهر تو خونه ام میخوام ورزش ببینم.

ساره نگاهی به درگاه آتشپزخونه کرد و با بغض جیغ زد: مامان بیا یه چیزی به احسان بگو.

احسان بی توجه به چیز چیز کردن های ساره، کنترل رو سفت تو مشت گرفته بود و به تلویزیون زل زده بود.

مامان کلافه هردو رو صدا زد و دوباره به ظرف شستنش پرداخت.

در حینی که طرف دستشویی میرفتم، گفتم: «ساره به جای اینکه

پاچه بگیری برو لباسات رو عوض کن»

دیگه صدایی از هیچکس شنیده نشد و ختم پایان دعوای احسان و ساره خونده شد.

مقنعه رو روی سرم صاف کردم و نگاه آخری به خودم تو آینه طاقچه انداختم.

دست مشت شده رو تو جیب مانتو فرو بردم و خونه سکوت رو ترک کردم و در رو به آرومی بستم.

انتها و پایان کوچه خلوت رو گذروندم و با قدم های آهسته به طرف خونه مرضیه خانم راه افتادم.

باد خنکی وزید و زیر مانتوی نازکم پیچ خورد و شونه هام از سرما به گوش هام نزدیک شدند. کاش کاپشنی تن کرده بودم.

آدم عقب گرد کنم و کاپشنی بردارم که در خونه مرضیه خانم گشوده شد و هیکل علیرضا در برابر چشمام خودنمایی کرد. سرش بالا اومد و لبخند عمیقی لباش رو به آغوش گرفت و سویچ رو تو مشتش فشرد.

- صبر میکردید میامدم... میامدم در خونه.

لبخند مصنوعی جواب محبتش شد.

با دست به ماشین سر کوچه اشاره کرد و با کمی فاصله سمت
خیابون راه افتادیم.

انگشت های یخ زده ام رو زیر بغل فرو بردم و گلویم احساس
سوزش میکرد.

در پژو ۲۰۶ رو باز کرد و با اشتیاق سوار ماشین شدم تا کمی سرما از
بدنم کنده بشه.

بخاری ماشین رو روشن کرد و کاپشن خز دار مشکیش رو پشت

صندلی آویزون کرد و با لبخند محوی حرکت کرد

روم رو به سمت شیشه بخار جمع شده گردوندم.

زمین ها کم و بیش رخت بارون به تن کرده بودند و چشمای من

همراه گرم شدن بدنم داشت گرم میشد. سرم رو به صندلی تکیه

زدم و با چشمای نیمه باز، انگشت رو شیشه کشیدم و خط های
نامعلومی طراحی کردم.

با نفسی که کشیدم چشم از منظره درام رو به روم گرفتم و دستام
رو بین زانوهای چسبیدم گذاشتم.
از سکوت ایجاد شده معذب بودم.

چرا اهل زبونی بازی نبود تا خام و اسیر قصر زبونش بشم؟
داشتم ذوب میشدم از فضای معذبی که به آغوش گرفته بود و گرما
دور بدنم محاصره شده بود.

کمی یقه مانتوم رو بالا دادم و با نگاه دقیقی به چهره ام، دست برد
بخاری رو کم کرد.

کاش می فهمید درد من از این نیست. کمی حرف عاشقانه بزن تا
قلب منجمد شره ام آب بشه.

- مامان خیل... خیلی شما رو دوست... دوست دارن.

- مرضیه خانم لطف دارن.

مرسی از شکستن سکوت بینمون.

پوزخندی ته دلم شکوفه زد.

خواستگار های بقیه در چه مورد صحبت میکنن و خواستگار من بعد

از یک ربع یه کلمه کلیشه ای گفت.

شاید فکر میکرد با گفتن چندبار این حرف میخس رو روز اول تو

زمین حرف کوبیده و صلح شیرینی بین عروس مادرشوهر برقرار

میشه؟

سری تکون دادم و تا زمانی که به مقصد برسیم برچسب سکوت به

لبم زدم و علیرضا هم سکوت اختیار کرد.

چه راحت از پسر مرضیه خانم به علیرضا پیشرفت کرد.

یعنی این "بله" اینقدر کارساز بود که یه غریبه رو به آشنای
چندساله تبدیل میکنه؟

صدای ترمز دستی از عالم هیپروت بلندم کرد و چشم هام رو به اسم
آزمایشگاه دوخت.

اولین قدم به برزخ جهنمی نزدیک برداشته شد.

رسیدن به برزخ جهنمی به این سخته یا بعد از پایان به بهشت
ابدی میرسم؟

از ماشین پیاده شدم و جلوتر از اون مرد راه افتادم و پاهای بی
حسم رو داخل آزمایشگاه گذاشتم.

نگاه سرسری به شلوغی آزمایشگاه انداختم و علیرضا از کنارم عبور
کرد و به طرف منشی رفت.

اولین صندلی آبی رنگ نشستم و منتظر موندم تا اسمم رو صدا بزنند.

نگاهم غیر ارادی به بغل دستی ام گره خورد و دست تو دست با همسرش نشسته بودند و با خنده زیر گوش هم پچ می زدند.

کاش شروع عاشقا عین پایان لیلی و مجنون میشد.

چشم گرفتن از دو جوون همزمان شد با نزدیک شدن علیرضا.

جای نشستن نبود.

مجبوری بالای سرم ایستاد و با سر به زیری، انگشتاش رو بهم گره

زد. همیشه تو رویاهام شیفته مردهای تخس و شیطون بودم و

علاقه ای به مرد های خجالتی نداشتم.

نگاهم رو خیره ریش بلندش کردم و کمی سرش رو بلند کرد و

نگاهم رو شکار کرد.

لبخند محجوبی تحویل داد و بدون واکنشی به محبتش روم رو
ازش گرفتم.

اینقدر مردم رو نگاه کردم چشمام خسته شدند و هنوز نوبت ما
نشده بود. کلافه مقنعه ام رو جلو کشیدم و تا خواستم اعتراض
کنم که اسمم رو شنیدم.

به سرعت برخاستم و بی توجه به علیرضا به اتاق رفتم تا هرچه
زودتر جهنم اولی سپری بشه.

کمی چشمام دور می گشت.

آستین مانتوم رو دادم و در حینی که از آزمایشگاه بیرون می زدیم،
چشمام رو فشردم.

تا لای پلک هام رو باز کردم جلوی دیدم بیشتر سیاه شد و بادی که
غرش می کرد، حالم رو بدتر کرد.

تا پله آخر رو طی کردم گرمای خاصی شونه هام رو بغل کرد و گیج
سرم رو گردوندم.

لبای اسیر ریشش ازهم باز شد و با محبت گفت: «هوا سر... سرده
حتما چیزی تن... تنت کن»

با دست سالمم لبه های کاپشن رو بهم وصل کردم و عطر خوشبویی
به زیر بینیم زد و متعجب وسط پیاده رو خشکم زده بود.

فهمیده بود سرمام شده؟

برای اولین بار از کار پسر همسایه مون لبخندی رو لبم شکوفه زد و
دستام رو تو آستین هاش فرو بردم.

به غیر از بدنم، قلبم هم گرم شد.

سوار ماشین شدم و به آستین های بلند کاپشن که از انگشتم هم
رد شده بود، نگاه کردم و خندیدم.

- برام خیلی بزرگه.

خندید و دندون هاش رو به نمایش گذاشت.

کمرش رو به سمتم خم کرد و آستین های کاپشن رو تا زد و حالا تا

مچم اومد و دستای سفیدم به تاراج نگاهش رفت.

- یادم با... باشه تمام لباس... لباسامو بدم بهت.

صاف نشست و با لبخند پاک نشدنی ماشین رو روشن کرد.

این حرفش هزارها معنی پشتش خوابیده بود.

هزارها محبت پنهون بود.

هزارها مردونگی پشت حرفش می رقصید.

ماشین که توقف کرد، به محیط غیر از خونه نگاه انداختم.

با انگشت به جگرکی کنارم اشاره کرد.

- خون ازمون رفت... رفته بریم یک... یکم تغذیه بش... بشیم.

از ماشین پیاده شد و با دست توقفم کرد تا پیاده نشم.

ماشین رو از جلو دور زد و در سمتم رو گشود.

برای دومین بار خندیدم و در دل اعتراف کردم پسر همسایه چرا

قبلاً شکوفا نشده بود.

دستش رو پشت کاپشن تنم گذاشت و به جگرکی هدایتم کرد.

فضای مغازه تمیز نبود و آدم وسواسی نبودم تا با دیدن این محیط

چندشم بشه و لب به غذا نزنم.

روی صندلی آهنی پشت به در نشستم و دلم با برخورد بوی جگر به

بینیم، ضعف رفت.

تا قبل از پیشنهادش منتظر بودم تا چیزی بخره و گشنگیم رو رفع

کنه.

با این پیشنهادش اجازه ای به ناز و تعارف نگذاشت.

صندلی جلوم رو عقب کشید و دستاش رو بهم مالید.

- برای هرکدوم س... سه سیخ سفارش دادم.

سرخی بینیش نشون میداد سرماش شده.

صورت سفیدش که بین ریش و سبیل غرق بود و اون بینی قرمزش

ترکیب بامزه ای رقم زده بود.

صندلی رو عقب کشیدم و با در آوردن کاپشن پشت سرش ایستادم

و کاپشن رو روی شونه های لاغرش انداختم.

سرش به سمتم چرخید و نگاه متعجبش به نگاهم گره خورد. دست

هام هنوز روی شونه هاش نشسته بود و ناخواسته لب هام به

جنگ لبخند رفتند.

- من گرم شدم.

دست هام از شونه هاش بلند شدند و سر جای قبلیم برگشتم.
نگاهش هنوز قفل چشمام بود و نوع نگاهش مگه می‌داشت سرمام
بشه؟

پاهام بهم چسبیدند و با خجالت چشم دوختم به میز و پنهونی
گوشت انگشت هام رو کردم.

کشیده شدن سینی روی میز خبر رسیدن جگر هارو فریاد زد و
دستامو روی میز گذاشتم.

سینی رو به طرفم هل داد و پلکی زد و آروم لب زد: بخور.

دستم رو جلو بردم و جگر داغ رو برداشتم و از داغ بودنش "اوفی"
کردم و توو کف دستام جا به جاش کردم.

مردانه خندید و تکه نونی کند و جگر توو دستم رو گرفت و لای نون
پیچید و نزدیک لب هام آورد.

زود نبود برای این اتفاق های یهویی رمانتیک؟

زود نبود برای گرم شدن تنم؟

هنوز زود بود برای لرزیدن دلم.

ناچار دهنم رو باز کردم و لقمه رو تو دهنم گذاشت و عقب کشید و

با لذت شروع کرد به خوردن.

خودم رو زدم به بی خیالی و تمام رویداد های چند دقیقه پیش رو

خاک کردم و جگر خوشمزه رو تا تهش در آوردیم و اولین روز با پسر

همسایه چه قشنگ تقدیر خورد.

روز اولی با پسر همسایه حد و حدود داشت، اما روز اول با ارسلان

دستم تو دستش پیچیده شده بود.

اون چه زیبا زبون میریخت و این چه زیبا عمل می کرد.

گوشه اتاق نشسته بودم و سکانس های امروز عجیب بدون غلط بود... عین زندگی واقعی بود... عین سکانس واقعی پدر و مادرم بود و یه درجه رمانتیک تر.

با برخورد بالشت به صورتم از عالم فیلم امروز بیرون آمدم و به ساره که دست به کمر بالای سرم ایستاده یود خیره شدم.

- دوست داشتی از فکر پسر همسایه بیا بیرون شام بخور.

دو روز دیگه میاد می بردت اونوقت تحمل اون همه زور رو نداری.

چشمام تنگ شدند.

چرا این دختر یکم شرم و حیا نداشت؟

با حرص دندون هام رو بهم فشردم و تا بلند شدم خنده کنان دوید

و از اتاق بیرون زد.

سری با خنده تکون دادم و موهام رو با کش بستم و به حال رفتم تا به خانواده بپیوندم.

بین پدر و مادرم نشستم و توجهی به برادرم نشون ندادم.

حقم این همه ظلم و نامردی از جانب برادرم نبود.

جواب بدی رو با بدی نمیدن و برادرم با نامردی تو صورتم کوبید و

دردش عمق پیدا کرده بود و حالا حالاها خوب نمیشد.

باید از این به بعد نقش اول فیلم شاد باشه.

بخنده.

تظاهری پوسته خوشبختی به زندگیش بکشه تا هیچکس جرئت

سرکوفت زدن نداشته باشه.

نون و پنیر همیشگی رو خوردم و زودتر از همه عقب کشیدم و به پشتی تکیه زدم و منتظر نشستم تا بعد تمام شدن ظرف ها رو بشورم.

- جواب قطعی به این یارو دادید دیگه؟

- احسان.

غیض پدرم برای احسان بی اهمیت بود و با پوزخند بدون نگاه با بقیه، متلکش رو پروند: زیادی دلخوشید با لباس سفید میره با کفن سفید بر می‌گرده.

صبر پدرم لبریز شد و کارد پنیری تو دستش رو به بشقاب کوبید و از صداش شونه همه پرید و تقریباً داد زد: نه کتک و فحش قبلش نه بوس و ناز بعدش.

نمی‌خواد پشتش باشی دیگه متلک نپرون.

هر دردی بینتون هست دیگه نبینم اینجور حرفایی از دهنتم در
بیاد.

آستانه صبرش دیگه رد کرده بود.

صبوری پدرم زبون زد کل فامیل بود و از کوره در رفتنش هم مثال
فامیل بود.

اخم های چسبیده بهم احسان انگار حرف پدرم رو نپسندیده بود؛
چون با خشم از پای سفره بلند شد و بار دوم پوزخند زد همراه با
نگاه کینه دوزانش به من.

- ببینم این دخترت چه گلی به سرت میزنه.

عقب گرد کرد و سویچ ماشین رو برداشت و از خونه بیرون رفت و در
رو بهم کوبید و نهایت خشمش رو به نمایش گذاشت.

پدرم آه خسته ای کشید و دستش رو به پیشونی تکیه داد و مادرم
با غصه لیوان آبی ریخت و به دستش داد.

- کامل شامش رو نخورد و رفت.

ساره دستی در هوا تکون داد و با دهن پر جواب مادرم رو داد: بهتر.
حالا برادر بزرگتره از خدا خواسته و چیزی بهش نگفتید دم در آورده.

چشم غره مامان کارساز بود و ساره رو خفه کرد.

ناراحت و با حسی سرشار از عذاب وجدان از روی زمین برخاستم و
در حینی که نگاهم میخ پدرم بود، سفره رو جمع کردم.

ظرف هارو تو ظرف شو انداختم و شیر آب رو باز کردم تا خیس
بخورن.

نگران نگاهم رو به بیرون آشپزخونه دادم و به خودم لعنت
فرستادم. باعث تمام این دلخوری ها فقط من بودم.

رگ غیرت احسان باد کرده بود و جلوی منطقش گرفته بود و نمی
تونسست تصمیم من رو درک کنه فقط انتقام من رو ازدواج با ارسلان
میدید.

اینجوری می‌تونسست فریاد غیرتش رو خاموش و آبروی خانواده رو
حفظ کنه.

نگاه از پدرم گرفتم و با اعصابی داغون خودم رو به ظرف شستن
مشغول کردم تا شاید کمی آب ریخت به آتیش وجودم و منم همراه
آب جاری شده شدم.

سینک رو شستم و خیسی دستام رو به لباس کشیدم و کمی تنم
لرزید از چسبیدن لباس خیس به بدنم.

پدر و مادرم جلوی تلویزیون در حال تماشای سریال بودن و ساره
مثل همیشه تو اتاق نشسته و سرش تو گوشی بود.

تو تاریکی جلو رفتم و لباس خیسم رو در اوردم و اولین لباس به دست اومده رو به تن زدم.

انگشت هام بخاطر ریکا بهم می چسبیدند و دلیل تنقر از ظرف شستن همین بود.

جلوی ساره نشستم و انگشت هام رو زیر پاهام گذاشتم تا شاید اینجوری یکم از فکرش بیرون بیام. سر ساره از روی گوشی بلند شد و با شوق و ذوق موبایلش به طرفم گرفت و از نور زیاد صفحش چشمام تنگ شدند.

- ببین این پسره چه خوشگله.

فالوش کردم اونم فالوم کرد... بنظرت کجاس برم مخش بزنم؟

به عکس نگاه گذرای انداختم و خندیدم.

- این کجاش خوشگله؟

چپ چپی به ریشم بست و صورتش رو کج کرد و برام ادا در آورد.

- باشه بابا تو خوبی.

موبایل رو به طرف خودش گردوند و با ذوق به گوشیش چسبید.

خوابم نمی‌آمد و دلم هوای حمام کرده بود. توصیه های مادرم که

بعد غذا و شب حمام خوب نیست به گوشم زنگ میزد و دو دلم

کرده بود.

دل به دریا زدم و وسایلم رو برداشتم تا دوش بگیرم. بدن درد

بعدش رو به جون خریدم و آرام بدون اینکه مادرم متوجه بشه به

حمام رفتم و در رو از داخل قفل کردم.

شیر آب گرمی رو باز کردم تا بدنم گرم شد یادم آمد پس فردا وقت

خرید بود و استرس دوباره حال خوبم رو چنگ زد.

من داشتم خودم رو قانع می‌کردم و تا می‌خواستم بدی‌های این ازدواج رو ببینم، برچسب‌های خوی‌الکی رو روش می‌چسبوندم. ته این ازدواج چی میشد؟ برقراری آرامش یا طلاق؟

علیرضا از اشتباهم عبور میکرد یا می‌ایستاد و بازخواستم میکرد؟ دلهره داشتم.

فقط یک دقیقه خودم رو گول می‌زدم و بعدش واقعیت خفناک به سر و صورتم کوبیده میشد.

بعد از خرید روز عقد و بعدش عروسی و بعدش چی سرم میاد؟

باید دست به دعا بشم تا من و علیرضا بهم نخوریم و جواب

آزمایش بشه پایان ارتباط ما؟

با هزار جور فکر و خیال خودم رو شستم و از حمام بیرون اومدم و غرغر‌های مادرم استارت خورد.

هرچی اصرار کردم تا حضوری تو این خرید نداشته باشم به گوش
هیچکس فرو نرفت و آخرش همراه مادرم و ساره شدم.

یه آرایش معمولی کردم و با ساره و مادرم دم در ایستادیم تا علیرضا
و مادرش بیایند.

هیجان ساره رو درک نمی‌کردم.

من داشتم به دومین قدمم به ورودی جهنم بر می‌داشتم و اون سر
از پا نمی شناخت؟

چشم از ساره گرفتم و همون موقع علیرضا و مرضیه خانم بیرون
اومدند و نمیدونم چرا تنم از دیدنش داغ شد.

مادرم با دیدن مادر دامادش چادرش رو محکم تر گرفت و چنر قدمی برداشت تا احترام رو حفظ کنه.

سرم رو پایین انداختم و دنبال مادرم راه افتادم و با تن صدای آرومی با مرضیه خانم احوال پرسى کردم و نیم نگاهی هم به پسرش تحویل ندادم.

من و مادرم و ساره عقب نشستیم و من پشت صندلی پسر همسایه افتادم.

مادرش شرمنده تنش رو کمی به سمت ما خم کرد و با مهربونی گفت: «بخدا اینجوری معذبم،

حالا عروس خانم میومدی جلو چی میشد؟»

لبخند محجوبی زدم و چیزی نگفتم.

سرم رو به شیشه چرخوندم و پلک بستم تا زودتر به مقصد برسیم و امروز تمام بشه.

جا تنگی باعث شد کمی جا به جا بشم و اخمام توهم کشیده بشه.
 ناگهان نگاهم به جلو خورد و چشمام رو از آینه جلو گرفتم. بی حرف
 حواسش به رانندگی میکرد و چرا از آینه حواسش به من نبود؟
 با یه کاپشن و خنده اش چه توقعم بالا رفته بود.
 خواست نگاهی به پشت سرش بندازه که نگاه هامون گره خورد.
 سریع نگاهم رو پایین دادم و با هول موبایل خاموشم رو به دست
 گرفتم. چه تنم داره میسوزه.
 ضایع بودن از این بدتر نمیشد.
 لبم رو محکم گزیدم و تو دلش چه خیالاتی برای خودش نمی‌سازه.

تا وقتی که ماشین جلوی پاساژ توقف کنه بدنم به کل سرما رو فراموش کرده بود و داشت تو کوره آتیش ذوب میشد؛ تا جایی دلم میخواست مانتو و همچی رو بکنم.

هنوز از ماشین خارج نشده بودیم که ساره از پشت بهم چسبید و زیر گوشم لب زد: یه چیز توپ برای من بخرید. نور آفتاب مستقیماً به چشمام نفوذ کرده بود. صورت واضح ساره رو برام کدر کرده بود و چشمام تنگ شدند.

دست به عقب دادم و روی شکممش گذاشتم تا کمی ازم فاصله بگیره و غر زدم: حالا تو بکش بیرون از ما، باشه.

دستش رو سایه بون کرد و همه وارد پاساژ شدیم.

مرضیه خانم و پسرش جلوتر از ما حرکت می‌کردند و مادرم به ساره گوش زد میکرد تا سنگین باشه و مسخره بازیش رو برای امروز کنار بذاره.

علیرضا جلوی مغازه لوازم آرایشی ایستاد.

مرضیه خانم چادرش رو زیر چونه محکم کرد و با اون قد کوتاهش بخاطر پا درد لنگون به سمتم اومد و دستم رو از روی چادرش گرفت.

- خجالتو کنار بذار دختر جان.

بیا بریم برای عروسم سرخاب سفیداب بخریم.

لبخندی با شرم روی لبم لونه کرد.

به دنبال مرضیه خانم کشیده شدم و وارد لوازم آرایشی لوکس

شدیم. نمی خواستم خرج زیادی گردن این خانواده بندازم.

قدم از مرضیه خانم بلندتر بود و بالاچار خم شدم و سرمو به

گوشش چسبوندم و با لحن آرومی گفتم: «اینجا خیلی گرونه مرضیه

خانم، نزدیک خونه خودمون...»

اخم مصنوعی پیشونیش رو چین داد.

کلامم رو برید و بامزه توپید: یه خرید گردن ما هست و همینجا همه چی بخرید و به فکر پولش نباش.

کلافه کمی عقب ایستادم.

غمگین به صورت مادرم که دم در و ایستاده بود زل زدم. من به فکر این مادر غمگینم که پول خرید برای داماد نداشت.

ته کارت خودمم چنگی به دل نمیزد که پول خرید رو حساب کنم و مرضیه خانم به فکر خرید پسرش نبود؟

ساره چنان محو لوازم آرایشی بود که هرچی صداش زدم نشنید.

با غیض نزدیکش شدم و با گرفتن پهلوش بین دو انگشت نظرش رو به خودم جلب کردم.

- چته بیشعور؟

- ساره یجوری اینا رو از این پاساژ منصرف کن ما که پولمون قد
نمیده.

سرش رو عقب داد و به مادرمون نگاه کرد.

دوباره خودش رو سرگرم لاک ها کرد و زیرلب گفت: «بابا یکم از عمو
پول گرفته تو غصه نخور»

پوف کلافه ام رو بیرون دادم.

هرچی که آورد و با گفتن "استفاده نمی‌کنم" کنارش زدم و دست
پایین گرفتم تا برای ماهم دست پایین بگیرن.

مرضیه خانم با ناراحتی توپید: سدنا چرا اینجور میکنی؟

دلجویانه دست روی شونش گذاشت و با دست دیگم سه لاک قرمز،
گلبهی، صورتی ملایم برداشتم و خندیدم.

- بخدا من استفاده نمیکنم مرضیه خانم.

چه فایده پول بدیم و بریزم دور؟

حقیقتش همین بود.

حتی بلد نبود یه خط چشم بکشم.

اینقدر دست پایین گرفتم وقتی صورت حساب رو آوردن با دیدن

رقم ۷۰۰ هزار تومن آب سردی روی تنم ریختن.

علیرضا تا تونست دست پایین گرفت و زیاد چیزی برنداشت و

۴۰۰ تومن برای ما زیاد که نه، وحشتناک بود. این فقط همین قسمت

بود و کت و شلوار و باقی قسمت ها مانده بود.

دستای عرق کرده ام رو بهم مالیدم و با استرس به دست مادرم که

کارت رو به فروشنده داد، خیره شدم.

اگه راه برگشتنی داشتم همینجا قید همه چی رو میزدم و پدر و

مادرم رو از لای منگه بیرون می کشیدم.

رو نداشتم تا از مادرم بپرسم چند تو کارت داره و تا زمانی که همه خریدها تمام بشه عرق ریختم و خبری از خوشحالی اولیه ساره هم نبود.

علیرضا به کمک ساره همه وسایل رو تو صندوق عقب میگذاشت و از فرصت تنها بودن مادرم استفاده رو بردم و خجالت رو کنار زدم و با تردید پرسیدم: ماما جهیزیه می‌خوایین چکار کنین؟

میخوایین عروسی رو عقب بندازیم؟

چادرش رو جلوتر کشید تا از نور آفتاب در امان باشه.

سرش رو کج کرد و ابروهاش بهم تا خوردند.

- بابات با صاحبکارش صحبت کرده اونم یکی از آشناهاش معرفی کرده تا قسطی برداریم.

- من چندبرگ چک دارم و قسطاش خودم میدم.

کلافه دستی به صورت عرق کردش کشید و نالید: سدنا تو به فکر
اینا نباش، خوشبختیت برای ما بسه.

دهن به اعتراض باز کردم که دست بالا آمده مادرم سد راهش شد.
- خدا خودش می‌رسونه.

سری تکون دادم و سوار ماشین شدیم تا به خونه برگردیم.

سرمو به شیشه چسبوندم و به فکر فرو رفتم.

راست می‌گن همچی پوله.

عشق از دست رفته ام بخاطر نداشتن پول پدر سدنا بود وگرنه الان
کنار اون نامرد بودم.

خجالت کشیدن پدرم بخاطر پول بود.

نداشتن آرزوهای پوچ شده بخاطر پولی بود که ما ازش دوریم.

از هم خداحافظی کردیم و با دست های پر و شونه های خسته وارد
خونه شدیم.

پدرم و احسان تعطیلی شون بود و جلوی تلویون نشسته بودند و
درحال دیدن فوتبال بودند.

مادرم با آه و ناله دم در نشست و زانوش رو صاف کرد و شروع کرد
به ماساژ دادن.

با التماس و درد به پدرم نگاه کرد و گفت: «بهشون بگو فقط یه
جشن بگیرن، بخدا پولی نمونده که عقد و عروسی شیرینی و میوه
بدیم.»

بابا نیم نگاهی به پلاستیک های خرید کرد.

- از علیرضا چند شد؟

- نادونی همش دست پایین گرفت شد ۵/۱

از پولی که داداشت داده همش ۵۰۰ تهش مونده.

از رو به روی پدرم و احسان عبور کردم و به اتاق پناه بردم تا بیشتر از این شاهد خمیده شدن کمر پدرم نباشم.

اگه هنوز تو شرکت ارسلان بودم، می‌تونستم تقاضای وام کنم و حیف که خودم رو با دوستی اون مرد تمام پل های پشت سرم رو خراب کردم.

لباس هام رو تعویض کردم و صدای پیامک گوشیم بلند شد.
به طرفش رفتم و با دیدن شماره ناشناس کنجکا و بازش کردم.
"سلام خانم بیات."

مرتضی وکیل آقای قیامت هستم، شما هنوز تصویه نکردید و آقای قیامت گفتن فردا برای تصویه بیایید"
قلبم با سرعت شروع کرد به تپیدن.

گوشه های چشمام پریدند.

این رو به حساب معجزه بذارم یا تله؟

بخاطر اتفاقات اخیر یکدفعه از شرکت بیرون زدم و تصویه نکردم و

این پیام رو پای چی بذارم؟

از طرفی هیجان داشتم و اشک شوق تا پشت پلکام هجوم آورده بود

و از طرف دیگه نمی خواستم با رفتنم به اونجا نبش قبر خاطرات

تلخ کنم.

جلوی آینه خودم رو برانداز کردم و برخلاف ظاهر و آراسته ام، توو
 دلم آشفته بازی برای خودش راه انداخته بود. لب های لرزونم رو تو
 دهن هل دادم، من میتونم قوی باشم.
 همینجور که برای موندش التماس نکردم میتونم برای دیدنش دلم
 نلرزه.

چشم های شیشه ای غبار گرفته از مقابل آینه گرفتم و از خونه
 بیرون زدم و آژانس رو برابر خونه دیدم.
 یکم ولخرجی بد نبود.

ته مانده حسابم باید یجوری حروم بشه.

سوار ماشین شدم و با لحن آرومی آدرس مقصد جهنم رو به راننده
 دادم. دست تو کیف کردم و یه دونه آدامس موزی بیرون کشیدم و
 تو دهن انداختم؛ شاید اینجوری حواسم معکوس جوییدن یه چیز
 بی مزه شد.

برخلاف هر دفعه که می‌خواستم پا به شرکت بذارم آرزو میکردم
 زودتر برسم و زمان برام کند حرکت می‌کرد، اما اینبار دلم اصرار
 میکرد دیر به مکان نحس برسه ولی کی به حرف دلم گوش میدی؟
 کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

با چسبیدن باد سوزناک به صورتم در دل اعتراف کردم اتاق پراید
 درب و داغون گرم بود.

کیفم رو محکم تر گرفتم و با "بسم الله" زیرلبی وارد شرکت شدم و
 نگهبان با دیدنم سریع برخاست.

- سلام خانم بیات، این مدت کجا بودید؟

جای خالی شما عجیب حس میشد.

لحن مهربون پیرمرد کمی از استرسم رو کاهش داد و با لبخند گفتم:

«شما لطف دارید آقای ایمانی، اومدم تصویه کنم و برم»

در اتاقکش رو بست و کلاهش رو از روی سرش برداشت و موهای کم پشت سیخش خنده ام رو پر رنگ کرد.

- ای بابا چرا اخه؟

کسی اذیتت کرده؟

آره صاحبکارت، اذیتم نکرده فقط قلبم رو بازی داد.

همه حرفا رو پشت نقاب لبخند مخفی کردم و با یکم حرف زدن ازش جدا شدم و به طرف آسانسور رفتم.

سر پایین دادم و به کفش های اسپرتم زل زدم؛ همیشه از اینجور کفش ها بدش می‌آد.

به کفش های زنونه، لباس های زنونه علاقه داشت.

صدای زنانه ضبط شده و باز شدن در آسانسور هیجان رو به صورتم پاشید و انگشت های سردم رو دور دسته کیف پیچیدم.

بدون نگاه به اتاق مرد نامرد سرنوشتم به سمت اتاق مولایی راه کج
 کردم. حتی در اتاق بستش هم سالم دگرگون کرد و قلبم همزمان با
 لرزیدن دست و پاهام، لرزید.

- خانم بیات.

صدای خودش بود.

شاید این صدا برای همه معمولی بود، ولی دست و پاهای من رو
 سست کرد.

سدنا تو به خودت گفتی قوی هستی؛ قوی باش!

بدون اشک ریختن برگرد و نگاهش کن.

تو داری ازدواج میکنی، تو دیگه مجرد نیستی و قلبت هم دیگه به
 نام این شخص نیست.

برگشتم؛ برگشتم و چشمای سیاهش رو دیدم.

دست هاش اسیر جیبش بودند و از بالا خیره ام بود.

لمس دستم از کار افتاد و چشمام اسیر طناب نگاهش شد.

قدمی جلو آمد و سکوت شرکت وهم و دلهره به جونم ریخت و لعنت به من که دلم برایش تنگ شده.

سخت بود فراموش کردن کسی که ۲سال باهاش خاطره ساختن.

دختر ۱۸ساله نبودم که عاشق بشم و بعد فارغ.

کامل جلوم ایستاد و تصویر روبه روم با هیکلش محو کرد.

عدسی چشماش رو تو صورتم چرخوند و دست از جیب بیرون آورد و روی چونه بدون ریشش لغزوند.

- شنیدم داری عروس میشی.

مرتضی تحقیق کرده گفته پسره مشکل داره.

سرم رو برای دیدنش کمی بلند کردم و دروغ میگن میشه درد هارو
از چشم خوند؛ این چشم ها هیچ حسی رو به آدم منتقل نمی‌کرد.
سدنا حرف بزن.

گلووم از فشار بغض درد گرفته بود و با قورت دادنش به سختی لبامو
از هم باز کردن و لب زدم: آره.

گوشه لبشو تو دهن فرو برد و من عاشق خال گوشه لبش بودم.

تمام خاطرات به سرعت نور جلوم حرکت کردند و سریع چشم هام
رو بستم. کاش همه‌چی رو با این مرد تجربه نمی‌کردم.

نفس کشیدنش رو شنیدم و آروم زمزمه کرد: اون بدردت نمی‌خوره.
لای پلک هام باز شدند.

خیره تو چشماش محکم گفتم: «انسان جایز الخطاست، ولی مهم

اینه خطای قبلیش رو تکرار نکنه. من با مرد کامل همه‌چی رو

الخصوص عشق رو تجربه کردم حالا میخوام بی عشق مردی که پول نداره، اما مردونگی داره تجربه کنم»

انگشت های لرزونم رو پشت کیف پنهون کردم و محکم تر ادامه دادم: من لب پرتگاه بودم چیزی تا سقوطم نمونده بود کسی که دستم رو گرفت اونی که عاشقش بودم نبود اونی که عاشقم بود، دستم رو گرفت.

بیشتر از این نتونستم قوی باشم و یک قطره اشک از چشمم سُرد خورد.

لبخند روی لب های لرزونم نشست.

- آقای قیامت تو این شرکت و ماشینی که داری از پول باباته و با همین دخترا رو خام خودت کردی.

ولی اونی که میگی مشکل داره هرچی داره از خودش داره نه پدرش.

نگاه آخرم رو با تار بسته چشم هام به شخص مات شده روبه روم
انداختم و به اتاق آقای مولایی رفتم.

شاید قبلا از قید پولم گذشتم، ولی این پول حق زحمت کشیم تو
این شرکت.

از منشی و هرکسی که باهاش برخورد داشتم خداحافظی کردم و
شرکت رو با تمام خاطراتی که توش جا گذاشتم، ترک کردم.

پله آخری رو طی و نگاهی به عقربه های ساعت مچیم انداختم و
مسیر خیابون رو طی کردم.

- سدنا؟ وایسا کارت دارم.

کلافه چشم بستم.

نباید دیگه تعلل کنم... باید هرچه زودتر فراموشش کنم.

توقف نکردم و به قدم هام سرعت بخشیدم و کیفم از پشت کشیده شد و اولین چیزی که دیدم موهای پریشون روی پیشونیش بود.

نفس نفس میزد.

قفسه سینش تو قاب پیراهن سفیدش بالا و پایین میشد و عجیب بود دلم برایش ضعف نرفت.

کیفم رو ول کرد و دستی به صورتش کشید.

- سدنا بیا بریم یه جایی باهم حرف بزنیم، هوم؟

ابروهام رو بهم تنیدم و جدی به چشم هاش زل زدم و توپیدم: من با شما حرفی ندارم آقای قیامت.

دستش رو جلو آورد تا با گرفتن دستم دوباره خامم کنه که به سرعت عقب کشیدم و غریدم: من دارم ازدواج میکنم، لطفاً حد خودتون رو رعایت کنید.

وا رفته نگاهم کرد.

انگار انتظار این حرکت رو ازم نداشت.

- واقعا تو... تو میخوای ازدواج کنی؟

مگه از سر لج با من نیست؟

لحن ناباورش منو هم ناباور کرد.

این مرد چی راجب من فکر کرده؟

یعنی پشیمون شده؟

پوزخندی زدم و با تأسف سر تکون دادم. نگاه گذراییی از شونه اش

رد شد و به مرتضی که دست به سینه از راه دور به ما زل زده بود،

انداختم.

دیگه وقت رفتن بود.

موندنم اینجا جایز نبود و من به شخص دیگه ای تعهد داشتم.

عقب عقب رفتم و دیدم دست مشت شده اش رو...

لب پایینش زیر دندون هاش فرو رفت و با صدای آرومی گفت:

«سدنا بیا باهم حرف بزنیم»

پشتم رو بهش کردم و از راه دور خط واحد رو دیدم و صدای دادش

رو شنیدم: مگه از روی جسد من رد بشی که بذارم با اون معلول

ازدواج کنی.

خودت میدونی خوب آتویی از دست من...

با بالا رفتن از پله های خط واحد دیگه صدای ارسلان رو نشنیدم و

کم کم چهره اش هم پاک شد.

روی صندلی آخر نشستم و از بالا، به دور شدن خط واحد از ارسلان

خیره شدم.

نگاه گرفتم و اسم ارسلان رو به هزار چنگ و دندون از قلبم کردم و

چی میشه قلبم با شنیدن اسم ارسلان تپش کنه و ضربانش روی

هزار بره؟

گیج بودم.

تو راهی که داشتم قدم بر می‌داشتم دو دل بودم.

چه بلایی داشتم سر زندگیم می‌آرم؟

واکنش پسر همسایه با فهمیدن داستان چیه؟

اگه خانواده ام بفهمن؟

کم مونده بود بی خیال همه چی بشم و به مادرم بگم تا زمانی تو

خاک می‌ذارم ازدواج نمیکنم.

صورتتم رو با دستای سردم پوشوندم و بدنم رو تکون دادم.

به آخرای واقعیت که نزدیک شدم دارم جا میزنم، علیرضا با واقعیت دست و پنجه نرم میکنه؟

لب هام رو محکم بهم فشردم تا فریاد بغضم خفه بشه.

دست هامو جدا کردم و با چشمای سرخ به کنارم نگاه انداختم و زن مسنی که درحال صلوات شمردن بود، دیدم.

خیره شدم به نیم رخ و پلک های بسته اش و ذهنم از جیغای داخلش تا مرز ترکیدن بود.

کیفم رو چنگ زدم و برخاستم. با کمک میله به سمت در رفتم و باز شدن در، پایین رفتم و مسیر کوچه رو در پیش گرفتم.

به وسط های کوچه رسیدم که در خونه مرضیه خانم گشوده شد و علیرضا با سر پایین بیرون آمد. ثانیه ای مکث کردم و این وقت روز تو خونه چکار میکرد؟

یک لحظه سرش رو بلند کرد و نگاه خیره ام رو روی خودش دید.

فاصله کوتاهمون رو پایان دادم و با احترام گفتم: «سلام، خوبید؟»
 زیپ کاپشنش رو بالا کشید و نفس بلندی گرفت و لبخند محوی
 زد.

- علیک سلام

جایی بو... بودید؟

بالاجبار لبخندی تحویلش دادم و نگاهی به ته کوچه انداختم.
 - رفتم شرکت برای تسویه حساب.

شما مگه نباید سرکار باشید؟

خندید و انگشت به پشت سرش هدایت کرد و بالای سرش رو
 خاروند.

لبخندی به کارش روی لبم سنجاق زد و بالا آوردن موبایلش، گفت:
 «موب... موبایلم رو جا گذاشته بو... بودم اومدم بر... بردارم»

آهانی گفتم و قصد رفتن داشتم که با دو دلی نگاهم کرد؛ حس کردم می‌خواد حرفی به زبون بیاره که برای گفتنش شک داشت. یه قدم نزدیک شد و با تردید گفت: «می... می... همیشه بیایید مح... محل کارم تا یه... یه کمی با شغل هم... همسرتون آ... آشنا بشید» دروغ چرا این درخواستش به مزاقم خوش آمد و حس زنانگی در وجودم جوونه زد.

بدون صدایی که از دهنم خارج بشه، سری به نشونه موافقت تکون دادم و به سمت ماشین قدم برداشتیم.

این بار سومی بود که سوار ماشین همسر آینده ام می‌شدم. کاش بعد از شنیدن واقعیت همینقدر، در همین حد مهربون باشه. عذاب وجدان روی دلم چمبره زد و برای ثانیه ای از ذهنم عبور کرد تا تمام حقیقت رو به مرد کنارم بگم.

سدنا، ارسلان در حقت نامردی کرد تو این پسر مهربون رو بازیچه
قرار نده.

سر جنگ با خودم داشتم.

اون بعد از سؤاستفاده از آغوشش جدام کرد و با خطاب کردن دختر
خ.ر.ا.ب رابطه ۲ساله مون رو ایست داد.

اینم مرد ایرانی، با بالا بردن پرچم غیرت لقب ه.ر.ز.ه به پیشونیم
میچسبونه و داستانم رو برای همه جار میزنه.

من اشتباه کردم؛ اشتباهی که تا ده نسلم رو تو آتیشش میسوزنه
ولی من مثل خیلی دخترای دیگه گول خوردم.

گول حرفای قشنگش.

آره گول اون کاخی که برای خودم ساختم، ولی اون کاخ آرزوهام نبود
صدها کیلومتر ازش فاصله داشت.

- ای... اینم از محل کا... کار من.

با گردن صدایش توو پرده گوشم، بهش خیره شدم و رد نگاهش رو دنبال کردم و به مغازه رسیدم.

دستم رو به دستگیره رسوندم و دل کندم از بخاری ماشین و برای سرمای زمستون تن تقدیم کردم.

از جوب رد شدم و در شیشه ای رو باز کردم و وارد پوشاکی زنانه تقریباً بزرگ شدیم و با کنجاوی کل مغازه رو رصد کردم.

داخل مغازه کمی گرم بود و شالم رو شل تر کردم و به دنبال علیرضا تا پشت ویتترین راه افتادم.

دختر جوونی که مسلماً شاگرد مغازه بود، با لبخند جواب مشتری رو داد و در همون حین سری برای علیرضا تکون داد.

سرمو به عقب دادم و یه دختر دیگه ای مانتو به دست از پشت رگال ها بیرون اومد و مانتو رو به دست مشتری داد.

پس شغل پسر همسایه ما این بود، یه محیط کاملاً زنانه.
از خانواده مذهبی مرضیه خانم این شغل برای علیرضا بعید
می‌دونستم.

- خ... خانم عربپور یه... یه لیوان چای بیا... بیارید.

خم شد و چهارپایه ای از زیر میز بیرون کشید و با دست بهش اشاره
کرد تا روش بشینم.

"ممونی" زیر لب نجوا کردم و چرا خرید مانتو و شلوار از مغازه
خودشون برام نخریدند؟

تا دهن باز کردم تا این سؤال رو از علیرضا بپرسم با دیدن جای
خالیش سکوت کردم.

به صورت کلافه شاگرد علیرضا زل زدم و شلوار دیگه ای از ویتترین

بیرون کشید و دختر جوونی که قصد خرید داشت، شلوار رو بالا

پایین کرد و با اکراه لباسو جلو داد.

- نه پسندم نیست.

- خانم من کل شلوارا رو اوردم دیگه شلواری ندارم.

پیشونیش چین خورد و با حرص کارتتش رو به سمت شاگرد گرفت.

- مانتو رو حساب کنید.

کارت رو گرفت و در حینی که زیرلب غر میزد به سمت صندوق که

کنارش نشسته بودم، آمد و پلاستیکی از کنار کیس برداشت.

- دوساعت مانتو تنش میکرد دوساعتم شلوار حالا طلبکارم شده.

خنده محوی نشونش دادم و با لبخند زورکی برگشت تا حساب

خانم رو بکنه.

کیف رو روی پام چفت کردم و بالاخره چای منم رسید. با لذت دست های سردم رو دور لیوان داغ چسبوندم و کمی سرم رو خم کردم تا بخارش صورت یخم رو التیام ببخشه. نفسی گرفتم و یه قلوپ ازش نوشیدم.

انصافاً فروشندگی اعصابی با درجه بالا می خواست و صبوری علیرضا با مشتری ها تحسین برانگیز بود.

این کجا و ارسلانی که همه رو از بالا نگاه میکرد کجا!

با محیط کارش آشنا شدم و نیم ساعت بعد از گشتن داخل پوشاکیش بیرون آمدم و هنوز در ماشین رو باز نکردم و با سؤالم متوقفش کردم.

- چرا برای خرید پوشاکم مغازه خودتون نیومدید؟

چشمای نسبتاً ریزش به چشمام دوخت و سوار ماشین شد.

مجبوری سوار شدم و به نیم رخش زل دم تا جواب سؤالم رو بده.

- مامانم گ... گفت جلوه خو... خوبی نداره.

حرف دیگه ای نزدم و نگاه خیره ام رو گرفتم و ماشین رو روشن کرد.

به امید مسیر خونه بودم که مسیر ماشین راه دیگه ای نشون

میداد.

کنجکاو منتظر بودم تا ببینم قصد کجا رو داره.

ماشین جلوی مغازه های زیادی سست کرد و پرسشی نگاهم کرد و

پرسید: همراه م... میایی؟

ثانیه ای مکث کردم.

از سر کنجکاوی و شاید به قول ساره حس فضولی رو ارضا کردن،

سری تکون دادم و پیاده شدم.

همراهش قدم برداشتم و تفاوت قدی باهم نداشتیم؛ تا گردنش
بودم و همیشه تو آرزوهایم مردی با قد بلند قدم میزد.

وارد عینک فروشی که تابلوی قرمز رنگش چشمک میزد شد و
فروشنده خوش پوش سریع از روی صندلی برخاست.

- خوش اومدید، بفرمایید؟

- مم... ممنون.

شماره عینکش رو به فروشنده داد و منتظر موند.

سرمو نزدیک گوشش بردم و آهسته نجوا کردم: شما مگه عینک
میزنید؟

فروشنده عینک هایی که برای چشم های علیرضا مناسب بود نشون
داد و در همون حین گفت: «تازگیا چشم... چشمان ضعیف ش...
شدند»

به وسطای مغازه رفتیم و عینک‌ها رو روی شیشه جلومون قرار داد.
 مشتاق بودم تا صورتش رو با عینک ببینم. به عینک علاقه خاصی
 داشتم و بچه بودم همیشه سرمو به کتاب می‌چسبوندم یا خودم رو
 با تلویزیون حل می‌کردم تا چشم هام ضعیف بشن و عینک بخرم.
 وقتی پدر و مادرم دلیل کارم رو فهمیدند چقدر شمامتم کردند و
 جالب تر از همه هنوز به عینک علاقه داشتم.

عینک گردی با قاب مشکی برداشت و برگشت جلوی آینه قدی
 ایستاد و عینک رو به چشماش زد.

تا صورتش رو دیدم ناخودآگاه خنده‌ی بلندم از گلو خارج شد و
 دستش روی بدنه عینک ثابت موند.

- چ... چرا میخندی؟

دست جلوی دهن گذاشتم تا جلوی خنده ام رو بگیرم، اما هنوز گرد
 و غبار لبخند روی لبم جا مونده بود.

- ببخشید، تا عینک زدید عین کره ای ها شدید.

دوباره برگشت و دقیق و کمی آمیخته با تعجب خودش رو نگریست.

موهای مشکی و کوتاهش که یه ذره روی پیشونیش خوابیده بود و

اون چشمای ریز ترکیب پسرای کره تو فیلم ها شده بود.

فقط پوست سبزه اش شباهتی به پوست سفید آنها نداشت.

عینک رو برداشت و با خنده گفت: «پس... پس اینو نمی‌خرم»

- چرا؟

- نمی‌دونم.

فروشنده که خیره ما بود و با لبخند نگاهمون میکرد با حرف من و

واکنش علیرضا، با صدای بلندی خنده اش رو آزاد کرد و سری به

طرفین تکون داد.

عینک موردنظرش رو انتخاب کرد و از مغازه خارج شدیم.

بالاخره به خونه رفتیم و با حال خوش از همدیگه خداحافظی کردیم.
کنارش هیچ استرس و هیجانی نداشتم، یه آرامش عجیبی از سلول
هام عبور میکرد و با کارهای کوچکش لبخند رو مهمون لب هام
میکرد.

حس دوست داشته شدن و عشق از جانبش به دلم سرازیر نشده
بود، ولی یه حس خاصی با دیدنش داشتم.

در رو با کلید باز کردم و وارد شدم تا این روز هم به پایان برسونم و
پولی که گرفتم به مادرم بدم تا شاید مرحمی شد روی زخم های
اخیر.

انگشت هام از استرس درونم عین خوره به جون هم افتادند و

صندلی چرخید و دونه های شونه به اسارت موهام رفتند.

دستاش دو طرف سرم نشست و با مهربونی گفت: «نباید خودت رو

نگاه کنی تا تموم بشه»

چشم ام به پایین سر خوردند و دستم رو به مرواریدهای لباسم

چسبوندم و دستبند طلایی که دور مچم قلاب شده بود جلوی چشم

هام با حرکت در آمد.

شونه بین تار و پود موهام گیر کرد و کمی سرم به عقب متمایل شد

و با بهونه مزخرف یک قطره از چشمام فرار کرد و با خنده و

عصبانیت مصنوعی توپید: چه عروس نازک نارنجی.

آره.

دلم نازک نارنجی شده بود.

قلبم داشت خون بپا می کرد.

چشم هام می خوان عروسی راه بندازن و چیزی تا خطبه نمونده و
عجیب حس پشیمونی داشتم.

من دارم گناه میکنم.

می.خوام پسر مهربون مرضیه خانم رو گول بزنم و تو عالم خودش
که منو دختر خوب میدید رو خراب کنم.

فینی کردم و مشتم دستم رو گشودم و حلقه عین تیری تو چشم
هام فرو رفت.

کاش میشد بی خیال آبرو خانواده بشم و زنگش بزنم و بگم من اون
سدنای رویات نیستم.

شاید دوست داشتنش از بین نره و با بدیم ساخت و سدنای
جدیدی رو متولد کرد.

می ترسیدم.

از این همه که برای زندگیم رقصیدم و کسی نبود تا برام دست بزنه
خسته شدم.

پلک بستم و به خودم قول دادم بعد از عقد کل واقعیت رو به
علیرضا بگم و از کجا معلوم برام فرهاد شد و کوه رو کند؟
شاید مجنونی شد برای لیلیش.

صندلی چرخید و روبه روی آینه قرار گرفت و تصویر عروس امشب
تو دل آینه برام نیشخند زد و موهای زیتونی رنگم که برای اولین بار
نقاشی شده بود صورتم رو عوض کرد و این سدناي امشب جدید
بود.

- کارت تمومه عزیزم میتونی بلندشی.

لبخند نزدم حتی زورکی.

امشب زورکی ها روم اثر نداشت.

دامن لباس کرمی رنگم رو گرفتم و به سختی از روی صندلی بلندشدم و در اتاق مخصوص عروس باز شد و ساره ای که به شدت بهش نیاز داشتم برابر اومد.

مادرم و مرضیه خانم پشتش آمدند و با دیدنم مرضیه خانم کل کشید و بقیه لبخند زدند.

دامنم رو کمی بالا گرفتم و به سمتشون قدم برداشتم.

دلم فقط حضور ساره و محیط خلوت می خواست تا چفت گلوم رو باز کنم و برای عذاب وجدانی که داشتم اشک بریزم.

اولین آغوشی که برام باز شد؛ آغوش مادرم بود و دستاش دور شونه هام حلقه شد و خم شدم و گردنش رو بوییدم.

- خوشبخت بشی دخترم.

لبخند زورکی اندفعه روی لبم نشست و مرضیه خانم همراه با کل به
 آغوشم کشید و دعای خوشبختی نصیب زندگی عروس و پسرش
 کرد.

بالاخره نوبت به ساره رسید و دستاش دورم پیچید و صورتم رو کنار
 صورتش چسبوندم تا کسی نبینه غصه عروس امشب رو...
 محکم به خودم فشردمش و با درد زمزمه کردم: برام دعا کن ساره،
 تروخدا دعا کن.

صداش از بغض لرزید و آرام تشر زد: گریه نکنیا آرایشست خراب
 میشه.

هر دو آرام اما با فریاد درد خندیدیم و با چشم های خیس ازش جدا
 شدم.

خم شد و شنل رو از روی صندلی برداشت و روی سرم گذاشت و گره
 اش رو بست و سرشو زیر شنل آورد.

لبخندی زد و لرزن گفت: «تا دیر نشده حقیقت رو به علیرضا بگو

اون آقاس کوتاه میاد. سدنا مواظب زندگیت باش»

تا گریه خواست هجوم بیاره تا قبل ریزش سریع با انگشت گرفتم و

خنده تلخی کردم و سر به نشونه تأیید جنبوندم و با کل کشیدن

حضار بدرقه شدم برای پیشواز داماد منتظر پشت در.

پله ها رو بالا رفتم و با هر قدمی که بر می‌داشتم، انگار زندگی با

وحشی طناب پیچیده دور پام رو می کشید و می خواست به ته چاه

بکشونتم.

بیرون آمدنم مساوی شد با پیچیدن صدای آهنگ تو گوشم و دستم

از زیر شنل مشت شد. من این همه بزن و بکوب رو نمی خواستم.

توو دلم مراسم عزاداریه و کی همزمان عروسی راه می‌ندازه؟

کفش های مشکی داماد جلوی چشم هام راه رفت و نزدیکم توقف شدند.

چشم هام از شلوار پارچه ایش بالا آمد و روی کروات مشکیش گره خورد و نگاهم تحمل بیشتر بالا رفتن رو نداشت.

دستش جلو آمد و گل داخل دستش رو به طرفم گرفت و با خجالت ازش گرفتم. بالاخره جوون های فامیل رضایت دادند سوار ماشین بشیم و پایین لباس عقدهم رو بیشتر کش دادم تا پاهام نمایان نشن.

عرق رو که از گردن و کمرم آویزون بود رو حس کردم و با کشیدن کف دستم روی گردنم، صدای آرومش رو از گلو بیرون داد: گر...

گرما ت م... میشخ؟

بی نگاه سر تکون دادم.

از روش خجالت می کشیدم تا کلاه شنلم رو عقب تر بدم و برای اولین بار قیافه جدیدم رو ببینه.

لبای رژ زده ام رو تو دهن فرو بردم و صدای شاد خواننده که نجوا کنان در گوشم می چرخید، هیچ اثری به حال داغم نداشت.

بوق های متداوم ماشین های پشت سر درمانی نشد برای درد قلبم و این شادی ها ذره ای زخم عذاب وجدانم رو التیام نمی داد.

نفس بلندی از خفگی کشیدم و دیگه طاقت نیاوردم و کلاه شنل رو بالا دادم. کمی نقاشی خیابون جلوم گذاشته شد و تونستم لبخند کمرنگ کنج لب پسر همسایه رو ببینم.

به روبه رو خیره شدم و ماشین ها از دوطرف ماشین مون عبور کردند و جیغ کنان با آهنگ رقصیدند.

- آقا علیرضا؟

- جانم؟

عدسی چشم هام رو بالا دادم و با پرت کردن هوای دهنم به بیرون،

پرسیدم: شما با انتخاب مادرتون پا جلو گذاشتید؟

راضی شد و سر به سمتم چرخوند.

نگاهش ثانیه ای روی صورتم مکث کرد و دندون هاش رو به نمایش

گذاشت؛ خنده هاش دلنشین بود.

با کش دادن لب هاش، گوشه های چشمش چین افتاد و تصویر

جالبی رقم زد.

- م... من شما رو پسندم... پسندیدم که گفتم بیان خوا...

خواستگاری.

خیره و محکم به نیم رخش زل زدم.

نباید تردید کنم.

هیچ تزلزلی نباید به تصمیمم راه بدم.

آروم اما محکم پرسیدم: اگه یه روزی اشتباهی بکنم می بخشی؟
نگاهی به پسر فامیلمون که لبه شیشه ماشینشون نشسته بود و
در حینی که دست میزد، میرقصید انداخت و گیج و نامفهوم به
چشمای آرایش کرده ام خیره شد.

- یعنی چی... چی؟

- می بخشی؟

نزدیک خونه بودیم و دیگه وقتی نبود.

حرف بزن علیرضا.

با تردید به چشمام خیره نشو.

ماشین رو جلوی خونه که همه ایستاده بودند، نگه داشت و کل زن
ها از داخل اتاقک ماشین شنیدم و قبل از پیاده شدن، جدی گفت:
بعضی اشتباه ها قابل بخشش بعضی هاشون نه.

مات به هیكلش كه ماشين رو دور زد تا در شاگرد رو باز كنه زل زدم

و يعنى نمى بخشه؟

برادرم نبخشيد.

چه توقعى از يه مرد ديگه دارم.

در سمتم باز شد و با سر پايين پياده شدم و كوچه مون صدای

خوشحالى گرفت.

رقص بچه ها توش دلبرى كرد.

ساره جلو آمد و كمكم كرد تا زمين نخورم و قبل از ورد به خونه،

اسپند دور سرم گردونده شد و وارد شدم.

روى مبل نشستم و ساره كمكم كرد تا شنل رو در بيارم و تازه

تونستم هوا رو ببلعم.

دست زیر کمی موهای بازم زدم و فامیل ها با خنده جلو آمدند و مشغول احوال پرسى شدند. نقاب لبخند رو به لبام زدم و با هر جمله "خوشبخت بشی" لبخند ظاهریم رو اوج می‌دادم تا مبادا از دلم خبردار شوند.

از شومی حرف داماد چه ولوله ای به دل عروس افتاده بود و هیچکس نباید بویی میبرد.

ساره، کنارم نشست و چه خوشگل شده بود این خواهر شیطونم. دستم رو گرفت و زیر گوشم پرسید: گفتی؟

خاله مریمم جلو آمد و اجازه جواب دادن رو ازم گرفت.

به احترامش ایستادم و با مهربونی بوسیدم و با شیطنت به بازوم زد.

- چه عقدی گرفتن برات دختر.

خندیدم و چیزی نگفتم.

با آرزوی خوشبختی که کرد برگشت و کنار خاله راضیه نشست.
سرجام نشستم و با نفسی که گرفتم، گفتم: جوابم زیاد خوشایند
نبود.

رنگ افسوس چشماش رو محاصره کرد و لب زدم: درست میشه.
دروغ میگفتم، هیچی درست نمیشد.

من داشتم به همه خیانت می‌کردم؛ به خانواده ام، به مردی که با
هزار امید می‌خواست داماد بشه و حتی من داشتم به مرضیه خانم
خیانت می‌کردم؛ من با نگفتم داشتم خیانت می‌کردم.

نگاهم بالا آمد و روی مادرم که به دیوار آشیپزخونه تکیه زده بود و
جمع خوشحال رو می‌نگریست، خیره شدم.

از دور هم می‌تونستی شاهد غبار غم چشم هاش باشی.

تا نگاهش اسیر نگاهم شد، تکیه اش رو برداشت و به طرفم اومد.
 سریع بلند شدم و همدیگه رو به آغوش کشیدیم و زمزمه کردم: چرا
 ناراحتی؟

از بغلم بیرون اومد و انگشت زیر چشمش کشید و با خنده تلخی
 گفت: جای نیما خیلی خالیه.

ساره از حالت نشسته در اومد و کلافه توپید: اه مامان ترو خدا شب
 سدنا رو تلخ نکن.

ابروهام رو توهم کشیدم و با جدیت به چشم هاش زل زدم.
 مادرم نتوانست تحمل کنه و اشک هاش روی گونه هاش لغزیدند با
 گرفتن دستش جلوی دهنش، به سختی گفت: باشه غلط کردم.
 پشت به ما شد و به آشپزخونه رفت.

همه به مادرم خیره شدند و با لحن شماتت واری رو به ساره
توپیدم: دفعه آخرت بود با مامان اینجور حرف زدی، برو ازش
معذرت خواهی کن.

چشم گرفت و دنبال مادرم راه افتاد.

نشستم و پوف کشیدم و دست روی دلم گذاشتم.

مرضیه از بین زن ها رد شد و با صدای بلندی که ناشی از هیجان
بود، گفت: پاشو برقص عروس خانم.

دستش که به سمتم دراز شد رو گرفتم و با التماس نگاهش کردم.
- اصلا نمیتونم.

- همیشه پاشو همه دارن میگن چه عروس بداخلاق.
کلافه شدم.

برای ختم اصرار هاش به دروغ زمزمه کردم: عادت شدم پیام وسط
دیگه نور علی نور میشه.

صورت خندونش به آنی پر زد و رفت.

"باشه" آرومی لب زد و دور شد.

به سفره عقدم خیره شدم؛ چه زیبا چیده بودند.

کاش زندگی منم به همین زیبایی باشه... چه آرزوهایی که نداشتم.

تو نوجوانی قبل خواب چه رویا پردازی هایی که نمیکردم و با یه
اشتباه چی شد.

با دست های خودم زندگیم رو به سیاهی دعوت کردم و با همین
دستام هم خانواده ام رو دارم همراه خودم به ظلمات می کشونم.

به تصویر خودم که داخل آینه افتاده بود، زل زدم و تا ده دقیقه
دیگه یکی کنارم می شینه و نام شوهرم رقم می خوره.

صدای داماد داره میاد به گوش همه رسید و دل از تصویر خودم
 کندم و شنل رو روی سرم انداختم. قلبم به سرعت واکنش نشون
 داد.

کف دست هام از استرس و هیجان عرق کردند و چشم هام محکم
 بهم قفل شدند.

نشستنش رو کنارم حس کردم و ثانیه های دیگه مرد کنارم از هر
 مرد دیگه ای بهم محرم تر میشه.

خدایا دارم جا میزنم.

کمکم کن!

ندیدمت.

موقع اشتباهم چشم بستم و گوشم رو کرد کردم.

تو بزرگی کن و ببینتم.

تو به روم چشم نبند. تو ناله هام رو گوش بده.

کم کم مرد ها آمدند و با دیدن هیکل احسان که پشت پدرم بود،

هیجان قلبم رو آروم کرد و گرمی عجیبی دورش رو گرفت.

بالاخره عاقد آمد تا من و پسر همسایه رو به عقد هم در بیاره.

انگشت هام رو محکم بهم لولیدم و بی توجه به رژلبم، پوست لبم

رو کندم و نفس های تندم رو بیرون دادم.

پارچه بالای سرمون کشیده شد و عاقد با بسم الله شروع کرد به

خوندن.

پلکام بسته شدند.

سدنا همین الان بگو.

تا دیر نشده حقیقت رو بگو.

سرمو چرخوندم و به مرد کنارم چشم دوختم.

سر پایینش به طرفم گشت و خیره نگاهم کرد.

چشم هام خیس شدند و منتظر و کنجکاو همینجور ثابت موند.

سدنا قوی باش و بار سنگین روی شونه هات رو پایین بذار.

لبامو ازهم جدا کردم و "عروس خانم برای بار سوم وکیلیم؟" توو

گوشم زنگ خورد.

نگاه هردو بهم سنجاق خورده بود و اون کنجکاو و من تردید داشتم.

- سدنا بله رو بگو دیگه.

زمزمه ساره نگاهم رو از مرد کنارم گرفت و نفسم تو قفس گرفتار

شد.

خدایا خودت کمکم کن.

چشم بستم و خش دار "بله" رو گفتم و کل زنان دور سرم پیچید و

همه به نوعی خوشحالی شون رو نشون دادند.

مرضیه خانم دف کنار پاش رو برداشت و کل زنون، انگشتاش روی
 دف رقصیدند و پدر علیرضا جلو اومد علیرضا رو بوسید.
 خم شدم و دستش رو بوسیدم و با مهربونی آروزی خوشبختی کرد و
 من منتظر احسان بودم.

همه مردها رفتند و احسان با صورت گرفته با علیرضا دست داد و
 روبه روم ایستاد.

نگاه بارونیم توو نگاهش غرق شد و سکوتش رو شکست و آروم
 نجوا کرد: خوشبخت بشی.

همین برام کافی بود تا روز عقدم اولین لبخند واقعیم به نمایش
 گذاشته بشه.

کمرش رو خم کرد و تنم رو اسیر دستاش کرد و چشمام از خوشحالی
 بسته شدند و دست هام با اشتیاق دور شونه هاش حلقه شدند.

زیر گوشم توسط لب های برادرم بوسه خورد و با لحن دلخوری زمزمه کرد: علیرضا پسر خوبیه پس هرکاری کرد ناراحت نشی خودت مقصری.

دریای آروم چشم هام طوفانی شد و سری به نشونه "باشه" تکون دادم و همه فکر کردن این اشک دوری از برادر ریخته شد.

تنم از آغوشش بیرون اومد و جمع زنونه رو ترک کرد.

چرخیدم و قصد نشستن داشتم که دست های بزرگی روی گره شنلم نشست.

ثابت ایستادم.

نگاهم روی دست های زمختش سر خورد و گره رو باز کرد.

جرئت اعتراض نداشتم و بدنم از خجالت آتیش گرفت.

شنلم از دور سرم آزاد شد و صورت و بازوهای برهنه ام جلوی چشم
 های همسرم نشست و حس یه فرد سخته زده رو گرفتم.
 لبخندی زد و زیرلب نجوا کرد: خو... خوشگلی.

"ممنون" آرومی نجوا کردم. با اون بازوهای برهنه که معذبم کرده بود
 روی مبل نشستم و از خجالت دست به دامن لباس و گردنم
 کشیدم. نگاهش عین تیر تا استخونم نفوذ کرد و این روی جدید
 پسر همسایه برام قابل باور نبود و عرق شرم از بدنم آویزون شد.
 دخترعموم به سمت باند رفت و صداش رو تا آخر بالا برد و سوت
 زنان به سمتم اومد. در همون حین قرهای ریز برای جمع آمد و به
 خاطر شوهر آزادش وجود علیرضا رو نادیده گرفت.

دستم رو گرفت و با خنده و شوخ طبعی تن صداش رو بالا برد: پاشو
 برقص دخترعمو.

دستش رو رد کردم.

هر چقدر خواهش کردم، ولی اهمیت نداد و به زور من رو وسط کشوند و جیغ زنان همراه با آهنگ دورم چرخید.

خواهر علیرضا که ۱۴/۱۵ سال داشت وسط آمد و من بی حوصله و بالاچار شروع کردم به رقصیدن و نگاه نکردم به چشم هایی که زیر نظرم داشت.

چرخیدم و پشت کردم بهش تا نگاه کسی که میخمش شده بود، به چشم هام برخورد نکنه.

- سدنا شوهرت مذهبییه؟

اگه بدش نیاد برم بیارمش وسط؟

سوال زهره منو به خنده انداخت و پلک به نشونه مثبت بستم و ابرو بالا داد.

موهای رنگ کردش رو عقب داد و با شیطننت سرشو به گوشم
چسبوند.

- به برادر محسن می‌خواستم معرفیت کنم حیف قابیدنت.

- که راحت دستشو بگیری؟

قهقهه بلندی زد و سری تگون داد.

با تاسف خندیدم و از جمع دخترونه خارج شدم و سر جای قبلی
برگشتم.

ناخواسته به صورت علیرضا که عرق روش چسبیده بود نگاه کردم.

نیم خیز شد و عذرخواهی کرد و محفل زنونه رو ترک کرد.

مرضیه کنارم نشست و چادر رنگیش رو جلو داد و با تردید پرسید:

سد نا جان اشکال نداره سرویس رو روز عروسی بدیم؟

- نه مشکلی نداره مرضیه خانم.

اخمی کرد و به آرومی پشت دستم زد.

- الان فقط همسایه تون نیستم ناسلامتی مادر شوهرت شدم.

- چشم، ببخشید.

خندید و "چشمت روشنی" گفت و با بلند شدنش، دخترش

جایگزینش شد.

ساره همیشه از خواهر علیرضا بدش می‌آمد و دلیلش هم "هشتادی

گودزیلا" بود.

یکم با دختری که شباهت زیادی با برادرش داشت، حرف زدیم و

بالاخره شام رو دادند و من تونستم از این مجلس به ظاهر شاد فرار

کنم.

شنلم رو روی سر انداختم و بعد از خداحافظی از خانواده مرضیه

خانم و داماد به کمک مادرم و ساره از خونه بیرون آمدیم.

مادرم با حرص و خشم غر زد: این عمه علیرضا خیلی بدجنس.
 مشتش رو جلو دهن گذاشت و با گداخته خشم و تعجب، توپید:
 رفته به مرضیه خانم گفته به عروس بگو کمتر برقصه و بخنده
 میگن جلف.

یکی بهش بگه اگه تو نگی کسی نمیگه، ولله کم کمش ۸۰ رو داره
 اینقد خاله زنکه.

ساره پقی زد زیر خنده و پدرم "استغفرالله" زیر لب ادا کرد و مادرم
 با حرص غرید: باز شروع نکنا!

همیشه تقصیر توهه که دهنمون رو بستنی و گفتمی هرکی هرچی
 گفت شما هیچی نگید.

دخترم از جوب جمع نکردم که بلند میشن این حرفا رو میزنن.
 بازوی مادرم رو فشار خفیفی دادم تا بیشتر از این ادامه نده.

به خونه رسیدیم و پدرم زنگ خونه رو فشار داد و آروم گفت: حالا تو کوچه این دختر رو با لباس نَگه ندار میتونی تو خونه هم خودتو خالی کنی.

در خونه توسط احسان باز شد و مادرم غر زنان چادرش رو در آورد وارد شد.

پدرم با محبت دستش رو پشت کمرم گذاشت تا زودتر از این با لباس منتظر نمونم.

تا پام رو داخل خونه گذاشتم، اوف بلندی گفتم و شنلم رو از دور گردنم آزاد کردم و به اتاق قدم برداشتم. صدای احسان کمی سرعت قدم هام رو کاهش داد: وقتی لباس عوض کردی صدام بزن کارت دارم.

بدون نگاه سری تکون دادم و ساره دنبالم آمد تا کمکم کنه.

در اتاق بسته شد و کلید لامپ رو زدم و کلافه گفتم: ساره سریع
درش بیار دارم خفه میشم.

پشتم ایستاد و گره لباس پشتم رو باز کرد و دست زیر موهام بردم
و از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: میدونی احسان چکارم داره؟
گره آخر رو باز کرد و خسته زمزمه کرد: بعد اینکه اومد کادو بده و
رفت یهو عجیب شد.

استرس و هیجان از روبه رو شدن با احسان به کل خستگی رو از
تنم ربود و منتظر و کنجکاو به کارهام سرعت بخشیدم.
لباس های خونگی رو تنم کردم و با خیال آسوده نفسی گرفتم.
- وای راحت شدم.

دستت درد نکنه گیره موهام خودم در میارم تو برو احسان رو صدا
بزن.

عقب عقب رفت و چشمکی زد و اتاق رو ترک کرد.

دست پشت سرم بردم و چندتا گیره از سرم بیرون کشیدم.

در اتاق که باز شد، نفسم از هیجان ثانیه ای از وظیفه اش دست

نگه داشت و با اشتیاق به هیکل احسان که تو قاب کت و شلوار

بود، نگریستم.

در اتاق رو بست و سرش رو پایین انداخت و کروات دور گردنش رو

باز کرد و همونجور خیره زمین بود.

با عشق خواهرانه زل زدم به برادری که قیافه اش تو این تیپ،

مردونه کرده بود و اگه خجالت و شرم بین مون نبود قربون صدقه

اش میرفتم.

سرشو بلند کرد و نگاهش رو به موهام دوخت و بی مقدمه گفت:

اومد اینجا.

از علیرضا بد گفت و می خواست باهات حرف بزنه.

فهمیدم منظورش کیه، اما می خواستم خودم رو به نفهمی بزنم.
حرف زدن درمورد اون مرد گناه بود، من الان تعهد به یه مرد دیگه
دارم و امشب اسمم توو شناسنامه اش نقاشی شد.

لبخند تلخی زدم و پرسیدم: تو چی گفتی؟

اجازه داد تا چشم هام با چشم هاش آشتی کنند و امشب عجیب
دلم می خواست برادرم دلش برام به رحم بیاد.

- نذاشتم جلو بیاد.

سدنا... تو... تو خواهرمی.

هنوز با اون قضیه کنار نیامدم و نمیتونم این تصمیم عجولانه ات رو
هضم کنم، ولی... ولی...

دستش رو محکم روی صورتش کشید و چشم های سیاهش برای اولین بار دیدم شیشه ای شد و گلوش از بغض جمع شده بالا پایین شد.

- تو خواهرمی.

هرچقدرم بد باشی... اشتباه کنی خواهرمی.

در حق خانواده و اون پسر نامردی کردی اگه... اگه کاری کرد.

با شکستن شیشه چشم هاش شیشه دل منم شست...

با اشک ریختنش منم اشک ریختم.

با مشت کردن دستش قلب منم تو مشتتس مچاله شد.

- اگه کاری کرد بیا بهم بگو.

با اشک لبخند زدم و "باشه" خشداری همراه با توده وخیم بغض

گلوهم زمزمه کردم.

دست های مردونش بالا داد و اشک روی صورتش رو پاک کرد و پشتش رو بهم کرد و قبل از خروج اتاق، خشدار گفت: بد کردی سدنا، به همه بد کردی.

در اتاق بسته شد و اشک های نا تمومی منم غرش کردند. من داشتم تو نامردی ارسلان و تعصب این بوم و خاک می سوختم. صورتم رو پشت دست هام پنهون کردم و حق حق کهنه ام سرباز کرد و پیشمون شدم.

از این تصمیم پیشمون شدم.

احسان راست می‌گه بد کردم، به خودم و به این قلبی که اشتباه رفت بد کردم.

علیرضا چه گناهی داشت اسیر طناب تصمیم شد.

در اتاق باز شد و تا ساره رو دیدم سریع و هجومی با حق حق ناله کردم: من چه گناهی کردم؟

بقران خودم دارم توو حس عذاب وجدان خفه میشم... به مولا منم
آدمم.

منم زندگی آرومی میخوام. دلمو شکستن، بهم نارو زدن.

جلوتر رفتم و با حرص به سینه ام کوبیدم و با اشک غریدم: آره از
خلاصی فکر ارسلان، علیرضا رو طعمه قرار دادم.

اصلا دوست داشتم... همه مردا عوضی ان بخدا اینم بفهمه قبل از
دادگام حکم صادر میکنه.

بخدا همین پسر ساده هم برام از گرگ هم درنده تر میشه.

دستای گرم ساره دور شونه هام پیچیدند و زیر لب زمزمه کردند:
هیس، صدات میره بیرون.

- ساره چرا همه منو مقصر می‌دونن؟

آره یه گه اضافه خوردم و الان دارم تاوانش رو پس میدم، چرا دست
از سرم بر نمی‌دارن؟

کمکم کرد و روی زمین نشستم و سیاهی زیر چشمش به همه می
فهموند گریه کرده.

کمرم رو به کمد تکیه دادم و خم شد و پیشونیم رو بوسید. زیر
گوشم پچ زد: بیا برو دست و صورتت رو بشور کسی تو حال نیست.

- احسان تو اتاق می‌خوابه؟

- فکر نکنم.

دست ساره رو گرفتم و به کمکش از روی زمین بلندشدم تا خرابی
صورتم رو پاک کنم.

- دی... دیشب منظورت از... از اشتباه چی بود؟

قاشق رو تو شیرموز بستنی هم زدم و بدون اینکه سرمو بلند کردم
"هیچی" ضعیفی زمزمه کردم.

- سد... سدنا؟

سرمو بلند کردم.

خیره تو چشم هام ته مونده شیرموز بستنیش رو خورد و با
دستمال دور دهنش رو پاک کرد.

- چیز... چیزی هست که... که میخوای ب... بگی؟

- شب که میایید خونمون بهت میگم.

لبخندی به دختر بچه میزبغلی که خیره نگاهش میکرد، زد و دستی
براش تکون داد و لبخندش رو پاک کرد و دوباره به چشم زل زد.

- الان ب... بگو.

پوفی کشیدم و دست هامو روی میز جک زدم و پیشونیم روی دستامو نهادم. گفتن این مسئله مهم مکان خوبی می‌خواست و اینجا مکان خوبی نبود.

منتظر بودنش اندکی چشم هام رو بست و با پشت دست، لیوان سفارشم رو عقب دادم و لب زدم: بریم.

صندلی رو عقب دادم و به ناچار علیرضا برخاست و بی خیال اقتدارش شد.

زودتر از علیرضا از مغازه بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

تا قبل از دیر شدن باید گره این مسئله رو باز کنم و اگه خواست از زندگیش بیرون بندازه راه پس کشیدن باشه.

با این فکر دلم کمی گرفت... عاشق و شیفته این مرد نبودم، ولی با آرامشش آروم می‌شدم و با لبخندش امید به زندگی پیدا می‌کردم. در ماشین باز شد و ماشین حرکت کرد و لای پلک هام رو باز نکردم. دلم جره ای آرامش و سکوت می‌خواست.

بعد از این همه دغدغه و فشار روحی یه خواب چندساعتی می‌خواست.

کاش مادرم دعوت خانواده مرضیه خانم رو به یه روز دیگه موکول میکرد.

- سا... ساره خانم قصد از... ازدواج نداره؟

چشمام به سرعت باز شدند.

- چرا؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و با خجالت ذاتیش گوشه لبش رو
خاروند.

- همین... همینجور.

چشم ریز کرد و کنجاویم رو برای بعدا انداختم و سوال دیگه ای
نپرسیدم.

- چندتا ب... بچه دوست دا... داری؟

فکرکنم این سکوت رو دوست نداشت و با بهونه های الکی
میخواست به این سکوت پایان بده.

- از بچه خوشم نمیاد.

- بچه شیری... شیرین.

زیپ کیفم رو باز کردم و یه آدامس توی دهنم گذاشتم، به علیرضا هم تعارف کردم و در همون حین گفتم: وقتی برم سرکار بچه دست و پا گیره.

منتظر واکنشش بودم.

می‌خواستم مزه دهنش رو درمورد سرکار رفتنم رو بدونم و صورتش تغییری ایجاد نکرد و بی خیال گفت: خیلی از خانم ها هم سرکار میرن هم بچه داری میکنن.

"آهانی" گفتم و در دل از خدا خواستم تا حرف دیگه ای نزنه.

ماشین جلوی خونه امون توقف کرد و دهن باز کردم تا تشکر کنم، نیم ور شد و جدی و آروم گفت: سدنا اگه... اگه حرفی هست تا... تا همین ام... امشب بهم بگو، با... باشه؟

- باشه.

لبخند مهربونی روی لب هاش شکل گرفت و دستم به دستگیره
 رسوندم و قبل از باز کردن در، بدنش به سمتم خم شد و گونه ام با
 بوسه اش خیس شد و من خشک شده نگاهش کردم.
 خندید و شونه هاش رو بالا داد: این... اینجوری بهتره، حالا ب...
 برو.

"خداحافظ" آرومی زمزمه کردم و زیر نگاهش، کلید تو در انداختم و
 وارد خونه شدم.

دستم به گونه ام رسوندم و هنوز باورم نمی‌شد به عقد مردی در
 آمدم و حالا گونه ام رو لمس کرد.

لب هام کش آمدند و با همون لبخند حفظ شده، از حیاط خونه رد
 شدم.

کاش قبل از ارسال، علیرضا جلوم قرار می‌گرفت و من بدون
 استرس باهاش زندگی می‌کردم و ترس از دست دادنش نداشتم.

کیفم رو کنار تلویزیون انداختم. نگاهم رو در اطرافم چرخوندم و سکوت خونه بهم فهموند طبق همیشه کسی با صداش خونه رو گرم نکرده.

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و در همون حین، چند دکمه اول مانتوم رو باز کردم و قل قل کتری سرعت قدم هام رو افزایش داد. زیر گاز رو کم کردم و یه دونه شامی کبابی از داخل ماهیتابه خاموش برداشتم و تو دهن گذاشتم تا کمی از گشنه‌گیم رو رفع کنه. با پشت دست روغن دور دهنم رو پاک کردم و صدای بلند مادرم باعث شد تا آشپزخونه رو ترک کنم.

- سدنا خونه ای؟

- آره مامان.

در ورودی باز شد و مادرم نفس زنان پلاستیک های میوه و سبزی رو جلوی در گذاشت.

صورتشو تو هم کشید و با "آخ" ریزی دستشو روی گودی کمرش نهاد.

- بیا برو هندونه رو کنار پله ها گذاشتم بیار.

متعجب به پلاستیک ها خیره شدم و آهسته پرسیدم: این همه میوه برای چی؟

خم شد و پلاستیک ها رو برداشت و منم به سمت حیاط رفتم تا دستور مادرم رو اطاعت کنم و صداش توو گوشم پژواک شد: هیچی تو خونه نداشتیم و جلوی مرضیه خانم اینا زشت بود چای خشک و خالی جلوشون بذارم.

هندونه سنگین رو با دو دست جلوی سینه ام نگه داشتم و با داد
 که صدام رو بشنوه، گفتم: بری قرض کنی همون بهتره چای خشک
 و خالی بخورن.

هندونه رو روی اُپن گذاشتم و با نفس نفس نگاهش کرد و با
 تأسف سری تکون داد و خیارسبز هارو توو سینک خالی کرد.
 - هنوز مونده تا بفهمی.

وقتی سر زندگیت بری همه چی رو درک میکنی.
 آرنجم رو روی سنگ اُپن جک زدم و به هیکل تپل مادرم زل زدم.
 صورتش از خستگی به سرخی رفته بود.

امشب باید مسئله رو باز کنم تا پرده رازم جلوی خانواده ام فاش
 نشده و من دیگه تحمل شکستن مادرم رو ندارم.
 آهی کشیدم و باقی مونده دکمه های بسته رو باز کردم و از تنم در
 اوردم و روی ساعد دستم گذاشتم.

- لباسام عوض کردم میام کمک.

به اتاق رفتم و شالم رو از سر کردم و با همون شلوار بیرونی به آشپزخونه رفتم تا قبل از آمدن ساره کمک دست مادرم باشم که شاید اندکی از بار سنگین عذاب وجدان روی دوشم کم شد.

عطیه جلوم خم شد و زیر گوشم پچ زد: داداشم گفت تو حیاط کارت داره.

لبخندی به روش پاشیدم و اون بدون واکنشی عقب گرد کرد و کنار مادرش نشست.

ساره با اخم و تخم به خواهر علیرضا زل زد و با چشم ابرو بهش
اشاره کردم تا در این حد ضایع نباشه.

بلند شدم و به حیاط رفتم و کفش های پلاستیکی رو پام کردم.
در ورودی رو بستم و هیکل ریز نقش علیرضا رو تو ظلمات کنار
حوض دریافتم.

دستم رو از سرما دور شونه هام پیچیدم و لخ لخ کنان بخاطر کفش
های بزرگ به سمتش رفتم.

روبه روش ایستادم و به احترامم از لبه حوض برخاست و با دست
اشاره کرد بشینم.

- بب... ببخشید تو سرما او... اوردمت بیرون.

- نه مشکلی نداره.

با فاصله کمی که سد وسط مون شیر حوض بود، کنارش نشستم و
به دیوار روبه روم خیره شدم.

میدونستم دلیل صدا زدنش رو، اما می‌خواستم وقت بخرم.

هنوز جرئت بازگو کردن راز وحشتناک رو نداشتم و می‌ترسیدم با باز
کردنش عین بمب روی سر کل خانواده منفجر بشه.

دستام رو از دور شونه هام جدا کردم و به کفش های قرمز زل زدم.

- ح... حرف بزنیم؟

لب بالاییم رو خیس کردم و نگاه گذرای از گوشه چشم به چشم
های منتظرش انداختم. نفس سنگینم رو از سینه رها کردم.

- آقا... علیرضا منو اندازه چه اشتباهم دوست داری؟

سکوتش زنگ تعجبش رو زد.

گیج شده بود و این از نگاه طولانی‌ش مشخص بود.

از حالت کج نشستن در اومد و صاف نشست و لبه های پلیورش رو
جا به جا کرد.

- به... به زندگیمون لط... لطمه نزنه.

- پس اگه لطمه نزد خیلی دوسم داری.

زیر ذره بین نگاه مبهوتش لبخندی همراه با چشم های خیس زدم و
سرمو پایین انداختم تا نگاهش چشمام رو زخمی نکنه و میون زخمی
شدن تنم پرده واقعیت رو کنار بزنم.

نفس سختی گرفتم و با انگشت های دست راستم، پوست گوشه
های انگشت هام رو کندم.

خدایا کمک کن.

قدرت زیادی بده تا بتونم از دست و پا زدن تو دریای طوفانی زندگیم
نجات پیدا کنم.

- جاهل بودم.

فکر میکردم زندگی فقط با ثروت زیاد و شغل دهن پر کن
خوشبختی.

یجورایی می‌خواستم از منجلااب بدبختی راحت بشم.

۲سال پیش توو شرکت یکی از آشناهای دوستم معرفی شدم و
استخدامم کردن.

سرمو بلند کردم و نگاهم رو گره زدم تو چشم های کنجکاوش.

نفس بلندی گرفتم و لبای لرزونم رو از هم فاصله دادم و گفتم:

«همون ۲سال پیش عاشق شدم»

به اینجای حرفم رسیدم، سکوت کردم و رگه های تعجب دور
چشماش حصار کشید و استرس به سمتم حمله ور شد و کف
دستم رو به کشکک زانوم کشیدم.

لبمو تر کردم و با صدای ضعیفی ادامه دادم: نمیدونم چجوری شد
که دلم رو بهش باختم. نفهمیدم کی خام...

- بچه ها بیایید شام حاضره.

ساره باقی اعترافم رو با حضورش قطع کرد و چشم های علیرضا
بدون هیچ تغییری خیره لب هام بود و ساره بعد یه نگاه طولانی که
بهمون انداخت، داخل رفت.

نمی شد این مسئله رو در حد چندثانیه روی سفره بندازم و به داخل
برم. دست روی زانو گذاشتم و برخاستم.

قدم اول که برداشتم با چسبیدن دست علیرضا دور مچم، برابر شد و سرمو به عقب بردم و توو ظلماتی که دورمون رو اسیر کرده بود، برق چشماش مشخص بود.

هنگامی که بلند شد و دستم هنوز مهمان دستش بود، آروم پرسید:
جا...جایی که تو...زندگی مون نداره؟
پاسخی برای سؤالش پیدا نکردم.

من دلم رو از نام ارسلان پاک کردم، ولی نمی‌دونستم پای ارسلان از زندگیم قطع میشه یا رد های بزرگش تا آخر جا میمونه؟
پلکی زدم و با قاطعیت گفتم: «وقتی بهت جواب بله دادم جایگاه اون شخص برداشته شد. به من اعتماد داشته باش»
دستم رو از لا به لای انگشت های داغش بیرون کشیدم و وارد هال شدم.

شالم رو مرتب کردم و به آشپزخونه رفتم تا کمک بقیه بدم. بشقاب
ها رو از روی اُپن برداشتم و ساره ظرف سالاد رو روی دستاش
گذاشت و با هیجان پرسید: چی بهم می گفتید؟

از کنارش رد شدم و با تلخی زمزمه کردم: نداشتی تمومش کنم.

از طرفی خوشحال بودم با اومدن ساره تونستم نفس بکشم و

سرپوشی بکشم روی حقیقت، ولی هرچه دیرتر پرده حقیقت

برداشته بشه زخمی که وارد زندگیم میفته عمیق تر میشه.

از شام امشب که شامل استانبللی و بادمجون بود، هیچی نفهمیدم و

حواسم پی نگاهی بود که درگیرم بود.

نگاهش غرق علامت سؤال بود و می‌دونستم منتظر فرصتی هست

تا تمام حرفایی که داره عین به جانش افتاده بیرون بریزه.

شام که تموم شد، با کمک ساره ظرف ها رو شستیم، میوه بردیم و کنار مادرم نشستیم و مرضیه خانم با محبت گفت: «امشب بیا پیش ما دخترم»

پایین تُنکیم رو کش دادم و با خجالت نگاه جمع کردم.

- انشاءالله یه روز دیگه مر... مامان.

لفظ مامانی که به سختی اداش کردم لبخند رو به لب های مرضیه خانم پاشید.

سیب درختی به دست گرفت و در همون حین لب زد: هر جور راحتی عزیزم.

هنوز زود تا کنار هم خوابیدن.

حس خجالت بهم اجازه نمیداد تا به خونه شون برم.

لبخند مادرم رضایت حرفم رو نشون داد و با پایین تنیکم بازی کردم
تا این شب زودتر به پایان برسه.

بالاخره امشبم تموم شد و احسانی که از اول تا آخر سکوت کرده
بود، موبایلش رو از روی تلویزیون برداشت و به اتاق رفت.

تصمیم گرفتم امشب تو حال بخوابم و دور از ساره و احسان باشم.

پتو و بالشتی برداشتم و دور از پدر و مادرم انداختم ک تا سرمو روی
بالشت نهادم، صدای SMS گوشیم بلند شد.

دستمو دراز کردم و اسم علیرضا جلوی چشمم مانور داد و قبل از

خوندن SMS صدای گوشی رو قطع کردم و همون موقع لامپ ها
خاموش شد.

"فردا بریم سرکارم همونجا باهم حرف بزنیم؟"

چاره ای جزء قبول کردن نداشتم و سریع تایپ کردم "باشه"

اعتبارم کمتره ۴۰۰ بود و اگه پیام دیگه ای میداد نمی توانستم جواب بدم. چند لحظه ای صبر کردم و با نیومدن پیامی از جانبش آمدم موبایل رو کنار بذارم که شماره ناشناسی بالای صفحه تیترا خورد. پوشه پیامش رو باز کردم.

"آخرش به عقد اون پسر در اومدی؟ بهش گفתי تو چه عوضی هستی و قبلش با من بودی؟ شنیدم وضعش بدک نیس و تا قبل اینکه من بهش بگم خودت بهش بگو چه دختری هستی"

به دنبال پیامش ایموجی خنده فرستاد و خوندن این هشدار سلول های بدنم رو تو فشار قرار داد و ناخواسته صاف نشستم.

انگشتای لرزونم رو دور موبایل پیچوندم و با خشم و با بدنی که در حال لرزش بود، زیرلب زمزمه کردم: چی از جونم میخوای؟

پتو رو از روم کنار زدم و از میون تاریکی به طرف در ورودی رفتم و تا دستم روی دستگیره نشست، مادرم با صدای خشداری پرسید: کجا داری میری؟

بدون برگشتن آروم گفتم: «میرم تو حیاط»

به سرعت وارو حیاط شدم و من حتی با این سرما تشنه هوا بودم و گلوم از فشار مشتاق یک ذره هوا بود.

لبه سکو نشستم و به باغچه کوچک که درختای عریانش بخاطر باد آروم می‌رقصیدند، خیره شدم و دستامو دورم پیچیدم.

نور ماه روی آب کثیف حوض خوابیده بود و تصاویر رو منعکس کرده بود.

زانوهامو جمع کردم و سرمو از سرما بین زانوهام مخفی کردم و بغض خنجر زنان از گلوم بالا آمد و با پاره کردنش، هق هق امون نداد و بیرون آمد.

دستم رو از زیر رد کردم و محکم روی دهنم قرار دادم تا صدای ضجه
زدنم اهل خونه رو بیدار نکنه.

اشک هام پشت سر هم تا چونه ام پایین اومدند.

صفحه موبایلمو روش کردم و از لای تاری چشم هام دوباره پیام رو
خوندم و سرعت جوشیدن چشم هام بیشتر شدند. خم شدم و
سرمو بین دستهام نهادم. محکم دور سرم رو فشار دادم و در حینی
که بدنم رو تکون میدادم، با گریه زیرلب نام "خدا" رو زمزمه کردم.

به آسمون پر ستاره خیره شدم و با مشت کردن دستم، گله مند
نالیدم: خدایا بسه.

دست هام رو قاب صورتم کردم و ادامه دادم: بابام طاقت شنیدن
این داستان رو نداره.

مامانم... مامانم دیگه دق میکنه.

نتوانستم جلوی صدام رو بگیرم و بین دست هام و گلوم خفه کنم
و ناگهان ترکید و گریه ام بیرن آمد.

دستی دور شونه هام پیچید و با کف دستش سرمو روی سینه
گرمش قرار داد و بوی تن احسان ساز گریه ام غمگین تر شد و
انگشت هام پیراهنش رو مچاله کردند.

- نمی... نمیتونم بهش بگم.

احسان قدرت... قدرتش رو ندارم.

اون عوضی تهدیدم... تهدیدم کرد.

فشار دستش بیشتر شد و من آغوشش تنگ تر شد و محکم و با
خشمی که زبونه می کشید، غرید: غلط میکنه.

سرمو از روی سینه اش جدا کردم و ماه توو دل آسمون با
درخشیدنش صورت برادرم رو کرد و میون این نور ضعیف چشمای

لرزونم رو تو نگاهش دوختم و با صدای خفه ای پرسیدم: هنوز ازم بدت می‌آد؟

دستش از روی شونه ام شل شد و با انداختنش روی زمین، گفت: «سدنا قبلی رو خودت با دستای خودت کشتی و تا وقتی غیرتم داره می‌کشتم سدنا ی قبلی بر نمی‌گرده»

کامل منو از آغوشش جدا کرد و بلند شد و نگاهی به آسمون کرد و ادامه داد: حس برادرانه اجازه نمیده اشک هات رو ببینم.

اشکاتو پاک کن و برو بخواب سرما میخوری.

میون اشک و بغض لبخندی زدم و تا زمانی که دیدم محو بشه خیره هیكلش شدم و از روی زمین بلند شدم.

ارسلان باید هر چه زودتر رد قدم هاش رو از زندگیم پاک کنم وگرنه رد پاش جرم سنگینی برام میبرن.

من داشتم تو تعصب و غیرت بقیه، تو چیزی که در دید بقیه از
پسر مشکلی نیست و دختر بی آبرویی، می سوختم.

تک زنگی که صفحه گوشیم رو خاموش و روشن، از پای سفره بلندم
کرد و لقمه آخر پنیر رو تو دهنم چپوندم.

کفش هام رو لی کنان پا کردم و دکمه های پالتوم رو بستم و از
خونه بیرون زدم.

ماشینش جلوی خونه مون، لب هام رو قلقلک داد و این دو قدم راه
رو برام ماشین آورد.

سوار شدم و با هیجان بالایی که منبعش رو نمیدونستم، سلام
کردم و دستش رو جلو آورد.

- سلام خو... خوبی عزیزم؟

دستمو به آغوش دستش بردم و لفظ "عزیزم" دلم رو نوازش داد و
چه میشد تا آخر عزیزش باشم؟

چی میشه هیچ بادی خونه مون رو ویران نکنه و چنان محکم باشه
که قدرت ارسال هم کارساز نباشه.

آفتاب از شیشه ماشین رد کرد و روی تنم خوابید و باعث شد دکمه
های پالتوم رو باز کنم و زیرلب گفتم: «هوا کم کم داره گرم میشه»
سری تکون داد.

حرصم گرفت از این سکوت همیشه‌گیش.

مردهای کم حرف دید خوبی برای من نداشتند و سرنوشت من با
کسی رقم خورد که خصلت هاش با من یکی نبود.

- نا... ناهار مغازه می... میمونی یا میری خو... خونه؟

- میرم خونه.

ماشین ایستاد و زودتر از علیرضا از اتاقک گرم ماشین دل‌کندم و دست تو جیب‌های پالتو فرو بردم و وارد مغازه شدم.

علیرضا پشت سرم اومد و با شاگردهای علیرضا احوال‌پرسی کردم و منتظر وسط مغازه ایستادم.

علیرضا رو یکی از شاگردهاش با سربه‌زیری پرسید: بارهای جد...
جدید رسیده؟

- نه گفتن عصر می‌آرن.

حوصله ام سررفته بود و هنوز مشتری برایشون نیامده بود.

علیرضا کاپشنش رو در آورد و روی صندلی پشت ویتترین انداخت و به سمتم آمد. دستش رو پشت کمرم نهاد و به پله‌های گوشه مغازه اشاره کرد.

- بریم با... بالا!

همراه هم از پله های فلزی بالا رفتیم و با دیدن انباری که برای خودش ساخته بود و پوشاک های اضافی رو اونجا انداخته بودند، کمی جاخوردیم.

گیج به عقب برگشتم و پرسیدم: چرا اومدیم اینجا؟
دوتا صندلی آهنی روبه رو هم گذاشت و اشاره کرد بشینم.
با همون حالت گیجی روی صندلی نشستیم و اونم رو به رویم نشست.

دو دستش رو روی پاهاش قرار داد و جدی و بدون مقدمه پرسید:
سدنا چی... چیزی بین تو و او... اون آقا نبوده؟
سؤالش منو تو عالم ترس و واهمه زندانی کرد.

فکر نمی کردم علیرضا تا این حد حساس و سخت گیر باشه که هنوز از راه نرسیدیم بازجویی رو شروع کنه.

زانو هام رو بهم چسبوندم، فاش حقیقت ترس رو به دلم سرازیر کرد
و زبونم رو به لکنت انداخت.

برای وقت کشی کمی به زمان نیاز داشتم و خودم رو به ندونی
انداختم.

- منظورت چیه؟

کمرش رو خم کرد و کلافه دستی به صورتش کشید.

نفس بلندی از سینه مردونه‌اش بیرون داد و با چشمای بسته و
رگای برجسته شده پیشونیش، گفت: «با... باهم رابطه ندا...
نداشتید؟»

حس اینکه بدنم تو قیر داغ فرو رفت چشمام رو بست و تردید تا
پشت پلکام اومد و کل بدنم رو محاصره کرد.
بگو سدنا...

بگو و همه چی رو تمام کن.

نفس های بلندش.

رگای خشم‌گینش.

جدیتش.

بویی از بخشش نمی‌داد.

آرامش رو تقدیم نمی‌کرد و ترس پاهام رو زنجیر زده بود.

چشم گشودم و چشم های منتظرش به چشمام کوبیده شد و

آشفته سر تکون داد و با لحن ناباوری و آرومی پرسید: دا... داشتید؟

ترسیدم؛ از لحنش ترسیدم و چندقطره پشت سرهم ترکیدند و

ناخواسته پشت سرهم تکرار کردم: نه... نه.

فقط... فقط باهم دوست بودیم.

چشم بست و نفسش که قفل خشمش بود رو آزاد کرد و لبخند
آسوده ای لب هاش رو طراحی کرد.

از روی صندلی برخاست و زیر لب با مهربونی زمزمه کرد: بیا چا...
چای بخوریم.

پشتش رو بهم کرد و یه قدم دور شد.

چشمام بستم، اما اشکام هنوز خشک نشدند و دستام کنار تنم
مشت شدند.

سدنا نامرد نباش.

در حق این پسر نامردی نکن.

باز زندگی تو مسیر اشتباه قدم برنذار.

تای پلک ای خیسم رو باز کردم و خیره به هیكلش اسمش رو نجوا
کردم و توقف کرد.

از روی صندلی بلند شدم و پاهای لرزونم رو قدمی بهش نزدیک
کردم.

لب ای لرزونم رو از هم فاصله دادم: علیرضا؟
چرخید و به چشم هام خیره شدم.

طاقت نگاه تو چشم هاش رو نداشتم و سرم رو پایین انداختم.

انگشتام رو بهم گره زدم و به سختی لب باز کردم: من... من الان
بهت...

با داد زنی که از پایین شنیده شد سکوت کردم و هردو بهم خیره
شدم.

دوباره صدای جیغ زن بلند شد و فریاد کشید: آقای نظامی بیایید پایین.

علیرضا با عجله از پله ها پایین رفت و صدای درگیری از پایین توو گوشم پیچید و ناخواسته به سمت پله ها رفتم.

از پله ها پایین رفتم و روی پله آخر ایستادم و صورت سرخ از خشم شاگرد علیرضا جلوی چشم هام قرار گرفت.

دستش رو بالا گرفت و به طرف در اشاره کرد و فریاد کشید:
بفرمایید بیرون آقا!

به ما هیچ ربطی نداره مانتو خانمتون پاره شده.

علیرضا با متانت و آرامش دستش رو جلوی شاگردش نگه داشت و به سکوت دعوتش کرد.

رو به اون مرد که نمیدیدمش با احترام پرسید: چی... چیشده آقای محترم... محترم؟

بالاخره برگشت و صورتش که غرق پوزخند بود دیدم.

پلک زدنم متوقف شد و اعضای بدنم از کار افتادند.

این عوضی چکار میکرد؟

خیره تو چشم هام و بدون پلک زدن با تمسخر گفتم: «من با کسی

حرف میزنم که بلد باشه حرف بزنه»

زمان برای ثانیه ای برای همه از کار افتاد و خشم سر تا سر وجودم رو

بغل کرد. پله آخر رو پایین آمدم و با قدم های محکمی که حرص

ازش نمایان بود، به طرفش رفتم و درست جلوش قرار گرفتم.

اخمای علیرضا با این حرف اون عوضی بهم گره خوردند و تا لب باز

کرد و چیزی بار ارسال کنه با نهایت خشم و تنفر غریدم: من بلام

حرف بزنم شما با من حرف بزن.

نگاهش رو از سر تا نوک پام چرخوند و با تمسخر و بلند خندید.
 انگشتش رو به سوی من نشونه گرفت و رو به شاگرد ها با نهایت
 مسخره گفت: «این جوجه هم اینجا شاگرده؟ ماشاالله رئیس اینجا
 همه دخترای داف دورش...»

پخش شدن خشم در صورت پسر همسایه رو برای اولین بار دیدم و
 دست هایی که هیستریک وار می لرزید رو به سینه های مرد عوضی
 کوبید و چند قدم اونو به عقب هدایت کرد.

رگ های گردنش به غیرت شون برخورد و لب هاش رو از هم گشود
 و غرّش کرد: حر... حرمت مشتری تا یه... یه جایی داریم، بفر...
 بفرمایید بیرون.

قهقهه بلندی زد و با دست شونه ی علیرضا رو به عقب هل داد و
 سرشو نزدیک صورت علیرضا خم کرد و با شیطنت سرشو به طرفین
 تکون داد.

- تو اول برو مدرسه الف، ب رو یاد بگیر بعد بیا برای من محترم محترم کن.

صاف ایستاد و با چشم های تنگ کرده دست توو هوا تکون داد و صداش رو بلند کرد: محترم رو شوهرش دادیم رفت.

یقه ی پالتوش رو بهم نزدیک کرد و شونه هاش رو بالا داد.

چشمکی به صورتای درهم شاگردها داد و قصد خروج مغازه رو گرفت.

از کنارم رد شد و زیر گوشم با تهدید وز وز کرد: تازه بازی ما شروع شد.

کاری میکنم مثل معنی اسمت سجده کنی، اما در مقابل ارسلان قیامت.

رفت و پلک بستم.

بوی عطرش از مشامم کنده شد و نفس از بدنم تمام شد.

پژواک صدایش قطع شد و سکوت مغازه به سمت گوش هام حمله ور شد.

پلک هام رو باز کردم و نگاهش از لا به لای پلکای خیسم عبور کرد و خنجر زد به ریشه وجودم.

نفسی گرفت و هرکسی به سرکار خودش برگشت و من موندم و جواب مشکلی که برای سؤال هاش نداشتم یا داشتم و این سؤال ها اینقدر سخت بود که قادر نبودم.

حس لحظه ای رو داشتم که سال سوم دبیرستان تو سوال های نهایی ریاضی قفل کرده بودم و می خواستم حق هقم رو وسط جلسه عریان کنم.

- می... می شناختت؟

نشد دروغ بگم.

دروغ نگفتم و اما یه عالمه حقیقت پشتش مخفی کردم و من برای این سؤالش فقط سری تکون دادم.

سرشو پایین انداختم و انگشت اشاره و شستش رو روی خط های پیخ خورده پیشونیش لغزوند.

دل من از این کلافه گیش غمگین شد و کمرش رو چرخوند و آرام گفت: «امروز خو... خودتون مگا... مغازه رو برگردونید»

کاپشنش رو چنگ زد و روی ساعد دستش انداخت و بهم فهموند آماده رفتن بشم.

از جلوم گذر کرد و با زیرلبی که از دهنش بیرون اومد قلبم آتیش گرفت.

"اشتباه کر... کردم"

نتونستم حس پریشونم رو خفه کنم.

پا تند کردم و ساعد دستش رو گرفتم و جلوش ایستادم.

گوش هام رو از سر و صداهای اطرافم کر کردم و چشمام رو از افراد

زنده مغازه نابینا کردم و ناباور پرسیدم: اشتباه کردی؟

از اینکه زنت شدم پشیمونی؟

پلک هاش رو به استراحت دعوت کرد.

با همون چشمای بسته تأکید کرد: بریم سدنا.

دستش رو از دستم در آورد و با گریه دوباره سد راهش شدم و

جلوی چشم های زن ها اشکم رو فرو ریختم و تقریباً با فریاد گفتم:

«علیرضا جوابمو بده»

سرش رو یک دفعه به سمت صورتم چرخوند و بدنم از رنگ سرخی

که بین سیاهی غلطید لرزید و لبش فاصله ای با صورتم نداشت و

آهسته و با تمام خشم غرید: صدا... صدات رو خفه کن، گف...

گفتم بریم.

مچ دستم رو بین انگشت هاش خفت کرد و من در برابر چشماش و
اون غرّشی که کرد، آچمز شدم.

به طرف ماشینش رفتیم و سوار شدم.

کاپشنش رو صندلی عقب پرت کرد و طناب اخماش زخیم تر شد و
ماشین رو به راه انداخت.

لب هامو بهم چسبوندم.

دلم عذاب کشید برای عصبانیت پسر همسایه و تعجب انگیز بود

که دلم نمی خواست تا ناراحتیش رو ببینم. خدا لعنت کنه اون

عوضی که نامردی شمر در مقابل نامردی ارسلان هیچ بود.

حتی فرشته ها هم اندوهگین بودند از پست فطرت بودن این

حیوانِ انسان نما.

سرمو به صندلی تکیه زدم و بالاخره صداش رو به گوش هام هدیه

داد.

- سد... سدنا من توا... توان این بازی ها... ها رو ندارم.

خودت یه... یه جوری تمامش کن.

- اگه نتونستم؟

سرش برگشت و خیره توو چشم هام جدی گفت: «با... بازی من و

تو تما... تمام میشه»

اون نگاه گرفت و من هنوز بهش خیره موندم.

به همین راحتی؟

پوزخندی در دل زدم و من چه توقع داشتم کسی بیاد دست این فرد

شکست خورده تو بازی سرنوشت بگیره و بشه دهقان فداکار؟

کرمو از صندلی جدا کردم و سرم رو به داشپورت چسبوندم.

- این یا... یارو کی بو... بود؟

- همونی که داستانش رو برات تعریف کردم.

هوای بیرون رو بلعید و صداش رو شنیدم.

صاف نشستم و دستامو بند داشپورت کردم و به ماشین های اطراف زل زدم.

- هر... هرچی زودتر بریم خو... خونه خودمون مش... مشکلات زودتر حل... حل میشن.

سری به طرفین جنباندم و زیرلب "نمیدونم" نجوا کردم.

کم کم داشتم با اخلاق علیرضا آشنا می‌شدم و دودل شده بودم برای ادامه این زندگی. شک داشتم پسر همسایه راز مخوف رو تو کنج دلش نگه داره و با تلخی اون رو بپذیره.

عقل که دست و پا میزد تا هرچه زودتر راز رو فاش کن و اتصال این ازدواج رو پاره کن، دلم اشک می‌ریخت برای در کنار بودن با پسر همسایه ای که در کنارش آرامش می‌گرفتم.

من با ارسلان استرس رو تجربه کردم و با علیرضا یه کوه آرامش و امنیت.

با وجود محرمیت حتی سعی نکرد یکی از در های حریم رو باز و یه قدم بهم نزدیک بشه و من برای نگه داشتن دستای شوم ارسلان به هر دری زدم تا حریمم رو ناامن نکنه.

ناخن هام رو تو دهن فرو بردم و دندون هان رو به راه انداختم تا ناخن هام رو شکنجه بدن و از، فکر اوت عوضی بیرون بیام.
همه جا اسمش هک بود.

ارسلان...

ارسلان...

ارسلان...

کی وجود منفورش از زندگیم پاک میشه؟

مگه خدا با اون عظمتش بنده هاش رو نمی بخشه و چرا لکه این
اشتباهم تو جای جای زندگیم توو چشم میزنه.

ماشین ایستاد و دستاش دور فرمون پیچیدند.

انگشتاش روی روکشش ضرب گرفتند و رنگ صداش دور صداش
چرخید و اسیرش کرد: سد... سدنا خواهشا با... باورام رو نابود...
نابود نکن.

دو دستش نزدیک آمدند و دست چپم رو از حصار کیفم بیرون
کشیدند و داخل داغی دستاش پنهان کرد.

لب هاشو از هم کش داد و با ترس و تردید ادامه داد: من... من
خیلی وقت... وقته دوستت... دوستت دارم.

اون تص... تصویری که از... ازت دارم خراب ن... نکن، با... باشه
دختر همسایه؟

لحنش منو به خنده تلخی انداخت.

به ناچار سر تکون دادم و لبش روی پیشونیم سُر خورد و گوشه چشمم تا چونه ام خیس شد.

دستم تو دستاش و لبش رو پیشونیم و این اشک تلخ آرزوم بود و الان باید خوشه های خوشی رو بچینم و تو خاطراتم قاب کنم تا هر وقت دلتنگ شدم ورق بزنم و خاطرات رو زنده کنم.

لبش جدا شد و با لبخند اشاره کرد به خونه برم.

بدون خداحافظی یا حرفی از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو فشار دادم.

چند دقیقه طول کشید تا در توسط ساره که پاچه های شلوارش بالا زده بود پدیدار بشه.

دستش که دستکش روش بود و از کثیفی پر بود، بالا داد و به شونه ام زد.

- سلام خواهر گلم.

با چندش و داد خفیفی تنم رو عقب دادم.

خندید و در خونه رو بست و با دیدن خیسی حیات فهمیدم مادرم
اون رو بکار انداخته.

با ناله روی لبه سکو نشست و پاهاش رو دراز کرد.

- نمیدونم چرا همش من باید حوض و حیات بشورم؟

از بالای سرش خم شدم و گونه اش رو بین دندون هام قرار دادم و
محکم فشار دادم که دادش به هوا رفت و با همون دستکش کثیف
چندبار به صورتم کوبید.

صورتم رو با کف دست پاک کردم و توپیدم: بخاطر اینکه کوزتی
خواهرم. مامان کجاست؟

کمرش رو صاف کرد و "آخ" بلندی کرد.

خم شد و در حینی که شلنگ آب رو از روی زمین برداشت، گفت:
 «داره نماز می‌خونه»

کیفم رو به سینه چسبوندم و خواستم در ورودی رو باز کنم که
 ساره صدام کرد.

به عقب برگشتم و تمام تنم یخ زد.

استخون های بدنم از سرما یخ زدند و قدرت کاری نداشتم و مات
 زده به ساره که قهقهه میزد و اشک از چشماش پایین می‌آمد، زل
 زدم.

امروز کم از شوک ها یخ زده بودم که ساره با آب یخ کار رو تمام کرد.

غیض، چشم هام رو گریبان گر کرد و پاهام رو به شکل حمله در
 اوردم و با خنده دستاش رو بالا داد.

- بخدا شوخی بود.

خم شدم و با یک حرکت غافلگیرانه کفش کنارم رو به سمتش پرتاب کردم و سریع پشتش رو بهم کرد و کفش مستقیم به باسنش برخورد کرد.

داد بلندی زد و دستش رو جای ضربه گذاشت و حالت کولی رو به خودش گرفت.

- عوضی حالا چجور بشینم؟ الهی دستت بشکنه.

با لرزی که استخون هام رو در بر گرفت و دندون هام رو بهم زد، اجازه جواب دادن به ساره رو نداد و بدنم رو جمع کردم و لرزون وارد خونه شدم.

مادرم که مشغول سبزی پاک کردن بود سرشو بالا آورد و با دیدنم سبزی های توو دستش رو روی پارچه انداخت.

با هول به بخاری اشاره زد و گفت: «چرا خیسی تو دختر؟»

به طرف بخاری رفتم و یه جورایی خودم رو از سرما پشت بخاری
پنهون کرد و با خشم نگاهی به در انداخت و صداش رو بلند کرد:
ساره کار تو بود؟ گمشو بیا تو، نخواستم برام کاری کنه.

با غرغر به کارش سرعت داد.

- نمیگه تو این سرما بچه قندیل میبنده.

نمیدونم این کی میخواد بزرگ بشه؟

به غرغره‌های مادرم لبخند کمرنگی زدم و چشم هام رو بستم و سرمو
به دیوار چسبوندم.

همون لحظه صدای باز شدن در اومد و مادرم با خشم توپید: ساره
حالا دیگه آدم شو، بخدا خستم کردی.

کمی لای پلک هام باز کردم و باز شدن بدنم اثر زیادی رو خمار
شدنم گذاشت و با لحن ضعیفی گفتم: «طوری نمیشه مامان»

ساره نگاهش روی من چرخید.

با کج کردن اعضای صورتش بد و بیراهی زیرلب نصیبم کرد و گرما

که به بدنم رسوخ کرده بود، پلک هام رو خسته کرد و روی قالی

خودم رو دراز کردم.

بدنم رو به شکل جنین در آوردم و نفهمیدم چجوری خواب به چشم

هام دعوت شد و من از این عالم بی خبر شدم.

به عقب خزیدم تا دود سیگار کمتر وارد ریه هام بشه.

صورتتم رو جمع کردم و با دست دود سیگار رو پخش کردم. پدرم

نیم نگاهی به کارم انداخت و ته مونده سیگارش رو توو جاسیگاری

تمام کرد و روی بالشت ها دراز کشید و ساعد دستش روی چشم هاش خوابوند.

- از بابت عروسی چیزی نگفتن؟

مادرم به پدرم نگاه طولانی انداخت و مثل همیشه تلخ شد.

- این کارا به عهده تو نه من. اینقدرم سیگار نکش.

احسان از دستشویی بیرون آمد و به جمع خانواده پیوست و طبق

معمول ساره با یه لبخند ریز پیامک رد و بدل می کرد.

به جلو خم شده و لیوانی برداشتم و از توو فلاکس چای برای خودم

ریختم و در همون حین خطاب به پدرم گفتم: «هنوز زوده بابا، بذار

خوب همدیگه رو بشناسیم»

پدرم به سرعت دستش رو از دید چشم هاش کنار زد.

یه قند تو دهنم گذاشتم و نیم خیز شد و آرنج دستش رو روی
بالشت ها قرار داد.

- چه شناختنی سدنا؟

قربون دخترم برم آشنایی مال نامزدی نه الان که شماها زن و
شوهرید.

سرشو به طرف مادرم گردوند و سری با تأسف تکون داد و افسوس
وار نفس گرفت و ادامه داد: چقدر به این عیال گفتم نامزد کنن نه
عقد، گفت روم همیشه روی مرضیه خانم رو زمین بندازم.

گیج لیوان رو از لبم دور کردم و با لحنی که تعجب درش موج میزد،

پرسیدم: خب حالا چه اشکالی داره؟

فعلا شما در مورد عروسی باهم صحبت نکنید.

دوباره دراز کشید و جدی بدون اینکه اجازه حرفی بدهد، گفت:
 «عقدبسته یعنی یخ بسته دخترجان. تا هنوز اوقاتتون شیرینه سر
 زندگی خودتون برید بهتره»

لب پایینم رو تو دهن بردم و لیوان رو روی زمین نهادم و با تردید
 پرسیدم: همون مثال با لباس سفید خونه بخت رفتن و با کفن
 برگشتن؟

با این سؤال پر از حرفم نگاه کل خانواده روی من نشست و نگاه
 پدرم طولانی به چشم هام گره خورد.

پلکی زد و دستی به ریش های مشکی و اندکی سفیدش کشید.

- تو چه با رخت سفید چه خدانکرده رخت سیاه دخترمی و بعد

مرگم دخترمی. علیرضا مشکلی داره؟

نگاهم رو به بخار چای دوختم و لیوان رو با انگشت هام چرخوندن و

بی نگاه سر به نشونه "نه" بالا دادم.

حرف دیگه ای بین خانواده زده نشد و قبل خواب به آشپزخونه
رفتم و لیوان آبی خوردم که صدای آروم مادرم رو شنیدم.

- با علیرضا مشکلی نداری؟

به عقب برگشتم و دستامو بند سینک کرد.

برای اطمینان دادن به مادرم لبخندی روی لبم پهن کردم و لب زدم:
نه.

دست های پینه بسته اش رو که ناشی زحمات کودکیش بود، جلو
اورد و دستام رو بین دست هاش قایم کرد و من این کف دست
های کدرش رو دوست دارم.

چندبار به پشت دستم کوبید و زمزمه کرد: من مادر خوبی برای
شماها نبودم.

بخاطر مشکلاتم باهاتون درد و دل نکردم، ولی تا تونستم سرتون خالی کردم، اما سدنا تروخدا با علیرضا مشکلی داشتی و دیگه نتونستی ادامه بدی بدون ما هستیم.

چشم هام با بغض خندیدند و انگشت های شستش رو فشار داد و
 بچ بچ کنان پرسیدم: مطمئن؟

پلکی بست و یک قطره از بین چشم های به خواب رفته اش آرام غلطید و لب زد: مطمئن.

دست های زندونی دستم رو بالا اوردم و پشت دستاش با لب هام خیس کردم. از آشپزخونه بیرون آمدم.

نفس همراه توده و خیمم بیرون دادم.

مادرم مقصر نبود؛ مقصر این قصه غیر از خودم کسی نبود.

یک قطره پایین اومد و آره مادرم مقصر این داستان هست.

اون از پسر ترسوندتم... از دوستی با پسر کفر گفت و به هر روشی می‌خواست دخترش رو تو دام نندازه.

قطره دوم، برادرمم گوشه ای از این داستان رو گرفته؛ اون هیچوقت هوای دو دختر خونه نداشت و راز دار خونه خواهرش نشد. قطره سوم، پدرم.

اون هیچ جای قصه نیست و تا تونسست برای بچه هاش جنگید.

الان نوبت ساره اس، نباید بذارم اسیر این اتفاق بشه.

در اتاق رو باز کردم و احسان رو دیدم که روی تشک نشسته بود و به موبایلش خیره بود.

خبری از ساره نبود و نشستم جوری که نیم رخش به سمتم بود.

- هوای ساره رو داشته باش که مثل من نشه.

سرشو از موبایل جدا کرد و تمسخر چاشنی صورتش شد.

- آهان منظورت اینه مقصر این اتفاق ما خانواده‌ایم دیگه؟

- بی تقصیرم نیستین.

خندید.

خندید و به طرفم چرخید و حالا تمام رخس جلوی دیدم بود.

پوست لبم رو کندم و با دلخوری و پریشون حالی که از دیدن ارسلان

داشتم به یکباره این عقده رو به اشک و بعد به گله تبدیل کردم.

- اگه برادر بودی فقط یکبار میومدی حالم رو می‌پرسیدی.

همیشه زندگیت تو کار خلاصه میشه و تو حتی نشد وقتی خواهرات

گریه کردن بغلشون کنی.

همه تون بعد مرگ نیما تو لاک خودتون رفتید و منی رو که رفتن

بدن برادرم رو زیر کامیون دیدم از یاد بردید.

سرعت باریدن اشک هام بیشتر شد و دست های لرزونم رو مشت

کردم و ادامه دادم: احسان می فهمی من بعد نیما مردم؟

هنوز صحنه مرگش جلوی چشم هام.

هیچکس به فکر من نبود و قبل و بعدش سدنایی تو این خونه

وجود نداشت.

با حق هقی که سرباز کرده بود به سینه ی سوخته ام کوبیدم.

- مامان همش من رو از پسر دور کرد.

بابا نبود... تو نبودی، ولی نیما همیشه بود و الان دیگه نیست.

منم اندازه مامان شکست خوردم. حالا ازت میخوام هوای ساره رو

داشته باشی.

احسان امروز من شکستم؛ شکستم وقتی دیدم گند گذشته ام آمد

زندگی آینده ام رو کثیف کرد.

چشم هاش تنگ شدند و سکوت کردم.

سرم رو پایین انداختم و ناله ی ریزم از گلو بیرون آمد.

- امروز ارسلان اومد پیشت؟

سؤال ناباور احسان باعث شد با چشم های سرخ سرمو بالا بیارم و

شوکه شده بهش خیره بشم.

سؤالش رو تکرار کرد اینبار با رگه های خشم و تن لرزون از غیرتِ

پوشالی بالا زده.

- اون عوضی اومد سراغت؟

نگاه غرق وحشتم رو به چشم هاش دادم و یک آن از جا پرید و

ترسیده و با اشکای که روی صورتم شوکه شده خشک شدند،

جلوش قد علم کردم و دست هام رو برابر خشمش قرار دادم.

سرشو نزدیک صورتم کرد و من تونستم واضح خشمش خفته درون چشم هاش رو ببینم و لرزون و تردید وار پرسیدم: می‌خوای چکار کنی؟

پشت دست چپش رو روی پهلوام نهاد و با یک زور منو از جلوی راهش برداشت و نفرتش رو تو صدایش ریخت و به صورتم کوبید.
- میرم اون سگ پدر رو مهمون خاک کنم.

به طرف در قدم برداشت. وحشت سرتاسر وجودم رو چنگ زد و با یک خیز پایین لباسش رو تو مشت گرفتم. نباید یه جنگ دیگه راه می‌افتاد... نمی‌خواستم باز بازنده این جنگ خانواده بیات باشم. با التماس که کلماتم رو یک در میون کرد، گفتم: «احسان تروخدا کوتاه بیا، علیرضا جوابشو داد رفت»

با عصبانیت لباسشو از لای انگشت هام بیرون کشید و شلوار و پیرهنش رو از روی چوب لباسی کنار در برداشت و روی لباس های خونه پوشید.

با صدای خفه هرچه تقلا کردم تا جلوی این آشوبش رو بگیرم، نتونستم و هرلحظه شعله آتش خشمش بیشتر شد.

از خونه بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید. وا رفته وسط هال ایستادم و صدای متعجب پدرم از کنار گوشم رد شد: کجا رفت با این قیافه؟

مادرم و ساره هم این سؤال رو پرسیدند، اما پاسخی نداشتم. من داشتم تو تعصبی که مدام روی سرم آوار می شد، دست و پا میزدم. دیگه تحمل یه حادثه دیگه رو نداشتم. کاسه ترازوم بیشتر از این نمی تونست درمقابل سنگینی ترازو بالاتر از خودم تحمل کنه و این همه مشکل خارج از توانم بود.

دست ساره روی شونه ام نشست و خیره تو چشمم آروم پرسید:

چه اتفاقی افتاد؟

سری به طرفین جنباندم. کمی خم شدم و از این همه فشار دست

هامو دوبر سرم گرفتم و محکم فشار دادم.

- رفت آشوب بپا کنه، رفت تا دوباره سدنا بدبخت بشه.

- چیشده سدنا؟ داری می ترسونیم.

شونه هام رو در بر گرفت و قیافه نگرانش مقابل صورتم قرار گرفت.

دست هاش رو با دست هام از دور شونه هام آزاد کردم و خسته

زمزمه کردم: دیگه نمیدونم ساره... قلبم داره از جاش کنده میشه و

احسان یکم به فکرم نیست.

دستی محکم روی صورتم کشیدم و پشتم رو به ساره کردم. داشت

صحنه های قبل از عقده تکرار میشد و شاید این صحنه وحشتناک

تر از دفعه قبل باشه.

انگار ساره متوجه اوضاع شد که بی حرف عقب رفت و من دیگه صدایی ازش نشنیدم. دست هام رو بهم مالیدم و شروع کردم به راه رفتن و چشمای نگران ساره هم همراهم همقدم شد.

موبایلم رو برداشتم و به ساعت روی گوشیم خیره شدم.

چرا نمی‌آمد؟ لامپ های تو هال خاموش شد و هنوز خبری از احسان نشد. نشستم و ناخن هام رو بین دندون هام اسیر کردم و چشمای ساره از کلافه گی بهم فشرده شد.

ایستادم و دوباره راه رفتم... دکمه کنار گوشیم رو زدم و با روشن شدن صفحه عدد ۲:۳۰ نصفه شب ترس به جونم حمله کرد.

دست مشت شده ام رو روی اون یکی دستم کوبیدم و زیرلب تکرار کردم: چرا نمی‌آد؟

همزمان با قطع شدن صدام، در ورودی بسته شد و با ساره هیجان زده به طرف در رفتم و در رو باز کردم. نور اتاق به حال تابید و صورت کدر احسان رو برای چشم هامون نمایش گذاشت.

بی سر و صدا از پایین پای پدر و مادرم عبور کرد و از جلوی ما رد شد و به اتاق رفت. به سرعت در رو بستم و بی توجه به کندن پیرهنش مشغول واریسی صورت و بدنش شدم.

سالم بودنش نفسم رو آسوده رها کرد و ساره با غیض غرید: چرا کله خر بازی در میاری؟ نمیگی بعدا برای سدنا دردسر میشه؟ آخ کاش یکم عقل تو اون کلت بود احسان.

با دست به سرش کوبید و احسان با تمام عصبانیتش سرش رو دزدید. پیرهنش رو کامل در آورد و روی زمین پرت کرد.

بالشتی کنج اتاق انداخت و با سر پایین گفت: «پیداش نکردم»

سرش رو روی بالشت گذاشت و ملحفه رو تا روی صورتش بالا کشید و لبخند ریزی از آرامش روی لبم نشست. با خیال راحت سرجام خوابیدم و به ساره اشاره کردم تا لامپ رو خاموش کنه. موبایلم رو برداشتم و روی ساعت ۸ صبح کوک کردم و با آرامش از گذشتن خطر امشب، چشمام رو بستم.

گاز بزرگی به ساندویچش زد و لقمه رو یه ور لپش جمع کرد و با چشمای ریز شده، مشکوک گفت: «قضیه دیشب یه جاییش میلنگه. این چیزی که تو تعریف کردی بعید میدونم احسان پیداش نکرده با این آرامش برگرده خونه»

یه قلوپ از نوشابه رو سر کشیدم و زبونی دور خیزی لبم کشیدم.
 شونه هام رو بالا انداختم و از روی نیمکت برخاستم و در حینی که
 پلاستیک های ساندویچ رو برداشتم، بی حوصله خیره اش شدم.
 - من دیگه مخم نمی‌کشه.

امروز صبح علیرضا زنگ زد گفت فرداشب میخوان بیان درمورد
 عروسی حرف بزنن.

تکه آخر ساندویجش رو تو دهن انداخت و دستاش رو تکون داد و با
 دهن پر گفت: «همین بعداز ظهر دیگه حقیقت رو بهش بگو»
 صورتمو بهم کشیدم و نگاهم رو از دهنش گرفتم.

سری به تأیید حرفش تکون دادم و از محیط دانشگاهشون بیرون
 اومدیم و من یه سری به واتساپ زدم.

نگاهی به شماره ناشناسی که نیم ساعت پیش پیامم داده بود،
 انداختم و عکسی که برام فرستاده بود، لود کردم.

نگاهی به شماره ناشناسی که نیم ساعت پیش پیامم داده بود
 انداختم و عکسی که برام فرستاده بود، لود کردم.
 با بالا اومدن عکس و نوشته ای که بعد عکس فرستاد خوندم،
 پاهام خشک شدند و متعجب و پریشون چشم هام روی عکس و
 نوشته ها چرخید.

انگشت هام، از فشار خشمی که بهم وارد شد و تو تک تک سلولام
 رسوخ کرد، دور گوشه فشرده شد و ساره با تعجب ایستاد و نگاهی
 به صورت و دستی که انگشت هاش به سفیدی زد انداخت و قدمی
 جلو آمد.

چشم هام رو بستم و پشت سرهم نفسم رو از لوله های تنفسیم
 بیرون دادم و دندون هام بهم ضربه زدند و زیرلب غریدم: عوضی.

دست گرمش روی دستم نهاد و آروم و نگران پرسید: چیشده؟

چشم های به لرزه در آمده ام رو به چشم هاش هدیه دادم و موبایل رو بالا داد. انگشت اشاره لرزونم رو بهش نشونه گرفتم.

- عوضی دست از سرم برنمی‌داره، نمی‌ذاره یه آب خوش از گلوم پایین بره.

موبایل رو از دستم چنگ زد و به عکس و نوشته ای که اون نامرد فرستاده بود نگاه انداخت.

ناباور اوج صداش پایین اومد و با تردید نگاه دوباره اش رو به صفحه گوشیم داد.

- یعنی احسان؟

جواب سؤالش رو ندادم و همراه با چنگ زدنم موبایلم و رفتن تو لیست مخاطبین، دست ساره رو گرفتم و دنبال خودم کشاندمش.

روی اسم احسان زدم و موبایلم رو به گوشم چسبوندم و با نفس
 های خشمگینی که از بینی استخراج شد به بوق های اعصاب
 خردکن گوش سپردم.

بعد از یک عالمه بوق بالاخره صدای بلندش بین امواج صدای
 دستگاه به گوشم رسید: چیه سدنا؟

به ایستگاه اتوبوس رسیدیم و از خلوتی اونجا سؤاستفاده کردم و با
 داد و دلخوری پرسیدم: کار تو بود؟

مگه نگفتی هرچی بشه بدون برادری داری؟

اینه حمایتت؟ که زندگیم رو از آتیش به خاکستر کنی؟

از فریاد بلند آخرم ساره دستاش رو جلوی صورتم قرار داد و با نگاه
 به اطراف بهم اشاره کرد آروم باشم.

اما من دیگه نمی‌تونستم.

حتی حمایت های دروغین برادرم رو نمی‌خواستم.

سکوتش خنجری کشید به گوشت و استخونم و لبم رو به موبایل
چسبوندم و غریدم: انداختیش به جونم نابراذر.

تماس رو قطع کردم و روی نیمکت نشستم و ساره هم کنارم
نشست.

عکس ارسالان جلوی چشم هام ویراژ رفت و کبودی صورتش کار
غیراز برادرم نبود.

اون متن "این مهری که روی صورتمه تا زنده هستی جلوی نفست رو
می‌گیره" عین واقعیت بود. همه زندگی من یه واقعیت درام بود.
این زندگی فقط یه پایان تلخ نیاز داشت تا ببینده رو متأثر کنه و
شخصیت واقعی این تراژدی رو درس عبرتش قرار بده.

- سدنا؟

هیچ اتفاقی نمی‌افته نترس.

- ترس زمانی معنا داره که هنوز برای زندگیت امید داری و از بابتش ترس داری، الان من ترس ندارم؛ چون امید ندارم.

از روی نیمکت بلند شدم و دستوری گفتم: «دنبالم نیا»

قدم هام رو به سختی روی آسفالت برداشتم.

حس می‌کردم حتی کفش هام هم رغبت نمی‌کردن تا مقابل

سرنوشت قدم بردادن، انگاری اونا هم از این سرنوشت تلخ با خبر بودند.

بعد پس زده شدنم توسط اون حیوانِ انسان نما اولین بار بود که دلم گرفته.

غم هام بار سنگینی شدند روی گلوم و تحمل حملشون نداشتم و به هر مشقت بود می‌خواستم این بار رو از روی گلوم بردارم و اونا رو تبدیل به حق حق کنم.

دستم رو روی دهنم نهادم تا نه صدای حقارتم بیرون بزنه و نه اشک تلخم روی صورتم جاری بشه.

پشت پلک هام خیس شدند... منظره ی روبه روم تار شد، اما اجازه شکستن ندادم و ناخواسته دستم به سمت موبایلم رفت و اسمم "پسر همسایه" رو دید. با اون چشم های تار و دست لرزون پیامک رو براش ارسال کردم.

نیاز به همدهمی غیر از ساره و احسان داشتم. نیاز به کسی غیر از ارسلان داشتم.

نیاز به کسی که مهر اسمش رو شناسنامه ام خورده بود، داشتم. وارد اولین پارک شدم و تا آخر پارک قدم برداشتم و روی نیمکت بین درخت ها نشستم.

مقنعه ام رو جلو کشیدم و بدون مرتب کردنم گذاشتم تا صورتم رو قاب بگیره و نذاره کسی قیافه غمگینم رو ببینه.

موبایل رو جلو صورتم نهادم و منتظر تماس علیرضا بودم.

پلکی زدم و نیم ساعت اونجا ثابت نشستم، اما خبری از شوهر
شناسنامه ایم نشد.

نیم ساعت برام سنگین شد و قصد داشتم تا پارک رو ترک کنم که
صدای هراسونش از نزدیکی شنیدم: سد... سدنا؟

سرمو بالا اوردم و از بین مقنعه نامرتبم به صورت نگرانش خیره
شدم.

نفس نفس زنان بالای سرم ایستاد و به آرومی از روی نیمکت
برخاستم.

قدمی بهم نزدیک تر شد و لحن مهربونش از بین صدای پرنده های
اطراف عبور داد و روحم رو نوازش داد.

- چی... چیشده عز... عزیزم؟

تا برسم... برسم اینجا...

جلو رفتم و یهویی و ناگهان دست هامو دور کمرش پیچیدم و سرمو روی سینه مردونه‌اش نهادم و صحبتش با حرکت غافلگیرانه قطع شد.

حصار دست هام رو محکم تر کردم. دست هاش بالا نیومد تا دور کمرم بیپیچه، اما من در سکوت به ساز قلبش گوش دادم. پیچیدن دستای مردونه اش دور کمرم، یک قطره از چشم ام لباسش رو خیس کرد.

گره خوردن محکم دست هاش گریه ام رو صدا دار کرد.

بالا آمدن دستش از کمرم روی سرم، التماس رو از لابه لای حق هقم عبور کرد: پسرهمسایه هیچوقت... هیچوقت تنهام نذار. حتی اگه اشکت رو در اوردم تو هیچوقت اشکمو در نیار، باشه

پسرهمسایه؟

تو همون حصار تنگ، سرم رو از روی سینه اش برداشتم و با صورت خیس از اشک به صورت و لبخند محوش زل زدم.

دست هام رو از کمرش بالا اوردم و سرعت ریزش اشکام بیشتر شد و با تأکید پرسیدم: قول میدی؟

نگاهش رو کل پارک که کسی اینجا نبود و همه بچه ها سمت وسایل بازی بودند، انداخت و سرشو جلو آورد و یک بوسه گرم و ثانیه ای روی پیشونیم کاشت.

هق هقم و قلبم با این کارش گرم شد و نالیدن رو کنار گذاشتن و پلکی بست و آروم گفتم: «قول»

دست هام رو آزاد کردم و دست های اونم آزاد شد و خیسی روی صورتم پاک کردم و حس خجالت به جونم رخنه کرد و آروم خندیدم.

خندیدم و آرامش خاصی روی آشوب برپا شده جونم نشست.

دست‌های اطراف مقنعه ام رو گرفتند و با آرامش مقنعه ام رو درست کرد و کف دستش، موهام رو زیر پارچه مخفی کرد و خیره تو چشمام پچ زد: حا... حالا خوب شد.

لبخندم اوج گرفت و پرسید: چند سا... ساعت دیگه با.. باید بیاییم خو... خونه شما، قب... قبلش موافق بس... بستنی هستی؟

پلک هام رو به نشونه مثبت بهم وصل کردم و کنار هم از پارک بیرون زدیم تا به سمت پیشنهاد علیرضا بریم.

دلم با دیدنش آرام شد.

علیرضا منو ببخش بهت دروغ گفتم.

امشب کل قضیه رو برات باز میکنم تا قبل از عروسی همه چی رو برات تعریف میکنم.

شرمزده سرم رو پایین انداختم و من در قابل خیانتی که دیدم دارم خیانت میکنم؛ اونم به پسر مهربون پسرهمسایه.

نفسی گرفتم.

امشب می‌ذارم انتخاب کنی حتی اگه خشمتم به جدایی تبدیل
بشه.

صورتتم رو تو آیینه کوچیکم برنداز کردم و شال سرمه ایم رو شل
روی سرم تنظیم کردم. آیینه رو تو کیف برگردوندم و از اتاق بیرون
زدم.

چشمک ساره استرس وجودم رو کاهش داد و لبخند پدرم پشتم رو
گرم کرد.

فکرم به سوی امشب پرواز کرد؛ حتی اگه امشب پس زده بشم من
خانواده ام رو دام.

حتی اگه سیلی صورتم رو نوازش کنه، دست ای گرم مادرم
ترمیمش میکنه.

لبخند ریزم رو حفظ کردم و وارد آشپزخونه شدم و صدای ممتد
سوت دیگ توو گوشم زنگ خورد. بوی قرمه سبزی مشامم رو بازی
داد. لبخندم رو عمیق تر کردم و نگاهی به مادرم کردم و پای ظرف
شو ایستادم.

- چخبره مامان؟ فقط یه حرف زدنه ها.

- نمیشه که برای شام نگهشون ندارم.

به نشونه تفهیم سر جنباندم و ۳/۲ لیوان کثیفی که تو سینک بود،
آب کشیدم و به حال برگشتم.

ساره رو کنار پدرم که مشغول حرف زدم بود، دریافتم و دستش رو گرفتم و نزدیک دستشویی دور از همه کشاندمش.

آروم پچ زدم: ساره امشب می‌خوام همه چی رو بهش بگم، خواهشاً نذار کسی وسط صحبت هام بیاد.

بدون اطاعت از حرفم، نگران چشم هاش رو به اطرافم چرخوند و لبشو با زبون تر کرد.

پیچیدن رنگ تردید رو توو چشماش دیدم و آروم گفتم: «چیزه...
سدنا بنظرم دیگه بهش نگو»

چشم گرد کردم و گیج پرسیدم: چرا؟

دستای نمودارم رو بین دست هاش پنهان کرد و با فشردن سر انگشت هام، کلافه ادامه داد: تا الان بهش نگفتی دیگه هم نگو خواهری، عروسی تون تمام شد اولش عصبی میشه ولی کم کم آتیشش می‌خوابه.

پلک بستم.

آروم نفسی گرفتم تا خشمم واکنش نشون نده. اون از حرف مردم

مثل خیلی از خانواده می‌ترسید. چقدر دخترای مانند من بخاطر

همین خیلی مردم ضربه خوردن؛ چون فقط نام "دختر" دارند.

پلک باز کردم و با لبخند زورکی که به لب هام آوردم، چشم های

منتظرش رو نگریستم و چندبار پشت هم به کف دستش کوبیدم.

- ساره جان کاری که گفتم بکن، باز نمی‌خوام اشتباه کنم.

- اشتباه رو که ۲سال پیش کردی حالا خرده ریزه هاش داره ماها رو

زخمی میکنه. نگفتنت لاقل آبروی خانواده ما رو میخره.

قصد رفتن داشتم و با حرف ساره قدمام سست شدند و زنجیر

محکمی به پاهام وصل شد. داغ شدن بدنم رو حس کردم و انگشت

هام از خشم و حقارت وارد پوست دستم شدند و آروم به عقب

برگشتم.

خونسرد و با آرامش به چشم هاش و اون سینه ای که بالا پایین
میشد، خیره شدم و لبخند تلخی لبام رو کش داد.

- تو آسیب نمیبینی خواهر کوچولو؛ یعنی نمیذارم صدمه ای به تو
برسه.

یک قدم برداشتم و سفت و سخت دستم اسیر انگشتای ظریف
ساره شد و چشمای نادمش رو پایین انداخت و پشیمون زمزمه کرد:
ببخش، عصبی بودم.

تک خنده آرومی کردم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و روی
موهای قایم شده زیر شالش کشیدم و بغضم رو سرسختانه پشت
هزار لبخند پنهون کردم.

- یا مست شو یا عصبی تا حرف های دلت رو به زبون بیاری.
دستی به شونه اش زدم و از کنارش عبور کردم.

بینی و چشمام همزمان از خشم بغضم تیر کشیدند و لبام رو جمع کردم تا اشک هام شورش بپا نکنند.

کنار پدرم نشستم و کف دست هایی که تیر می کشید رو زیر زانوهام فشردم و بالاخره پدرم روی یه کانال ایستاد و نگاه آرامش بخشی به سمتم حواله کرد.

- خوبی سدنا؟

لبخند پر از استرس بود، پر از دلخوری.

چشم هام اسیر توده عظیم آب شدند و روم رو با شتاب گرفتم و خنده مصنوعی از گلو بیرون دادم.

- آره، خوبم.

- خداروشکر.

کف دست زخمتش روی دست لرزونم خوابید و انگشت هامو بهم نزدیک کرد.

نگاهم رو از دست هاش به نیم رخش گردوندم و فشار دستش بیشتر شد. بدنش بوی سیگار میداد، ولی حالا به همین بو هم محتاج شدم.

کاش دلش رو داشتم تا زیر بازوهای لاغرش بخزم و از حقیقت های تلخ دختر کوچولوش که به صورتم کوبید رو بگم.

گریه کنم و از حس حقارتی که دارم بگم. نتونستم و از گوشه چشم ساره دیدم که دستاش رو پشتش قالب کرد و به اُپن چسبید.

خیره شدنش رو دیدم و اهمیتی به این نگاه شرمنده ندادم. توقع نداشتم خواهی که تمام این مدت همدردم بود اینجور همجنس خودش رو تحقیر کنه. به قول دوستم همین خود جنس "زن" باعث شد انقدر ما زن هارو تحقیر کنند.

پیچیدن صدای زنگ، نگاهم رو بالا داد و دست پدرم از روی دستم برداشته شد.

مادرم با هول از آشپزخونه بیرون اومد و به دنبال چادرش گشت. نگاهی به عقربه های ساعت مچیم انداختم و هنوز احسان با میوه هایی که مادرم گفته بود بخره، نیومد.

شالم رو با وسواس درست کردم و پدرم به حیاط رفت تا در رو براشون باز کنه.

کنار مادرم و ساره کنار در ورودی ایستادم و صدای حال و احوال پرسى خانواده نظامی رو شنیدم.

خانواده پسر همسایه با لبخند و خوش رویی وارد شدند و با مرضیه خانم و همسرش دست دادم و خواهر علیرضا با غرور به سلام خشک و خالی بسنده کرد.

علیرضا با سرِ پایین دستش رو به سمتم دراز کرد و با دیدن صورتش دلخوری از ساره رو فراموش کردم و لبخند جایگزین شد و دستم رو با سخاوت بین انگشت هاش قرار دادم.

هرکدوم کنار دیگری نشست و به آشپزخونه رفتم و صدای دوباره زنگ خبر اومدن احسان رو داد.

سینی برداشتم و با آرامش لیوان ها رو داخل سینی گذاشتم. برداشتن کتری برابر شد با آمدن احسان و پلاستیک های میوه رو روی کمد گذاشت.

سینی رو کمی عقب دادم و پلاستیک ها رو تو سینک گذاشتم و بقیه لیوان رو پر کردم و با سینی قدم داخل هال گذاشتم. چای ها رو به همه تعارف کردم و نزدیک آشپزخونه کنار احسان نشستم و خانواده ها گرم حرف زدن شدند.

دست هام رو بهم کشیدم و اضطراب از دست و پاهام آویزون شد و نگاهم مدام روی علیرضای لبخند به لب نشست و تا قبل از تأیید تاریخ عروسی باید علیرضا در جریان قرار بدم.

کم کم داشت بحث به روز عروسی کشیده میشد و نگاه دادم به علیرضا و یه جورایی خواستم توجهش رو به خودم جلب کنم. هرچی تلاش کردم تا نگاهش با نگاهن برخورد کنه بی سمر بود. سرفه مصلحتی کردم و نگاه همه به سمت من جلب شد و آرام رو به علیرضا گفتم: «یه لحظه بیا»

خانواده دوباره بحث خودشون رو ادامه دادند و علیرضا با یه "ببخشید" کوتاهی از جمع جدا شد و دنبالم راه افتاد.

وارد اتاق شدم و لامپ رو زدم و در توسط علیرضا بسته شد. به طرفش چرخیدم و با لبخند و مهربون پرسید: جا... جانم؟

گفتن این موضوع سخت بود.

نفس بلندی گرفتم و بدون اینکه زمان هدر بدم، چشم به زمین
 دوختم و با استرسی که از لرزش صدام هویدا بود، گفتم: «علیرضا
 حقیقتش... اونروز تو مغازه خواستم بهت بگم، اما نشد... انتخاب
 با خودت، ولی ازت خواهش میکنم»

دست هامو با استرس تکون دادم و نفس طولانی بین حرف هان
 انداختم و چشم بستم.

خدایا خودت کمک کن.

آروم لب زدم: خدا!

چشم باز کردم و لبخند عمیقش جلوی چشمم راه رفت و آروم
 زمزمه کردم: راستش..

- سد... سدنا؟

حرفم رو برید و قلبم به تپش افتاد با شنیدن اسمم از زبانش و لب
 هان از باز شد کلمه "بله" رو هجی کرد و قدمی جلو آمد.

دست هاش روی شونه هام نشست و با همون لبخند به جا مونده،

تأکیدی گفت: «اذیت... اذیت می‌شم که... که زخم قبلا با... با یکی

دو... دوست بوده، و... ولی حالا که پا... پاکی!

الان من... من فقط به عر... عروسی فکر می... میکنم»

فشار خفیفی به شونه هام داد و ثانیه ای چشم بست و ادامه داد:

تو... توهم خودتو اذیت ن... نکن، خب؟

چشم هام لرزیدند.

این مرو چرا زودتر از ارسلان ندیدمش؟ چرا زودتر پا جلو نگذاشت تا

من خوراک هوس ارسلان نشم؟

نگاه خیره و خیسم رو از نگاه مهربونش گرفتم.

دست هاش رو از شونه هام دور کردم.

- علیرضا بذار حرفام بزخم.

خندید و دستم رو گرفت.

انگشت داغش روی لبم نشست و با اخم مصنوعی تشر زد: دخت...
دختر.

با دست زنجیر شده توو دستش به سمت در چرخید و محکم
ایستادم و نالیدم: علیرضا!

باز کردن در جایی برای حرفی باقی نگذاشت و من یه عالمه حس
سرخورده به جمع پیوستم و علیرضا با لبخند و ذوق در بحث بقیه
شریک شد.

چرا هیچ جوهره نمی‌شد تا من به این راز پایان بدنم و این باردسنگین
رو از دوشم بردارم.

سرمو پایین انداختن و نفس های تبارم رو به دست های نزدیک
دهنم خالی کردم و هر چه منتظر بودم تا نگاهش رو بهم بده، اون
بی توجه به حس و حال هیجان داشت از تأیین روز عروسی.

چندبار ازم نظر خواستند و "نمیدونم" جوابشون بود.

روز عروسی ماه دیگه توو خونه پدری مرضیه خانم مشخص شد و من باز نتونستم این کتاب رو برای علیرضا باز کنم.

سینی چای رو به دست گرفتم و جلوش گذاشتم و با فاصله کمی

کنارش نشستم و یقه تیشترتم رو بالا کشیدم. مادرم با لبخند

سینی چای رو به طرفش کشوند.

- چه عجب یادی از ما کردی.

چای بردار عزیزم.

تشکر آرومی هجی کرد و یه لیوان از سینی برداشت و انگشت های

سفیدش رو دورش محاصره کرد.

نگاهم روی صورتش قل خورد و دیدن کبودی خفیف زیر چشمش
ابروهام رو به آغوش هم فرستاد.

طاقت نیوردم این همه سکوتش رو تحمل کنم و با کنجکاوی

پرسیدم: مامان و بابات خوبن؟ چخبر از زندگیت؟

با صدام، رشته افکارش پاره شد و لبخند هولی زد و نگاه خیسش رو
روی مادرم و ساره گردوند و لیوان رو پایین آورد.

- بله خوبن سلام دارن.

راستی کی عروسیته؟

- یک ماه دیگه.

سر جنباند و سؤالی به مادرم چشم دوختم و شونه هاش رو بالا
انداخت.

جز عجایب بود دخترعموی مادرم پاش رو به خونه ما بذاره و با آمدنش زنان این خونه رو شوکه زده کرد.

ساره دست دراز کرد تا یه لیوان چای برداره و در همون حس فضولیش رو خالی کرد: چیزی شده فاطمه؟ آقا مسلم خوبه؟

این سؤال ساره باعث شد تا یخ فاطمه از هم باز بشه و پشت پلک هاش و لباش همزمان بلرزن و با صدای ضعیفی گفت: «سدنا تا از همسرت مطمئن نشدی باهم زیر یه سقف نرید»

زیپ کیف بغل دستش رو باز کرد و یه برگ دستمال ازش بیرون کشید و روی چشم هاش لغزوند. متعجب ابرو هام رو بالا دادم و نگاه و انگشت هاش دستمال رو بازی گرفتند و ادامه داد: داشتم میرفتم بانک همین خیابون بالا که گفتم پیام پیش شما تا دلم باز شه. فروغ میشه این حرفا رو به مامانم نرنی؟

مادرم با نگرانی از کنارم برخاست و کنار فاطمه نشست و دستشو پشت کمرش نهاد و صداش رو از نگرانی قاطی کرد.

- باشه نمیگم، فقط بگو چپشده.

بغضش به آنی ترکید و من از فامیلی که سال به سال می.دیدمش نگران شدم و دستمال رو به بینیش چسبوند و قطرات اشک از بین چشم های بسته اش فرو ریخت.

- مسلم یه آدم شکاک.

حتی... حتی به عمو و دایی هامم شک داره و میگه باهاشون نخندم.

همین دیروز بخاطر یه حرف زدن با داییم تو اتاق تا تونست حرف بارم کرد و چندتا مشتم روم زد.

دست های مادرم دور شونه های دخترعموش پیچید و سرشو روی سینه اش قرار داد و گریه های فاطمه اوج گرفت.

ساره با ناراحتی نگاهی بین همه مون انداخت.

- روم همیشه به خانواده ام بگم.

دو دلم برای طلاق می‌ترسم آبروی خانواده ام بره.

مادرم با آرامش دخترعموش رو دلداری داد.

خیره به اشک های صورتش و چشمای سرخش، پرده نمایش بالا

رفت و تصویر خودم رو دیدم. یک ماه دیگه منم عین فاطمه میشم؟

سرمو به زیر بردم و چشم هام رو محکم بستم و صدای خشدارش

روی مغزم به رقص در آمد.

- فروغ بهم بهتون زده که قبل اون با یه نفر دیگه بودم. دارم خفه

میشم نمی‌دونم چکار کنم.

- با بی پولی و مرد بداخلاق همیشه ساخت، ولی با آدم شکاک و

خسیس همیشه ساخت.

هرچه زودتر کارای طلاق رو بکن.

به سرعت از جا بلند شدم و نگاه سر ۳ نفر با من بلند شدند و نگاه دزدیدم و "ببخشید" خفه ای لب زدم و به اتاق رفتم و در رو روی حرف ها و صداش بستم.

چشم بستم و سرم رو به در بسته تکیه زدم.

" فروغ بهم بهتون زده که قبل اون با یه نفر دیگه بودم "

کف دست هام محکم روی شقیقه هام نشستند و با غیض فشردم تا صدایی عبور نکنه.

زانو زدم و چشمام که به سیاهی رفته بودند رو بهم فشار دادم و زیر لب غریدم: بس کن.

" وقتی با رضایت خودت پا روی تختم گذاشتی همون موقع تیر نفرت رو بهم زدی "

پیشونیم روی زمین نشست و با فرو ریختن اشک هام، نالیدم: خدا لعنتت کنه ارسلان... خدا لعنتت کنه.

پیشونیم رو از روی زمین بلند کردم و خودم رو به سمت موبایل که روشن خاموش میشد کشدندم و از کنار بالشت برش داشتم. اسم پسرهمسایه به چشم هام چشمک زد و تماس رو وصل کردم و اجازه دادم با صداش روحم رو نوازش بده.

- سل... سلام، خوبی؟

- سلام، ممنون تو خوبی؟

فین فینی کردم و مکثی بین کلماتش افتاد و آهسته و نگران

پرسید: چیزی ش... شده عزیزم؟

خنده صدا داری کردم تا نگرانش نکنم.

نگاهی به در بسته انداختم و گفتم: «نه چیزی نیست. کاری داری؟»

آخه مهمون داریم باید بریم پیشش»

- شب... شب آماده با... باش بریم بیرون... بیرون.

برخاستم و "باشه" آرومی زمزمه کردم و بعد از خداحافظی موبایل رو

به سینه ام چسبوندم.

میخوام خودخواه باشم؛ عین ارسلان و آدم هایی که جهان رو لکه دار

کردند.

منم میخوام آرامش رو تجربه کنم و اندفعه نمیخوام عشق یکطرفه

باشم و مانند دستمال دورم بندازند.

چشم گشودم و خیره به پوستر یکی از بازیگرای خارجی که ساره به

دیوار زده بود، خودخواه زمزمه کردم: بهت نمیگم علیرضا... دیشب

خواستم بگم خودت نخواستی.

نمیگم بهت تا برای بار دوم پس زده نشم و باعث سرافکنندگی
خواهرم و خانواده ام نشم. این همه نیاز برای مرد شد عادی برای
دختر شد کفر و ما رو تو قوطی کردن. همیشه آدم بده این داستان
ما دخترها می‌شیم.

انگشت های لرزونم رو زیر چشم هام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم
و فاطمه رو که قصد رفتن داشت دیدم.

تعارفی کردم و دستمو توو دست ظریفش گذاشتم.

- کمک خواستی حتما روم حساب باز کن.

دستی به شونه ام زد و سرشو از شونه ام رد کرد و با مادرم و ساره
خداحافظی کرد.

بدون کمک دست هاش کفش هاش رو پا کرد و زیر گوشم پچ زد:

مثل من راحت باهاش یکی نشو سدنا، خوب بشناسش.

لبخندم جواب این نصیحتش شد و از خونه بیرون رفت و نفس
مادرم بیرون اومد و با غصه سری به طرفین تکون داد.

- بیچاره زن عموم مثل من پیشونی سیاه نه از زندگی خیری دید نه
بچه هاش.

ساره از پشت سرم اعتراض کرد: ماما مگه ما چکار کردیم؟
روم رو به سمتشون چرخوندم.

مادرم خم شد و لیوان های خالی رو توو سینی گذاشت و طعنه زد:
هنوز از زندگی شماها مطمئن نیستم.

به آشپزخونه رفت و من و ساره تنها شدیم.

نگاه شرمنده اش رو تحویلم داد و پوزخند آرومی کنج لب هام رو بالا
داد. بهش نزدیک شدم و آروم گفتم: «از این اتفاق یه چیز رو خوب

فهمیدم. چه خانواده چه غریبه تا جایی باهاتن وقتی بخواد

اسمشون رو لکه دار کنن پا پس میکشن. علیرضا هم مستثنی

نیست و ازت توقعی ندارم پس شرمنده نباش»

پشتم رو بهش کردم و قدم توو حیاط گذاشتم تا نفسم رو از زندان

بیرون بیارم و کمی هوا بخوره.

لبه حوض روی انگشت های پا نشستم و شیر آب رو کمی باز کردم

و خیره شدم روی قطره های آب و صدای چیک چیکش رو با گوشم

رسوندم.

سر انگشت هام رو زیر آب بردم و پوزخند تلخی زدم.

- پسرهمسایه ببخش منو بخاطر نگفتن این راز، تو حق داری باهات

صادق باشم، ولی می‌خوام هم‌رنگ این جماعت بشم.

دستم رو از زیر آب بیرون کشیدم و از روی زانوهام آویزونشون کردم

و سرم رو بالا گرفتم. به خورشید از بین شاخه های درخت ها که

تازه داشتند رخت نو تن میکردند، زل زدم و این خورشید
درخشندگیش از ما بیشتر بود.

کاش عین آفتاب زمستون درخشان بودم و نورم کسی رو نمی
سوزند. با قدم گذاشتنم تو راه هرکسی میسوخت و راهی نداشتم
برای نجات.

شیر رو بستم و دست یخ بسته ام رو از بدنه ی شیر کشیدم و زیر
بغلم گذاشتم تا گرم بشند.

دستم رو به دنبال خودش کشوند و جلوی ویتترین ایستاد و
انگشتش رو روی مانکن یکی به آخری نشونه گرفت.

- این... این لباس خو... خوشگله.

کارهاش نتونستند جلوی خنده ام رو بگیره و انگشتش رو پایین

اوردم و از جلو مزون عروس ردش کردم و میون خنده گفتم:

«پسره مسایه فعلا سروقت لباس عروس نرو»

ابروهاش از گیجی بهم پیوند خوردند.

- چرا؟

- من الان بستنی میخوام.

نگاهی به مردمی که از کنارمون عبور می‌کردند و از سرما نوک بینی

شون سرخ بود و زمین بخاطر بارون عصر خیس بود، کرد و خنده

ناباوری روی لب هاش نشست.

- شوخی... شوخی میکنی؟

سد راهش شدم و لب هام رو بهم وصل کردم. با بستن چشم هام، شیطون سر بالا دادم.

متعجب چشم گرد کرد و کنارش ایستادم و دستم رو توو جیب کاپشنش کردم و لجوجانه گفتم: «میگن غیرممکن ها رو تجربه کن از ممکن ها شیرین ترند»

سر کج کرد و طولانی به چشمام زل زد و لب هامون همزمان از هم جدا شدند و خنده بی صدایی روی لب هامون نشوندیم.

از چند مغازه کنارمون رد شدیم و وارد سوپرمارکتی شد و از یخچالش ۴تا بستنی کیم برداشت و پولشون رو پرداخت. پلاستیک به دست از مغازه بیرون اومدیم با شگفتی و خنده کمرنگی پرسیدم: چرا ۴تا؟ همونجور دست در جیبش همراه هم قدم برداشتیم و نگاه نکرد و لبخند زد.

- غیر... غیرممکن ها شیرین تر... شیرین ترند.

نیم رخش رو توجه چشم هام رو جلب کردند و با این عینک عجیب
ازش خوشم می‌آد.

بالاخره اجازه داد روی نیمک های میدون بزرگ بشینم و جلوم
ایستاد. بخاطر سرما تعداد کمی خانواده اونجا رفت و آمد داشتند.
پلاستیک بستنی رو کنارم گذاشت و یه دونه بستنی بیرون آورد و
پوستش رو جدا کرد و به دستم داد.

دست به سینه ایستاد و خنده ای که از سرما به خنده شباهت
نداد، کردم و تنم لرز خفیفی اومد.

- تو میخوای تا آخر نگاهم کنی؟

- آره.

یک نگاه به بستنی و یک نگاه به چشم های شرورش انداختم و
گازی به سر بستنی زدم و یخ کردن دندون هام باعث شد چشمام
ریز بشند.

سرش به سمت شونه هاش کج شد و لبخند محوی به لباش طراحی کرد و بهم خیره شد.

این بُعد شیطون علیرضا برام تازگی داشت و من زیر نگاهش بستنی رو خوردم و بستنی دیگه ای از پلاستیک در آورد.

بستنی دوم رو به دستم داد و با وحشت پرسیدم: اینم من بخورم؟
- ۳... ۳ تا تو، یکی... یکی من.

ناباور به بستنی توو دستم و پلاستیک کردم و لب زدم: غیرممکنه.
کنارم نشست و مچم رو گرفت و بستنی رو به لبم نزدیک کرد و با خنده ای به سختی کنترل کرده بود، گفت: «غیر... غیرممکن ها شیرین... شیرین ترند»

چشم هام از غیض بهم نزدیک شدند و با ابرو به بستنی اشاره کرد و حرصی که روی وجودم نشست به بود، از لچ پسرهمسایه سر خم کردم و گاز بزرگی از بستنی گرفتم.

بستنی رو از دستش گرفتم و بستنی دوم رو کامل تمامش کردم. از موضعش پایین نیامد و بستنی سوم رو به سمتم گرفت.

انگشت های دستم و صورتم منجمد شده بود و تنم لرز خفیفی گرفت و نالیدم: وای علیرضا بسه دیگه!

لبخند مهربونی روی لبش لونه درست کرد و بستنی رو به لبش سوق داد و گازی بهش زد.

بستنی رو چندبار جلوی صورتم تکون داد و با نصیحت گفت: عزیز... عزیزم همیشه غیر... غیرممکن ها شیرین نیست... نیستن؛ بعضی او... اوقات رسیدن... رسیدن به غیرممکن ها اث... اثرات بدی دارند.

بدنش با بدنم فاصله زیادی نداشت. چشم هامون فاصله کمی داشت.

خیره توو چشم های مرد مظلوم این روزهام، زمزمه وار پرسیدم:

رسیدن به تو اثرات بدی داره؟

بستنی توو دستش رو پایین آورد و گنگ هردو چشمم رو نگاه

گذروند.

رنگ صداش از تعجب و نگرانی قاطی شد و قلب و چشمم رو

سوزوند: یعنی... یعنی چی؟

نگاه دزدیدم و به ماشین هایی که دورمون چرخ میزدند، زل زدم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و لب زدم: هیچی.

دو بستنی باقی مونده رو با هزار صورت جمع کردن و چشم ریز کردن

خورد و دستاش رو به جیب کاپشنش فرو برد.

شونه هاش رو به سرش متمایل کرد و دندون هاش از سرما بهم

خوردند.

- بر... بریم؟

تک خنده آرومی از گلو بیرون دادم.

از روی نیمکت سرد بلند شدم و روبه روش ایستادم و نگاهش
همراهم بالا آمد.

نگاهم چپ شد و لحنم تمسخر مصنوعی به خودش گرفت: شوهرای
بقیه با تیشرت تو زمستون میچرخن اونوقت شوهر من کاپشن
تنشه، ولی داره می‌لرزه.

سرش به عقب رفت و برای اولین بار قهقهه بلند علیرضا رو دیدم و
با لبخند خیره قهقهه اش شدم.

برخاست و هنوز گدازه های خنده روی صورتش نمایان بود. انگشت
اشاره و شست دو دستش گونه هام رو گرفتند و سرم رو تگون داد.

- من سر... سرماییم بیات خا... خانم.

"اووو" کشداری تحویلش دادم و دست هاش از گونه هام جدا شدند
 و ناگهان کنجکاو سؤال بی ربطی پرسید: راستی معنی... معنی
 اسمت چی... چیه؟

هم قدم باهم از میدون پایین اومدیم و در حینی که نگاهم روی
 ماشین ها بود، گفتم: «سجده در برابر کعبه خدا»
 دستم رو بین دست مردونه اش جا داد و به اون سمتش هدایتم
 کرد و به اون دست خیابون رفتیم.

- خیلی... خیلی قشنگه.

بعد از کمی پیاده رفتن در اون زمستونی که می خواست بهار رو
 جانشینش کنه، به ماشین رسیدم و با ذوق سوار شدم.

علیرضا ماشین رو به حرکت در آورد و با شوق دستام رو جلو بخاری
 قرار دادم تا گرما لرزشون رو محو کنه.

- علیرضا؟

- ب... بله؟

به در تکیه دادم.

کفش هام رو بیرون اوردم و پاهام رو نزدیک به سینه جمع کردم.
خیره به صورتش توو ظلمات ماشین که با رد شدن زیر هر چراغی
کمی واضحش میکرد، آروم گفتم: «می‌ترسم این آرامش تا یه جایی
دووم بیاره و یک دفعه تبدیل به طوفان بشه»

سرم رو به صندلی چسبوندم. نتونستم رنگ نگاهش رو که برق
میزد، بفهمم.

دستش جلو نیامد تا دستم رو گرم کنه و قلبم رو با حرف هاش به
تپش بندازه.

هیچکدوم اینها رو مثل بقیه مردها نمی‌کرد و من نمیدونم چرا
کنارش قلبم موجی از آرامش می‌گرفت؟

چشم هام صبرش لبریز شد و گوشه های چشمم خیس شدند و قطرات یک چشمم از بینی ام رد شد و قطرات هردو چشمم بین موهام قاطی شدند.

- تا وقتی... وقتی باهم خو... خوب باشیم آرا... آرامش هست.
لب هام لرزیدند و زیرلب با ناله نجوا کردم: می ترسم باهام بد بشی.

نفهمید چی گفتم و من این زندگی رو دوست داشتم.
خدا تو که بخشنده ای... همه از عظمت حرف میزنن گذشته ام رو سد راه آینده ام نکن.

علیرضا رو با همین صداقتش میخوام... ارسلان رو با تمام اون داشته هاش کنارش می دارم.

کامل روی صندلی نشستم و به آسمون سیاه پوش خیره شدم و علیرضا چی میشه توهم بخشنده بشی؟

با تأسف سری تکون دادم و موبایل رو به چشماش نزدیک کردم و با حرص غریدم: تو صورتش رو کبود کردی؟

می بینی عکس کبودی صورتش رو برام فرستاده.

دیگه نتونست به بی محلیش ادامه بده و محکم موبایلش رو روی اُپن کوبید و کشیده توپید: آره من کردم.

تا اون باشه نخواد سنگ بندازه جلو پای ما... تو خر شدی با اون

غرور الکیت نخواستی زن اون یارو بشی تا انتقامت رو ازش بگیری.

کلافه چشم بستم و با همون چشم های بسته داد زدم: تروخدا بس کنید.

ورد زبون تو و ساره فقط انتقام... انتقام... انتقام.

بی مروت ها خودم کم دارم درد میکشم. شکایت می‌کردم غیر از
 کمر خم شدن خانواده متعصب؛ مثل خودت چیزی عایدم نمی‌شد.
 ارسلان اینقدر دلش خوش ثروت و قدرت پدرش که میتونست راه
 از زیر ازدواج با من در بی‌افته.

دست هامو روی آپن کوبیدم و سرمو به صورتش نزدیک کردم و با
 درد ادامه دادم: میدونی چرا الان افتاده دنبالم؟

وقتی با دخترا بود و ترکشون میکرد اونا بودن که التماسش می‌کردن
 و بهش می‌چسبیدن.

من کنه نشدم و ازدواج کردم اونم نه با قماشش از جنس ارسلان، با
 جنس ساده ای از علیرضا که اونا رو آدم حساب نمیکنه.

چشم هاشو پایین داد و نفسش رو با حرص فوت کرد.

انگشت هام رو بهم قلاب کردم و از رفتار اون شبش اعتراض کردم.

- بخاطر اون کتکت پشت خواهرت در نیومدی.

با غیرت و غرور خودخواهانت انداختیش به جونم.

سرش بالا آمد و ابروهاش بهم نزدیک شدند و با تردید پرسید:

چطور؟

با حرص ابرو هام بالا پریدند و کلماتم از بین دندون هام بیرون

اومدند: تهدیدم کرد.

ثانیه ای مکث کرد و یک دفعه خشمش عین آتشفشان فوران کرد و

با غرّش بلندی که کرد از آشپزخونه بیرون اومد و از کنارم رد شد و

غرید: می.کشمت عوضی.

در همون حالی که پشتم بهش بود، طاقت نیوردم و با درد جیغ زدم:

تمامش کن نابردار!

این دعاها بخدا پشت من در نیومدی داری حرص خودتو خالی میکنی.

نمی‌خوام... نمی‌خواه احسان.

پشتم نباش، ولی جلومم نباش.

به سمتش چرخیدم و خیره چشم‌های خشمگینش، صدام پایین

آمد و التماس کردم: تمامش کن برادر... تمامش کن داداش

مهربونم... تمامش کن برادر با غیرتم که فقط می‌خواهی روح

خودخواهت رو آرام کنی، فقط تمامش کن.

نگاه آخری بهش انداختم و از جلوش عبور کردم و به اتاق رفتم.

لحظاتی بعد در خونه بهم کوبیده شد من تنهای تنها شدم.

حتی دیگه توو چشم هام خشکسالی شده بود و قطره آبی اونجا

نبود.

دست به پیشونی گرفتم و سکوت خونه با زنگ خونه که داخلش
طنین انداخت، خاتمه داد.

چادر از روی زمین برداشتم و با انداختن روی سرم، وارد حیاط شدم
و در خونه رو باز کردم.

لبای خندونش به چشمام چشمک زد و شیطون پرسید: می... می... همیشه
بیام تو... تو؟

گیج به صورتش خیره شدم و بدون تعارف در رو بیشتر باز کرد و
وارد خونه شد.

در رو بست و سر به زیر انداخت و با خجالت گفت: «سلام، بب...
ببخشید خبر ندا... ندادم»

لبخند لرزونی به لب هام سنجاق زدم و چادرم شل شد و روی شونه
هام افتاد.

همراه هم وارد خونه شدیم و بدون تعارف روی کناره ها، بغل اتاق نشست و کمی حس خجالت بخاطر سر برهنه و دست های بدون پوشش در وجودم ریشه کرد و اما با لبخند مهربون پسرهمسایه ریشه اش خشک شد.

- چای می خوری؟

کمرش رو از پشتی جدا کرد و کاپشنش رو از تن در آورد.

- مر... مرسی.

عقب گرد کردم و به آشپزخونه رفتم و در همون حین چادر رو کامل در آوردم و مچاله کرده روی اُپن گذاشتم.

کمی استرس داشتم و برای اولین بار تنها بودنمون در خونه استرس به شکل هیولا در آمد و آرامشم رو به چنگ خودش کشید.
نفسی گرفتم و چای تو لیوان ریختم و داخل سینی نهادم.

نگاه کوتاهی به سر و وضعم کردم و وارد حال شدم و چای رو جلوش گذاشتم و با فاصله روی زانوهام نشستم.

لب بالاییم رو زیر دندون بردم و لیوان بزرگ چای رو برداشتم و به رنگش زل زد.

- ط... طبق اون چیزی... چیزی که دوست دا... دارم.

گلویی صاف کردم و کمی راحت تر نشستم و آرام پرسیدم: چیزی شده یه دفعه ای اومدی؟

قندش رو گوشه دهنش هل داد و لیوان رو کمی پایین آورد و سر جنباند.

- خیلی... خیلی وقتی برای عر... عروسی نمونده، او... اومدم بگم شب بریم... بریم سر وقت لباس عر... عروس.

فوتی توو لیوان کرد و یه قلوپ نوشید و خیره به سبک گلوش، نامش رو زمزمه کردم.

از گوشه چشم سؤالی خیره ام شد و بهترین فرصت بود تا باهاش حرف بزنم.

حس درونم نمی‌تونست خودخواه باشم و قانونی که اون روز طی کردم براش سخت بود.

علیرضا یه نماد مرد خوب تا الان بود و دلم نمیاد سدنا ی عوضی بشم تا به علیرضا با این نامردی برسم.

انگشت هام رو بهم وصل کردم و سر کج کردم و کلمات شکسته ام رو از حنجره بیرون دادم: علیرضا، نداشتی حرفم رو بزنم. نمی‌خوام کار از کار بگذره و...

داغ شدن دستم و ناپدید شدنش توسط دست های مردونه پسرهمسایه، حرفم رو نصفه رها کرد و خیره شدیم تو چشم های همدیگه.

پلک بست و انگشت هاش رو چندبار پشت دستم زد و ملایم گفت:
 «گذشته... گذشته ها، گذشته. سختم... سخته که با اون... اون
 پسر دوست بو... بودی، ولی الان... الان تو فقط ما... مال منی»
 دست دیگه ام رو بالا اوردم و دستش رو از روی دستم برداشتم و
 نفسم آزاد شد.

محکم و بدون ملایمت گفتم: «اما علیرضا...»

اخم ریزی ابروهایش رو درهم قاطی کرد و آروم توپید: سدنا خا...
 خانم.

گفتن این... این موضوع او... اوقاتمون رو تلخ... تلخ میکنه.

پوفی کشیدم و چشم گرفتم از چشم های قاطعش.

گازی از لبم گرفتم و نگاه دوختم بهش و سر به عقب هدایت شد و
 ته مونده چابیش رو بالا داد.

لیوان رو به سینی کوبید و با کشیدن دستش روی دهن، از روب زمین برخاست و کاپشنش رو چنگ زد.

به احترام بلندشدم و فاصله بینمون رو به حداقل رسوند و دست راستش از بی هدفگی خلاص شد و شونه ام رو شکار کرد.

غرق چشم هاش و اون غرق گردنم، انگشتش قلقلک وار از روی

گردنم حرکت کرد و به پشت گردنم رسید و پلک هام از حس

مومورگی بسته شد و موهام رو با یک تکون، همه رو به پشت کمرم رها کرد.

پلک های خمارم از هم گشوده شد و لبخندش شد تیتتر چشم هام.

عضلات گردنش به سمتم کشش پیدا کرد و لب هاش با ملایمت

پوست زیر گوشم رو غارت کرد و گردنم به طور غیر ارادی کج شد.

پیچیدن صدای زنگ دور سکوت خونه، عین ترکیدن بمب هردو مون

رو وحشت زده کرد و با قلب بی امون و دلی آشوب عقب رفتم.

لبخند لرزونی زد و زمزمه کرد: شب... شب آماده باش...

لب هام بهم چفت شدند و فقط سر تکون دادم.

خداحافظ آرومی نجوا کرد و به سرعت در خونه رو زدم و پشت سرش رفتم تا بدرقه اش کنم.

با خروج علیرضا، مادرم و ساره وارد شدند و بدون نشستن تعجب در چشم هاشون باهم احوال پرسى کردند.

علیرضا بعد از رد کردن تعارف های مادرم، سؤال مادرم توو گوش هام نشست: کاری داشت؟

به پلاستیک های سبزی توو دست خودش ساره نیم نگاهی انداختم و بی تفاوت گفتم: «گفت شب بریم دنبال لباس عروس»

مادم، چادر رو از دور سرش برداشت و من و ساره رو مخاطبش قرار داد: بیایید سبزی هارو پاک کنیم.

تا ساره خواست دهنش رو به اعتراض باز کنه، مادرم با جذب
 توپید: بابات و احسان تا یک ساعت دیگه میان و باید چای برای
 اونام آماده کنم دست تنها همه اینا نمیشه.

من بخت برگشته فردا ظهر کلی مهمون دارم و بی کسم.
 خنده آرومی کردم.

این غرهای شیرین مادرم تمامی نداشت و پارچه ای توو هال
 انداختیم و هر ۳ تا مون مشغول سبزی پاک کردن شدیم.
 ساره با اشتیاق از اتفاق های دانشگاهش تعریف کرد و من سفر
 کردم به دنیای ۲ سال پیش.

سخت بود برام خونه نشین بودن و از دست دادن کارم و تمام
 شدن درسم شکست دیگه ای بود.

به سختی جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم و تاوان انتخاب آدم
 اشتباهم هنوز تمومی نداشت.

ارسلان زندگیم رو زیر و رو کرد و این همه اتفاق ها شیر رو از غرّش
می انداخت و طوطی رو لز آواز خوندن و من هنوز داشتم تاوان راه
اشتباهم می‌رم.

تره ها رو توو سبد ریختم و تصاویر و مکالمه های روز تابستونی از
ارسلان پشت پلک هام قدم برداشتند و توو ذهنم منعکس شدند.
" - ارسلان این موضوع رو صدبار گفتم و منم صدبار گفتم تا ازدواج
هیچ برنامه ای نیست.

کلافه بازو هام رو چنگ زد و لبخندش بین عصبانیتش عجیب ضایع
بود.

- سدنا جان اینقدر چموش نباش.

منم صدبار گفتم چشم به همین زودی میام خواستگاری.

- پس صبر کن.

جفت دست هاش رو روی صورتش کشید و نفس پر خشمی کشید
تا عصبانیتش رو کنترل کنه.

- سدنا داری اذیتم میکنی یادت باشه"

حرکاتم از یاد اون روزها پر حرص شد و خشمگین سبزی ها رو توو
سلد انداختم.

نفس خسته ام رو بیرون دادم و یاد روزی افتادم که با حيله گری و
یکجورایی که با زور تن و روحم رو تصاحب کرد.

"جیغ وحشتناکی از سر ترس و بیچارگی کشیدم و اولین چیزی که
به دستم رسید و به سمتش پرتاب کردم و وحشت زده جاخالی داد.

- عوضی چرا بدبختم کردی؟

بی همه چیز جواب خانواده ام رو چی بدم... کثافت گفتم نمی‌خوام
گفتم دست از سرم بردار.

گریون و با صورت و موهای پریشون به سر و صورت خودم کوبیدن و
هق هق کنان روی زمین آوار شدم.

با بالا تنه برهنه به سمتم جهید و دست زیر سرم برد و هول زده و
ترسیده گفت: «سدنا عزیزم اینکار با خودت نکن. بخدا تا آخر هفته
مامانم زنگ میزنه به خانواده ات، به دید بهش فکر کن توهم
میتونی لذت...»

خشمگین و با چشم هایی که گواه سرشکسته گیم بود، صاف
نشستم و انگشت های ضریفم رو دور گردنش حلقه کردم و غریدم:
ببند دهن تو بیشراف!

ارسلان.... ارسلان خدا لعنتت کنه.

دست هام از دور گردنش رها شدند و گریون سرم روی شونه برهنه

اش فرود اومد و دست های بزرگش دور کمرم حصار کشید."

سبزی های توو دستم رو با عصبانیت و خشم مچاله کردم و نفس

های تبارم رو بیرون دادم.

سر بالا دادم و نگاه نگران مادرم و ساره خیره خودم دیدم.

- چیشده مادر؟

- هیچی، میرم آب بخورم.

برخاستم و به آشپزخونه رفتم.

لیوانی از بالای شیر برداشتم و لیوان رو از آب پر کردم و یک نفس

با عطش بالا کشیدم.

لیوان رو با خشم روی سینک کوبیدم و هیچ جوره اون عوضی قصد

تمام شدن نداشت.

هنوز التماس هان بعد از یک هفته که منتظر بودم تا بیاد آبروم
 بخره رو یادم نمیره.

تا یک سال منتظر خواستگاری از اون نامرد بودم و به هربهانه منو به
 سمت خوشحالی می کشوند و ۲سال از بودنم باهاش کامل پسم زد
 و سدنا سیرش کرد.

به عقب برگشتم و چشم بستم.

بعدش دیگه التماسش نکردم...

در به در دنبال غرور شکسته ام افتادم تا جمعش کنم.

دوباره لیوان رو آب کردم و نصفش رو نوشیدم تا آتش وجودم رو
 خاموش کنه.

خاطرات تلخ گذشته رو از یاد بردم و تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا
 آب این لجن ها رو بشوره.

علیرضا لباس رو از فروشنده گرفت و به اتاق پرو بردتم و لباس عروس رو به دستم داد و از شیطنت و هیجاننش اندکی خندیدم.

- این... این آخرین مگا... مغازه هست ها.

خندیدم و اخم مصنوعی کردم.

- مرد باید برای زنش صبر به خرج بده.

جفت انگشت های دست هاش رو جلو چشم هام حرکت داد و

لبخند حرصی زد.

- صبر... صبر خوبه نه... نه... نه... مگا... مغازه.

بلند و آزادانه قهقهه زدم و در اتاق رو جلو چشم هاش بستم. با همون لبخند حفظ شده، لباس هام رو کندم تا لباس عروسی که به انتخاب علیرضا بود، تن کنم.

موهام رو از زیر لباس بیرون اوردم و روی کمرم رها کردم و به خودم خیره شدم.

لبخند بزرگی لب هام رو شکافت. به چشم هایی که در آیینه منعکس شده بود زل زدم و کم کم این شکاف پر و لبخندم محو شد.

داشتم عروس میشدم؛ عروس پسرهمسایه... نه عروس ارسلانی که به روحم تج.اوز کرد.

سرم به سمت آئینه خم شد و خیسی زیر چشم هام رو با دست از بین بردم. لبخندم با تلخی مخلوط شد و در پرو باز شد و به عقب برگشتم.

انگشت های دستم پارچه لباس رو مچاله کردند و شونه هام رو بالا دادم و یه دور زیر نور چشم هاش چرخیدم. دست هام آویزون شدند و بغض دور گلوم پیچید و حنجره ام رو لرزون کرد.

- چطور شدم؟

لبش رو به بالا سوق داد.

لبخند زد، چشم هاش بسته شدند.

نجوا کرد: عا... عالی.

از اتاق بیرون رفت و فروشنده وارد شد تا با کمکم لباس رو بیرون بیارم.

همین لباس رو انتخاب کردم تا علیرضا بیشتر از این اذیت نشه و هرچه زودتر من لاک تنهاییم رو پیدا کنم و به روزی که نزدیکه فکرکنم.

علیرضا برای بار آخر خواستم بگم و دوباره خودت نخواستی... نداشتی حقیقت رو بگم، نداشتی بار سنگین رو از روی دوشم برادرم.

پلک بستم و من عجیب از روزهایی که در آغوش ماه حل میشد میترسیدم و اندک اندک توو چاه بدبختی فرو می رفتم.

عروسی هم از دید بقیه به خوبی و از دید من با وحشت پایان رسید. هق هق های مادرم زیر گوشم ساز شد و ناله هاش شعر غمگینی در اومد و همه تماشای این ترژادی سوزناک بودند.

- ببخشید، ببخشید مادر خوبی برات نبودم.

بغض از حصار سفت گلوم فرار کرد و روی شونه های مادرانه اش از فاجعه ای که نزدیک بود و راهی برای عقب برگشتن نبود، ضجه زد.

ساره با صورت خیس شونه مادرم رو به عقب کشید و من از آغوش گرمش جدا شدم و کاش میتونستم داد بزنم "پشیمون شدم"

وحشت حتی راه نفسم رو بسته شد. بقیه اعضای خانواده خداحافظی کردند و نگاه ساره و احسان توام وحشت و نگرانی بود. همه صحنه رو ترک کردند و سدنا رو با سکانس تلخی که قرار بود برایش رقم بی افته تنها گذاشتند.

حس میکردم توو ظلماتی که دورم گرفته بود نورش نصیب من شده بود و من موندم و علیرضایی که به آشپزخونه رفته بود.

استرس و واهمه نفس هام رو یک در میون کرد و به لباسم چنگ زدم و نگاهم رو به خونه خیره شدم.

این خونه اجاره ای میشد تا ابد زندگیم رو گرم کنه و خوشبختیم رو ازم نگیره؟

پاهای لرزونم رو کش دادم و خونه نقلی من رو سریع به اتاق رسوند و وسط اتاق ایستادم.

دلم آشوبی بپا بود و هرلحظه شورشش عظیم تر میشد و با جنگ ویرانگری روبه رو بودم.

دور خودم چرخیدم.

عرق سرد روی گردن و کمرم خوابید و نفس بلندی به بیرون هدایت کردم.

صدای ریزی از بیرون می اومد و کاش امشب صبح نمی شد.

خدایا امشب رو قیامتت کن. تحمل مواجهه با این قیامت تو خونه ام ندارم.

دستای لرزونم رو بهم وصل کردم و شاید از حمایت همدیگه آروم بشند و روی قلبم نهادم.

چشم بستم و زیرلب نام "خدا" رو فریاد زدم و بلا تکلیف به اتاق و وسایلم خیره شدم.

دل نداشتم به اتاق روشنایی ببخشم.

کف دستم رو به لباس کشیدم تا عرقش خشک بشه و نور باریکی روی قالی تاپید و روی دیوار کنارم منعکس شد و تمام سلول های بدنم سخته کردند.

حس جون دادن داشتم و بدنم ناگهان سرمای عجیبی به خودش گرفت و سرم به طرف در چرخید و هیكلش برام فرشته مرگم شد.

در اتاق بسته شد و بی حرکت مات هیكلی كه الان محو شده بود،
بودم.

ناخواسته يك قطره روی گونه ام چكید و نزدیک شدنش رو حس
کردم و چشم هام بهم چفت شدند.

صدای خش خش در آوردن كتش رو شنیدم و بعد لحن مهربونش
جایگزین شد: چیزی... چیزی نمی‌خواهی؟

لال شده سر به طرفین جنباندم و نفهمیدم دید یا نه.

پیراهن سفیدش توو تاریکی اتاق درخشید و دكمه های لباسش رو
باز کرد و با هر باز کردن دكمه، درجه هیجان و استرسم بالاتر رفت.

قدمی نزدیک شد و دست چپش دور گردنم محاصره شد و با فشار
خفیفی كه به سرم وارد كرد، جلو رفتم و سرم به سینه برهنه اس
چسبید و صورتم داغ شد و زیر گوشم نجوا كرد: نت... نت... نت... نترس بیات
خا... خانم.

این حرفم آبی نشد رو آتیش و نمکی شد روی زخم وجودم و بی صدا
اشک هام پایین آمدند.

اطراف سرم با دست هاش گرفته شدند و از سینه اش دور شدم و
به چشم هایی که روشن تر از روز های دیگه شده بود، نگریستم.
لب هاش کش اومدند و یک دست دور کمرم پیچید و یک دستش
گردنم رو اسیر کرد.

سرم به حالت خوابیده روی دستش بود و با یک قدم که جلو اومد،
تنم رو به عقب روند و به دیوار چسبوندتم و لب هاش بین موهام
پیچ خورد.

نفسم طول کشید تا بیرون بیاد و دستش محکم تر کمرم رو زندانی
کرد و لبش از روی موهام لیز خورد و بالای گوشم رو لمس کرد.
با لطافت زمزمه کرد: گریه... گریه نکن.

لب هام همزمان با چشم هام فشرده شدند.

بوسه خیسش روی گوشم نشست و دستم از زیر بازوش رد شد و
محکم لباسش رو چنگ زد.

نتونستم کنترل نفس های نامنظم رو به دست بگیرم و چیزی تا
بی حس شدنم نمونه بود.

سرش رو دور کرد و با چشم های نیمه باز به صورت خیسم زل زد.

لبخند کمرنگی لب هاش رو بغل کرد و انگشت شستش زیر چشمام
رو نوازش کرد. تک خنده آرومی کرد و با حس های خوبی گفت:
«این... این حالت ح... حس بدی بهم می... میده»

دندون با فشار روی لبم گذاشتم.

سدنا دیگه تمام شد.

ثانیه های دیگه بمب توو آسمون می ترکه...

خدا امشب رو پایان بده و امضا مرگم رو بزن.

لب هام رو از هم فاصله دادم و هق زدم.

- علیرضا.

انگشت اشاره روی پیچ مو آویزون پیشونیم نشست و پشت گوشم

هدایت کرد و لب زد: جا... جانم.

- اگه چشم هات رو ازم بگیری، خودم رو کور میکنم.

اگه باهام حرف نزنی، خودم رو لال میکنم.

اگه قلبت رو از اسمم پاک کنی، برای همیشه میرم.

متعجب و گیج دست از نوازشم کشید و با لبخند پر حسی و هق

هق ریز، ادامه دادم: اگه قلب تهی باشه راه اون زندگی پر از چاله و

ناهمواریه.

تا قلبت سیاه نشده باهات می‌مونم.

خنده گیجی کرد.

حرفی نزد و عضلات گردنش خم شدند و لب هایش با ملایمت پوست زیر گوشه رو به بازی گرفتند و لب هام رو محکم بهم فشار دادم.

لب هاش پایین تر رفتند و ترقوه گردنم رو لمس کرد و دست راستش شونه ام رو نوازش کرد.

سرش رو بالا آورد و دستاش سرم رو گرفتند. با عطش بوسه ای به پیشونیم زد و گوی چشم هام شکست و اشک هام ازش بیرون اومدند و لب هام رو تر کردند.

سرش پایین آمد و اولین بوسه مون در تاریخ زندگیم ثبت شد. اشک هام میون این بوسه به رقص در اومدند و انگشت هام پشت گردن مردونه اش بهم وصل شدند.

روی تشکی که پهن بود، درازم کرد و انگشت های بزرگش رو بین انگشت های ظریفم لغزوند.

جدا شد و با التهاب صورتش خیره ام شد و پیراهنش رو کند و صورتم باز طعم داغی دستاش چشیدند و ناخواسته نالیدم: علیرضا امشب... امشب نه.

لبخند دلگرم کننده ای زد و کمرم رو با دست بلند کرد و غرق شده توو چشمام، زیپ لباس عروسم رو کمی پایین آورد و زیر گوشم پچ زد: بیات... بیات خانم گفتم نت... نترس.

چشم هام از حجم اشک زیاد شیشه شدند و اون با مهربونی بوسه اش رو ادامه داد و تقلایی که برای مرگ می کردم، بیشتر شد. پلک هام از بیچارگی به آغوش هم رفتند و زمزمه کردم: نفس کشیدنت تمام شد سدنا.

پلک های بستم لرزیدند و انگشت هام به کف دستم حمله ور شدند.

نه معاشقه ادامه پیدا کرد نه ریتم نفس هامون خونه رو گرم کرد.

سکوت وحشتناکی دورمون حصار کشید و حس کردم زمان کلا از حرکت ایستاده و دوربینش فقط روی من و مرد روبه روم زوم کرده.

پلک های خیسم از هم باز شد و صورتی که توو حجم ناباوری غرق شده بود، شکار چشمام شد.

چشم هاش دیگه مشکی نبودند...

لب هاش رنگ ملایمی نداشتند...

صورتش به رنگ سفید تغییر پیدا کرد...

رگ های قرمز خوابیده دور سیاهی چشماش ترس رو به جونم

انداخت و آروم نیم خیز شدم.

لب های لرزونم از هم جدا شدند و زمزمه کردم: علیرضا!

پیچیدن صدام توو خونه علیرضا رو از شک بیرون آورد و مات چشم
هاشو به چشم هام داد.

صاف نشستم و ترسیده یک اشک پایین آمد و دوباره نامش نجوا
کردم.

پلکی زد و ناباور زمزمه کرد: تو... تو دختر نیست... نیستی؟
لحنش هراسونم کرد.

ترسیده و با عجله دست جلو بردم و سریع واکنش نشون داد و
خودشو عقب کشید.

لکنت زبونش بیشتر شد و صداش از حجم نفرت و بهت بالا رفت.
- تو... تو دختر نیست... نیستی.

ناگهان گلوم ترکید و گدازه هاش رو بیرون داد و چهار دست و پا شدم و خواستم شدت آتیش خشمش رو کم کنم، ضربه محکمی از پایین به لب هام خورد و سرم به شدت عقب رفت.

دست هامو روی دهنم گذاشتم و با دیده ای که تار بود و تاریکی اتاق به خشمش علیرضا که بالا پایین شدن سینه اش درجه خشمش رو نشون داد.

هنوز به خودم نیامدم...

هنوز درد سیلی روی لبم گز گز میکرد و بازوهای برهنه ام توسط دستای داغ مرد خشمگینم بالا آمد.

دست و پاهام از لرزش و درد صورتم سست شدند، ولی قادر به دفاع از خودم نبودم.

لباس عروس از تنم شل شد و بی توجه به این آوارگی، فریادش محکم به گوش هام ضربه زد و زلزله پاهام بیشتر شدند.

- تو دختر... دختر نبودی ک... کثافت.

قبل من تنت... تنتو فروختی؟

ضربه دومم مشتتس بود که روی گردنم فرود آمد و از درد و شکستن
قلبم فریاد زدم و روی تشک سقوط کردم.

بی رحمانه سیلی هاش مهمون صورت بدنم شد و فحش های
رکیکش گوش هام رو دعوت کرد.

جیغ زدم و کمربندش به بدنم تج.اوز کرد.

هق زدم و فحش هاش قلبم رو تیکه تیکه کرد.

التماس کرد و لگد هاش پهلوام هام رو نوازش کرد.

از ضرب کتک خاموش شدم و کمربندش کنار پاهاش آویزون شد و
روی زانوهاش کنار بدن عریانم سقوط کرد.

برق زدن گونه هاش بخاطر اشک حتی تو تاریکی دیدم و با بغض

عربده زد و کمر خم شدش ناله ام رو بلند کرد.

- پیشرف من... من دوستت... دوستت داشتم.

عو... عوضی تو به من خیانت... خیانت کردی؟

خودم رو با درد از روی تشک جلو کشیدم و دندون هام محکم روی

لب فشار دادم تا آخم تبدیل به فریاد نشه.

دست لرزون و سردم رو به سختی روی دست عین کوره اش نهادم و

میون حق هق نالیدم: خیانت نکردم.

به مرگ برادرم بهت خیانت نکردم علیرضا.

بلند و مردونه هق هق کرد.

با دست پرتم کرد و مشتتش بین موهام پیچید و زلف هامو چنگ

زد.

صورتشو نزدیک کرد و با درد غریب: چون... چون لکنت دارم ب...

بهم خیانت کر... کردی؟

دراز کش بودم و اون خیمه زده سخت بود برای دفاع...

حرفش آتیش به جونم انداخت و با شعله ور شدن آتیش وجودم،

التماس کردم.

- علیرضا به ارواح خاک برادر من دوستت دارم.

دست آزادش بالا رفت و دوباره گونه ام رو سرخ کرد.

تعداد سیلی هاش از دستم در رفت و نشست عقب عقب رفت و به

دیوار تکیه داد.

گریون نشستم و از سرما لباس عروسم رو روی بدن برهنه ام

محافظ کردم.

سرمو پایین انداختم و صدای ریز حق هام توو اتاق موج انداخت و با

درد نالید: تورو... پاک ترین دختر... دختر می‌دیدم ه.ر.زه.

با شک سر بالا دادم و با خشم از جا برخاست. لباس هاش رو

برداشت و اتاق رو ترک کرد.

در بهم کوبید و نگاه من به روبه سخته زد و چند قطره پشت هم از

بین مژه ها غلطیدند.

پسرهمسایه بهم گفت هر.زه

باز نام هرزه لقبم شد و اینبار از شوهرم.

نگاهم رو روی تشک دوختم و پوزخند تلخی کنج لبمو بالا داد.

انگشت هایی که هیستریک وار می رقصیدند روی پارچه تشک

نوازش دادم و نجوا کردم: شماها شاهد خون یه دختر هستید و

هیچوقت شاهد باکره بودن یه پسر نیستید.

لباس عروس رو بالا اوردم و به صورتم چسبوندم و گریه ام رو توو
بخت سیاهم آوار کردم.

هق های دردناکم اونجا خالی کردم و شب عروسیم به دست شوهرم
به جای نوازش، کتک خوردم.

از درد یا بی خوابی صورتم پف کرده بود؟
بدنم از بی خوابی درد میکرد یا ضربات دیشب؟
به در بسته زل زدم و هنوز باز نشده بود.
دیشب کجا رفت و چه بلایی سرم می‌آد؟

دست هامو روی زمین نهادم و آرکم بلند شدم و استخوان های بدنم
از ثابت نشستن چندساعته فریاد زدند.

دستم و پشت کمرم گذاشتم و آروم قدم برداشتم.

قیافه آرایش پخش شده و موهای پریشونم بیچاره ترین زن تاریخ رو
رقم زده.

وحشت داشتم...

تجربه ترسیدن کنار علیرضا اولین تجربه ام بود و دیشب طعمش رو
چشیدم.

در اتاق رو گشودم و به حال که نور خوشید وسطش تابیده بود، زل
زدم. اینجا هم نبود.

کل خونه نقلی رو گشتم و نامید به اُپن تکیه زدم و به تلویزیون
خاموش خیره شدم.

سرم آویزان شد و طاقتم شکست و با زانو روی زمین نشستم و بلند
ضجه زدم: خدا بسمه.

چرا باکره نبودن پسرها تاوان نداره؟

دلم داشت از این بی عدالتی از هم پاشیده می‌شد. دستم رو مشت
کردم و نالیدم: چرا تو این داستان‌ها گناه پای دختر نوشته می‌شه؟
خدا خیلی مردمتم بی انصافن.

دست‌های بی حسم اطراف سرم رو گرفتند و از این زندگی گله
کردم و مویه سر دادم.

ضجه زدم برای تنهایییم.

هق زدم برای بدنی که درد می‌کرد و کسی رو نداشتم تا دردهام رو
مداوا کنه.

درد بین سلول هام پیچید و آخم رو بلند کرد و صاف نشستم.
دستم رو روی پهلوام فشار دادم و اشک هایی که حالا از درد بودند
بیرون آمدند.

بدنم کوفته بود و نشستم تا صبح بهش افزود.

دستمو دراز و بند اُپن کردم و با صورت جمع شده برخاستم. قدم
اول رو طی نکردم صداس از پشت وارد گوشم شد و پاهام رو خشک
کرد.

- بله ما... مان.

عزیزم او... اونم خوبه. شب... شب میام پی... پیشت، کاری ندا...

نداری؟

به عقب چرخیدم.

خداحافظی کرد و موبایل از گوشش فاصله داد و خیره شدم توو
صورتی که انگار از دیشب رنگ پیری به خودش گرفته.

چشم هام لرزیدند و سرش بالا آمد.

سیاهی چشم هاش غرق رنگ نگاهم شد و پاهام از نوع نگاهش بی
حس شدند.

دست هام از روی سنگ سرد اُپن جلو رفت و اسمش رو نجوا کردم.

نگاهش از زندانی چشم هام آزاد شد و از جلوم عبور کرد. قدم
بلندی برداشتم و اندفعه اسمش بلندتر صدا زدم و دست آویزون
کنار تنش رو با جفت دست هام گرفتم.

به نیم رخش زل زدم.

چشم هاش به نشونه حرص بسته شدند و خواست دستشو از بین
دست هام بیرون بکشه، محکم تر گرفتم و با گریه نشستم.

از پایین به صورت خشمگینش خیره شدم و نالیدم: علیرضا ترو خدا
به حرفام گوش بده.

به مولا بهت خیانت نکردم، علی بقران من ازت آرامش می‌گرفتم.
دستش با یه حرکت از دستم بیرون آمد و بی توجه به صورت خیس
و ناله هام رد شد و با هق هق فریاد زدم: به حضرت عباس بهت
خیانت نکردم.

علی مگه اونروز تو پارک بهم قول ندادی؟

با هق هق سر پایین دادم و اشک هام روی قالی جهزیه ام که هنوز
پا نخورده بود، ریخته شد.

حتی وسایل هم رنگ شادی ندیدند...

دیوارهای خونه بوی غم گرفتند...

به سختی از روی زمین بلندشدم و به در بسته اتاق که تنها اتاق
این خونه بود، خیره شدم.

لب به دندون گرفتم.

علیرضا برام مهم شده بود و این نگاهی که ازم گرفته منو تا مرز
خفگی برده.

آه غمگینی از سینه بیرون دادم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم
تا چیزی وارد معده خالیم بکنم.

نگاهم با صورتم از توو آینه تلاقی کرد و قدم هام سست شدند.

انگشت هام روی صورتم نشست و این صورت هیچ شباهتی به تازه
عروس نمی‌داد.

پایین لبم کبود بود و جای سیلی علیرضا روی گونه هام نمایان بود.
دستم شل شد.

انگاری تاوان گناهم هنوز ادامه داشت.

به آشپزخونه رفتم و پنیر از یخچال بیرون اوردم و بی اشتها
چندلقمه خوردم. فکرم پیش مرد همین نزدیکی ها بود.

سفره رو جمع کردم و به هال برگشتم.

روی مبل تک نفره روبه رو اتاق نشستم و انگشتم رو به بازی
گرفتم.

رغبت نمی‌کردم به سمت گوشی برم و به شماره هایی که صبح زنگ
زده بودند، زنگ بزنم.

دوباره به دری که جرئت باز کردنش نداشتم زل زدم. علیرضا بیا
بیرون فحشم بده.

بیا و دوباره کتکم بزن.

فقط خودت رو ازم پنهون نکن.

طاقت بی عاطفگی مرد مهربونی که حالا خشمگین ترین مرد شده
بود، ندارم.

ناخواسته بلندشدم و به طرف اتاق رفتم.

دستم چندبار تا بالا رفت و به سرعت پایین اومدند.

نفس بلندی گرفتم و انگشت هام دوره دستگیره حلقه کردم و به
آرومی پایین اوردمش.

در اتاق باز کردم و روی همون تشک دراز کشیده و پشت به در بود.

آروم و با استرس جلو رفتم و نزدیکش روی زانو هام نشستم.

نفس های بلند و نامنظمم تو سکوت اتاق طنین انداخت و دستمو
آروم روی بازوش نهادم.

یک دفعه نیم خیز شد و بدنش رو از زیر دستم بیرون کشید و

ابروهاش واکنش نشون دادند.

اولین اخم مرد زندگیم رو دیدم و با تندی گفتم: «هیچ... هیچوقت

دست کتی... کثیفتم بهم نزن»

جا خوردم و شکه زده به قیافه آشفته اش خیره شدم.

دستم همونجور سخته زده بود و با نفس نفس دور از من نشست و

با لحن بدی ادامه داد: دست یه ک... کثیف نباید بهم... بهم بخوره.

نگاهش پایین بود و با دست به بیرون اشاره کرد.

- حتی بو... بوی تنت حا... حالم رو بهم می... میزنه.

برو بیرو... بیرون.

شکستم.

نه تنها قلبم شکست، بلکه دلم به هزارتیکه نا عادلانه تقسیم شد.

پوزخند تلخی گوشه لبمو به بازی گرفت و یک قطره از این حقارت ها
 لغزید و پرسیدم: قبل از اینکه به زنت بگی کثیف نمی‌خوای بدونی
 چپشده؟

چرا نپرسیده قضاوتم میکنی؟

با یک جهش به سمتم خزید و یقه تیشترتم اسیر انگشتای لرزونش
 شد و خم شد توو صورتم و با نفرت غرید: ک... کثیف بو... بودن
 دلیل ندا... نداره.

تو قبل از... از من...

چشم با درد فشرد و با نفس خشمگینی که کشید باقی حرفش رو
 خورد.

به خشم مرد روبه روم نگریستم و یقه ام رو با شتاب ول کرد.
 عقب رفت و برخاست.

پشتش رو بهم کرد و آروم با بغض زمزمه کردم: زمانی بهت بله
گفتم من فقط به تو تعهد داشتم.

به جون مامانم حتی نگاهم رو به مرد دیگه ای ندادم. این اتفاقم
قبل از ازدواج با تو بود.

عزرائیل رو دیدم تا این حرف رو زدم، ولی اون حتی برنگشت تا
چشم هاش رو ببینم.

هنوز برای دفاع از خودم زود بود هرچند جای دفاع برام نمونده بود.
با زانوهام از روی زمین بلندشدم و به طرف در برگشتم.

حرف زد، اما با نفرتی که از تک تک کلماتش مشخص بود. اینجا
بدون دفاع حکم صاد می‌کنند، اینجا حکمت مرگِ روح!

- دیگه هیچ... هیچوقت نبینمت.

با... باید برای دیدن... دیدنت کفاره بدم.

لب هام لرزیدند و چشم هام همراهش همدردی کردند.

قلبم مچاله شد و دلم برایش سوگواری کرد و از نیم ور به هیکل

خمیدش نگاه کوتاهی انداختم.

از اتاق بیرون اومدم و دستم رو مشت کردم. علیرضا مهربون داره بد

باهام تا میکنه.

حرفایی به زبون میاره که ارسلان قدیم به پیشونیم می چسبوند.

نفس بلندی گرفتم.

حالا فهمیدم عاشق شدن پاداش نداره، جریمه سنگینی داره.

بدنم کوفته بود.

دلم یه حمام چندساعته می خواست تا کبودی های بدنم از بین بره؛ یه حمام داغی که بخارش راه تنفسم رو ببندد.

جرئت برگشتن به اتاق و برداشتن لباس هام رو نداشتم. آروم به طرف آشپزخونه رفتم و تیر خفیفی بین رگ های پاهام پیچید. از درد کمر خم کردم و دست روی زانو نهادم.

نفس از لا به لای تنگی گلوم عبور دادم و صاف ایستادم.

منتظر یه تلنگر بودم تا اشک هایی که تلنبار کرده بودم بترکه. هنوز زود بود برای شکستن.

هنوز راه های زیادی جلوم باز بود تا من مسیر خوشبختی رو انتخاب کنم و عاجی جز صبر نداشتم.

در کمد ها رو باز کردم و بعد از کمی واریسی وسایل قیمه بادمجون پیدا کردم.

روی زمین سرد آشپزخونه نشستم و بادمجون هارو پوست کردم.

تا زمانی قیمة بادمجون آماده بشه، خودمو سرگرم کردم و نفهمیدم
زمان چطور حرکت کرد.

زیر قابلمه برنج خاموش کردم و زیر سفره ای برداشتم و توو هال
انداختم و تمام وسایل روی سفره چیدم.

لبخند کمرنگی مهمون لب هام کردم و با تردید به در بسته اتاق
نگاهی انداختم.

قفل انگشت هامو باز کردم و قدم برداشتم که علیرضا رو صدا بزنم
در اتاق باز شد و قامت علیرضا جلو چشم هام نقش بست.

خیره شدم به صورت و ریش هایی که کمی بلند بودند.

سریع و با شتاب گفتم: «ناهار درست کردم گفتم گشنه نمونیم»
نگاهم نکرد.

اما دلم گرم شد وقتی قدم هاش به این سمت اومد و کنار سفره نشست. با عجله نشستم و بشقاب رو پر کردم و جلوش گذاشتم. عین مجرم ها شده بودم که منتظر یه روزنه امیدی از بازجوش بود. زوم کردم روی انگشت های مردونش که قاشق رو بالا آورد. نفسم حبس شد.

غذا رو جویید و ناگهان دهنش از حرکت ایستاد و چشم هاش زوم چشم هام کرد.

نگاهش باعث شد راه گلو و ضربان قلبم رو چفت کنم. دست زیر بشقاب برد و ناگهان سر کج کرد و تمام محتویات روی لباس و زیر سفره ای ریخت.

بشقاب با شدت روی قالی پرت شد و برخاست و لقمه توو دهنشو قورت داد و ترسیده چشم فشردم.

رفتارهای علیرضا برام غیر قابل پیشبینی بود و این حرکت

غافلگیرانش مبهوت‌م کرد.

صداش از خشم نمیلرزید.

فریاد نزد.

لحنش خونسرد و پراز رگه های نفرت بود: هرچیزی که مربوط به تو

باشه عارم میاد نگاهش کنم، این برنجم با اسم تو به این خونه

اومده.

به عقب چرخید و سویچ ماشین از روی مبل برداشت و خونه رو ترک

کرد.

مات و مبهوت به سفره ویرانگر خیره شدم و زندگی من همینجور

ویرانگر بود.

آب دهنم رو با شدت قورت دادم و چهاردست و پا دونه های برنج و

خورشت از زمین جمع کردم و توو بشقاب ریختم.

دماغ و چشم هام سوختند.

زلزله توو دست و پاهام افتاد.

اما ریزش نکردم و محکم از جا بلند شدم؛ حتی هزاربار زمین بخورم
و ازم فقط تیکه های نامساوی باقی بمونه، من از اول ساخته میشم.
کوتاه نمیام.

هرجور شده مهرم رو دوباره توو دلش میکارم هرچقدر سست باشه.
همه چی رو درست کردم و به سمت موبایلم رفتم.

تماس های از دست رفته زیادی از مادرم و ساره داشتم. یک تماس
فقط نگاهمو روی خودش ثابت کرد.

"احسان" برادری که شک نداشتم نگرانم بود.

لبخند تلخی زدم و شماره خونه مون رو گرفتم و مادرم با دو بوق
پاسخ داد و گلایه هاش رو شروع کرد.

صدای بغضم رو خفه کردم و جواب نگرانی های مادرم رو با اشتیاق دادم. ساره دانشگاه نبود و به همین دلیل نگذاشت مادرم حرفش تمام بشه.

با عجله و هیجان زده گفتم: «الان با موبایلم زنگت میزنم»
 بوق های ممتد توو گوشم پیچید.

تک خنده آرومی کردم و همون لحظه اسم ساره روی موبایلم چشمک زد.

تماس رو وصل کردم و آروم و نگران پرسیدم: چی شد سدنا؟ فهمید؟
 روی مبل تک نفره دور تا دور حال چیده شده بود، نشستم و با بغض خندیدم.

- هنوز باهات قهرم ها.

- سدنا مُردم دیگه، تروخدا بگو.

زبونی روی لب ترک خورده و خشکم لغزوندم.

سر انگشت هامو روی پارچه مبل کشوندم و تلخ گفتم: «نباید اینقد
عجولانه ازدواج می‌کردم. فکر می‌کردم با یه مرد دیگه ازدواج کنم
ارسلان رو فراموش میکنم و میتونم بهش بفهمونم بعد تو خیلی
هستن»

سکوت پشت خط بهم اجازه داد تا درد هام رو با سرباز کردن اشک
هام بگم.

- علیرضا بعد اون اتفاق اولین مردی بود که سرراهم قرار گرفت و بی
فکر جواب بله دادم. بخدا خواستم بهش بگم، نشد.

سخت بود برام بهش بگم دختری که توو فکرته، نیستم و حق
داشت که یکی مثل خودش باشه.

ساره میدونی کنارش آرامش می‌گیرم؟

با گریه خندیدم و تن صدام بالا رفت: کتکم زد ولی دوست ندارم از دستش بدم.

بهم گفت هرزه ولی دلم میخواد دوباره بهم بگه "بیات خانم"

دست آزادم رو جلو چشم هام گرفتم و با درد هق زدم.

ساره همه جوهره خواهر بود و من با صدایش اشک هام پایین می اومد

و صدای گریه اش، قلبم مچاله شد و ادامه دادم: دلم برایش

می سوزه. حق این رو نداشت منو کتک بزنه، ولی گیج شدم ساره.

ساره دعا کن به سر علیرضا انتقام نزنه.

وزش باد توو گوشم طنین انداخت و بعد مکثی صدا خش دار ساره

جایگزینش شد: انشالله اینکار نمیکنه، تا بتونم می آم اونجا.

- مرسی عزیزم.

ساره کاری نداری؟ میخوام برم حمام.

- نه خواهری، مواظب خودت باش.

تماس رو قطع کردم.

به اتاق رفتم و لباس های نو از کمد بیرون کشیدم و برداشتن حوله

لباسی، به حمام که داخل حال بود رفتم.

دوش رو باز کردم و با چکیدن آب گرم روی تن دردناکم، چشمهام

بسته شد.

کاش با این آب تمام غصه و اتفاقات تلخ پاک می شد.

کاش وقتی از حمام بیرون می آمدم لبخند مهربون علیرضا برای

چشم هام می رقصید. ای کاش می شد سرنوشت رو پاک کرد و

دوباره از اول نوشت؛ مثلا من علیرضا رو زودتر می دیدم. خیانت من

در حق علیرضا خیلی بولد بود، اون در تصوراتش همسر باکره

می خواست و من بهش دروغ گفتم.

موهام رو به عقب دادم و آب با خشم سیلی هاشو روی صورتم
کوبید.

خودم رو شستم و حوله تنم کردم و به اتاق رفتم.

کلاه حوله پایین دادم و سشوار از جعبه بیرون اوردم و به برق زدم.
موهامو خشک کردم و روی شونه هام رهاشون کردم.

تیشرت قرمز آستین کوتاه با شلوار چسبون مشکی تنم کردم.

کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم و موبایلم به صدا در
اومد.

به حال رفتم.

خم شدم و موبایل از روی مبل برداشتم و اسم پسرهمسایه بالای
صفحه طراحی شد.

پوشه پیام باز کردم.

"امشب خونه مادرم دعوتیم"

پس امشب به همون علیرضا مهربون تبدیل می‌شد.

همون علیرضایی که کنارش اشکم خشک و لبم خندان می‌شد.

سرمو بالا دادم و به عقربه های ساعت دیواری زل زدم. هنوز

ساعت ۱۵:۰۰ بود.

نگاه از ساعت گرفتم و صدا زنگ تو خونه چرخید و متعجب به اتاق

رفتم و چادر رنگی روی سرم انداختم.

با استرس لبمو گزیدم.

شاید صاحبخونه باشه.

خونه دو طبقه بود و صاحبخونه بالا می‌نشست و علیرضا همکف رو

اجاره کرده بود.

با استرس دوطرف چادر بهم وصل کردم و در رو باز کردم.

دیدن ساره بخاطر این سرعتش متعجبم کرد. از جلو در کنار رفتم و ساره با هول وارد شد و در رو بست.

نگاهی به صورتم انداخت و چادر لیز خورد و روی شونه هام شل شد.

- حالت خوبه؟ جاییت درد میکنه؟

دستشو بالا آورد و روی گونه دردناکم نهاد و ابروهای نازکش بهم پیچ خوردند. دستش همونجا مشت شد و زیرلب غرید: کثافت به چه حقی زده اینجورت کرده؟

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

روی مبل نشست و منم کنارش نشوند و با بغض غر زد: بشکنه دستش.

بخدا اگه بهش گفته بودی و اینکارت کرده بود الان زنده نبود
مردیکه عوضی.

لبخندی به اشک روی صورت و بغض نشسته توو گلوش زدم.
دستم رو روی دستش قرار دادم و برای منحرف کردن ذهنش
پرسیدم: ماما خبر داره اومدی اینجا؟ احسانم زنگ زد ولی من
زنگش نزدم.

آهی کشید و شالشو از سر کند و به مبل تکیه زد.
دستشو از زیر دستم برداشت و محکم انگشت هامو قفل کرد و با
چشم بسته، زمزمه کرد: امروز قبل اینکه بره سرکار عین اسپند رو
آتیش بود. نتونست تحمل کنه و زنگت زد، اما جواب ندادی.
حالتم رو مثل ساره کردم و به سقف زل زدم. چشمام آب بازی
کردند و خنده تلخی گلوم رو محصراه کرد.

- ساره می‌ترسم.

از اینکه علیرضا آروم نشه و چسب روی سکوتش رو باز کنه.
می‌ترسم نه تنها از خانواده از این دنیا هم طرد بشم.

فشاری به سر انگشت هام وارد کرد و لب هامو چفت کردم و ادامه
دادم: باید صبر کنم.

نیم خیز شد و خیره شد به صورتم و چشم هامو چرخوندم.

پوست برآمده لبشو کند و با تردید پرسید: اگه جواب نداد؟

چشم گرفتم و با آه عمیقی که کشیدم، تکیه مو برداشتم و شونه
هام رو بالا انداختم.

- نمیدونم.

مقصر خودمم... اون از گول عشقی که خوردم اینم از تصمیم
عجولانه ام.

آدم تو یه بازی سخت ناخواسته افراد ناشی رو وارد مسابقه میکنن
و آخرشم خودش بازنده میشه.

سریع از روی مبل برخاستم.

با دست هام اطراف رو نشون دادم و با خنده گفتم: «پاشو خونه
خواهر نو عروست رو ببین. اگه بد چیده شده بسا جا به جا کنیم»

ذوق مصنوعی وصل صورتم کردم و شروع کردم به توضیح دادن و
تصویر عروس خوشحالی برای خودم ساختم.

سؤالش نطقم رو کور کرد و آرام شدم.

- خیلی دردت گرفت وقتی زدت؟

سرم چرخید و در سکوت به چشماش خیره شدم.

درد داشتم؛ انقدر که نمیتونستم راه برم.

انقدر درد داشتم که صورتم بی حس شده بود، اما لبخندی که با
درد آمیخته بود روی لبم تزئین کردم و دردام رو عین راز نگه
داشتم.

- تحمل کردم.

- حتی اگه بازم بزنتت؟

سکوت کردم.

نگاهم رو گرفتم و کلافه زمزمه کردم: ساره بس کن.

به طرف آشپزخونه چرخوندم و ادامه دادم: میرم چای بیارم.

قدم اولم رو طی نکرده بودم، سد راهم شد و دست هامو اسیر

دست هاش کرد و با چشم های پُر، داد زد: سدنا تا کی میخوای کتک

بخوری؟ آره... آره اشتباه کردی ولی گول خوردی که تنت رو با عشق

به اون پست فطرت دادی نه از روی هوس.

دست هام رو با خشم از زندانی دست هاش بیرون کشیدم.
 خشمم رو توو صدام ریختم و فریاد زدم: کی بود گفت زن علیرضا
 شو؟ کی بود ساره؟ ساره خواهشا زخمم رو عمیق تر نکن.
 اشک هام ترکیدند و ساره مقابلم تار شد.
 شونه هاشو با خشم در بر گرفتم و محکم تکونش دادم و با گریه
 فریادم بلندتر شد: خودم دارم می‌میرم.
 برادرم مُرد، ارسلان هوسش تمام شد عین تفاله بیرون ریختم،
 شوهرم دیشب بدنم رو با کمر بند کبود کرد.
 دست هام از بازوهاش آویزان شدند و فریادم خاموش شد و حق
 هقم فوران کرد و نالیدم: نابود شدم وقتی بهم گفت هرزه.
 روحم کشته شد وقتی گفت برای دیدنم باید کفاره بده.

دستم رو مشت کردم و محکم به سینه اش کوبیدم و دردهام

تبدیل به جیغ شدند و روی سر خواهرم خالی کردم.

- تو این جنگ قربانی شده و همه دارن متهمم میکنن. چکار کنم

خواهر؟ چجوری دفاع کنم؟ ساره ترو مرگ نیما تو بس کن.

دست هام کش آمدند و با ضجه روی زمین آوار شدم.

نفسم از این بار سنگینی که دنیا رو گلوم گذاشته بالا نیومد و با

درد و صدا خفه ای گفتم: «ترسم از اینه علیرضا رسوای عالمم کنه و

کمر بابا و مامان خم بشه»

روی زانو نشست و خواهر کوچولوم شونه هامو زیر دستاش پناه داد

و سرم روی سینه اش خوابید.

پلک های خیسم رو بستم و تن صدام کم شد.

- بخدا همه دردها رو تحمل میکنم.

همه شونو به جون میخرم، ولی بابا و مامان بفهمن می‌میرم ساره.

- نمی‌فهمن، نمی‌ذارم بقران، علیرضا خواست بگه هر جور شده
نمی‌ذارم حرفی بزنه.

از آغوشش جدا شدم و انگشتم رو روی صورت خیسم لغزوندم.
حنجره ام از جیغ و گریه هام گرفت و خشدار زمزمه کردم: ببخشید
ازت پذیرایی نکردم.

خنده بی رنگی کرد و آرم به شونه ام زد.

- برو دست و روتو بشور بعد پذیرایی کن.

سر تکون دادم و از روی زمین برخاستم.

به سمت دستشویی رفتم و وارد شدم. شیر آب رو باز کردم و مشتم

رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. کاشی های دستشویی مشکی

براق بود و تصویرم درون کاشی ها تار نقاشی شد.

کنج لبم بالا رفت و حوله از بالا روشو برداشتم و صورتمو خشک کردم.

از دستشویی بیرون آمدم.

به آشپزخونه رفتم تا برای ساره پذیرایی کنم. سینی از روی اُپن برداشتم و کنار گاز گذاشتم.

دوتا لیوان برداشتم و چای داخلش ریختم و با بیسکوییتی که کنارش گذاشتم، آشپزخونه رو ترک کردم.

سینی رو، روی میز گذاشتم و روبه رو ساره غمگین نشستم.

عادت روی مبل نشستن نداشتم و به حالت چهارزانو دراومدم. خم شدم و لیوان چای با یه دونه بیسکوییت برداشتم.

گازی از بیسکوییت زدم و برای تغییر دادن صورت غمگین ساره، پرسیدم: امشب خونه مامان علیرضا هستیم، شما هم دعوتین؟

یه قلوپ از چای خورد و ابروهایش رو بالا داد.

بیسکوییت رو از وسط دوتا کرد و نگاهش رو از چشم هام دزدید.

- نه چیزی نگفتن.

من و مامان که عروس نشدیم.

خنده ای کردم و لحنم رو شاد کردم و چشمکی زدم.

- مامان خو داره نمی‌تونه.

تو راحت می‌تونی زیر سر داشته باشی.

- کو پسر پولدار و خوشتیپ و مهربون و زن دوست؟

شیرینی بیسکوییت و خنده ام باعث شد به گلوم بپره و دست جلو

دهنم گذاشتم.

سرفه های پی در پی کردم و دست رو به ساره نیم خیز بلند کردم و
چای روش بالا کشیدم.

نفس طولانی گرفتم و چشمام سرخ شد و با خندیدم و گفتم: «این
چیزایی که تو می‌خوای باید بگم برات بسازن»
صاف نشست و لبخندش عمیق شد.

- تا وقتی بدنیا بیاد و بزرگ بشه من پیر شدم، صرف نمیکنه خواهر.
خوشحال شدم دوباره ساره به روی اصلیش برگشت.
از مبل روبه روم بلند شد کنارم نشست. خودش رو بهم چسبوند و
با هیجان و کنجکاوی پرسید: ببین فکر نکنی فضول و بی‌حیام‌ها نه،
می‌خوام تجربه برای آینده ام کسب کنم.

دیشب چطور بود؟ علیرضا ماچ و بوس کرد یا یهو رفت سر اصل
مطب.

نیم ور نشستم و مثل خودش دست روی مبل تکیه زدم.

خیره توو چشم هاش لبخند بدون نمایان شدن دندون زدم.

_تو دوست داری ماچ و نازت کنه یا یهو بره سر اصل مطلب؟

ماچ دستشو خم کرد و انگشت اشاره شو بین موها بازم لغزوند و

بدون اینکه به چشمام نگاه کنه، شاخه مو رو دور انگشتش پیچ داد

و خنده صدا داری کرد.

- میدونی منم عین دخترای دیگه ماچ و موچ باشه خو رمانتیک تره،

ولی حق انتخاب به همسرم میدم.

به زور جلو خنده مو گرفتم.

آروم انگشتش رو از موهم جدا کردم و گفتم: «شما شوهرش رو پیدا

کن تا اونوقت باهم کنار می‌آیید»

دهن باز کرد و خواست حرفی رو به زبون بیاره، صدای چرخش کلید لب هاشو بهم دوخت. سریع شالش رو روی موهاش انداخت و من با فکر علیرضا استرس به جونم افتاد.

جلو ساره چه واکنشی نشون میده؟ کف دستم و کمرم عرق سردی نشست و در باز شد و قامت علیرضا مشخص شد.

در رو بست و نگاهش رو به ساره داد و شد علیرضایی که با مهربونیش طلسم شدم.

- س... سلام ساره خا... خانم.

خوش او... اومدید.

- سلام آقا علیرضا، خیلی ممنون.

نگاه ساره مملو از تنفر بود.

انگشت هاش باهم جمع شدند و به کف دستش فشار داد و نگاه
 من بالا رفت. علیرضا بدون نگاه و کلامی از جلومون رد شد و به اتاق
 رفت.

سر ساره با شتاب به سمتم چرخید و با حرص و صدای لرزون از
 خشم غرید: ازش بدم اوامده.

مشت ساره رو به دست گرفتم تا خشمش رو کنترل کنم.

آروم زمزمه کردم: نباید کاری کنی بفهمه تو می‌دونستی.

سرم رو گردوندم تا مطمئن بشم ساره خطایی نکنه. عمیق و طولانی
 خیره چشم هام شد و آروم سر تکون داد.

مشتش رو از دستم آزاد کرد و سرش رو جلو آورد و بوسه ای رو گونه
 ام کاشت.

- من دیگه میرم، مواظب خودت باش.

دستی به شونش زدم و تا دم در همراهیش کردم.

دلم می خواست تمام فامیل تا زمانی که علیرضای مهربون برگرده از این خونه بیرون نرن. علیرضا مهربون فقط با وجود فامیل مهربون می شد.

در رو بستم و نگاه کوتاهی به در بسته انداختم. سدنا صبر کن.

شاید بخشیدتم... شاید دوباره نگاهش رو بهم داد.

نفسی کشیدم و به آشپزخونه رفتم و یه لیوان چای ریختم و دسته

لیوان رو گرفتم و بیرون رفتم. باید دل علیرضا رو نرم کنم.

نباید تا آخر سکوت کنم و بدون دفاع محکم بشم. کنار میز خم

شدم و بشقای بیسکوییت رو برداشتم.

جلو در ایستادم و "به امیدخدایی" زیرلب نجوا کردم و با آرنج

دستگیره رو پایین دادم.

گوشه اتاق به کمد تکیه داده و مشغود گوشه بود. لیوان چای و بشقاب رو جلوش گذاشتم و دستامو روی هم نهادم.

- میشه حرف بزنیم؟

- ب... ببرشون.

از بالا به موهای زخیم و پرپشتش زل زدم و گره عمیق بین ابروهاش دلگیرم نکرد.

با زانو روی زمین نشستم و بشقاب رو آروم به سمتش هل دادم.

- از دیشب چیزی نخوردی. یکم بیسکوییت بخور تا ضعف نکنی.

سکوت!

فقط صدای تیک تاک ساعت بین سکوت بینمون موج میداد و

اعصابم رو داغون کرد.

لیوان چای هم نزدیک تر بردم و با آرامش ادامه دادم: مراسم
 خواستگاری فهمیدم چای سرد میخوری، اینم دیگه سرد شده.
 باز سرش پایین بود و الکی فضای موبایلش رو بالا پایین کرد.
 لب زیریم رو به دهن بردم و آروم خندیدم و کمی کج شدم.

- چایی با بیسکوییت بهتر...

- بس ک... کن.

نوبت من بود سکوت کنم.

سرش رو بالا گرفت و بالاخره چشم های سیاهش گرفتار چشم هام
 شد.

صداش سازی از التماس داشت... بویی از درد میداد... بغضی از
 شکستن حس میشد.

- برو... برو بیرون.

نرفتم.

تکون نخوردم تا سکوتش شکسته بشه.

سری بالا داد و لرزون و با خشم پرسید: نمی... نمیری؟ پس خو...

خودم میرم.

از روی زمین بلندشد و به سرعت برخاستم.

صدام التماس گونه شد و با عجز نالیدم: علیرضا بذار حرف بزنیم.

بدنش چرخید و با نفرت غرید: غیر... غیرممکنه بب... ببخشم.

تمام اتفاقات قبل عروسی برام به رقص در آمد و خنده های مرد

مهربونم به نمایش گذاشته شد.

ناخواسته لبخند رو لبم شکل گرفت و با بغض گفتم: «غیرممکن ها

شیرین ترند»

انگار با این حرفم خاطرات مرده اوهم زنده شد و ناگهان با تمام قوا
دستش بالا رفت و عربده دردناکی کشید: بس... بس کن.
جلو خزید و یقه تیشترتم توو مشتتس گرفت و منو به جلو کشید.
روی پنجه پا ایستادم و رگ های گردن و صورتش جلبه تومه کردند و
توو صورتتم غرید: حما... حماقت هام رو به... به روم نیا... نیار.
یقه مو ول کرد و نفس زنون قدمی دور شد.
موبایلش زنگ خورد و با سر پایین و سینه ای که از خشمش بالا
پایین می رفت، اتاق رو ترک کرد.
کاش مادرم بود و برایش حرف میزد. دلم هواشو کرده بود، دلم برای
لحن آروم و آرامشی که تو حرفاش بود، تنگ شده.
آب دهنم رو قورت دادم و در کمد باز کردم تا برای رفتن به خونه
مادر علیرضا آماده بشم.

مانتو راسته طوسی_آبیمو را شلوار لی و شال بیرون کشیدم و روی زمین انداختم.

به حال نگاهی انداختم و علیرضا برابر نبود.

شونه امو برداشتم و جلو آینه بختم ایستادم و موهام رو شونه کشیدم.

نگاه کوتاهی به لوازم آرایشی هام انداختم. تازه عروس بودم باید آب و لعابی به صورتم بدم. یه دلیل دیگه استفاده بیشتر از لوازم آرایشی این بود تا رد کمرنگ کبودی روی صورتم رو محو کنم. با دقت و حوصله به صورتم بشاشی بخشیدم و مانتومو روی تیشترتم پوشیدم.

بقیه کارهام رو کردم و آماده از اتاق بیرون رفتم و منتظر روی مبل نشستم.

هنوز زود بود برای رفتن، ولی دلم می خواست هر چه زودتر از این
خونه دلگیر بیرون برم.

موبایلم برداشتم و داخل جیب شلوارم فرد بردم. بالاخره قامت
علیرضا از دستشویی بیرون اومد و بلندشدم و با هول گفتم: «بریم
دیگه»

تعجبش رو نتونست پنهون کنه و نگاهی به عقربه های ساعت
انداخت.

- بیا زودتر بریم که کمک دست مادرت باشم.

دست هاش رو با شلوارش خشک کرد و نگاهش بالا آمد و روی
صورتش نشست.

ابروهای پرش بهم تنیدند و شاکی و با لحنی که بوی بی اعتمادی
میداد، گفت: «توو خا... خانواده ما این... ایتجور آرایش ها غ...
غلطه. وقتی لو... لو رفتی روی اصل... اصلیتو نشون دا... دادی؟»

حرفش خنجری توو قلبم زد.

سر به زیر بردم و چشم بستم و نفسم رو بیرون دادم.

بحث کردن باهش بیشتر تنش بینمون ایجاد میشد و فعلا باید

سکوت کنم. از نگاه عمیقم کمی تکونی خورد و با دقت صورتم رو

برانداز کرد و معنی نگاهم رو فهمید که پافشاری نکرد.

علیرضا که لباس هاش رو در نیورده بود، سویچ ماشین برداشت و

زودتر از من کفش هاس رو پا کرد و از پله های ساختمون پایین

رفت.

نگاهی به اطراف انداختم.

کفش هامو به ما کردم و در رو بستم و پله های زیاد رو طی کردم.

خواستم در اصلی رو باز کنم صدای زنگ موبایلم توو فضای باز

پیچید.

دست جدا کردم و موبایلمو از جیب بیرون کشیدم و اسم احسان روی صفحه چشمک زد.

تماس رو وصل کردم.

- جانم؟

- سلام، از بعد تهدیدی که ارسال کرد دیگه مزاحمت نشد؟
متعجب کمی از در فاصله گرفتم.

بدون مقدمه و یهویی سؤال احسام ترس رو حواله ام کرد و جواب سلامش رو دادم. نگران پرسیدم: نه، چطور مگه؟

مکت پشت خط لونه ترس بزرگ تر شد و آرام و نگران گفت: «الان آدرس خونه ات رو برام فرستاد»

وحشت زده به دیوار روبه روم خیره شدم و احسان ادامه داد: نه حرفی نه تهدیدی فقط آدرس...

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و باقی حرف های احسان قطع شد و وحشت زده در ورودی رو باز کردم.

وسط کوچه ایستادم و به اطراف چشم چرخوندم. نه ماشین نه فرد مشکوکی نبود.

در حینی که به اطراف نگاه کردم، موبایل رو به گوشم چسبوندم و زمزمه کردم: کسی اینجا نیست.

احسان من بعداً بهت زنگ میزنم.

اجازه حرفی بهش ندادم و تماس رو قطع کردم.

نفس بلندی گرفتم و ماشین علیرضا که کمی جلوتر بود، دیدم.

به سمتش رفتم و صندلی جلو نشستم.

علیرضا بی حرف و با اخم ریز حرکت کرد.

حرف احسان وحشت زده ام کرد.

خدانکنه دوباره حضور ارسلان توو زندگیم پرسه بزنه.

ماشین از کوچه بیرون اومد و کج شدم تا کمر بند رو ببندم، چشم

هام با چشم های فرد توو سمند تلاقی پیدا کرد.

مرتضی بود، وکیل اون عوضی.

همونجور موندم و ترسیده نفسم از وظیفش دست نکه داشت.

داشتم خوشحال میشدم از تهدید تو خالی ارسلان و کم رنگ شدن

حضورش.

انگار ارسلان هیچوقت قصد عوض شدن نداشت و مشیت احسان

بدجور کینه ایش کرده بود.

احسان چکار کردی؟

چشم هام با درد بسته شدند و کمر بند از لای انگشت هام شل شد.

نفسم بند آمد. جرئت سر برگردوندن نداشتم فکر می‌کردم علیرضا
با یک نگاه تا عمق فاجعه رو می‌خونه.

کمر بند رو ول کردم و کمی سرمو از بین دو صندلی رد کردم.
ماشینش نبود.

یعنی چی؟ مگه بپا نبود؟ پس چرا دنبالمون نیامد؟

صاف نشستم و موبایلمو برداشتم و تند تند برای احسان نوشتم.

"احسان تو غیر از کتک چه بلایی سر ارسلان آوردی؟"

سند رو زدم و موبایلو روی پام گذاشتم.

چندبار به پشت سر نگاه کردم و شخصی از پادو های ارسلان رو
ندیدم.

سر کج کردم و زیر چشمی به نیم رخ علیرضا زل زدم. به رو به رو خیره بود و حواسش معلوم نبود کجاها سیر می‌کرد. با وجود من علیرضا شکست.

سرم پایین آمد و روی انگشت های مردونه که دنده رو محاصره کرده بود، خیره شدم.

دستم تقلا می‌کرد برای هم آغوشی دست های بزرگ مرد کنارم.

انگشت هام به آرامی و حریص وار جلو رفتند و روی دست بزرگش نشست. نگاهش سریع روی چشم هام نشست و چشم هاش بین دست و چشم هام چرخید.

دستش رو به آرامی از روی دنده جدا کردم و انگشت هامو بین انگشت هاش جا دادم. بوق ماشین پشت سری از شک درش آورد و انگشت هاش از لای انگشت هام جدا شد و نفسم از این جدایی قطع شد.

گوشه لبمو جوییدم. سکوتش انگار زغال داغی روی تنم می گذاشتن
اینقدر سوزناک بود.

سر برگردوندم.

بالاخره به کوچه مون رسیدیم و ماشین جلو خونه مرضیه خانم
توقف کرد. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

هوا هنوز تاریک نشده بود و آسمون هنوز رختش روشن بود طول
می کشید تا عزادار بشه همانند دل من.

شالم رو درست کردم و علیرضا ماشین رو دور زد و زنگ در فشرد.
سرمو کج کردم و نگاه کوتاهی به خونه مون انداختم.

در خونه با تیکی باز شد و علیرضا جلوتر وارد شد و کفش هامو
همان جلو در روی موکت دراوردم.

علیرضا رو سنگر خودم قرار دادم و تا وارد حال شدیم، مرضیه خانم خندون جلو آمد و اسفند دور سرمون چرخوند.

مجبور شدم به خندیدن و شاد بودن.

مجبور شدم به قهقهه زدن همراه مرضیه خانم.

لبخند زدم به خواهر علیرضا بدعنق تا نگو عروس تحویل نگرفت.

بوسیدم دست پدرش رو تا اشک و غصه هامو پشت نقاب خنده پنهون کنم.

با علیرضا روی مبل دونفره کنار تلویزیون قدیمی نشستیم و پدر

علیرضا جای همیشگی خودش روی مبل کنار در ورودی نشست و

آرنج روی بالشت نهاد.

- خوش می‌گذره تازه عروس و دوما؟

_ ب... بد نمی‌گذره با... بابا جان.

صدای سوت دیگ، باعث شد خلوتی برای پدر و پسر فراهم کنم و وارد آشپزخانه بشم.

خواهر علیرضا به نگاه کوتاهی به چشم هام انداخت و از سماور فاصله گرفت. لباس پوشیده ای تنش بود با اینکه همه محرمش بودند.

نزدیک به در آشپزخانه شد و کلامش بوی طعنه نفسم رو تنگ کرد.
- دیگه عروس اومد بقیه کارها رو اون بکنه.

مرضیه خانم سریع دست از جا به جا کردن قاشق و چنگال ها برداشت و سر کج کرد و از پشت به دخترش تشر زد.

نگاهش رو بهم داد و با لبخند از رفتار دخترش عذرخواهی کرد.
- برو بشین دخترم.

نباید خودت رو خسته کنی.

به مهربونی و شیطننت مرضیه خانم خندیدم و سینی رو از روی کمد
به طرف خودم کشیدم.

از سمار آبجوش داخل لیوان ها ریختم و چای ها که کامل شد،
پرسیدم: ببرمشون؟

مرضیه خانم با عجله در قابلمه باز کرد و سرش بخاطر بخارش عقب
رفت و کفگیر رو برداشت و در همون حین، گفت: «آره عزیزم»
سینی رو برداشتم و به حال رفتم.

خبری از اون دختر که به خونم تشنه بود، نبود و چای تعارف کردم و
کنار علیرضا نشستم.

شب نسبتاً خوبی بود؛ شبی که علیرضا تحقیرم نکرد اما با لطافتم
باهام برخورد نکرد.

می شد از نگاه های پدر و مادرش شک و گجی رو فهمید، ولی من
لبخند زدم و نذاشتم فکرهاشون حقیقت رو پیدا کنند.

از علیرضا خواستم قبل رفتن یه سری به پدر و مادرم بزنیم و در سکوت سری تکون داد.

با خوشرویی از مرضیه خانم و بقیه خداحافظی کردم و قدم زنان به سمت خونه پدرم رفتیم.

علیرضا ازم فاصله گرفت و به دلم اجازه ندادم دلخور بشه. فعلا باید با بدخلقی های همسرم کنار بیام.

توو خونه همه حضور داشتند و تا نگاه من و احسان بهم خوردند منتظر یه فرصت بودیم تا باهم صحبت کنیم.

به سختی تونستم از زیر سوال های تمام نشدنی مادرم فرار کنم و با احسان به اتاقی که یه انی مال هر ۳ نفرمون بود، بریم.

در رو بست و آهسته و نگران پرسیدم: احسان تو چکار کردی؟ فقط یه کتک زدن بود؟

لبش رو شرمنده گزید و نگاهش رو ازم دزدید.

نگرانیم بیشتر شد. آب دهنمو قورت دادم دلم از وحشت داغ شد.

نگاهشو به وسایل اتاق دوخت و آروم و شرمنده گفتم: «وقتی شب

گیرش اوردم چون کسی کنارش نبود غافلگیرش شدم و کتکش

زدم»

ترسیده لب زدم: خب؟

چشم هاش رو بالا داد و صداش رنگی از ندامت و پشیمونی گرفت.

- صبحش رفتم شرکتش آبروریزی کردم و گفتم دختر باز و به دخترا

تج. اوز میکنه، سدنا بخدا فکر نمی‌کردم اینجور بشه. می‌خواستم

ازت دفاع کنم و دست از رسرت برداره.

ناباور دهنم باز و بسته شد.

کف دستمو به در چسبوندم و حس از پاهام گریخت.

چشم هام سیاهی رفت و خشدار نالیدم: چرا اینکار کردی؟ اون
روانیه، اون عوضی.

چشم هاش از نم اشک برق زدند.

سر جنبوندم و آب خشک شده دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم:

اون پست فطرت دست از سرم برنمی‌داره.

پلکی زدم و دست روی دستگیره گذاشتم.

صداش از پستوهای مغزم عبور کرد و تا عمق جونم رو سوزاند.

- با جاهلیت گذشته و آینده همه مون رو خراب کردی.

همه حق داشتند.

بی حرف از اتاق بیرون رفتم. همان لحظه نگاهم با نگاهش گره خورد

و چشم های خیسم رو دید.

سیبی که می‌خواست وارد دهنش بشه، همونجا پشت لب هاش ماند.

ساره جلو آمد و دستم رو گرفت و از نگاه علیرضا دورم کرد و به حیاط بردتم.

با خوشحالی و هیجان دست هامو گرفت. جیغ خفیفی از خوشحالی کشید و کشیده و با ذوق گفت: «سدنا بالاخره اعتراف کرد» چشم هام گرد شدند.

خواهرم مگه عاشق بود و کسی عاشقش بود؟

من به فکر ارسلانی که شک نداشتم نمی‌ذاره یک لحظه نفس بکشم بودم و ساره از اعتراف یه شخص هیجان داشت.

نگاه کوتاهی به در بسته انداختم و گیج پرسیدم: کی؟

دستم رو کشید و روی سکو نشست و خودشم کنارم نشست.
چشم هاش با هیجان روی صورتم چرخ خورد و دستم رو محکم فشار داد.

- راستش خیلی وقته از اون پسره خوشم می‌امد، ولی روم نمی‌شد بهت بگم.

از اولی که رفتم دانشگاه چشمم دنبالش بود که بالاخره امروز بهم گفت شماره خونه مون رو بدم.

برق شادی که توو چشم هاش جاری بود، صورت گلگون شده اش... همه و همه باعث شد لبخند روی لبم کاشته بشه.

این لبخند بزرگ اجازه نمی‌داد تا نصیحتش کنم، برایش ابراز خوشحالی کنم.

خودش رو نزدیک تر کرد و صداش حالت خفه ای به خودش گرفت:

وای سدنا نمی‌دونی چقد دوستش دارم. همش با خودم می‌گفتم

اگه بره ازدواج کنی چی؟ اگه عشقم یکطرفه باشه چی؟

دستم رو روی دست سردش نهادم و چشم هامو به نگاه پر

اشتیاقش دوختم و لب زدم: مطمئنی؟

پلک بست و لبخند زد.

منم بهش اعتماد کردم... بعد از یکسال مقاومت شکستم و اسیر

حرف هاش شدم. نفس بلندم رو ول دادم و زمزمه کردم: امیدوارم

خوشبخت بشی عزیزم.

دست هاش دورم پیچیدند.

خوشحال بود. سر از پا نمیشناخت و کسی که دوستش داشت

بهش اعتراف کرد.

از خودم دورش کردم و دست هام رو قاب صورتش کردم و حس نگاه سنگینی روم نگاهمو به سمت چپم کش داد.

با دیدن علیرضا و دست ایی که توو جیبش بود، کلامم از یاد رفت.

نگاه خیره ای به من ساره و انداخت و پشتش رو به ما کرد.

پوفی کشیدم و نگاهم رو دوباره به سارا دادم.

کمی دیگه حرف زد و از رویاهش تعریف کرد و به حال برگشتیم.

ورودم همزمان شد با بلند شدن علیرضا و قصد خروج خونه.

اصرار پدر و مادرم رو با سردی رد کرد و قبل ترک کردن خونه نگاه

طولانی به احسان انداختم.

سوار ماشین شدیم و احسان با یه تک بوقی ماشین رو از کوچه

بیرون برد.

فضای ماشین تاریک بود و قیافه علیرضا مشخص نبود. کمی پاهامو جمع کردم و سکوت بینمون رو شکست.

- خواهر... خواهرت چی می... میگفت؟

- چرا؟

مشکوک نگاهش کردم.

طرح پوزخندش رو ندیدم، اما صداش رو شنیدم.

نگاهم نکرد، ولی با تمسخر زیرلب گفتم: «خوا... خواهرتو برای دو...

دوستم در نظر گر... گرفته بودم»

لحظه ای سرشو گردوند و عمیق به چشم هام خیره شد و آهسته

ادامه داد: ولی تر... ترسیدم مثل خوا... خواهرش با... باشه.

چونه ام لرزید.

چقدر آدم رو می شکست.

چقدر خرد میکرد.

جوری می‌شکستم که حتی خرده هاش هم قابل چسبیدنم نبود.
حالا من بودم زل زدم به نیم رخی که نصفش در تار و پود ریش و
سبیل گم شده بود. انگشت هام رو دور پایین مانتوم مچاله کردم.

- من چه ربطی به خانواده ام دارم؟

من هر جوری باشم چه دخلی به خانواده ام داره؟

ماشین زیر نور تیره برق هدف گرفت و کمی چهره عصبانیش قابل
دید شد و تن صداش خشدار شد.

- اگه... اگه خانواده در... درست درمونی دا... داشتی اینجور نمی...
نمیشدی.

بسم بود هرچی تحمل کردم. کتک خوردم... تحقیر شدم، ولی خودم
بودم پای خانواده ام وسط نبود.

جیغ زدم... رگ پاره کردم برای خانواده ام.

- اگه نمی‌خواییم ولم کن برو.

- طلاق ب... بدم؟

ماشین توقف کرد و تنش کامل چرخید و توو اون ظلماتی که دورمون

حصاره کشیده بود فقط سایه ای که روش پوشیده بود دیدم.

محکم و بدون انعطاف گفت: «تا... تا زجری ک... که کشیدم ن...

نکشی طلاق نمی... نمیدم»

از ماشین پیاده شد و تازه فهمیدم رسیدیم یه خونه ای که فقط

اشک و آه داخلش در جریان بود.

با دو انگشت محکم چشم هام رو فشردم تا اشک نریزم. تا کمتر

ضعیف باشم.

هنوز خیلی راه مونده بود، خیلی درها مونده بود که هنوز نزده بودم.

از ماشین پیاده شدم و صدای قفل شدنش رو شنیدم.

وارد خونه شدیم و علیرضا زودتر از من وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

آه غمگینی از سینه بیرون دادم و با همون لباس های بیرون روی مبل دراز کشیدم و جنین وار توو خودم پیچیدم.

سردم بود، ولی اهمیتی به مزاحمی که به بدنم رسوخ کرده بود، ندادم و صورتم رو به مبل فشار دادم.

انقدر به آینده نامعلوم و برزخی که دورم گرفته بود، فکر کردم خواب به آرومی و موزی گری چشم هام رو به آغوش کشید.

زندگیم شده بود همون دفتری که تمام برگه هاش سفید بود. هرچی ورق میزدی همه ورق هاش تهی بود.

یک هفته از اون شب تلخ گذشته و اخلاق علیرضا از سردی تغییر کرده بود.

دیگه سکوت نمی‌کرد... نگاه نمی‌گرفت...

عصبانیتش فروکش کرده بود، ولی تا می‌تونست زخم میزد.

وسایل خونه می‌شکست و دوباره با بهانه و بی بهانه سیلی حواله گوشم می‌کرد. بخوام حقیقت رو بیان کنم از این وضع خسته شده بودم.

ماکارونی هارو توو دیس ریختم و کنار گاز گذاشتم. مجبوری خودمو با آشپزی سرگرم می‌کردم و با این وجود به کار بیرون معتاد بودم. بیخیال فکر و خیال شدم و نون برشته ته قابلمه رو برداشتم و کنار

ماکارونی ها گذاشتم.

ناخن روغنیم رو توو دهن کردم و صدای کوبیده شدن در شونه هامو
از جا پروند و به عقب برگشتم.

نگاهم به در وردی باز شده و قیافه سرخ علیرضا افتاد. انگشتم
پایین اومد و علیرضا با قدمای بلند به سمتم آمد.

دهنم نیمه باز موند برای سؤال کردن خشمش و دست چپش
محکم نیم ور صورتم رو سوزند.

انقدر ضربه اش محکم بود که صدای کوبیدنش گوشم رو خراش داد
و انگشتر بزرگش به کنار گوشم برخورد کرد.

صورتم برنگشت که تیشرت یقه بازم بین انگشت هاش گرفتار شد
و صورتش جلو اومد.

با خشم و بدن لرزونی فریاد زد: حتی... حتی وقتی اس... اسمت توو
شناسنامه ام بود، با... با اون عوضی خوا... خوابیدی؟

گوشم وحشتناک می‌سوخت.

اما گیج و پریشون بودم و دلیل این خشم و رگ های برآمده نمی‌دونستم.

دستش بالا رفت و چشمای وحشیش رو خیره چشم هام کرد و زیر دیس ماکارونی زد. محتویاتش روی زمین ریخت و بازوی برهنه ام رو گرفت و محکم روی زمین پرتم کرد.

با سوزش کف دستم جیغ بلندی کشیدم و سریع کف دست چپمو با دست راستم گرفتم و چشم هام از درد و سوزش بستم. جلو روم زانو زد و با شتاب دست خونی مو کشید و گریه و هق هقم آزاد شد و با انگشت به دستم اشاره کرد.

بلند و خشمگین غرید: همین... همین دست تن... تنشو لمس کرد؟

طلسم سکوتم شکست و نالیدم: علیرضا

"هیس" بلندی گفت و فشار محکمی به دستی که شکسته دیس
 داخلش رفته بود، داد و آخ دردناکم از بین لب هام بیرون اومد.
 جنون وار خندید و تکرار کرد: وقتی ز... زخم بودی مرد... دیگه
 لمست کرد؟

این علیرضا وحشتناک بود.

دوست نداشتم حتی نگاهش کنم... دلم گواه بدی میداد.
 نفس عمیقی کشیدم و به چشم های غرق در خشمش زل زدم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و با لحن لرزونی پرسیدم: چپشده؟
 چه اتفاقی افتاده؟

رگ های گردنش قد علم کرده بودند. چشم های سرخش و دست
 های لرزانش نشون میداد روح این مرد طغیان کرده.

با شتاب ولم کرد و از جا برخاست. لگد محکمی به ساق پام زد و با درد و خشم عربده کشید. فریاد از گلو آزاد کرد و شقیقه هاشو با دست گرفت.

دست و قلبم می‌سوخت... دیگه تحمل تحقیرها و سیلی هاش رو نداشتم، اون حق این رو نداشت تا هر جور دوست داشت باهام برخورد کنه.

عقب رفت و کمرش رو به اُپن تکیه داد و جلو چشم های اشکیم روی زمین آوار شد.

کف دستشو محکم روی صورتش کشید و یه قطره از چشم های قرمزش پایین اومد. لب هاشو بهم فشرد و با درد گفت: «چرا... چرا این بلا رو... رو سرم او... آوردی؟»

هق زد و ضجه زد.

چشم هاش رو پوشاند و نمی‌دونستم برای این زندگی که هر دفعه با
 اتفاقاتش سوپرایزم می‌کرد، چه واکنشی نشون بدم.
 خون از دستم آویزون بود و پلک های خیس و بهم چسبیده ام رو
 بستم. با صدای خشداری غرید: اومد گ... گفت با من لذت
 می‌برد.

گ... گفت حتی زن... زنم بودی با... باهاش بودی.
 گ... گفت دختر نبودنت با... با لکنت زبونم پو... پوشوندی.
 چشم های وحشیش رو به رخم کشید. نفسم بند آمد. همه اینهایی
 که نصفش دروغ محض بود ارسلان گفته بود.
 از روی زمین بلند شد و نگاه درمونده شو به خون که از لای انگشت
 هام تا روی زمین در جریان بود، دوخت و زمزمه کرد: حا... حالم ازت
 ب... بهم می‌خوره.

رفت و چشم هام روی انگشت هام سُر خورد.

پوزخندی زدم به این بغضی که داشت خفه ام میکرد؛ انگاری این
بغض توو گلوم خونه نشین شده بود.

به سختی برخاستم و دستمو زیر آب سرد بردم چشم هام از درد و
سوزش بسته شد. چسب زخم برداشتم و روی کف دست بریده امو
زدم. چندشاخ مو رو پیشونی مو عقب دادم و به جون کف
آشپزخونه افتادم.

دلم نمیخواست به ارسلان عوضی فکرکنم... نمیخواستم بدبختی
هام رو بشمارم.

دستمال کثیف رو توو سینک انداختم و دستامو شستم و با صدای
موبایلم شیر آب رو بستم.

به حال رفتم و موبایلمو برداشتم و تماس مادرم رو وصل کردم.
- جانم.

- سلام، خوبی؟ علیرضا خوبه؟

- سلام مامانی. بله خوبیم، شما خوبید؟

صدای سرفه ای شنیدم و آرامم گفتم: «مادر برای فردا چی درست کنم؟ یه غذا بسه یا ۲ جور درست کنم که مادرشوهرت بدش نیاد»
روی مبل نشستم و کلافه دست روی پیشونی گذاشتم.

- نه مامان نمی‌خواه خودتون رو تو زحمت بندازید. با مرضیه خانم که از این حرفا نداریم.

- باشه عزیزم، کاری نداری؟

خداحافظی کردم و به تماس پایان دادم.

موبایل رو کناری انداختم و موهامو اسیر انگشت هام کردم.

نمی‌دونستم چقدر باید صبر کنم تا حلوا بشه؟ می‌ترسم این حلوا
انقدر شیرین بشه که دلم رو بزنه.

پوف کلافه مو از سینه بیرون دادم و جلو آینه ایستادم و دستی به موهای کوتاهم که به زور تا شونه هام می‌رسید، لغزوندم.
از مو بلند متنفر بودم و بخاطر صورت کمی گردهم همیشه کوتاه می‌کردم. کاش این گریه هامم همینقدر کوتاه باشه و زودی به پایان برسه.

دل از آینه کندم و به سمت تلویزیون رفتم تا یه جوری خودمو سرگرم کنم.

اسیر شده بودم. کسی بودم که فقط شب‌ها تو خونه بودم و الان در روز یک ساعت بیرون نبودم.

زانو هام رو جمع کردم و به اشخاص توو فیلم زل زدم. با اشتباهم حتی آزادی مو هم گرفتم.

می‌ترسم... می‌ترسم حتی خانواده هم کنار آزادیم قرار بگیره و از بین بره.

فعلا مجبور بودم به سوختن و ساختن.

زندگیم شده بود گیر همون یه دونه پازلی که با نبودنش هیچ جوره تکمیل نمی‌شه.

من همون یه دونه پازل برای ارسالم... با بودنش تو فرعی بودم و چشمش اون تصویر کامل بود، وقتی گم شدم در به در دنبال اون یه تیکه پازله.

با بودنم همونقدر بی اهمیت و با نبودنم همونقدر مهم.

برای علیرضا هم همینجوری میشه؟ اصلا من تو پازلش نقشی دارم؟

خم شدم و سرم رو روی دسته مبل گذاشتم. صدای بازیگرا گوشم

رو گرفته بود، تصویرشون چشم هامو بسته بود، اما ذهنم داشت

برای یه بازیگر نامهربون دیگه پر می‌کشید.

اون همون بازیگر نقش بد، اما دوست داشتنی فیلمانه هست.

لبخند غمگینی به لبم سنجاق شد.

پاهام رو توو شکم جمع کردم و برای ثانیه ای اسم ارسلان نزدیک

ذهنم شد.

کمی بدنمو چرخ دادم و موبایلم رو از پایین پاهام برداشتم.

به کمر خوابیدم و زل زدم به صندوق پیام ها. دودل بودم برای

نوشتن. اون چرا پیش علیرضا رفته بود؟ انتقام و لجاجت اینقد

کورش کرده بود که تاراج زده بود به خوشی کم جونم؟

تاج موبایلم رو با حرص به پیشونیم کوبوندم. گناه بود حتی به زبون

آوردن اسم اون عوضی، ولی برای پاره کردن طنابش که به زندگیم

وصل بود عذاب وجدان در صف آخر قرار گرفته بود.

صاف نشستم.

به روبه رو خیره شدم و عصبی دستم رو مشت کردم. تو راهی
سختی گیر کرده بودم.

نمی‌دونم پیام دادن بهش جایز بود یا نه. علیرضا چشمش روی
حرف های من بسته بود و منتظر یه حرف از جانب دشمنش بود تا
آتشش بدنم رو بسوزونه.

صبر نمی‌کرد تا از خودم دفاع کنم و به سرعت فرار می‌کرد.

چندبار موبایل رو به کف دستم کوبیدم.

به در بسته زل زدم. باید هر جور شده پاش رو از زندگیم قطع کنم.

آروم شدن علیرضا غیرممکن بود، ولی ارسال شعله این خشم رو
بیشتر میکرد.

لبخند کمرنگی روی لبم لونه کرد از منعکس شدن حرف "غیرممکن"

در حقیقت غیرممکن ها شیرین ترند، چقدر شیرینه دیدن لبخند
دوباره علیرضا؛ چقدر ملسه این غیرممکن.

موهام رو زیر شال فرستادم و از پشت خیره قد و هیکل متوسطش
شدم. کنارش ایستادم و کفش هاش رو پا کرد و صاف ایستاد.
اخم هاش این روزها همیشگی شده بود؛ یه عضو جدانشدنی.
چشم هام به صورتش وصل بود و در خونه رو بست. سر برگدوند و
نزدیک پله ها شد و با یه قدم بلند خودمو بهش رسوندم.

مچ دستش رو گرفتم و جلوش ایستادم و روی انگشت های پام
 بلندشدم. سر کج کردم و بوسه کوتاهی روی لب هاش نشوندم و
 پاهام آروم روی زمین نشستند.

متعجب و حیرون به چشم هام خیره شد و لبخند نامفهومی
 تحویلش دادم.

او قصد دور شدن داشت.

نگاهم نمی‌کرد و شب ها دور می آمد تا حتی صورتم رو نبینه، ولی
 من هیچ جوهره دوریش رو دوست نداشتم. شاید هر دختر دیگه ای
 جای من بود، یک لحظه هم این وضع رو تحمل نمی‌کرد و درخواست
 طلاق می‌داد، ولی من ساختمان زندگیم فرو ریخته بود و به هر آجری
 چنگ میزدم تا این ساختمان رو دوباره تکمیل کنم.

پشت بهش کردم و پله هارو به سرعت پایین رفتم.

این بوسه کوتاه شیطننت آمیز نبود، یه نشونه بود تا بهش بفهمونم
غیر از اسم اون اسمی توو سرم وول نمی‌خوره.

در اصلی رو باز کردم و باد خنکی به صورتم شلاق خورد.

نفس بلندی گرفتم. بخاطر علیرضا هم شده باید وجود ارسلان رو
پاک کنم.

باید یه راهی برای تنها شدنم بعد از نهار پیدا کنم. سخت بود، اما
می‌شد ممکنش کرد.

میترسیدم درخواست تنها بیرون رفتن بکنم ک با رفتار توهین
آمیزش روبه رو بشم.

در خونه بسته شد و از کنارم عبور و قفل ماشین رو باز کرد.

سوار شدم و از حالا فکرهاام رو کنار هم گذاشتم تا ایرادی نداشته
باشه.

احسان خرابش کرد تنها کسی میتونست درستش کنه خودم بودم.

خودم باید لکه گذشتم رو پاک کنم و ردی ازش نذارم.

کل مسیر تو اتاقک ماشین، سکوت بود که برامون رقصید و ما خیره
این نمایش بودیم.

با رسیدنمون، از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو فشردم. منتظر
علیرضا موندم و در با تیکی باز شد.

شونه به شونه هم حرکت کردیم، ولی فاصله بزرگی بین قلب هامون
بود. دستش پشت کمرم نشست، اما مشت شدنش رو حس کردم.

خانواده هردو مون جلو آمدند و لبخند ظاهری همسرم عجیب بهم
زخم میزد. دلم شکست وقتی فرق احوال پرسى گرمش با خانواده
خودش و رفتار سردش با خانواده ام دیدم.

نفس غمگینی گرفتم و وارد حال شدیم. باید این رفتارها رو تحمل کنم، نباید آتیش زندگیم رو شعله ور تر کنم. فعلا راهی به جز صبر جلوم نبود.

همه بعد تعارف ها روی زمیم جا گرفتند و دست ساره رو گرفتم و به آشپزخونه کشاندمش.

سر کج کردم و نگاه کوتاهی به جمع که مشغول حرف زدن بودند، انداختم و با استرس از ساره متعجب پرسیدم: می‌تونی بعد نهار یه بهونه ای جور کنیم بریم بیرون؟

تعجب از صورتش رنگ باخت و اخمی از گنگی جایگزینش شد. تن صداش همانند خودم آرام شد و پرسید: چرا؟

با نزدیک شدن مادرم به آشپزخونه، به سرعت ساره رو به طرف سینک هل دادم و سینی و لیوان ها رو به دستش دادم. به بهونه

چای ریختن، آروم و با عجله زیر گوشش گفتم: «بعداً بهت میگم فقط راهش رو پیدا کن»

نگاه گیج و مبهوتش رو به چشم هام داد و لبخندی به مادرم که حالا بهمون رسیده بود، زدم و قدم داخل هال گذاشتم.

کنار علیرضا نشستم و نگاه رهگذری به احسان انداختم.

نگاه پر حرفش باعث شد کلافه نفسم رو بیرون بدم.

نگاه از احسان گرفتم و مرضیه خانم با خوش رویی از کنار شوهرش برخاست و کنارم نشست. دستش رو روی دستم نهاد و با شیطننت زیر پوستی گفت: «یه حالی نمی‌گیری عروس خانم. باید حتما دعوتی

چیزی باشه تا ما شما رو ببینیم؟»

لبام مصنوعی کش آمدند.

- این چه حرفیه مرضیه خانم؟ ما همیشه به فکر شما ایم.

- باز گفתי مرضیه خانم؟

اخم بامزه و لحن شاکیش باعث شد خنده ام از چنگ گلوم آزاد

بشه و "ببخشید" آرومی همراهش ادا کنم. این زن هیچ بدی

نداشت و من نه تنها به علیرضا به مرضیه خانم هم ظلم کردم.

کمی از زندگیم پرسید و من از خوشی های الکی و آرامشی که

سنخیتی با ما نداشت، گفتم.

سر گردوندم و چشم هام با چشم های احسان گره خوردند. دست

لای موهاش فرو برد و نگاهش رو به پدرم داد.

از جا برخاستم تا کمک دست مادرم و ساره باشم. می‌دونستم بخاطر

همین امشب چه خرج هایی که به گردنشون نیفتاده.

ناهار مرغ و خورشید سبزی که مادرم پخته بود، توو جمع گرمی

خورده شد و من تا آخر غذا از اخم های علیرضا بی نصیب نماندم.

به حدی سردی کلام و رفتار علیرضا واضح بود که مادرم دچار شک شد و با نگاهش ازم پرسید چشه؟

عصبی قاشق آخری برنج و مرغ رو تو دهن بردم و نگاهم رو به رو به رو دوختم.

چرا ساره کاری نمی‌کرد؟ کلافه قاشق رو تو بشقاب انداختم.

- آقا علیرضا یک ساعت بیشتر می مونی من با سدنا بریم تا یه جایی؟

همه نگاه ها روی ساره نشست.

لبم رو گزیدم و زیرچشمی به علیرضا نگاه کردم که زوم ساره بود.

با شکی که بین کلماتش آشکار بود، پرسید: کج... کجا می‌خوایید

بری... برید؟

مرضیه خانم از نوع و لحن نگاه علیرضا لبخند مصنوعی زد و مداخله کرد: وا علی، خب تا جایی کار دارن.

علیرضا نگاهی به مادرش نکرد و با تردید سر جنباند.

نفسم با حرکتش به سرعت از قفسی که گرفتاره شده بود، آزاد شد. پلک بستم و با خیال راحت عقب کشیدم.

سفره رو جمع کردیم و با عجله ظرف ها رو شستیم. به سؤال های مکرر ساره جواب ندادم و بهش گفتم تا آماده بشه.

شیر آب رو بستم و دستای خیسم رو تکون دادم و سایه ای از کنارم رد شد و دست بزرگی بند سینک ظرف شو شد.

دست هام آویزون شدند و نگاه رو از دست بالا اوردم و چشم هام با چشم هاش رقابت کردند.

هیكلش سدی شد برای دیدن هال و آدم هاش. کمی سرش رو خم کرد و چشم های مشکیش زوم چشم هام کرد.

نوع نگاهش باعث شد نفسم بریده بشه و فاصله بین ابروهای
پرپشتش کم بشه.

دهن باز کرد و بخار دهنش به صورتم پاشید و آهسته تهدید کرد:
وای... وای به حا... حالت اگه بفهمم ام... امروز بدجایی رفت...
رفتی.

چشم های گرد و نفس کامل قطع شده ام، اجازه نمی‌داد تا حرفی
بزنم.

دست آزاد و بزرگش بالا آمد و از زیر شالم رد کرد و پشت گردنم از
برخورد دستش داغ شد.

محکم گردنم رو جلو کشید و من با یه قدم بلند به سینش برخورد
کردم و حالا فاصله ای بین صورت هامون نبود.

با اقتدار تکرار کرد: فه... فهمیدی؟

ناخواستہ سر تکون دادم.

فشار خفیفی به گردنم داد و به شدت ولم کرد.

سویچ ماشین از جیب بیرون کشید و روی اُپن پرتش کرد و از آشپزخونه خارج شد.

پلک بستم و نفس تنگ شده ام رو رها کردم.

این مرد عجیب شده بود، نه حرفی از طلاق میزد نه بهم روی خوش نشون میداد.

سویچ رو چنگ زدم و بالاخره ساره رضایت داد تا از خونه بیرون بیاییم.

صدای علیرضا توو گوشم زنگ خورد. اگه بفهمه به لونه دشمنش رفتم چی؟

ترس وحشتناکی به دلم سرازید شد و با قورت دادن آب دهنم سعی کردم اون حس مزخرف رو از خودم دور کنم.

سوار شدم و با بستن در ماشین، ساره با هیجان و کنجکاوی سرم آوار شد. با "بسم ا..." حرکت کردم و بازوم اسیر چنگال های ساره و صدای بلندش مهمون گوش هام شد.

- کجا می‌خوای بریم؟ برای چی پنهونی؟ وای سدنا حرف بزن دیگه.

- بریم؟

از سؤالم جاخورد.

کج نشست و با دهن باز گفت: «آره، پس برای چی منو همراه

خودت کشوندی؟»

تک خنده آرومی کردم.

ماشین از کوچه دور شد و سر خیابون اصلی روی ترمز زدم.

درمقابل چشم های گرد و متعجبش، خم شدم و در سمتش رو باز کردم.

صاف نشستم و با دست به بیرون اشاره کردم.

- این لطفت جبران میشه خواهر کوچیکه،

برو پایین وقتی زنگت زدم بیا دقیقا همین جا.

- چی میگی سدنا؟ منم همراهت می آم.

سر کج کردم و نگاهی به عقربه های ساعت مچیم انداختم؛ دیر

شده بود و ساره قصد راه رفتن روی اعصابم رو داشت.

دست بردم به سمت کمر بندش و داد ساره تو ماشین اگو شد: ولم

کن بیشعور... ولم کن.

ابروهای اصلاح شده ام رو بهم تنیدم و سر بالا دادم و خیره و جدی

نگاهش کردم.

- نمی‌خوام شلوارت رو پایین بکشم اینجوری کولی بازی درمیاری.

کمربندش رو باز کردم.

با دست فشاری به بازوش دادم و اون در حین مقاومت کردن،

صداش بالا رفت: من نمیرم پایین.

تو معلوم نیست باز می‌خوای چکار کنی.

عصبانی و با جدیت نامش رو بلند صدا زدم. نفس زنان خیره شدم

به صورتش و توپیدم: وقتی میگم برو پایین بدون تقلا برو پایین.

لب هاش دو جمع کرد و دلخور از ماشین پیاده شد. در رو محکم بهم

کوبید و چشم هام کلافه بسته شدند.

تنها کسی می‌تونست خونسردی ذاتیم رو به هیجان بندازه و

انگولکش کنه ساره بود و بس.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و به طرف خونه اون عوضی حرکت کردم.

دستم رو سایه بون کردم تا جلو آفتاب رو بگیره و چشم هام رو اذیتم نکنند. نمی‌دونم بخاطر آفتاب بود یا استرس که گردن و تنم عرق کرده بودند.

استرس به بدنم رخنه کرد و کف دست و پاهام رو سست کرده بود و در حین رانندگی چندبار گیج زدم.

بالاخره وارد کوچه شدم و من از افتاد در امان ماندم.

ماشین رو نزدیک خونه پارک کردم و به کوچه خلوت و بزرگ زل زدم. هیچ صدا و ترددی اینجا حس نمی‌کردی.

زبونی روی لب خشک شدم لغزونددم و گلوم از خشکی دهنم سوز گرفت.

کف دستم رو روی مانتوم کشیدم و آروم از پله ها ورودی آپارتمانم بالا رفتم.

در شیشه ای رو باز کردم و وارد سالن بزرگ و خنک نگهبانی شدم. با دیدن نگهبانی پشت میزش، قدم هام رو با احتیاط روی زمین لیز زیر پام برداشتم و مقابل میزش ایستادم.

- ببخشید آقای قیامت خونه هستن؟

نگهبان که فرد مسنی بود و منو فقط دوبار بیشتر ندیده بود، با بالا آوردن سرش از موبایلش، سریع من رو شناخت.

دستی روی سر بدون موش کشید و گفت: «سلام خانم، نه هنوز

نیومدن. اگه کاری دارید بمونید الاناس که پیداشون بشه»

"باشه" آرومی زیرلب زمزمه کردم.

سویچ رو توو انگشت اشارم چرخوندم و عقب رفتم و چشم به قاب
چسبیده روی دیوار دوختم.

پشت سرهم روی زمین ضرب گرفتم و به نقاشی نامفهوم روبه روم
زل زدم و سویچ سرد رو به کف دستم فشار دادم.

کلافه موهامو زیر شال فرستادم و حضور شخصی رو پشت سرم
حس کردم.

به عقب چرخیدم و با دیدن فردی که تمام باورها و زندگیم رو به
خاک و خون کشیده بود، نفسم یک آن استپ زد.

بعداز چندوقت از نزدیک چشم هامون باهم تلاقی کرد و بو عطری
که همیشه ازش بدم می امد، به رگ های بینیم چسبید.

سر تا پام رو با نگاهش از نظر گذروند و دستم رو مشت کردم.
 گوشه لبشو خاروند و نگاه کوتاهی به نگهبان انداخت و دستاشو تو
 جیب شلوار کتون تنگش فرو برد.

- به به سدنا خانم، راهتو گم کردی اینجا پیدا شدی؟

ناخودآگاه به ساق پاهایی که پیدا بود، پوزخند زدم و من به چه دلیل
 عاشق این مرد بودم؟

نفس بلندی کشیدم و سعی کردم قوی به نظر برسم.

قدمی جلو گذاشتم و سرمو بالا بردم و خیره توو چشم های ریزش،
 محکم گفتم: «دست از سر زندگیم بردار، همون یکبار که گند زدی
 به زندگیم بسه، حالا ازت می‌خوام دیگه نه خودت نه اسمت وارد
 زندگیم نشه»

نگاه خیره نگهبان رو روی خودمون حس کردم. ارسلان لباشو جمع
 کرد و در سکوت به چشم هام زل زد.

ناگهان دستم رو گرفت و با سرعت منو از دید نگهبان دور کرد و داخل اتاقک آسانسور پرت کرد.

گیج و مبهوت به حرکاتش زل زدم و کمرم به آیینه آسانسور برخورد کرد و با بدنش و دست هایی که دوطرف سرم گذاشت، بدنم رو محو کرد.

سرش رو جلو کشید و با حرص دهن باز کرد و گدازه های دهنش به صورتم پاشید و بخار دهنش چشم هام رو بست.

- ببین دخترک، من هیچوقت عاشقت نبودم و نیستم.

فکرکردی بوی تنت یا زیبایی افسانه ایت هوش از سرم پرونده که دنبالت موس موس میکنم؟ یادت نره این شما دخترا هستین که دنبال منین.

آسانسور توقف کرد و سر ارسلان کج شد و من ترسیده از شونه هاش به بیرون نگاه کردم.

نفسم از هیكلش كه قفل هيكلم بود، ترس آمدن كسی داشت با
مرگ می‌رسید.

لمس پوست چونه ام توسط انگشت های داغش نگاهم رو به
خودش داد و نزدیکی صورتم، پچ زد: داداشت بد کرد، شوهر
معلولت داره از سوپرازهای من شگفت زده میشه؟
نی نی چشم هام لرزید.

خیره توو چشم های نفرت انگیزش، سینه ام از خشم ریتم گرفت و
شمرده شمرده همراه با بغض غریدم: پست... پست ترین آدمی كه
دیدم تویی.

صدای برهم خوردن در هم اونو از من جدا نکرد و سرش رو كامل به
گردنم چسبوند و زیر گوشم با تك خنده زمزمه كرد: وقتی روی
تختم بودی این نظر رو داشتی؟

سرش رو جدا كرد و من تونستم هوا رو ببلعم.

چشمک ریزی زد. دکمه طبقه همکف رو زد و از اتاقک بیرون رفت و دستی تکون داد و لب زد: بدرود.

در آسانسور بسته شد و قیافه نفرت انگیر ارسلان از دیده ام ناپدید شد. لب بالاییم رو گاز گرفتم و سرمو به زیر انداختم.

تازه داشت پرده حقیقت برام باز می‌شد و من چه ساده لوحانه دل به این عوضی داده بودم.

از ساختمان نحس بیرون آمدم و سوار ماشین شدم. به روبه و ماشین های پارک شده زل زدم. دست و پاهام رمق نداشتند تا ماشین رو به حرکت بندازم.

نفسی از سینه بیرون دادم و صداش توو ماشین مسکوت پیچید و دست به سویچ بردم تا ماشین رو روشن کنم.

تقه ای به در خورد و کمی شونه هام رو لرزوند.

سرمو برگردوندم و دیدن وکیل ارسلان، ابرو هام عمیق بهم پیچ خوردند و با دست اشاره کرد تا شیشه رو پایین بدم.

شیشه رو پایین دادم و جدی نگاهش کردم.

لبخند مسخره ای روی لبش نشوند و دستاشو بند در کرد و کمی دولا شد.

- من متأسفم واسه اون تعقیب ها، می دونید خانم بیات آدمها بعضی وقتا نیاز به مراقبت دارند.

آرنجم رو به لبه در چفت کردم و به جلو خیره شدم و با تمسخر پرسیدم: کی اسم آمار دادن شده مراقبت؟

دستی پشت گردنش کشید و حالت خجالت به خودش گرفت و سرشو پایین انداخت.

- زیاد سخت نگیرید خانم بیات.

اگه از دید مثبت بهش نگاه کنید این سؤتفاهم ها پیش نمیاد.

سرشو بالا آورد و صاف ایستاد.

کنج لبم عکس العمل نشون داد و با طعنه به ساختمون اشاره کردم

و گفتم: «بچسبید به همون آقا، زن شوهر دار نیازی نداره برای

کسی که تعقیبش میکنه با دید مثبت نگاه کنه»

بی توجه به نگاه خیره اش، شیشه رو بالا دادم و از اون منطقه ای

که فقط آدم هاش با پول شخصیت داشتند، دور شدم.

امروز یکی از روزهای مزخرفی بود که برام رقم زده شد.

موبایلم رو از صندلی کنارم برداشتم و در حینی که حواسم به

رانندگی بود، به ساره پیام دادم تا به جای قبلیش برگرده.

موبایل رو دوباره روی صندلی انداختم و سکانس چند دقیقه پیش

برام ظاهر شد.

انگشت هام رو دور فرمون گردوندم و نفسم مقطع شد. با چه رویی
تنشو به تنم نزدیک کرد وقتی میدونست اسمم توو شناسنامه یکی
دیگه است؟

سری به طرفین تکون دادم و پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.
ساره رو از دور دیدم که کنار جدول نشسته بود و طبق همیشه
سرس توو گوشه بود.

دستم رو روی بوق فشار دادم و با اخم سرشو بلند کرد.

موبایلش رو تو جیب مانتوش انداخت و با اخم های درهم سوار شد
و در رو محکم بهم کوبید.

- ماشین بابات که نیست اینجوری می‌بندی، مال شوهرم.

یکدفعه به سمتم چرخید و با خشم و حرص داد زد: تو دیگه حرف
نزن.

معلوم نیست کجا رفته که با قایم موشک بازی از خونه بیرون رفته.
 چشم هام رو تنگ کردم و محکم گفتم: «اولاً صداتو بیار پایین، دوماً
 دلیلی نمی‌بینم بهت توضیح بدم کدوم قبرستونی رفته»
 سرش رو چرخوند و با دلخوری و قهر کیفشو روی پاهاش کوبید.
 حرکت کردم و توو طول راه زیرلب غر زد.

می‌دونستم داره از کنجکاوی دق میکنه و به هر طریقی می‌خواست
 یه جورایی از زیر زبونم بیرون بکشه. نداشتتم کنجکاویش ارضا بشه
 و تا خونه سکوت کردم و اون مدام با تردید به سمتم بر می‌گشت و
 دوباره روشو ازم می‌گرفت.

ماشین رو پارک کردم و ساره کلید تو در انداخت و وارد حیاط شدیم.
 نگاهم به علیرضا و بقیه خانواده که داخل حیاط بودند، افتاد و
 علیرضا با دیدنم سریع از خانواده تشکر کرد.

خبری از خانواده علیرضا نبود.

گیج از همه خداحافظی کردم و دنبالش راه افتادم. حتی نگذاشت از راه برسم.

این نوع رفتارش با خانواده ام دلخورم کرد و با لحنی که رنگ دلخورش ازش مشخص بود، گفتم: «رفتارت با خانواده ام اصلاً درست نیست»

سکوتش بهم جرئت داد تا دوباره دفاع کنم.

- من اشتباه کردم ولی به خانواده ام هیچ ربطی نداره. این نوع نگاهت به خانواده ام حالمو بد میکنه.

- کجا... کجا بودی؟

سؤال بی ربطش باعث شد سکوت کنم.

چندبار پلک زدم و خیره به ریش هایی که حالا بلندتر شده بودند،
گفتم: «ساره گفت دیگه، تو جواب منو بده»

سینه اش بالا رفت و دستی که روی دنده بود مشت شد و با تمام
نفرتش گفت: «ازت بدم میاد»

گوشه چشم هام جمع شدند و بغض به شکل گلوله دراومد و گلوم
رو پاره کرد.

لرزون پرسیدم: من از خانواده ام جدام.

- پس دیگه نباید ببینیشون.

شوکه شدم و با صدای متحیر نالیدم: علیرضا

تن صدایش بالا رفت و جوری با خشم کلامش رو به صورتم کوبید که
چندقطره آب از دهنش بیرون امد.

- مگه... مگه نمیگی از... از خانواده ات جدا... جدایی؟ پس حق...
حق دیدنشون نداری.

قلبم از این همه بی رحمی هاش درد گرفت.

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و با درد نجوا کردم: فکر
نمی‌کردم اینقد سنگ دل باشی.

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد.

بی حوصله لباس هام رو در اوردم و دستی لا به لای موهام لغزوندم
و اونا رو بدون شونه صاف کردم.

از اتاق بیرون اومدم و قامت علیرضا از پشت جلو چشم هام نقش
بست.

دست هاش بالا رفت و کنار گوش هاش قرار گرفت و صدای آرومش
توو گوشم نشست.

آروم مبل رو دور زدم و روش نشستم و به نیم رخش خیره شدم.
 نمازهایی که خوندم به تعداد انگشت هام نمی‌رسید و همیشه با
 بهانه و بی بهانه از زیرش در میرفتم.

سری به طرفین تکون داد و دستی به صورتش کشید.

خم شد و تسبیح سبز رنگ رو از دور مهر برداشت و بین انگشت
 های مردونه اش سُرد داد.

- نمی‌خواهی ببخشیم؟

چشم هاش بسته شدند و زیرلب ذکر گفت. از مبل پایین امدم و
 کنارش روی زانوهام نشستم.

اون با چشم های بسته توو حال و هوای خودش بود و من با چشم
 های باز خیره به صورت معمولیش بودم.

پره های بینیم سوخت و صورت علیرضا از نگاهم بخاطر اشک هایی
که حمله ور شده بودند، تار شد.

- یکبار به حرفام گوش بده.

لب هاش تکون خورد و من چیزی از این نجوا نفهمیدم.

دست لرزونم جلو رفت و روی دستش نشست و دونه ای بعدی جلو
نرفت و لبش دیگه تکون نخورد.

بغض دردناکم رو قورت دادم و جنگ بین اشک و چشم هام اشک
پیروز شد و صورتم رو به غارت برد.

- خدا بخشندس، ترو به همین نمازی که میخونی قسم فقط به
حرفام گوش بده.

گوش بده که بهت خیانت نکردم... باور کن بخاطر لکنت زبونت
بهت خیانت نکردم.

پلک هاش از هم جدا شدند و صورتش رو با دست های ظریفم قاب گرفتم و به طرف خودم چرخوندم.

کف دست هام بخاطر ریش هاش سوخت و لب هام خیس شدند و خیره توو چشم های سرخش نالیدم: نادونی کردم، به آدم اشتباه دل دادم ولی بخدا مامان سدنا به دخترش یاد نداده که به شوهرش خیانت کنه.

دست هام از صورتش دور شدند و اون با چشم های خیس و سرخش به چشم هام زل زده بود.

دستم دو دور گردنش انداختم و سرمو روی شونه مردونه اش نهادم و لبمو بین ریش هاش پنهون کردم. از تمام این ۲سال که عقده داشتم روی گردن علیرضا خالی کردم. قفل دستم محکم تر شد و دست علیرضا برای نوازش بلند نشد، ولی من به جاش بیشتر اونو به آغوش کشیدم.

میون حق حق هام گفتم: «علیرضای قلم شو فقط برای یه ثانیه، یه نفس کشیدن فقط اون علیرضایی بشو که بهم آرامش میداد»
 سکوت کردم و پیشونیم رو به شونه هاش چسبوندم و آروم ادامه دادم: اون علیرضا کتک نمیزد، زخم نمیزد، اون علیرضا بی رحم نبود.

بالاخره قفل سکوتش رو باز کرد؛ صدایی که خش داشت... انقدر بغض صداش واضح بود که سرعت ریزش اشک هام رو بیشتر کرد.
 - سد... سدناى قبل پا... پاک بود، سدناى قب... قبل اینجوری نبود.

با دست سرم رو از روی شونه هاش جدا کرد و بی توجه به اشک هام، سجاده رو جمع کرد و از جلوم رد شد. انقدر از حرف هاش کلافه شده بودم که توان عکس العمل نشون دادن نبودم.

باید این روزها رو برای خودم تخمین می‌زدم که نزدم و دوباره قدم
اشتباه دیگه برداشته بودم. علیرضا پسر مذهبی بود و هیچ‌جوره
نمی‌تونست این قضیه رو قبول کنه.

نمی‌دونستم تا کی باید برقصم تا این دنیا لبخندش رو بهم نشون
بده.

نمی‌دونستم این رقص هایی که برای نگاه یه ببیننده فایده داره یا
نه؟

تلفن رو سر جاش گذاشتم و به رو به رو خیره شدم.

لبخند کمرنگی روی لبم طراحی شد و خوشحال شدم برای خواهری
 که فرداشب بهترین شب زندگی برایش رقم می‌خورد.
 از ته دل خوشحال بودم.

بالاخره خواهرم با عشقش ازدواج می‌کنه. سرم رو بین دست هام
 گرفتم و خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

سرم رو از حصار انگشت هام آزاد کردم و بی رمق به آشپزخونه رفتم
 تا برای ظهر غذا درست کنم.

با هرکی نمی‌تونستم روراست باشم با خودم که می‌تونستم؟

اندکی حسرت بین این خوشحالی رخنه کرده بود و نمی‌ذاشت کامل
 ابراز خوشحالی کنم.

عصبی قابلمه رو از کمد بیرون کشیدم و روی سنگ کابینت کوبیدم.
 قسمت و همه اینها فقط حرفه،

سرنوشت آدم فقط خودمون می‌سازیم و من با یه نادونی تمام و اعتماد به آدم اشتباه، آینده مو سیاه کردم.

کلافه شیر آب رو باز کردم و قابلمه رو زیر شیر گرفتم.

چشم دوختم به جریان آب که کل قابلمه رو پر کرد. "اه" بلندی گفتم

و شیر آب رو بستم و مشتم رو تو قابلمه پر از آب خالی کردم.

ساعد دستم رو بالا اوردم و زیر چشم های خیسم کشیدم و زیر لب

با بغضی که گلومو خفت کرده بود، تکرار کردم: من حسادت

نمی‌کنم. به خواهرم حسودیم همیشه... من حسود نیستم.

ناگهان انگشت های ظریفم، موهای کوتاهم رو چنگ زدند و فریاد

زدم: من حسود نیستم.

قابلمه رو توو سینک خالی کردم و عصبی روی زمین سرد و خیس

آشپزخونه نشستم. سرم رو به در کابینت چسبوندم و زانو هام رو

به سینه هام نزدیک کردم.

از این حس مزخرفی که گریبان گیرم کرده بود بیزار بودم. حسادت به زندگی خواهری که هنوز تشکیل نشده بود، داشت خفه ام میکرد.

کف دست هام رو روی پیشونی نهادم و هق هقم رو از اسارت آزاد کردم و نالیدم: خدا لعنتت کنه ارسلان!
 برای اولین بار قلبم رو به دست ای کسی دادم که قلب های زیادی رو با همون انگشت هاش له کرده بود.
 چشم بستم و گذاشتم روحم رو به تاراج ببره.

دست لرزونم رو زیر بینیم بردم و چشم های سرخم رو به سقف دوختم و به خدا گلایه کردم.

- یعنی گناه من از اونی که حق یتیم می خوره بیشتره؟ گناه من از اونی که دزدی میکنه بیشتره؟

چشم فشردم و داد زدم: اگه بیشتر نیست بس کن این تقاص پس
 دادن رو! یه تن دادم و چندبار تنم سیاه شد. یه قلب دادم و چندبار
 زخم خوردم.

پلک های خیس رو از آغوش هم جداشون کردم و به سرامیک های
 سفید چشم دوختم.

سینه ام از حق های ریز چندثانیه ای یکبار خفیفی تگون خفیفی
 می خورد.

صدای چرخش کلید باعث شد به سرعت بلندشم و شیر آب رو باز
 و صورتمو از اشک پاک کردم.

پشتم رو به در و با تیشترتم خیسی صورتم رو خشک کردم.

به عقب چرخیدم و قدم هام رو به علیرضا نزدیک کردم و سعی
 کردم خش صدام و پنهون کنم.

- سلام، چایی میخوری؟

نگاه رهگذری بهم انداخت و بی جواب به اتاق رفت و در همون
 حین، پیراهنش رو از تن کند روی مبل کنار دستش پرت کرد.
 پشت سرش حرکت کردم و پیراهن رو از دسته مبل برداشتم. توو
 چهارچوب در ایستادم و به لباس عوض کردنش زل زدم.
 - فرداشب برای ساره خواستگار میاد.

سکوت کرد و بی توجه شلوار راحتیش رو پا کرد.
 پایین پیراهنشو دور انگشت اشاره ام پیچوندم و با لبخند ادامه
 دادم: هم دانشگاہیش و اونجور که ساره گفت خیلیم دوستش
 داره.

انگشت هاش رو بین موهاش فرو برد و کمی از شاخه هاشو بالا داد.
 با اخم سر پایین داد و امد از کنارم عبور کنه دست چپم رو که
 پیراهنش روش آویزون بود، به چهارچوب کوبیدم و سد راهش
 شدم.

پیراهن روی زمین سُر خورد و خیره ابروهای پرش پرسیدم: فرداشب میایی دیگه، نه؟

بالاخره نگاهش رو تقدیم نگاهم کرد و محکم و قاطع گفت: ن... نه.

دستش روی ساعدم نشست تا از روی چهارچوب برداره و من با مشت کردن دستم اجازه ندادم و نوبت من بود که با جدیت حرف بزنم.

- تو شوهرمی، مجلس خواهر زننه نه غریبه.

سرشو نزدیک آورد و چشماشو تنگ کرد و بی حوصله گفت: «چش...»

چشم دیدن خانواده یه... یه غریبه رو ن... ندارم، کدوم ز... زن؟»

فاصله کوتاه سرهامون رو قطع کردم و لبمو روی لبش چسبوندم و

چشم امو روی هم انداختم.

در همون حالت پچ زدم: حالا فهمیدی کدوم زن؟

لبم رو بالاتر دادم و زیر لاله گوشش رو بوسیدم و با نیشخند گفتم:

«یه غریبه هیچوقت زیر گوش پسر معتقد رو نمی‌بوسه پسر

همسایه»

فاصله گرفتم و خم شدم و پیراهنش رو از روی زمین برداشتم.

کلافه دستی روی گردنش کشید و با سرعت از کنارم رد شد و به

دستشویی رفت.

پیراهنش رو به چوب لباسی آویزون کردم و به آشپزخونه رفتم تا

برای علیرضایی که هنوز قصد تخریبم رو ترک نکرده بود، چای بریزم.

لیوان رو داخل سینی گذاشتم و با وارد شدنم داخل هال، اونم از

دستشویی بیرون امد.

لیوان رو روی میز جلو مبل قرار دادم. اندفعه مخالفتی نکرد و روی

مبل نشستم و من روی مبل تک نفره کنارش جا گرفتم.

- هیچ... هیچ رغبتی ندا... ندارم که سعی دا... داری بهم نزدیک
ب... بشی.

قندی برداشت و کنج لپش هُل داد و ادامه داد: دلیل ط... طلاق
ندادنتم بهت... بهت گفتم پس تلا... تلاشتو برای خا... خام کردنم
کنار بذا... بذار.

انگشت هام رو دور استکان قفل کردم و با حرص پلک هام رو
بستم.

رفتار علیرضا هر روز از روز قبلش بدتر می‌شد و اون عین یه پسر
بچه بی رحم نه قصد داشت پرنده اش رو آزاد کنه و نه ازش
نگهداری کنه.

اون می‌خواست منو بدون هیچ محبت و نگاهی توو قفس خونه اش
نگهداره تا روح زخم خورده اش التیام ببخشه.

لیوان به سینی برگردوندم و نفس عمیقی کشیدم.

به گل های ریزنقش رومیزی خیره شدم و جدی گفتم: «مادرم بهم یاد داده تا وقتی زنده هستم صبر کنم و من تا زمانی صبر می‌کنم که دست نذاری روی نقطه ضعفم»

سر کج کردم و نگاهم باهم تلاقی کرد و شمردم شمردم خیره توو چشم هاش، افزودم: نقطه ضعفم خانواده ام؛ مواظب این نقطه ضعفم باش علیرضا!

از روی مبل برخاستم و نگذاشتم حرفی بزنم و با خشم به تنها اتاق خونه مون رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.

کمرم رو به در تکیه دادم و دستم رو از روی در مشت کردم. عصبی می‌شدم وقتی علیرضا خانواده ام رو تحقیر می‌کرد

ویرایش رمان:

دستم رو بالا بردم تا روی زنگ بذارم که تو هوا گرفته شد و سرم دو
چرخوندم. سؤالی به چشم خایی که ظلمات دورمون حصار کشیده
بود، خیره شدم.

- نیم... نیم ساعت دیگه می... میام دنبالت.

حرص تیری شد که مستقیم تو قلبم فرو رفت و با خشمی که دیر به
دیر سراغم می امد، توپیدم: داری منو سکه یه پولم میکنی
میفرستی تو، نیم ساعت دیگه چیه؟ حداقل این مراسم یک ساعت
طول میکشه.

فاصله انگشت هاش رو زیاد کرد و کامل دستم رو ول کرد. عقب
رفت و جدی گفت: «نیم... نیم ساعت دیگه»

ماشین رو دور زد و سوار شد.

بدون نگاه به قیافه خشمگین و دلخورم، از کنارم دور شد. داشت مسیر مقصدشو بدون چاله و چوله طی میکرد، بی شک داشت با نیتش جلو میرفت و لحظه به لحظه عذاب دادنم رو بیشتر می‌کرد. نفسی گرفتم و زنگ رو فشردم.

در خونه با تیکی باز شد و من بدون هیچ شوقی پا در خونه پدری گذاشتم.

خجالت می‌کشیدم از نبود علیرضا حرف بزنم... هیچ دلیلی موجه نبود و جز شرمندگی چیز دیگه ای برای خانواده ام نداشتم.

در ورودی باز شد و قیافه شاد ساره، به پژمردگی صورتم جون داد و هیجان زده به طرفم پرواز کرد.

دست هاش دورم پیچیده شد و با هیجان گفت: «سلام بر خوشگل ترین خواهر دنیا، وای مرسی که زود اومدی»

لبخند کوچیکی به لبم چسبوندم و دستم و روی کمرش لغزوندم.

بو عطر شیرینش وارد ریه ام شد و با خنده گفتم: «همیشه این
موقع ها خواهر خوشگله میشم»

ازم جدا شد و شیطان نگاهم کرد.

این سارافون صورتی و یقه اسکی سفید زیرش عجیب به پوستش
می اومد و نمونه عروس زیبا شده بود.

دستش و روی شونه ام گذاشت و نگاه گنگی به کنار و پشتم

انداخت و آروم پرسید: علیرضا؟

لبخندم قطع و ناگهان شرمندگی وارد چشم هام شد و دستم پشت
کمرش مشت کردم.

پچ مانند گفتم: «نیامد»

لبش کج شد و دستشو جدا کرد.

خنده صدا داری کرد و روشو ازم گرفت و لحن شادی به صدایش داد.

- عیب نداره بابا این چه قیافه ای به خودت گرفتی؟ بیا بریم تو.
 جلوتر حرکت کرد و منم با قدم های آروم پشت سرش حرکت کردم.
 قبل اینکه داخل بشیم، ساره لامپ حیاط رو روشن کرد و کفشام رو
 از پا جدا کردم.

تا داخل شدم، چشمم به پدرم افتاد که درحال نماز خواندن بود.
 احسان، جلو آینه ایستاده بود و موهایش رو با دقت شونه میکرد.
 خبری از مادرم نبود و چقد من این خانواده رو دوست داشتم.
 "سلام" بلندی گفتم تا حضورم مطلع بشن و سر احسان به عقب
 چرخید و شونه توو دستشو پایین آورد.

- علیک سلام، چه زود اومدی!

- خیر سرم خواهر عروسم.

خنده ای به اخم هام کرد و دوباره به شونه کردن موهاش مشغول شد.

کنارش ایستادم و شونه رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم و موهای شونه کشیدش رو بهم ریختم.

دادی از عصبانیت زد و سرش رو خم کرد تا از شونه خلاص بشه.

با خنده شونه بالا انداختم و گفتم: «تا تو باشی فضولی نکنی کی میام کی نمیام»

با حرص چشم هاش رو به چشم هام دوخت.

زمزمه های پدرم باعث شد بهش نگاه کنم و دستی به صورتش

کشید و تسبیح بین انگشت هاش رو پایین آورد.

- چه عجب ما شما رو دیدیم عروس خانم.

به طرفش رفتم و دستم رو جلو بردم و با محبت دستمو با دو دستش گرفتم.

- من همیشه مزاحمتون هستم.

- خونه خودته دختر، شوهرت کجاست؟

با سؤال پدرم، احسان سریع واکنش نشون داد و اونم همین سؤال رو پرسید.

لبخند مصنوعی زدم و چشمم به ساره افتاد که گوشه نشسته بود و با گوشیش مشغول بود.

- معذرت خواهی کرد و گفت برای دوستش اتفاقی افتاده باید حتما اونجا باشه.

پدرم قانع شد، اما توو نگاه احسان شک و تردید موج زد.

سراغ مادرم رو گرفتم و همون موقع از دستشویی بیرون امد. اونم سؤال بقیه رو پرسید و جواب تکراریم رو دادم.

می‌تونستم دلخوری توو نگاهشون ببینم، ولی خودم رو به ندیدن زدم و هم‌پای ساره کمک کردم و خودم رو هیجان زده نشون دادم. سیب درختی‌ها رو تو دیس چیندم و سرم به بیرون آشپزخونه چرخید.

نیم رخ احسان توو دیدم قرار گرفت و نگاهش به تلویزیون بود.

لبخندم طعم تلخی گرفت و روی لبم پاشید. خیلی از مراسم خواستگاری من نگذشته بود؛ خواستگاری من، برادری نبود تا سربه سرم بذاره و بگه "بالاخره یکی پیدا شد تورو بگیره" همینجور که به ساره کوچولو گفتم.

برادری نبود تا علیرضا حتی از ترس داداش بزرگه پا در این مراسم بذاره.

چشم هام سوختند و به سرعت سرم رو پایین دادم و آستر مانتوم روی چشم هام کشیدم.

عزیز جون همیشه می گفت: سعی کن اشتباه نکنی؛ چون آدما تورو به اندازه اشتباهاتت باهات رفتار می کنند.

دیس رو بلند کردم و گوشه گذاشتم و صدای جیغ ساره و خنده های احسان توو خونه اکو شد.

- احسان خیلی بیشعوری! مگه من چه مشکلی دارم که اون طرف بدبخت شده؟

- خب بیچاره باید از الان فاتحه خودش رو بخونه.

دوباره جیغ ساره توو خونه پیچید و مادرم وارد آشپرخونه شد.

نگاهش روی چشم های خیسم نشست. سرش به عقب برگشت و دوباره نگاهش رو بهم داد.

جلو آمد و دست گرمش رو روی دستم که هنوز اسیر دیس بود، قرار داد و سرشو بلند کرد تا بتونه نگاهمو کامل در تسلط خودش قرار بده.

- احسان، تو و ساره رو به یه اندازه دوست داره.

فینی کردم و با خنده پرسیدم: من حرفی زدم؟

با تأسف سری تکون داد و انگشتش رو بالا آورد و چشم هام رو نشونه گرفت.

- ولی اینا یه چیز دیگه میگن، سدنا جان؟

- جانم؟

دستش رو برداشت و با آهی که کشید، گفت: «دختر بعد عروسی

شون خوشحالن... آب زیر پوستشون میره، اما تو غمگین شدی.

تلاش داری خودتو خوشحال نشون بدی، ولی جلو مادرت بازیگر
خوبی نیستی»

آب دهنم رو قورت دادم تا بغض کهنه ای که با یادآوری گذشته به
بیخ گلوم چسبید، فراریش بدم.

چشم هام لرزید... صدام لرزید و گله مند با هزار بغضی که از چشم
هام و صدام مشخص بود، پرسیدم: پس چرا اون موقع نفهمیدی؟
اون روزایی که غمگین بودم، من بازیگر خوبی بودم یا شما تماشاچی
خوبی نبودی؟

گیج و ناباور چشم هاش دو دو زدند.

پشت دستم رو زیر بینی کشیدم و با لبخند ادامه دادم: نبش قبر
گذشته جز آه و غم چیزی نداره. الانم مشکلی ندارم عزیزم نگران
نشو.

خم شدم و بوسه ای روی گونش کاشتم و از کنارش رد شدم.

اینقدر درد توو دلم انباشته شده بود که از همه دنیا و آدم‌هاش گله مند بودم.

از آدمایی که یکجور به آدم زخم می‌زدند.

زنگ زده شد و ساره با هول اطرافش رو نگاه کرد و سریع به آشپزخونه رفت.

پدرم رفت تا مهمون‌ها رو راهنمایی کنه.

بالاخره مهمون‌ها وارد شدند و از جمعیت زیادشون متعجب شدم.

داماد^۳ برادر و ^۲خواهر داشت که خودش ته تغاری خانواده بود و به قول مادرش لوس خانواده.

مادر و پدرش سن بالایی داشتند، ولی تو برخورد اول مهربون و خوش برخورد بودند.

بعد از معرفی ها که از شوهرم پرسیدند و من دروغم رو دوباره گفتم.

یواشکی ساعد دستم رو چرخوندم و به ساعت مچیم نگاه کردم. ۴۰ دقیقه از آمدنم گذشته بود و نیومدن علیرضا کمی خوشحالم کرد.

مادرم ساره رو صدا زد تا چای بیاره.

به داماد چشم دوختم.

برخلاف علیرضا قد بلندی داشت و تقریباً تیپ و قیافش به جوون های امروزی شباهت داشت.

ساره با خجالت کنارم نشست و دستش رو روی پاش گذاشت.

برعکس من چادر نپوشیده بود و کسی هم اعتراضی نکرد.

خواهر اولی داماد، دختر بازیگوشش رو محکم روی پاش نشوند و با خنده گفت: «پس عروس ماهم ته تغاری، خدا بخیر کنه» همه خندیدند و برادرش با خنده و اخم نگاهی به خواهرش کرد. خانواده خونگرمی بودند و نمی‌شه گفت آدمهایی با سطح مذهبی هستند.

لرزیدن موبایل باعث شد موبایلم رو از جیب شلوارم بیرون بیارم و پیامکی که علیرضا فرستاده بود، باز کنم.

"بیا بیرون"

گوشه لبم رو با دندون گرفتم.

با استرسی که به انگشت هامم منتقل شده بود، تایپ کردم: "بیا تو نیم ساعت دیگه می‌ریم"

به دقیقه نرسید دوباره گوشیم لرزید.

"گفتم بیا بیرون"

گوشیم رو چرخوندم و صفحه شو روی پام گذاشتم.

استرس و نگرانی از سر و صورتم مشخص بود و کف دست هام عرق سرد نشسته بود.

نگاهی به جمع انداختم و سرم رو به گوش مادرم نزدیک کردم و آروم گفتم: «مامان، علیرضا می‌گه حال دوستش خوب نیست الان

میاد دنبالم که برم پیش زنش تا تنها نباشه»

سرم رو دور کردم و خیره نگاهم کرد.

زیرزیرکی به جمع اشاره کرد و پچ زد: حالا الانی که اینا اومدن؟ نیم ساعت دیگه برو خو.

بیچاره وار نالیدم: مامان!

چشم از روی کلافگی بست.

زیرلب زمزمه کرد: از بخت تو امید داشتم انگار اشتباه کردم.
 مادرم صداش رو بلند کرد جوری که همه بفهمند: پاشو مادر،
 شوهرت دم در منتظره.

نگاه همه جلب ما شد.

با هول بلند شدم و شرمزده رو به جمع کردم و گفتم: «شرمنده
 بخدا! این دوست همسرم تصادف کرده و زنش کسی رو نداره الان
 همسرم گفت برم کنارش، شرمندم»

خانواده داماد با محبت ابراز همدردی کردند و ابروهای ساره بهم
 نزدیک شدند و دلخور سرش رو پایین انداخت.

پدرم متعجب بود، اما احسان با خشم از جا بلند شد.

"ببخشیدی" گفت و به طرف در رفت و با عجله دنبالش حرکت
 کردم.

نگاه نکرد کفش های کی پا کرد و با عجله کفشام رو پا کردم و خودمو
 بهش رسوندم. بازشو چنگ زدم و نگران پرسیدم: یهو چت شد؟
 می‌خوای چکارکنی؟

اهمیتی به سؤالم نداد و بازوش رو از چنگال انگشت هام رها و در
 خونه رو باز کرد.

محکم به پیشونیم زدم و از خونه بیرون رفت و احسان با حرص
 ماشین علیرضا رو دور زد و در سمتش رو باز کرد.
 یقه علیرضا رو گرفت و از ماشین بیرون کشیدش و از هیجان و
 نگرانی پاهام به زمین قفل شدند.

بلند و خشمگین کلماتش رو توو صورت علیرضا کوبید تا برادر
 بودنشو به رخ بکشه: خرت که از پل گذشت روی اصلی تو نشون
 دادی؟ خواهر من برده تو!

برای جلوگیری از دعوا و جنگ بین داماد و برادر زن، قفل پاهام رو باز کردم و نزدیک احسان شدم.

بازوش رو بین انگشت هام گرفتم و محکم کنارم زد. علیرضا پوزخندی روی لبش نشوند. دست هاش رو بالا آورد و روی ساعد دست های احسان گذاشت.

با لحن تهدیدی که ازش سراغ نداشتم، گفت: «دست... دستاتو بردار»

لب هام رو جمع کردم و با ناله دست روی پیشونی قرار دادم. خنده احسان توو گوشم طنین انداخت و ناباور زمزمه کرد: پست عوضی!

دست هاش رو آزاد کرد و علیرضا با اخم دستی روی یقه اش کشید. پشتش رو به احسان کرد و در همون حین گفت: «دفعه... دفعه آخرت بو... بود که دخا... دخالت میکنی»

چشم هاش رو حواله ام کرد و با تأسف سوار ماشین شدم. از جلو چشم های بهت زده احسان رد شدم و سرمو به صندلی تکیه دادم. دلم کمی هوای گرمای آرامش کرده بود تا از منجمدی خلاصش کنه... کاش میشد دل هامون رو به دست ماشین زمان سپرد.

گوشه لبم بالا رفت و هر دقیقه ای نور تیره برق داخل ماشین دلبری می کرد و صورت درهم علیرضا برام نمایش می گذاشت.

پاهام رو بهم نزدیک کردم و دستم رو بینشون اسیر کردم و غمگین گفتم: «کاش دنیا انقدر پیشرفت کنه که بگن چشمات رو ببند و

بعد ۲۰ سال بیدارم کنن، تمام غصه هام و دردام تمام شدند»

سرم رو به شیشه چسبوندم و به درخت ها که به سرعت رد می شدند، خیره شدم. حرفی نزد و توقع حرفی هم ازش نداشتم.

انگشت اشاره ام رو، روی شیشه لغزوندم و شکل های نامعلومی

روش طراحی کردم.

سرم رو از شیشه فاصله دادم و با لبخند تلخی زمزمه کردم: یه روز
 نیما انقدر آتیش سوزونده بود و خرابکاری کرده بود که مامانم
 عصبی شد و تا تونست زدش، منم همراه نیما گریه می‌کردم و
 التماس مامانم می‌کردم تا دیگه نزنه.

وقتی همه رفتن، رفتم کنار نیما و باهم رفتیم روی تشک‌ها
 نشستیم. بهش گفتم انقدر اذیت نکن تا کتک نخوری، اونم گفت
 اگه کتک نخورم مرد نمی‌شم.

حالت چهار زانو روی صندلی شدم.

- منم تا وقتی از دنیا سیلی نخوردم بزرگ نشدم.

به دستی که دور فرمون حلقه شده بود، چشم دوختم و نتونستم

بغضِ پینه بسته توو گلوم رو ویران کنم.

- پسر خوبی.

- کی؟

از واکنش سریعی که نشون داد به خنده افتادم و گفتم: «خواستگار ساره»

دوباره نگاهش رو به جلو داد.

مشغول بازی با انگشت هام شدم. دلم از حرف های نگفته کیپ بود و منتظر یه آغوش بود تا این انبار باروت منفجر بشه.

شاید زود بود برای حرف زدن و به تصویر کشیدن گذشته تلخم. من حتی بلا تکلیف بودم از مردی که نه قصد مهربونی داشت نه رها کردن زندانیش.

چشم چرخوندم و با دیدن بستنی فروشی با سرعت دست روی دستش گذاشتم و با هیجان داد زدم: وایسا.

غیر ارادی با نگرانی ماشین رو بالاتر نگه داشت.

انگشتم رو به عقب نشونه گرفتم و با لبخندی که روی لبم پینه بسته بود، گفتم: «بریم بستنی بخوریم»

ابروه‌هاش رو بهم نزدیک کرد و خواست فرمون رو بچرخونه و از اونجا دور بشه، سر کج کردم و با التماس اسمش رو نجوا کردم.

- فقط ۱۰ دقیقه، سکوت می‌کنم و سریع میایم بیرون.

نگاهش رو به بیرون دوخت و سکوت کرد.

چندثانیه ای گذشت و ماشین رو خاموش و کمربندش رو آزاد کرد.

با ذوق لبخند دندون نمایی ضمیمه صورتم کردم.

هوا خنک بود و باعث شد دست هام رو بهم نزدیک کنم.

علیرضا ماشین رو دور زد و از کنارم عبور کرد. به اون سمت جوب

پریدم و پشت سرش حرکت کردم.

باد آرومی می وزید و پایین شالم و موهای علیرضا رو به رقص در

آورد. وارد بستنی فروشی شدیم و صندلی زر رنگ میز دونفره رو

عقب کشیدم.

مقابلم نشست و موبایلش رو از جیب بیرون آورد و سرگرم گوشی شد. آرنج دستم رو روی میز گذاشتم و به صورتش زل زدم. می‌شد کنارش با لب خندون قدم بزنم و کینه‌ی الانمون بشه خاطره تلخ گذشته؟

فروشنده، بستنی لیوانی‌ها رو آورد و به جای خودش برگشت. قاشق برداشتم و بستنی رو به دهن بردم و از سردیش صورتم درهم شد.

- احسان خب... خبر داشت؟

از سؤال ناگهانی‌ش، بستنی رو قورت دادم و به چشم‌های سؤالیش زل زدم. خیره نگاهش کردم و جوابی بهش ندادم. در حقیقتاً انقدر متعجب شده بودم که زبونم یاری نمی‌کرد.

خنده تمسخر آمیزی کرد و سری تکون داد و زمزمه کرد: پس... پس خبر دا... داره.

به جلو خم شد و با تأسف گفت: «بی... بی غیرت از تر دا...
 داداشت نیست»

چشم هام رو محکم بستم و قاشق رو روی میز پرت کردم و زیرلب
 آروم نالیدم: اگه گذاشتی یه چیز در آرامش کوفتم کنم.

لای پلک هامو باز کردم و خیره توو چشم هاش با قاطعیت گفتم:
 «اونم خوب کتک زد و تحقیر کرد غمت نباشه»

صندلی رو عقب کشیدم و بستنی رو نخورده ول کردم و بیرون
 امدم. اون ذوق چند دقیقه پیش دود شد رفت هوا و میلیم به
 بستنی تمام شد.

هر لحظه و هر مکانی که گیرش می امد تمام تلاشش رو می کرد تا
 همه چی رو زهرم کنه؛ امشب خوب از پسش برآمد.

از مغازه بیرون آمد و بدون هیچ حرف دیگه ای سوار ماشین شدیم و به خونه رفتیم.

هنوز راه زیادی نرفته بودم، ولی خسته شده بودم از چیزی به دست نیاموردن. داشتم جا میزدم از علیرضایی که قصد کوتاه آمدن نداشت. در سکوت خونه و بدون اینکه چراغی روشن کنم، مانتو و شلوارم رو از تنم کندم و تشکی پهن کردم. خودم رو روش آوار کردم و منتظر نمودم تا ببینم علیرضا کجا می خوابه و چشمام به آغوش خواب رفت.

خدا روشکر خبری از ارسال نشد و با اینکه زیاد دلم روشن نبود، اما از پیدا نشدنش خوشحال بودم.

فردا همون شب خواستگاری ساره، مادرم گفت قرار شده هفته آینده نامزد بشن تا بیشتر همدیگه رو بشناسن.

لاک قرمز رو برداشتم و روی زمین نشستم. درش رو باز کردم و انگشت های دست چپم رو روی زانوم گذاشتم و با دقت ناخن های بلندم رو با رنگ قرمز طراحی کردم.

امروز کمی می خواستم تغییر کنم و به خودم برسیم.

کارهای ناخنم که تمام شد، بلند شدم و جلو آینه ایستادم.

با دهن روی ناخن هام فوت کردم تا تر نباشند. دستی روی موهای

کوتاه و لختم کشیدم. چند شاخه مو طرف راستم رو پشت گوش

انداختم و رژلب قرمز که سر عقد برداشتم، روی لب هام کشیدم.

مژهام رو با ریمل پرتر کردم و نگاه کوتاهی به لباس های تنم

انداختم.

شومیز کشی دکلمه قرمز و شلوارک مشکی.

قصده دلبری کردن نداشتم، اما شاید با تغییر ظاهریم زندگی‌مم
تغییر کنه.

از اتاق بیرون امدم و به ساعت دیواری چشم دوختم. ۲۲:۳۰ نشون
میداد و کلافه روی مبل نشستم.

حدود نیم ساعت همونجا نشسته بودم که در خونه باز شد و قامت
علیرضا مشخص شد. در رو بست و با دستپاچه‌گی که به سراغم
اومده بود از روی مبل برخاستم.

چشم هاش که روی بدن و صورتم نشست، استپ کرد.

"سلام" آرومی زمزمه کردم و بی توجه دوباره نگاهش رو پایین داد. از
کنارم رد شد و خیلی نگذشت و انگشتی روی لختی شونه ام
نشست.

ناخواستہ بدنم کمی جمع شد و سرشو زیر گوشم کشوند و هوای
 نفسشو خالی کرد. نفسم به هیجان افتاد و آروم پچ زد: دا... دارم به
 زور این... اینجا تحملت میکنم.

با... با این سر و سو... صورت وا نمیدم، اون... اونایی که دنبال یه...
 یه شبن وا میدن.

گرمای دهنش تمام شد و با سردی که کل تنمو در بر گرفت، لرزیدم
 و لب بالایی مو به دندون گرفت.

اون منو با زن خراب یکی کرد؟ حرص عجیبی وجودمو محاصره کرد و
 نفس زنان به عقب برگشتم.

هم بغض داشت گلومو پاره میکرد هم حرص بر عقلم چیره شده
 بود.

قدم ای محکم رو به طرف اتاق برداشتم و در همون حین دست هام رو بند پایین لباسم کردم و از تنم بیرون اوردم و طرفی پرتش کردم.

در اتاق رو گشودم و فرصتی ندادم و بازوی برهنه شو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش.

چشم های متعجبش روی بالاتنه برهنه ام که تنها با لباس زیر پوشیده بود، انداخت و کف دستامو محکم به قفسه سینه اش کوبیدم و روی زمین پرت شد.

همه این اتفاق ها در عرض چندثانیه اتفاق افتاد و فرصتی برای علیرضا نگذاشتم.

پاهام رو دوطرف بدنش قرار دادم و سرم رو جلو بردم و خشمگین چونه شو توو دست گرفتم و چشم هام از حقارتی که بند بند سلول

هامو گرفته بود، پُر شدند و غریدم: از منی که زنتم بدت میاد و میلی به زن خیابونی نداری؟

آرنج جفت دستش روی زمین بود و با لب های قفل شده به منی که از حرص و بغض چیزی تا انفجارم نمونده بود، خیره شد.

لب هام رو بهم چسبوندم و سرم رو نزدیک صورتش بردم. دست راستم رو پشت گردنش بردم و آروم پچ زدم: مطمئنی توهم مثل اون پسرا نیستی؟

از تعجب زبونش قفل شده بود و نمی تونست حرکتی بکنه. لبم رو روی گونه اش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

لبم دو آروم و نوازش وار پایین اوردم و به گردنش وصل کردم و هوای داغ نفسم روی پوستش پخش شد. چکیدن یک قطره از مخزن چشم هام همزمان شد با جمع شدن شکم علیرضا.

اشکم، گودی گردنشو خیس کرد و انگشت اشاره مو روی خیسی نهادم و آروم چرخوندم. سرمو بلند کردم و چشم هامو به لب های نیمه بازش دوختم.

شستم، لب پایینی شو نوازش کرد و پچ زدم: منو با اون ها یکی کردی؟ مگه تو ادعا غیرت و مردونگیت نمیشه؟

اتصال چشم هام با لب هاش قطع کردم و وصل چشم هاش کردم.

چهار انگشتم رو پشت گوشش بردم و خیره به چشم هایی که داشت ریز می شد، لاله گوشش رو به بازی گرفتم.

چشم هاش به خواب رفتند و دست چپش آزاد شد و آروم دور کمرم

پیچید و از این کارش پوزخند ریزی گوشه لبم جا خوش کردم.

به سرعت از روی شکمش برخاستم و لای پلک هاش باز شد. قرمزی

چشم هاش کمی آتش وجودمو کم کرد و قاطع گفتم: «حالا دیدی

سست عنصری»

خم شدم و تیشترتم رو از روی زمین برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
 تیشترت رو تنم کردم و با حالی که هم پشیمون هم خوشحال بودم
 به آشپزخونه رفتم. شاید با یه آب خنک گر گرفتگی بدنم کاسته
 میشد.

لیوان از بالای سینک برداشتم و از در یخچال لیوان رو پر کردم و یک
 نفس بالا کشیدم.

آهم رو از گلو بیرون دادم و به در یخچال تکیه زدم. نمی‌دونستم
 این صبرم به نفعم بود یا به ضررم.

اخلاق علیرضا عوض نمی‌شد و هرروز داشت به مراتب بدتر می‌شد.
 توو این خونه یه حس عروسک بهم دست میداد؛ بی جون و بازیچه
 دست صاحبش.

دلم می‌خواست آتش این انتقامش کی خاموش می‌شه.

نم اشک گوشه های چشم هام رو با سر انگشت هام گرفتم و سرمو
پایین دادم.

حس مزخرف عذاب وجدان با حيله گری توو وجودم لونه کرد و تمام
فکر و ذهنم رو بهم ریخت.

نفس بلندی گرفتم و سری تکون دادم و زیر لب گفتم: «تحقیرم
کرد... توهین کرد، حقش بود»

در کمد رو باز کردم و یه دونه کیک که داخلش بود بیرون اوردم و
پوشش رو باز کردم. هر جور بود می خواستم خودم رو سرگرم کنم.

اگه چندسکانس دیگه تا این اندازه غمگین باشه شک نداشتم به
بیماری به اسم "افسردگی" دچار می شدم. از اون زن هایی می شدم
که با سن کم، ریشه های سفید بین شاخه های سیاه جوانه میزد.

گاز کوچیکی که به کیک زدم به زور قورتش دادم. سرم به طرف اتاق
چرخید و در بسته آهم رو بلند کرد.

کیک باقی مونده رو روی کمد رها کردم و به حال رفتم و بلا تکلیف رو به رو تلویزیون نشستم.

صدای پیامک موبایلم، کمرمو به جلو کشید و موبایلمو برداشتم. از طرف ساره بود و متن پیام رو خوندم.

"هفته دیگه یه خبر خوب به همه می‌رسه، یه خبری که ۲۶ سال پیش اشک همه رو از خوشحالی دراورد و هفته دیگه هم همه رو خوشحال می‌کنه. تولدت پیشاپیش مبارک خواهی"

لبخند کوچیکی لب هام رو قاب گرفت.

حواسم نبود هفته دیگه تولدمه و این درگیری ها همه حواسم رو ازم گرفته بود.

تشکری کردم و موبایلم رو روی مبل انداختم. همیشه تو رویاهام این بود روز تولدم همسرم به رمانتیک ترین شکل سوپرایزم میکنه. سرمو عقب بردم و به سقف خیره شدم.

تک خنده ای کردم و کف دستم رو پشت سرم قرار دادم.
فکرکنم تولدم با نامزدی ساره هماهنگ میشد. باید روز دقیق
نامزدی رو از مادرم بپرسم.

میرزا قاسمی رو تو بشقاب ریختم و جلوش گذاشتم. از دیروز که اون
اتفاق افتاد تا الان یک کلمه باهم حرف نزدیم.
تعجب انگیز بود نهار رو کنار سفره نشسته و می‌خواد از غذایی که
بخاطر اینکه من می‌پختم نجس، می‌خواد بخوره.

تکه نونی برداشت و میرزا قاسمی رو روش ریخت و با سر پایین،
اولین لقمه رو خورد.

برای خودمم کمی ریختم و قاشق بینش حرکت دادم. اشتها نداشتم
و این روزها حتی معدم هم قهر کرده بود و دلش هوای هیچ چیز
نمی‌کرد.

با قاشقش کمی از میرزا قاسمی برداشتم و بدون نون خوردم.

- اگه... اگه خواستی میتو... میتونی بری سر... سرکار.

قاشق رو توو ظرف رها کردم و گیج به سرِ پایینش زل زدم.

- یعنی چی؟

- یعنی می... میتونی آزاد با... باشی.

ناخودآگاه سرم کج شد و خنده ناباوری از گِلم خارج شد. بی شک

علیرضا روانی شده بود!

تا دیروز باهام عین زندانی رفتار می‌کرد و منو به هر نوع الفاظ رکیکی خطاب میکرد و الان دستور آزادی بهم می‌داد؟ نمی‌تونستم درک کنم چجوری می‌تونست بهم بگه بهت آزادی می‌دم و در صورتی که آزادی حق انسانی خودم، آیا برای آزادی اون من تصمیم می‌گیرم که علیرضا می‌خواست تصمیم بگیره؟

- فردا... فرداشب خانواده ها رو د... دعوت کردم، هر... هر چیزی کم داشتیم ب... بهم بگو بخ... بخرم.

بشقاب رو عقب کشید و از پای سفره بلندشد.

چندبار پشت سرهم پلک زدم تا حرف های علیرضا رو کنار هم بچینم و به نتیجه اصلی برسم. دلم به بدترین شکل پیچ خورد و به سرعت برخاستم و از پشت دستش رو گرفتم.

جلوی راهش سد شدم و توو دهنم به یکباره خشکسالی شد. نگاه
 هامون به آغوش هم رفتند و با بغضی که مهمون گلوم شد، ترسیده
 و وحشت زده پرسیدم: میخوای... میخوای به همه بگی؟
 برچسب سکوت به لب هاش چسبوند و خونسرد و در آرامش خیره
 چشم هام شد.

به آرومی نگاهشو گرفت و با آزاد کردن دستش، از کنارم رد شد و
 نالیدم: علیرضا میخوای چکار کنی؟
 ایستاد... ایستاد و قلبم لرزید.

طولانی چشم هاش رو مهمون چشم هام کرد و با نفس بلندی که
 گرفت، سرشو برگردوند و به اتاق رفت؛ اتاقی که شده بود مانع
 نزدیکی من و علیرضا... این اتاق شروع اتفاق ناگوار بود و بعد شد
 دشمن من و رفیق علیرضا.

پلک بستم و حرف های علیرضا رو تجزیه و تحلیل کردم.

اگه علیرضا بخواد آبروم رو ببره من بی سلاح چکار کنم؟ چه جوابی بدم؟

گوشه لبمو به دندون گرفتم و پلک هام رو گشودم. زندگیم شده بود همون بازی که مبتدی و سخت رد کرده بود و رسیده به مرحله وحشتناک که حل کردنش کار هرکسی نیست.

انگشت هام رو لا به لای موهام مخفی کردم و با خودم به جنگ رفتم تا فکر علیرضا از سرم بیرون بره و به "غذا" فردا فکر کنم.

به سمت تلفن خونه رفتم و شماره ساره رو گرفتم. گوشه ناخنم رو به دندون گرفتم و منتظر شدم تا بین بوق های ممتد صدای ساره به گوشم برسه.

- سلام خواهر بزرگ، چپشده یاد ما افتادی؟

- سلام خوبی عزیزم؟ یادم نکنم عروس خانم؟

خنده اش آزاد شد و با پچ پچی که کرد، کنجکاو شدم و به سختی
میون خنده گفتم: «قربونت تو خوب باشی منم خوبم، نه بابا تو
فقط یاد ما بکن»

دوباره بی دلیل قهقهه اش گوشم رو نوازش کرد و با خنده که
کنجکاو تووش موج میزد، پرسیدم: کجایی که اینقد می خندی؟
- هیچی با نامزد جان اومدیم بیرون.

- اِ چه خوب، سلام برسون.

دستم رو مشت کردم و جلو دهن گذاشتم و سرفه مصلحتی کردم.
روی دسته مبل نشستم و صدام رو آروم کردم و گفتم: «فردا قبل
اینکه بقیه بیان تو بیا، همون صبح بیا کارت دارم»

دیگه صدای خندیدنش نیامد و حس کنجکاویش رو سرکوب و قبول
کرد. بعد از خداحافظی، به در بسته اتاق زل زدم.

کی همیشه از این لاکت بیرون بیایی و من و تو نه زن و شوهر عاشق،
 یه زن و شوهر معمولی بشیم؛ از اونا که بدون دعوا و قهر باهم غذا
 بخوریم و چای بنوشیم.

از اون زن و شوهر ها نمی‌خوام که با اشک جون برای هم بدن، نه
 من از زن و شوهر ها می‌خوام که نگی دوستت دارم ولی کنارم
 باشی.

روی مبل خوابیدم و به سقف خیره شدم.

سنم که کمتر بود یه زندگی با مردِ عاشق می‌خواستم که با گفتن
 "ف" تا فرحزاد بره و یقه پاره کنه، اما سنم که بیشتر شده فهمیدم
 زندگی عشق نمی‌خواد زندگی فقط "آرامش" می‌خواد.

سیم جارو برقی رو به پریش زدم و صدای وحشتناکش باعث شد دیگه صدای ساره رو نشنوم.

مشغول جارو کشیدن شدم و صدای ساره که کمی از جیغ زدن نبود رو شنیدم: دیگه خبری از اون ۹۰ سانتی نشد؟

موهام رو عقب دادم و با نفس نفس کمر صاف کردم و متعجب به صورت بی خیالش خیره زدم. گازی از خیارش زد و پاهاش رو روی میز دراز کرد.

- ۹۰ سانتی کیه؟

ساعد دستم رو روی پیشونی عرق کردم کشیدم. از صبح به جون خونه افتاده بودم و نای نفس کشیدن نداشتم. با اینکه زمان زیادی از عروسی مون نگذشته بود، ولی دچار وسواس شده بودم و ساره از صبح با خیال راحت فقط خورد و حرف زد.

ته مونده خیارسبز رو تو دهنش کرد و با پا صدای جاروبرقی رو قطع کردم.

دست هاش رو بهم مالید و با دهن پر گفت: «همون ارسلان دیگه، همیشه شلواراش تا زانوشه پسرِ مامان»

دسته جاروبرقی رو پایین گذاشتم و با خنده ای که نتونستم کنترل کنم، جعبه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و به طرفش پرت کردم.

دادی زد و با پرش پشت مبل سنگر گرفت.

- اون پاچه هاش بالا بود این یکی کم مونده روسری هم سر کنه، نظرت چیه بزنی تو کار دکتر، مهندس؟

- مگه اومدم بقالی؟ درضمن لطفاً به سلیقه بقیه احترام بذار.

شونه هاش رو همراه با ابروهاش بالا داد. زیرلب فحشی بهش دادم و بی اهمیت به ساره هال رو جارو زدم.

جاروبرقی رو جمع کردم و تو اتاق گذاشتم. دست هام رو از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

به آشپزخونه رفتم و در ماهیتابه رو برداشتم و از بخارش صورتمو عقب بردم.

چنگال از روی خورشت خوری کنار گاز برداشتم و مرغ ها رو جا به جا کردم.

- چیشد یهو شوهرت ما رو دعوت کرده؟

نیم نگاهی بهش انداختم و در قابلمه رو گذاشتم و منتظر به اُپن تکیه داد و پاهاش رو روی هم قرار داد.

شیر آب رو باز کردم و در حینی که دست هام رو زیر آب بردم، شونه هامو بالا دادم.

- نمی دونم بخدا، ولی ساره شک دارم.

- به چی؟

در یخچال رو باز کردم و پلاستیک خیار، گوجه رو بیرون اوردم و روی
سینگ نهادم.

به چشم هاش زل زدم و گفتم: «می ترسم تمامش کنه»

کنارم ایستاد و کاردی از کشو در آورد و کمکم کرد تا سالاد درست
کنیم.

نگاه به چشم هام ننذاخت، اما به وضوح میتونستم لرزششون رو
ببینم.

- من فکر میکنم میخواد به همه بگه.

بغض دامن گیر گلوم شد و کارد تو دستم لرزید.

به راحتی اشک هام رو به بهونه خوردن کردن پیازها از زندان

چشمام آزاد کردم و لرزون زمزمه کردم: حس عجیبی دارم. عاشقش

نیستم، اما با اینکه اذیتم میکنه کنارش آروم می‌گیرم. دوست ندارم ازم نا امید بشه.

لبخند نامطمئنی روی لب ساره شکل گرفت و سرشو پایین انداخت.

- غصه نخور همه اینا درست میشه، ولی سدنا تو بخاطر اینکه از ارسال ضربه خوردی می‌خوای یه جوری غرور و قلب شکسته ات رو با علیرضا که این همه اذیتت میکنه آروم کنی، اما در صورتی که این اشتباست. تو از علیرضا آرامش نمی‌گیری تو می‌خوای به مغزت این رو تحمیل کنی.

ریزه های پیاز رو با کارد تو ظرف ریختم و عقب کشیدم و همزمان با بلند شدنم، آروم گفتم: «باقیش پای تو من برم حمام که دیر شد» حرف هاش رو قبول داشتم، اما برام سخت بود که بپذیرم. نفسی کشیدم و ریزه های پیاز رو با کارد تو ظرف ریختم و عقب کشیدم و

همزمان با بلندشدنم، آروم گفتم: «باقیش پای تو من برم حمام که
دیر شد»

دیر نشده بود ولی می خواستم فرار کنم... می خواستم ذهنم رو از
این همه فکر و خیال و حرف های ساره دور کنم.
حرف هاش به ترسم بیشتر دامن زد و دلم نمی خواست امشب از
راه برسه و همینجا، همین لحظه زمان متوقف بشه.

شونه ای به موهام زدم و با سشوار به سمت راست هدایتشون
کردم.

پیراهن مردونه و شلوار مشکی تنم کردم و از اتاق بیرون امدم.
انگشت هام رو لای موهام بردم و در همون حین داد زدم: سالاد رو
درست کردی؟

تکه دیگه ای خیارسبز تو دهن کرد و سری به نشونه "آره" تکون داد.
 ساره از کیفش فلشی بیرون کشید و خیارسبز کنج دهنش قرار داد
 و با الفاظی کا نامفهوم شده بود، گفت: «یه آهنگی می‌ذارم تا دلمون
 باز شه»

دستم رو گرفت و به سمت مبل ها کشاندم. تلویزیون رو روشن کرد
 و فلش رو بهش زد و منتظر عقب ایستاد. روی آهنگ موردنظرش
 توقف کرد و صداش رو تا آخر بالا برد.

انگشت روی بینی گذاشتم و تشر زدم: صداش رو کم الان همسایه
 ها می‌ریزن اینجا.

بی خیال با همون خیارسبز تو دهنش، خم شد و دستمو گرفت و به
 زور بلندم کردم. مجبورم کرد همراهش با آهنگ برقصم. همزمان با
 تکون دادن شونه هاش، چرخی زد و سرخوش صداش رو بالا برد:
 هرکی ندونه فکر میکنه از ذوق شوهر دارم قر میدم.

با خنده نگهش داشتم و با کج کردن سرم، پرسیدم: مگه به همین دلیل نیست؟

خیره و طولانی به چشم هام زل زد و ناگهان قهقهه ای زد و میون خنده گفت: «چرا هست»

خیارسبز تمام شد و به راحتی می‌تونست دیوونه بازی هاش رو انجام بده. انگشت های دستش لای انگشت هام فرو برد و با ریتم منو به رقص دعوت کرد. بعد از مدت ها داشتم از ته دل و با تمام وجود می خندیدم.

انگار غم هام امروز به مرخصی رفته بودند و می خواستند شادی هم سهیم بشه. پدرم همیشه میگه اگه ساره نبود بعد مرگ نیما خونه مون ماتم زده می شد.

لبخند بزرگی سرپوشی روی لب هام شد و با نفس نفس روی مبل
نشستم. پاهام رو روی میز دراز کردم و بالاخره صدای آهنگ رو کم
کرد.

کنارم نشست و با نفس نفس چشم هاش رو بست. لب هاش
تکون خوردند و آروم گفت: «دلم برای دیوونه بازی هامون تنگ شده
بود»

به حالت جنین در امد و سرشو روی پاهام نهاد. انگشت هام بین
ابریشم زلف های سیاهش رفت و آروم انگشت هام رو حرکت دادم.
از لختی و سردی شون لذت به وجودم سرازیر شد و زمزمه کردم: تو
بدون منم دیوونه ای.

- سدنا؟

- جانم؟

به کمر خوابید و پاهاش رو از روی دسته مبل آویزون کرد و به چشم
هام خیره شد.

- حالا فهمیدم خیلی بیشعوری.

ضربه آرومی به پیشونیش زد و با اخم جواب بی ادبیش رو دادم.
نگاهش رو به سقف داد و هردو در سکوت به صدای خواننده ای که
بینمون ی رقصید، توجه کردیم.

انگشت هام به آرومی برای موهای ساره دلبری میکرد و فکرم اسیر
اسم علیرضا شد.

ساره خمیازه ای کشید و هماهنگ با خوردن زنگ شد. ساره سریع
نشست و شالشو از روی مبل کناری برداشت و روی موهایش
انداخت.

در باز شد و علیرضا با دست هایی که پلاستیک میوه بودند، وارد
شد. پس به حضور ساره اطمینان داشت که اول زنگ زد.

پلاستیک‌ها رو روی اُپن گذاشت و بدون لبخند گفت: «خوش

اومدید، بهتون هم تبریک میگم»

خنده کاملاً مصنوعی ساره رو حس کردم.

تشکری کرد و علیرضا از جلومون رد شد و به اتاق رفت.

- نظرم کلاً از بابت این مرد عوض شده.

دستم دو بین دو کتف ساره قرار دادم و با اخمی و لحنی که سعی

کردم دلخورش نکنم، گفتم: «درمورد شوهر من درست صحبت کن

دختره»

پوفی کرد و حرف دیگه ای نزد.

تا زمانی که خانواده‌ها بیایند، با ساره خودمون رو سرگرم کردیم و

علیرضا جز یکبار اونم برای چای بیرون نیامد.

چای ها رو با وسواس تو لیوان ها ریختم و سینی سنگین رو برداشتم. لبخندی روی لبم سنجاق کردم و چای به همه تعارف کردم.

خونه مون بالاخره امروز رنگ شادی گرفت.

از روز اولی که زندگی مون تشکیل شد در و دیوارهای خونه اینقد غم و غصه دیدند حتی با یه نگاه به اطراف دلت می گرفت.

امشب رخت غم از روی این خونه برداشته شده بود و صدای گرم و شوخی و خنده داشت توو این خونه نواخته می شد.

علیرضا دست دور شونه خواهرش حلقه کرده بود و داشت زیرگوشش حرف میزد. نگاه از خواهر و برادر گرفتم و مرضیه خانم با شوق گفت: «همیشه آرزو داشتم پیام خونه علیرضا و خداروشکر آرزو به دل نمودم»

- خداکنه تا آخر همینجور خوشبخت باشید.

همه به حرف پدرم لبخند زدند و نگاه من و علیرضا باهم تلاقی کرد.
یعنی می شد یه روزی منم طعم خوشبختی رو از جانب علیرضا
بچشم؟

همزمان ارتباط نگاه هامون رو قطع کردیم.

به آشپزخونه رفتم تا سری به غذا هام بزنم. درِ قابلمه رو برداشتم و
با کفگیر برنج ها رو بهم زدم.

به جمع خانوادگی پیوستم و استرس چندساعت پیش به کل از
سلول های بدنم جدا شده بود و من غرق در خوشی شدم.

یک ساعتی گذشت و با اعتراض احسان از گشنگی، خانم ها به
آشپزخونه رفتیم تا وسایل شام رو آماده کنیم.

- احسان تو که اینقد گشنگه پاشو بیا کمک.

- فقط من اینجام که از من می خواهید؟

با غرغر به طرفمون امد و سفره رو به دستش دادم تا داخل هال
پهن کنه.

برای شام مرغ و فسنجون درست کردم و همه مردها به به کنان کنار
سفره امدند.

یه تیکه بزرگ مرغ توو بشقاب علیرضا گذاشتم و با حرف های
مرضیه خانم فهمیدم به فسنجون علاقه نداره و به همین دلیل
فسنجون روی برنجش نریختم.

همه تا آخرای غذا سکوت کرده بودند و مشغول خوردن غذا بودند.
سرفه مصلحتی علیرضا، نگاه همه رو به سمت خودش جلب کرد و
یک لحظه توو دلم هیجان و استرس برگزار شد.

قاشق و چنگالشو گوشه سفره گذاشت و گفت: «من... من و سدنا
یه تصمیم گر... گرفتیم»

با تعجب سرم به سمت ساره چرخید و نگاه سؤالی مون باهم رد و بدل شد.

من و علیرضا هیچ تصمیمی نگرفته بودیم که داشت تصمیم مون رو برای خانواده ها اعلام میکرد.

- نکنه حامله ای سدنا؟

با سؤال ساره، نگاهم سرشار از غیض شد و حرص وار بهش نگاه کردم که با خنده ریزی سرش پایین گرفت.

همه خندیدند و علیرضا بعد از کمی سکوت، ادامه داد: می خواهیم حدو... حدود یک هفته به... به عنوان ماه... ماه عسل بریم مسا... مسافرت.

همه از مثلا تصمیم مون استقبال کردند و به نیم رخش نگریستم.

دلیل کارهایش رو نمی فهمیدم و این تصمیم مسافرت به چه دلیل بود؟ با شروع حرفش دلهره داشتم و در سرم فکرهای ناگوار رخ میداد، اما با این حرفش کیش و ماتم کرد.

سرش چرخید و بهم نگاه کرد.

علیرضا چی تو سرت می‌گذره؟ نکنه می‌خواهی ذره ذره شیره وجودم رو بکشی؟

تا آخر مهمونی من فکرم درگیر حرف علیرضا بود. این یه تصمیم غیر منتظره ای بود که نه تنها خوشحالم نکرد، بلکه دلشوری بدی به جونم انداخت.

با مرضیه خانم که آخرین نفر قصد خروج داشت، روبوسی کردم و حالا تو کل خونه سکوت ایجاد شد.

چند قدم برداشتم و راه علیرضا رو سد کردم و دست به سینه روبه

روش ایستادم. به چشم هاش زل زدم و پرسیدم: خب؟

نیازی نبود سر پایین بده، به راحتی مستقیم چشم هاش رو به

چشم هام دوخت.

- خ... خب؟

کلافه لب گزیدم و ثانیه ای پلک بستم.

رفتار خونسردش صبرم رو لبریز کرد و عصبی گفتم: «قضیه این

مسافرت یهویی چیه؟ من کی باهات حرف زدم که تصمیم به

مسافرت گرفتیم؟»

بی توجه به عجز و ناله هام از کنارم رد شد و دکمه های پیراهنش

رو باز کرد.

پیراهنش رو کامل از تنش بیرون کشید و در حینی که روی ساعد دستش می انداخت، خونسرد زمزمه کرد: برای... برای تنوع خو...
خوبه.

به اتاق رفت و در رو روی تمام سؤال هام بست و کنجکاوی درونم رو بی جواب گذاشت.

چنگی به موهام زدم و تک و توک لیوانی که مانده بود، از روی زمین برداشتم و به آشپزخونه رفتم.

لیوان ها رو روی سینک گذاشتم.

دستم و بند لبه های فلزی سینک کردم و چشم هام رو بستم تا آرامش جایگزین هیاهوی درونم کنم.

پازل تفکرات علیرضا انقدر برام سخت بود که حتی جور کردن یه خونه اش برام دشوار بود.

نمی دونستم چه نقشه ای توو سرش داره چرخ می خوره.

تمام ترسم از امشب این بود آواز داستانم رو بخونه، اما با حرف ناگهانیش شوکه‌ام کرد. از سینک فاصله گرفتم و لامپ آشپزخونه رو خاموش کردم و به حال رفتم.

تلویزیون رو خاموش کردم و با تردید به در بسته اتاق زل زدم. حالا یک قدم من بردارم شاید این یک قدم راه اصلی به روم باز شد... شاید این قدمی که برداشتم تمام غصه هام به دست باد سپرده شد.

کلید لامپ رو زدم و دستم رو روی دستگیره نهادم.

پوست برآمده لبم رو با دندون کندم و در رو باز کردم. تا نصفه در رو گشودم و به جسم علیرضا با بالاتنه برهنه که پشت بهم بود، خیره شدم.

در رو بستم و بالشتی از روی رخت خواب ها برداشتم و کنار بالشت علیرضا گذاشتم.

چهار زانو روی زمین نشستیم و به بدن مرد روبه روم زل زدم.
 انگشت هام رو آروم بالا بردم و چندبار طمع داشتند پوستش رو
 لمس کنند، ولی با شدت این حس رو پس زدم.

ظلماتی که دور اتاق می رقصید و بادی که از پنجره باز به اتاق سرک
 می کشید، باعث شد زیر پتو بخزم و سرم رو روی بالشت بذارم.
 پتو رو تا بینی بالا کشیدم و نفس های داغم بخاطر پتو به صورتم
 برگشت.

آهی کشیدم و پشتم رو به علیرضا کردم و چشم هام رو بستم تا
 خواب پرده روی چشم هام بکشد.

کمتر از یک ماه عروسی گرفته بودم و هنوز طعم تازه عروس بودن رو
 نچشیدم.

تو این چند روز به جای لبخند، فقط اشک ریختم.

نمی‌دونستم به شوهری که کمرش خم شد حق بدم یا دلم به حال

خیس شدن چشم هام تو این مدت بسوزه؟

نمی‌دونستم کدوم راه غلطه کدوم درست؟

فکر و خیال هایی که هجوم آورده بودند باعث شدند خواب به

سراغم بیاد و برای اولین شب کنار همسرم بخوابم.

ساک رو توو صندوق عقب قرار دادم و روی صندلی جلو جا گرفتم.

دستی برای خانواده هامون تکون دادم و همراه با پاشیدن آب پشت

سرمون، از دیدم محو شدند.

جفت دست هام رو بین پاهام گذاشتم و تنم به لرز افتاد.

ساعت ۶ صبح هوا به حدی سرد بود که دلم می خواست زیر پتو
باشم و خواب هفت پادشاه رو ببینم.

پاهام رو جمع و سرم رو کج کردم تا دوباره ادامه خوابم رو دنبال
کنم.

- ب... بدم میاد تو مسا... مسافرت بغل دستم ب... بخوابه.
سرم دو صاف نگه داشتم و با چشم هایی که به سختی داشتم
تلاش می کردم تا به آغوش هم نروند، به نیم رخش زل زدم.

- خب بعداز ظهر حرکت می کردیم.

جوابی بهم نداد و دست به سمت ضبط برد و صدای آروم خواننده
توو اتاقت ماشین طنین انداخت.

چشم هام رو مالش دادم تا خواب بین پلاک هام غلط نخوره و
خمیازه بلندی کشیدم.

دیشب بخاطر چت کردن با ساره تا نیمه شب، الان طاقت بیدار بودن رو نداشتم.

انگشت های دستم رو به آغوش هم بردم و تنم رو کشیدم تا سر حال بشم.

مقصد علیرضا یاسوج بود و با گفتن تصمیمش اول خنده ام گرفت. اکثراً مسافرت شمال می رفتند و اون می خواست مسافرت یا همون ماه عسل به یاسوج بره.

دیدن خیابون و حتی مغازه های بسته خواب رو از سرم دور کرد و صاف روی صندلی نشستم.

موهام رو زیر شال بردم و کمی شیشه رو پایین دادم تا هوای ماشین عوض بشه.

فلاکس و لیوان از جلوی پام برداشتم و با احتیاط لیوان رو تا نصفه چای ریختم و فلاکس رو تو سبد گذاشتم.

لیوان رو به طرف علیرضا گرفتم و پلاستیک قند رو روی رون پاش گذاشتم.

به در تکیه دادم و به مرد روبه روم خیره شدم.

میشه یه روز منم خوشحال باشم و طعم خوشبختی رو بچشم؟

میشه کینه این مرد تمام بشه و ما بشیم زن و شوهر واقعی؟

لیوان رو به طرفم گرفت و سریع به دست گرفتم و تو سبد قرار دادم.

پلاستیک رو هم سرجاش برگردوندم و کمی صدای ضبط رو بالا بردم تا با شنیدن موسیقی شادش روحیه ام تغییر کنه.

- نگفتی چرا این تصمیم رو گرفتی؟

حالا به جاده رسیدیم و دیگه نه مغازه ای دیده می‌شد و نه خونه ای.

حالا هرچی چشم می چرخوندی بیابون بود و کوه های بلند.
 سرعت ماشین زیادتر شد و بالاخره جوابم رو داد: می... می فهمی.
 شیشه رو بالا کشید تا صدای باد گوش هامون رو اذیت نکنه.

- یکی... یکی دیگه چای ب... بریز.

- دستشوییت می.گیره ها.

نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت و جدی گفت: «تو مَخ... مخزن نَگه
 نمی... نمی دارم خالی می... میکنم»

لحنش جدی بود، اما منو به خنده انداخت و با تکیه دادن سرم،
 فلاکس رو برداشتم و چای دیگه ای براش ریختم.

یه دونه شکلات از پلاستیک خوراکی ها برداشتم و توو دهن
 انداختم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و مشغول مکیدن شکلات شدم.

موبایل رو از کیفم بیرون کشیدم و تو گالری رفتم.

از بی حوصلگی عکس های گالریم رو ورق زدم و با دیدن سلفی های

خودم و ساره لبخند کمرنگی لب هام رو به بازی گرفت.

چقدر اون زمان هایی که خیلی هم از مدتش نگذشته، شاد و پر

انرژی بودم. تمام حافظه گوشیم از عکس هام پر بود؛ الان نه

عکسی می گرفتم نه مثل اون زمان ها مدام هندزفری تو گوشم بود.

دلم هوای آهنگ با هندزفری کرد و خم شدم و از بین شلوغی کیفم

هندزفری رو پیدا کردم.

نگاه علیرضا رو حس کردم و بی اهمیت به نگاهش، هندزفری رو

وصل گوشی و روی آهنگ اول لیست پلی کردم.

چشم هام رو بستم تا با آهنگ رویا پردازی کنم.

خیلی نگذشت و غرق آهنگ شده بودم که یک طرف هند از گوشم کشیده شد و لای پلک هام رو باز کردم. سرم رو چرخوندم و دستشو عقب کشید و گفت: «می... میوه می‌خوام»

طولانی به صورتش زل زدم.

نه می‌ذاشت بخوابم و نه آهنگ گوش بدم و درد علیرضا امروز عجیب بود.

آهنگ رو قطع کردم و بی حوصله سیب و کارد از توو سبد برداشتم. پوستش رو کندم و به چهارقسمت تقسیم کردم. دونه هاش رو با کارد کندم و یه برش رو به طرفش گرفتم.

به جای اینکه با دست بگیره، سرشو خم کرد و سیب رو با دندون گرفت و توو دهن کرد.

پوست ها رو توو پلاستیک ریختم و باقی مونده سیب رو توو بشقاب گذاشتم.

دست هام رو پشت سرم جک زدم و دوباره سر به صندلی
چسبوندم و پلک هام رو به آغوش هم دعوت کردم. واقعا خسته
بودم و دلم می‌خواست چندساعت بی خبر از دنیا بشم.

صدای باد و ماشین گوشم رو نوازش کرد و نسیمی که به صورتم
شلاق میزد، داشت بیهوشم می‌کرد که شونه ام تکون خورد.

عصبی و کلافه چشم گشودم و نالیدم: بله؟

نگاهم نکرد با انگشت به بطری آب اشاره کرد.

- یکم... یکم آب بریز.

پوف بلندی از دهن بیرون دادم و آب توو لیوان ریختم و به دستش
دادم.

لیوان رو به دستم داد و با اندکی حرص گفتم: «دیگه چیزی

نمی‌خوای؟ هرچی هست همین الان بگو»

نزدیک شدن ابروهایش بهم رو دیدم و زیرلب زمزمه کرد: تو جا...
جاده بدم میاد تن... تنها باشم.

گوشه های لبم جمع شدند و آروم خندیدم.

صاف روی صندلی نشستم و پرسیدم: فقط تو جاده؟

سری تکون داد و آرنج دست چپم رو روی صندلیش گذاشتم و

دستم رو آویزون کردم. خیره به ریش هاش، آروم پرسیدم: تو

زندگی چی؟

انگشت هاش رو دور فرمون پیچید و بعد از کمی مکث، گفت: «اگه

آ... آدم اشتباه تو زن... زندگیت باشه تنها... تنهایی بهتر از دو...

دونفری پر از درده»

دستم رو بالا اوردم و انگشتم رو بین ریش های گونه اش چرخوندم.

پوزخند آرومی روی لبم خودنمایی کرد و با درد زمزمه کردم: من

همون آدم اشتباه پر از دردم.

انگشتم رو از نوازش گونه اش منع کرد و دستم رو روی پام گذاشت
و سکوت کرد.

آخر حرف هاش پر از گله و شکایت بود؛ همون شکایت هایی که دل
آدم رو به درد می آورد. اجازه نمی داد هیچ طعم شیرینی بین حرف
هامون عبور کنه و اون با تلخی تمامش می کرد.

چندساعتی توو راه بودیم و با یکی دو کلمه حرف هامون ته می
کشید و دوباره سکوت می کردیم.

نزدیک های ظهر بود که ماشین رو جلو رستوران بین راهی نگه
داشت.

- پیا... پیاده شو نهار بخو... بخوریم.

پیشنهادش رو پذیرفتم و از ماشین پیاده شدم.

تا باد به بدن و صورتم برخورد کرد، چشم بسته لبخندی زدم و بدنم رو کشیدم. ماشین رو دور زدم و همقدم با علیرضا به اون دست جاده رفتیم.

وارد رستوران کوچیک شدیم و به سمت اولین میز دیدرسمون قدم برداشتیم.

قبل از نشستنم پرسید: چی... چی می‌خوری؟

روی صندلی نشستم و شونه هام رو بالا دادم.

- فرقی نداره.

سری تکون داد و رفت تا سفارش بده.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و غیر از یک خانواده و ما هیچکس دیگه اینجا حضور نداشت. انگشت هام رو روی میز قلاب کردم و علیرضا در حینی که خیره به موبایلش بود، به این طرف امد.

موبایلش رو روی میز گذاشت و گفت: «مامانت ز... زنگ من زد
پرسید چرا... چرا جواب مو... موبایلتو نمی... نمیدی»

محکم به پیشونیم زدم.

- یادم رفت از سایلنت درش بیارم، الان میرم موبایلم رو میارم.
با دست مانع از بلندشدنم شد و با تأسف گفت: «جوابشو دیگه...
دیگه دادم»

ده دقیقه منتظر نشستیم تا بالاخره سفارش هامون رو آوردن. با
دیدن چلوکباب با رضایت لبخندی زدم.

علیرضا موبایلش رو کنار گذاشت و بشقاب رو به طرف خودش
کشوند.

قاشق و چنگال برداشتم و حضور کسی رو کنارمون حس کردم.

سرم رو چرخوندم و با دیدن جسم کوچولویی که عروسک به بغل
بهمون خیره بود، لب هام کش آمدند.

نگاهی بین من و علیرضا گردوند و با مزه گفت: «سلام»

با ذوق قاشق و چنگال رو رها کردم و کمی از صندلی جلو رفتم و
گردنم رو کج کردم.

- سلام عزیزم، چیزی شده قشنگم؟

با انگشت به میز پشت سرمون اشاره کرد و طوطی وار و بدون نفس
کشیدن گفت: «مامان و بابام اونجا هستن، اما خب من حوصلم
سرفت و گفتم پیام پیش شما»

با ذوق از شیرین زبونیش خندیدم.

خم شدم و جسم کوچیک رو از روی زمین بلند کردم و روی پاهام
نشاندم. به پاپیون بالای گوشش که روی موهاش قفل بود، نگاه

کردم و هیجان زده گفتم: «وای خدایا تو چقد نازی! مامانت دعوات نمی‌کنه اومدی اینجا؟»

سر بالا انداخت و خندید و دندون های ریزش به نمایش گذاشت.

- آخه من کار خودمو میکنم مامانم دیگه چیزیم نمیگه.

بلند و از ته دل خندیدم و سرمو بلند کردم و به لبخند کمرنگ

علیرضا که خیره دختر کوچولو روی پاهام بود، نگاه کوتاهی انداختم

و گفتم: «علیرضا ببینش چقد نمک داره»

دوباره به دختر بامزه نگاه کردم و موهای بلندش که از جلو فرق

راست زده بود، به بازی گرفتم.

- اسمت چیه خانم کوچولو؟

- نازنین، مامانم میگه ۶سالمه.

نتونستم تحمل کنم و محکم گونه اش رو بوسیدم.

- خاله، عمو شوهرت؟

فهمیدم منظورش علیرضاست و با لبخند سری تکون دادم. دست هام رو دور نازنین حلقه کردم و با خنده زیر گوشش گفتم: «آره، متأسفانه باهام قهره»

با این حرفم نازنین سریع از روی پاهام بلندشد و روی صندلی کناریم که بین من و علیرضا بود، نشست و دست به سینه شد.

- عمو چرا با خاله قهری؟

نگاه علیرضا با نگاهم گره خورد.

خیره توو چشم هام جواب دختر کوچولو رو داد: خاله کار... کار بدی کرده.

به سختی خودم رو از اسیری نگاهش نجات دادم و به نازنین چشم دوختم.

سرشو جلو آورد و جفت دست هاشو روی میز قرار داد و لبشو توو
دهن کشید.

- من یبار کار بدی کردم مامانم خواست باهام قهر کنه می دونید
بابام به مامانم چی گفت؟

از حالت حرکتش و صدای آرومش که نمی خواست کسی بفهمه، به
سختی خنده مو کنترل کردم و علیرضا مانند دخترک صداشو پایین
آورد و پرسید: نه... نه، چی گُ... گفت؟

کف دست هاش رو کنار دهنش گذاشت و پچ مانند گفت: «کتکش
بزن، گفت نهال هروقت نازنین شیطونی کرد بزنش اون با قهر
درست نمیشه. عمو توهم بزنش»

قهقهه ام با قهقهه علیرضا همزمان شد و علیرضا میون خنده دستی
روی سر نازنین کشید.

زن و مرد جوونی بالای سر نازنین ایستادند و معذرت خواهی کردند
و قصد رفتن داشتند.

با لذت گونه نازنین کوچولو رو بوسیدم و از رستوران بیرون رفتند.
به غذاهای سرد شده مون نگاه کردم و خورده و نخورده رها کردیم.
کنار هم از رستوران بیرون امدیم و دست هام رو زیر بغلم زدم و به
آسمون آبی روشن خیره شدم.

- نازنین گفت وقتی کار بدی کردم بزنیم، خواستم بگم عمو زیادی
کتک زده.

نگاهم رو از آسمون گرفتم و به روبه رو دادم.

- کا... کاش کار بدت مث... مثل همین دختر کو... کوچیک بود تا با
قهر... قهر درست می... میشد.

- مشکل جامعه مرد سالار ما این می‌خواد با کتک همه چی رو حل
کنه.

گره عمیقی بین ابروهاش افتاد، ولی سکوت کرد و جوابی بهم نداد.

دردش درمون نداشت؛ دردم درمون داشت اما دکتری نداشت.

دردهامون فرسخ ها فاصله داشت و هیچ کدوممون راهی برای تمام کردن این درد نداشتیم یا داشتیم و نمی خواستیم درمون پیدا کنه.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. با خوردن کمی غذا دیگه خوابی

توو سرم پرسه نمی زد و با انرژی به محیط اطرافم چشم دوختم.

چهار زانو روی صندلی نشستم و به کوه های بلند اطرافمون چشم

دوختم.

پفکی از پلاستیک دراوردم و همراه علیرضا مشغول خوردن شدم.

این اولین سفر بود و حتی اولین بار بود که بدون دعوا و تلخی داشتیم باهم خوراکی می خوردیم. میون آهنگ عاشقانه ای که تو ماشین می رقصید، حرف های کوتاه و بی معنی زدیم.

انگشت پفکیم رو مکیدم و زبونی روی دندون هام کشیدم. دست هام کثیف بود و نمی تونستم بطری آب رو بردارم.

نگاهی بین بطری آب و علیرضا رد و بدل کردم و گفتم: «یه جا نگو میداری من دستام رو بشورم؟»

- با... باید پارکینگ بی... ببینم.

دست هام رو بالا نگو داشتتم و منتظر ماندم تا ماشین بایست.

چند دقیقه ای گذشت تا علیرضا کنار جاده پارکینگ دید و ماشین توقف کرد. با ابرو به بطری اشاره کرد تا برش داره.

به سمت خم شد و بطری رو از جلو پام برداشت و در سمت خودش رو باز کرد.

ماشین رو دور زد و در سمتم رو باز کرد و بطری رو بالا گرفت تا دست هام رو بشورم.

لبخند قدردانی زدم و دست هام رو جلو بردم و با ریختن آب دست هام رو بهم مالیدم.

کمی آب به صورتم پاشیدم و با نفس بلندی که گرفتم، گفتم:
 «مرسی»

بطری رو از دستش گرفتم و سر جاش برگرداندم.

خواست پشت فرمون بشین که سریع از روی صندلی بلند شدم و پیراهن سفیدش رو از پشت گرفتم.

با خنده و توام شیطنت گفتم: «من می شینم»

کنارش زد و با قدم های بلند ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم.

از جاش تکون نخورد و دستم رو روی بوق گذاشتم و با خم کردن

سرم، داد زدم: می خواهی تا یاسوج پیاده بیایی؟

سوار ماشین شد و ابروهاش رو بهم تنید و در رو با تمام حرصش

محکم بست. خنده آرومی از گلو بیرون دادم و حرکت کردم.

- موا... مواظب باشی ها

- یکی دوسالی نیست گواهینامه گرفتم، ۷ساله ها

حرفی نزد و با بدعنقی به رو به رو زل زد. سرعت رو زیادتر کردم و

ولوم ضبط رو که صدای حمیرا بود، بالاتر بردم.

علیرضا با اخم نگاهم کرد و تشر زد: سد... سدنا.

سرخوش قهقهه زدم.

می خواستم شاد باشم و از کوچیک ترین اتفاق خوشحال بشم شاید

دیگه خنده روی لبم خونه نکنه.

شاید اولین مسافرتمون به آخریش تبدیل شد و چی میشه من الکی
بخندم؟

- علیرضا اگه ماشینت رو بزخم به جایی چکار می کنی؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و با زیرکی چشم دوختم به ماشین
پارسی که تنها ماشین جلوی ما بود و کامیونی از رو به رو می‌آمد.

- خسارتش رو ا... از بابات می... می‌گیرم.

لبخند ملیحی روی لب هام لونه کرد.

پام رو بیشتر روی پدال گاز گذاشتم و از ماشین پارس سبقت کردم

و به کامیون رو به رو با نهایت سرعت نزدیک شدم. از هیجان

لبخندم بزرگ تر شد و چشم های علیرضا درشت شد و وحشت زده

فریاد زد: سدنا!

بوق کامیون طولانی شد با یه حرکت فرمون ماشین رو به سمت

راست کشاندم و سرعت رو پایین اوردم.

از ترس و وحشت علیرضا قهقهه بلندی زدم و کف دستم رو روی فرمون کوبیدم.

- هیجان به این میگن!

چشم های علیرضا بسته شد و نفس خفت شده اش رو آزاد کرد.

با خنده گفتم: «زندگی بدون هیجان زندگی نمی‌شه»

لای پلک هاش رو باز کرد و ناگهان فریاد زد: خیلی... خیلی نفهمی.

لب هام رو به شکل لبخندم دراوردم و انگشتم رو تگون دادم و با

بدجنسی گفتم: «من همون آدم اشتباه پر از دردم، اشتباه ها زیاد و

درد ها بی درمون»

شیشه ماشین رو پایین کشید تا هوا وارد ریه هاش بشه. پشیمون

نبودم و برعکس یه حس شادی و ذوق توو وجودم رخنه کرده بود.

هیجان از بین تک تک سلول هام عبور کرده بود و هنوز رد لبخند

روی لبم خودنمایی می کرد.

یک ساعتی پشت فرمون نشسته بودیم و علیرضا در خودش به سر برد که خسته کناری نگه داشتم تا خود علیرضا بشین.

بدنم رو کشیدم و روی صندلی شاگرد نشستم.

چشم هام رو بستم و دیگه طاقت بیدار موندن نداشتم و گرمای عجیبی پشت پلک هام نشست.

خودم رو روی تخت سوپیتی که اجاره کرده بودیم، انداختم و چشم هام رو بستم.

بدنم کوفته بود و دلم یه دوش آب گرم می خواست تا عضلات بدنم رو شل کنه، اما متأسفانه حال تکون خوردن نداشتم.

با همون چشم های بسته زمزمه کردم: علیرضا من گشنه هستم.
 صاف روی تخت نشستم و به تعویض کردن لباسش خیره شدم.
 پیراهنش رو درآورد و جاش رو با تیشرت عوض کرد.

- نون و پ... پنیر می خوریم.

زبونم رو از تو دهن لول کردم.

مجبور شدم از روی تخت بلندشم و از تو سبد نون و پنیر بیرون
 بیارم. هنوز مانتو و شلوار تنم بود و حوصله عوض کردن نداشتم.

سفره کوچیک رو روی زمین پهن کردم و پنیر برای هردو مون
 ساندویچ کردم. نون رو تو دهنم گذاشتم و مانتوم رو بیرون کشیدم
 و با همون شلوار روی تخت نشستم. نون و پنیر رو خوردم و بعد از
 زدن مسواک، روی بالش دست دراز کشیدم.

علیرضا هم کنارم دراز کشید و به سقف چشم دوخت. دست هام
 رو روی سینه قلاب کردم و گفتم: «اینجا یه آبشاری داره خیلی ازش
 تعریف می کنن، فردا بیا بریم»

منتظر جوابی از جانبش نماندم. پاهام رو دولا کردم و پای چپم رو
 روی پای راستم آویزون کردم و کودکانه تکونش دادم.

- چی شد تصمیم گرفتی بیاییم مسافرت؟

پشتش رو بهم کرد و پتو رو تا شونه هاش بالا کشید و با خمیازه ای

که از دهن خارج کرد، گفت: «آرزو به... به دل نمو... نمونی»

با خودم تلخ زمزمه کردم: من آرزو به دل همه چی موندم.

پاهام رو صاف کردم و به پهلو شدم و پشتتم رو به علیرضا کردم.

دلیل علیرضا هرچی که هست من خوشحالم برای این مسافرت...
 هر چند اگه پشت دلیلمش زهر و تلخی داره، ولی من شیرینی اولش
 رو دوست دارم.

پارچه روسری رو لمس کردم و با لبخند به طرح و رنگش نگاه کردم.
 طرح سنتی و زیبایی داشت.

شک نداشتم روی موهای زیتونی رنگم جالب می شد، متأسفانه
 قیمتش بالا بود و تردید داشتم برای دست کردن تو ته مونده جیبم.
 حضور سنگینش رو پشت سرم حس کردم. دستش رو از کنارم رد
 کرد و انگشت روی پارچه کشید.

- خو... خوشت اومده؟

نگاهم رو حواله چشم هاش نکردم تا تأییدی چشم هام رو ببین، اما
 سر جنباندم و انگار فهمید برای خریدنش دو دلم.

کارت به فروشنده دست فروش داد و به روسری اشاره کرد و گفت
این رو توو پلاستیک بذاره.

لبخند تشکر آمیزی لب هام رو محاصره کرد و پلاستیک رو برداشتم.
دست تو جیب شلوار فرو برد و جلوتر حرکت کرد.

به قدم هام سرعت بخشیدم و کنارش ایستادم و زیر گوشش با
خنده گفتم: «ممنون»

بازار اینجا برام دیدنی بود.

از سوغاتی هاش گرفته تا لباس های زیباش.

کنار این مغازه ها، ساندویچی به چشم خورد و علیرضا منو به
ساندویچ دعوت کرد.

گاز بزرگی از ساندویچ توو دستم زدم و انگشت کوچیکه مو گوشه
لبم کشیدم.

- یه سر آبشارم بریم؟

- با... باشه.

از شوق دیدن آبشار به خوردنم سرعت بخشیدم که دل دردم تاوان کار اشتباهم شد.

ولی شوق دیدن یه شهر جدید بهم اجازه نمی داد تا مریضی بهم غلبه کنه و بیماری به اشتیاقم پیروز بشه.

نگاهی به ساندویج باقی مونده علیرضا کردم و عجول گفتم: «زودی بخور دیگه»

با دستمال دور لبش رو پاک کرد و ته مونده ساندویچ رو یک لقمه کرد. به سرعت از جا بلند شدم و زودتر از علیرضا به سمت ماشین رفتم.

بالاخره علیرضا با آرامش و خونسردی سوار ماشین شد و به طرف آبشار حرکت کرد.

پرسیدن آدرس و پیدا کردنش یک ساعتی طول کشید و ماشین رو پشت طویل ماشین ها پارک کرد.

دست هام رو تو جیب مانتوم کردم و با علیرضا همقدم شدم. با احتیاط از روی سنگ های بزرگ رد شدیم و از دور، چشمم به آبشار خورد.

از اینجا صدای شلاق های وحشیش گوشم رو نوازش می کرد. خنکی محل اطرافش لبخند رو بند لبم کرد.

به پیراهن علیرضا چنگ زدم تا پام بین سنگ ها پیچ نخوره. نگاه گذرایی به جمعیت انداختم؛ هرکدوم مشغول کاری بود.

نزدیک آبشار ایستادم و انگشت هام رو آروم زیر آب بردم که از فشارش انگشت هام به حرکت در آمدند.

قطرات آب به صورتم پاشیده شد و از لذت خندیدم. بی اهمیت به خیس شدن شال و مانتوم نزدیک تر شدم.

بازوم از پشت کشیده شد و صورتم مقابل صورت علیرضا قرار
گرفت.

پایین شالم که یک طرفش خشک بود، بالا آورد و با آرامش روی
خیسی صورتم لغزوند.

- هوا... هوا خنک سر... سرما می خوری.

پایین شالم رو آزاد کرد.

با حسرت به آبی که داشت توو مکانش دلبری می کرد و با رقص
پایین می رفت، چشم دوختم.

کاش خلوت بود تا پاهام رو توو آب سردش فرو می کردم و به گرمای
درونم جلا می بخشیدم.

- شب خل... خلوت تره اون مو... موقع می اییم.

- جدی؟

پلک هاش رو به نشونه "آره" بست.

کمی عقب رفتم و روی سنگ بزرگ نشستم و به نمای زیبا رو به روم

خیره شدم. علیرضا هم کنارم روی سنگ نشست و نمی دونم چرا

دلم خواهان سر گذاشتن روی شونه اش داشت.

نگاهم رو به اطراف دادم و با تردید سرمو روی شونه اش نهادم.

حس کردم تکون ریزی خورد، ولی عکس العملی نشون نداد. نه منو

تو این آغوش همراهی کرد نه پسم زد. خود این خنثی بودن یه پوئن

مثبت بود و باید به فال نیک گرفتش.

نگاهم روی دست هاش سُر خورد؛ انگشت های زمختش رو بهم

مالید و نگاهش رو اسیر آب کرده بود.

برای از دست دادنش ترس داشتم؛ یه ترسی که روی گلوم چمبره

زده بود و راه تنفسم سد کرده.

نمی دونم اسم حسم به علیرضا چی میشه گذاشت، عشق که برای این داستان درام و تراژدی اغراق آمیز بود.

دوست داشتن، ساده و ملموس می‌شد.

اما... حس کوه و پناهگاه به واقعیت شباهت داشت و این بهترین اسم بود که میشه روش گذاشت.

- هنوز نمی‌خواهی دلیل مسافرت یهوایی رو بگی؟

اگه تلخ زودی هضم میشه... اگه شیرین که شک دارم، بهترین خبر عمرم هستش.

- چرا تل... تلخی زود ه... هضم میشه؟

به حرکات دلبرانه آب خیره شدم و گفتم: «تلخی آزاردهنده بهتر از

شیرینی پر از مضره؛ شیرینی که مضر باشه آسیب های زیادی به

دنبال داره، ولی تلخی آسیب نداره»

سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و رو به روش ایستادم.

سرش برای دیدنم بالا آمد و دست هام رو بند بازوهاش کردم و

ادامه دادم: من دوست دارم طعم این دلیلت تلخ باشه تا شیرین.

البته اونقدر تلخ نباشه که با هیچ چیز زهرش تمام نشه.

دستم رو به آرومی از بازوش جدا کرد و برخاست.

- می... می فهمی.

از استقامتش خنده ام گرفت.

صورت خسته علیرضا باعث شد دل از منظره بکنم و به مسافرخونه

برگردیم.

دستی بین موهام کشیدم و از دستشویی بیرون امدم. روی لبه

تخت نشستم و به لطف این اتاق و تخت ما بهم نزدیک تر شدیم.

این مسافرت اولین های شیرینی رقم زد.

دیگه یه اتاق ما بینمون نبود و من می تونستم بدون نگرانی کنارش
آروم بگیرم.

- کی بر می گردیم؟

خمیازه ای کشید و با بستن چشم هاش، زمزمه کرد: ۴/۳ روز دیگه.

پس ۲روز قبل از نامزدی ساره بر می گشتیم و زمانی داشتم برای
خرید لباس و رسیدن به خودم.

روز قبل نامزدی ساره تولدم بود، یه حس مرموزانه بهم می گفت
علیرضا حتی برای تظاهر جلو خانواده ها تولدی برام می گیره.

شاید این یه حس بی مورد و خیال پوچی بود،

مشتاق بودم برای اون روز...

به نیم ریخش زل زدم و از شدت بی خوابی صاف روی تخت
نشستم.

پلاستیک رو از روی میز برداشتم و روسری از داخلش برداشتم.
خودم رو به آینه نسبتاً کوچیک رسوندم.

روسری بلند رو روی موهام انداختم و یک طرفش روی شونه راستم
آویزون کردم.

رنگ کرمی و گل های ریز همه رنگش پوستم رو روشن کرد و
ناخواستہ به خودم لبخند زدم.

پنجه هام رو بین موهام بردم و جلوش رو بهم ریختم و اندکیش رو
روی پیشونی آویزون کردم.

سرم به سمت تخت چرخید و نگاه خیره علیرضا روی خودم دیدم.

با لبخند پرسیدم: بهم میاد؟

خیره توو چشم هام با لحنی آروم و مسخ شده ای، زمزمه کرد: آره.
این اولین بار بود که نظر داد، اونم درمورد صورتم. حس عجیبی به
دلم سرازیر شد و لبخند رو از لبم دور کرد.

نمی خواستم به حس پر از تردیدم پر و بال بدم و اجازه هزار خیال
باقی صادر کنم.

سرم رو به سمت آینه چرخوندم.

روسری رو از روی موهام برداشتم و داخل پلاستیک گذاشتم. روی
تخت برگشتم و مانند قبل پشت بهم خوابیدیم.

۴/۳ روز باقی مونده هم گذشت و نزدیک های تهران بودیم.

این مسافرت چندروزه دعوا نداشت... قهر نبود... اشک جاری نکرد؛

این مسافرت یکم بین من و علیرضا رو مهر زن و شوهری برق

انداخت. شاید یکی بهم می گفت تو این مسافرت تلخی بین شما

پاک می شه، باور نمی کردم.

درسته یه مسافرت کامل عاشقانه و پر از هیجان نبود، ولی می شد

به عنوان یه مسافرت دوستانه تو خاطرات ثبت کرد.

لب هام رو بهم مالیدم و با دندون کمی روی لبم فشردم. از تشنگی

سقف دهنم خشک شده بود، اما آبی پیدا نشد تا تشنگیم رو رفع

کنم.

خمیازی بلندی کشیدم و با چشم های نیمه باز گفتم: «دلم می

خواد تا یک هفته فقط بخوابم»

چشم هام رو با دست ماساژ دادم و با نزدیک تر شدن به خونه،
احساس خستگیم بیشتر می شد.

انگشت هام رو توهم قلاب کردم و با کشیدنشون با جلو، صدای
ترق شکستن شون روحم رو قلقلک داد.

ماشین که جلو خونه پارک شد، با ذوق از ماشین پیاده شدم. دلم
می خواست هر چه زودتر به خونه برم و چندساعتی بخوابم.

به کمک علیرضا، ساک برداشتم و از پله های ساختمان بالا رفتیم.
چندپله از علیرضا جلوتر بودم و با خنده بدون سر برگردوندن، گفتم:
«دیدى اون دختر خوشگل تو رستوران چقد بامزه بود؟ هنوز یادش
می افتم دلم غنچ میره»

- دختر خو... خوشگلی بود.

دوتا ساک توو دستشو روی زمین گذاشت و کلید از تو جیبش
برداشت.

در رو باز کردم و پا داخل سالن تاریک گذاشتم. کفش هام رو بیرون
 آوردم و خشم شدم تا کفش هامو توو جاکفشی بذارم، تمام سالن
 روشن شد.

با ترکیدن دو بادکنک و پاشیدن برف شادی روی صورتم، شکه زده
 حالت نیم خیز ماندم.

پیچیدن دست های ساره دور گردنم و جیغ های از سرِ ذوقش منو از
 حالت شک جدا کرد.

- تولد تولدت مبارک خواهر بزرگ خودم بیا شمعها رو فوت کن.
 گونه مو محکم بوسید و عقب رفت.

صاف ایستادم و با لبخند به جمع خانوادگی خودم و علیرضا چشم
 دوختم. از همه تشکر کردم و به کمک ساره روی مبل نشستم.
 بادکنک توو دستش رو تکون و جیغ زنان کنارم نشست.

- حال کن عجب خواهری داری.

- آره، خوبه دلکمی تو خانواده داریم.

با نگاهی که کرد، خنده بلندی کردم و ناخواسته نگاهم رو به اطراف انداختم. با دیدنش گوشه خونه که خیره ام بود، نگاهم زوم نگاهش شد.

صدای آهنگ و حرف زدن مانعی نشد تا اتصال نگاهمون قطع بشه. ساره زیر گوشم پیچ زد و لبخندم برای این نگاه اوج گرفت.

- پیشنهاد این تولد بیشتر از جانب علیرضا بود.

خیلی کنجکاو بودم چی تو سفر گذشت.

سرم به طرف ساره برگشت.

پلکی زدم و به لب هاش خیره شدم. پیشنهاد تولد از جانب علیرضا

بود؟ علیرضایی که عجیب مرموز و صدالبته ملموس شده بود.

این علیرضا در این تازگی منو به وحشت دعوت می کرد.

آه تو گلویی کشیدم و به جمع زل زدم.

احسان با لبخند سنجاق شده روی لبش بهم تبریک گفت و خوشحال بود برای زندگی که از دید او، داشت خوب می شد.

- عروس گلم، سفر خوش گذشت؟

- جای شما خالی.

با محبت لبخندی زد و لبه چادر رنگیش رو دور چونه‌اش محکم تر پیچید. چشم چرخوندم، اما اثری از خواهر علیرضا پیدا نکردم. انگار در خیالاتم یه توهمی بود که الان ناگهان ناپدید شد.

اهمیتی ندادم و مادرم از آشپزخونه بیرون امد. جعبه کیک روی میز گذاشت و صدای سوت کر کننده ساره توو گوشم زنگ زد.

کمی سرم رو دور کردم و با چشم های جمع شده به کیک نگاه کردم. اسمم روش هک شده بود و تولدم رو تبریک گفتن.

نگاهم رو دوباره حواله مرد عجیب این روزام کردم که حالا سر جای
 قبلیش برگشته بود. کاش می شد اونقدر چاله کند تا نقشه های
 توو ذهنش لو بره.

به نگاهش جز لبخند چیز دیگه ای نتونستم تحویلش بدم و شمع
 روی کیک توسط احسان روشن شد.

ساره شروع کرد به دست زدن و همه همراهیش کردن.

- بدو بدو شمع رو فوت کن، فوت کن تا ۱۰۰ سال زنده باشی.

خنده ای کردم.

در دل "بودن علیرضا" رو آرزو کردم و در حینی که پلک هام همدیگه

رو بغل کردند، خم شدم و شمع روی کیک رو فوت کردم.

صدای کف زدن برخاست و قدردان به همه نگاه کردم.

این خواهر با دونستن اشتباهم.

این برادر با له شدن به قول خودش که اسمش غیرت بود.
 این همسر با اشتباه دروغ گفتنم، همه سکوت کردند و هرکدوم
 بودنش رو تو این جشن نشون داد.

کیک رو بریدم و تیکه هاش رو تقسیم کردم و ساره به همه یه تیکه
 داد. علیرضا به دستور مادرش، کنارم نشست و آرام مشغول
 خوردن کیک شد.

سرم رو با زیر انداختم و زمزمه کردم: ممنون.
 - قا... قابلی نداشت.

می‌شه تا آخر همینجور مهربون باشه؟
 می‌شه زخم زدنش به پایان برسه و منم روی خوش زندگی رو
 ببینم؟

از رفتارهای علیرضا هم حس خوب می گرفتم هم حس بد.
حالم رو درک نمی کردم.

یه حس تهی داشتم و با این جشن ذوق زده نشدم و رفتار مهربون
علیرضا بهم حس پیروزی نداد.

ساره ظرف های کیک رو به آشپزخونه برد و با عجله بیرون امد و با
دست به کادو ها اشاره کرد.

- خب نوبت این کادوهاس که به نظرم اصل مطلب.

ساره توجهی به تشر مادرم نشون نداد و کادو اول رو باز کرد.

مرضیه خانم و همسرش یه جفت گوشواره هدیه دادند و مادر و
پدرم یه پلاک.

ساره که متوجه علاقه ام بود دوتا کتاب از نویسنده معروف برام
گرفت و احسان پاکت پول بهم هدیه داد.

از همه تشکر کردم و نگاه ساره روی علیرضا نشست.

- پس کادو تو کوش دوما؟

همه از لحن ساره به خنده افتادند.

علیرضا بدون لبخند، چشم بست و گفت: «شب... شب تنها شد...»

شدیم بهش می... میدم»

ساره با خنده "او مای گاد" گفت و علامت لایک رو نشون داد. کسی

واکنشی نشون نداد، اما کنجکاو از اول تا آخر جشن تولدم منتظر

اون کادویی که گفت، بودم. شاید مسخره باشه همه برای دیدن

کادویی که می‌خواد تو مکان خصوصی دونفره بدن هیجان زده بشن،

ولی من یه حس ترس به جونم رخنه کرده بود.

شام دستپخت مادرم که اولویه بود، خوردیم و هما برخلاف اصرار

هام برای ماندن کم کم خونه رو ترک کردند.

با خالی شدن خونه، ظرف های کثیف رو ول کردم و به دنبال علیرضا
که با دو لیوان چای به بالکن رفت، حرکت کردم.

دمپایی بزرگ سبز رنگم رو پام کردم و با بغل کردن دست هام،
کنارش ایستادم و به آسمون خیره شدم.

ستاره هاش مشغول دلبری بودند و برای هرکدوم از ما آدمها
چشمک می زدند.

بخار داغی که به صورتم خورد، نگاهم به پایین کشیده شد و لیوان
داغ رو از بین انگشت های علیرضا بیرون کشیدم.

دست هام رو بین لیوان پیچیدم و از بالا به فضای تاریک و خلوت
کوچه نگاه کردم.

یه قلوپ از چای خوردم و با شوخی ظاهری، گفتم: «خب تنها شدیم،
حالا کادو رو بده»

بی دلیل خندیدم.

با همون خنده به صورت بی حس علیرضا که به رو به رو خیره بود،
 زل زدم. با انگشت که بخاطر انگشترش صدا منعکس می‌کرد، به
 لیوان زد. اوج خنده ام پایین آمد و صدای جیرجیرک ها گوشم رو
 نوازش کرد.

ثانیه ها گذشت تا بالاخره نگاهش نصیبم شد.

مستقیم چشم هاش رو به چشم هام دوخت و جمله تلخش رو به
 صورتم پاشید.

- کادوت ط... طلاق، بنظرم این... این بهترین کا... کادو می تونستم
 ب... بهت بدم.

انقدر حرفش شکه ام کرد که بی حرف به لب های اسیر ریش و
 سبیلش خیره شدم.

قدرت انجام هر عملی ازم سلب شده بود و نه می تونستم اشک
بریزم نه جیغ و هوار راه بندازم. یه حس خلاء داشتم که تمام
واکنش ها ازم سلب شده بود.

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو درگیر ستاره های توو آسمون کرد.
صداش موجی از غم و اندوه گرفت.

- یک هفت... هفته با خودم در... درگیر بودم. نمی... نمی دونستم
چی درست... درسته چی غلط.

لب هاش رو بهم چسباند و آه غلیظش رو بیرون داد و افزود: با
دید... دیدنت عذاب می کشم.

گفتم... گفتم بریم مسافرت شا... شاید تونستم دیدم رو ت...
تغییر بدم، ام... اما نشد.

سرش رو چرخوند و خیره به چشم هایی که پلک هاش لرزیدند و
آروم از لونه شون بیرون آمدند، زل زد.

دست آزادش بالا آمد و انگشت شستش با گونه ام برخورد کرد و
ادامه راه اشک رو بست.

آروم همون مکان رو نوازش کرد و گفت: «نمی تونم بب... ببینمت و
ازت متنف... متنفر نشم»
لبخند تلخی لبم رو احاطه کرد.

بعضی وقتها اینقدر سخت و محکم میشی که هیچ ضربه ای
تکونت نمیده؛ حتی اگه اون ضربه تیکه تیکه شدن قلبت باشه.
آسمون و علیرضا باهم تار شدند.
گونه هام احساس سرما می کردند.
قلبم داشت منجمد می شد.

لب ها و دست هام یخ زدند و با آرامش پلک هام رو بستم.

تنم شروع به لرزیدن کرد، اما با همه این دردها با تمام بغضی که راه
 تنفسم رو بسته بود، گفتم: «خواستی دلخوشم کنی... نخواستی
 آرزو به دل ازت جدا بشم، مرسی که همه اینها رو انجام دادی»
 سرم رو به زیر انداختم و نمی دونم از سرمای حرف های علیرضا بود
 یا سرمای تهران که همراه با اشک، بدنم هیستریک وار لرزید.
 لب هام خیس شدند و بغض انقدر به اوج خودش رسید که گلوم
 رو پاره کرد و با صدای بلندی برای خودم سوگواری کردم. صدای
 ضجه هام انقدر بلند و سوزناک بود که لحظه ای دلم برای این همه
 بدبختی خودم سوخت.

تنم به طرز عجیبی لرزید و صورتم خیس شد.
 هق هقم توو فضای مسکوت دورمون رقصید و دست گرمش دور
 شونه هام محاصره شد.

سرم روی سینه مردِ نامرد امشب فرود آمد و انگشت هاش با
نوازش روی بازوم به حرکت در آمد.

نفسش بلندی بین ضجه هام عبور کرد و با گریه تن صدام بالا
رفت: می‌خوای برای آخرین دفعه بغلم کنی که حسرت به دلم
نمونم؟ چرا خوشحالم کردی؟ چرا گذاشتی حس خوب و امیدواری
ازت بگیرم؟

سرم رو با شتاب از روی سینه اش برداشتم و چشم های خیسم رو
به چشم هاش دوختم. بلند و با گریه فریاد زدم: چرا بهم حس
زندگی دادی؟

من خودم داشتم به این زندگی سرد و یخی عادت می‌کردم چرا یهو
با یه مسافرت لعنتی گرمش کردی؟

چشم هاش بسته شد و سرش به سمت دیگه چرخید.

قدمی جلو گذاشتم و کامل به تنش چسبیدم و چونه شو محکم گرفتم و به طرف خودم چرخوندم.

زیر نور کمرنگ لامپ تراس به چشم های کدرش زل زدم و با درد صدام از تنشش کم شد و آرام گفتم: «اینکار کردی که با درد ازت جدا بشم؟ گفתי تحقیر و کتک بسش نیست بذار آخرین تیرمم رو بزنم؟»

چونه شو محکم با دست های لرزونم تکون دادم و میون هق هق، فریاد زدم: چرا اینکار در حقم کردی؟ پست فطرت می داشتی با خاطره تلخ ولم می کردی نه با خاطره شیرین که جرقه امید تو دلم کاشتی.

سرش رو بالا گرفت و چونه اش از حصار انگشت هام آزاد شد و چشم بسته، سبک گلوش بالا پایین شد.

دست هام رو روی زانو بند کردم و از گریه کمرم خم شد. طاقتم از تحملش گذشته بود و جلو مردی که شکستم، اشک می ریختیم.

کمرم رو به سختی صاف کردم و با چشم های تار و نیمه باز به صورتش زل زدم و نالیدم: بخدا گول خوردم. به مرگِ نیما گول خوردم... گفت تنها عشقمی، گفت تنها دختریم که برای ازدواج می‌خواد... چندبار گفت و گفت اما همیشه پسش می‌زدم.

جلو رفتم و یقه شو تو دست های بی حسم گرفتم و با درد و گریه ادامه دادم: یه روز منو کشوند تو خونش دوباره داشت گولم میزد. بعد از تلاش هام اما داشتم شل می‌شدم.

اولین پسری بود که پا گذاشت تو زندگیم و حرف های شیرینش رامم کرد و دیگه نفهمیدم چی شد.

سرم رو به شدت تکون دادم و مشتم رو با ضجه روی سینه اش کوبیدم.

- به جون مامانم بعد از اون یه رابطه زوری داشت و دیگه تمام شد. اشتباه کردم بهت نگفتم، ولی حقم نیست اینجوری عذابم بدی. عقب عقب رفتم و دست هام رو بالا بردم و محکم روی سرم فرود اوردم. هیستریک وار جیغ زدم و صدام بویی از التماس گرفت: چرا کل دنیا بر علیه‌ام بلند شد. بسمه هرچقدر شمااتم کردید... بگم گه خوردم ولم می کنید؟ خدا ببخش، شما بنده هاش نمی بخشید. کم کم ولوم صدای بلندم کم شد و جیغ هام به ناله تبدیل شد. به آسمان سیاه نگاه کوتاهی انداختم و با دردی که تو گلو و دلم جمع شده بود، نجوا کردم: اینجا عشق از جنس همسر اگه اشتباه کنی با اسم غیرت تورو می‌کشن، اینجا عشق از جنس مادر و پدر به فرزند اگه اشتباه کنی با اسم آبرو حاضرین جنازه ات زیر خاک بره، ولی نام آبروشون لکه دار نشه.

چشم های خیسم رو به علیرضا دوختم و بی حس ادامه دادم: همه

اینا اسمش عشق نیست، اسم اینا فقط تعصب روی دختر.

دستم رو بند دیوار کردم و آروم جلو رفتم. تا دستش جلو امد که

دستم رو بگیره، دستم رو با شتاب بالا گرفتم و با قدم های شل و

وارفته داخل خونه رفتم.

قلب و دلم تو گودال غم گرفتار شده بود و می تونستم جنونی که

می خواست بهم حمله ور بشه رو حس کنم.

همینجور که قدم بر می داشتم با لحن آروم و مسخ شده ای با

خودم، زمزمه کردم: بزن بکش چون نامش غیرت! تنتش رو با

مشت سیاه کن چون اسمش آبرو! خفه اش کن؛ چون اسمش

دختر.

خونه و وسایلیش داشت دور سرم می چرخید و با هزار مشقت خودم

رو به اتاق رسوندم.

در رو بستم و انگار این اتاق سند تنهاییم رو زد که زانو هام دولا شدند و روی زمین آوار شدم.

گریه امون نداد و به سرعت از چشم هام جاری شدند.

چنگال هام رو تو فرش فرو کردم و با حرص و غم و صدای آرومی

نالیدم: خدایا این تاوان قصد تمام شدن نداره؟

سرم رو به سقف گرفتم و داد زدم: پس کو این بخشندگیت.

من حتی داشتم در اطرافم دنبال اسمی به نام "خدا" می‌گشتم. تازه

داشتم می‌فهمیدم اگه تو چاله اشتباه بی‌افتی اطرافیان تو می‌خوان

چاله ات رو عمیق تر کنند تا اثری ازت دیده نشه. تو این دنیا حتی

اگه اشتباه کنی "خودت" تنها کسی هستی که می‌تونه بلندت کنه.

تنم رو به کمد رسوندم و کمرم رو بهش تکیه دادم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و اشک هام مظلومانه شلوارم رو

خیس کردند.

من تو طناب حس اشتباه اسیر شده بودم؛ اون حس اشتباه فکر
می‌کردم تنها مرد خوب داستانم علیرضاست.

می‌ترسیدم؛ از تنهایی و دوری از علیرضا

از دنیا و آدم‌هایش می‌ترسیدم.

از خودم و نگاه خانوادم می‌ترسیدم.

من به علیرضا عادت کرده بودم؛ به اون مهربونی اولش و حتی نوع
حرف زدنش.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا بیشتر از این زیر پاهاش له نشم.
حالا فهمیدم.

عشق فقط تو همون افسانه هاس، تاوان هر عشقی تو واقعیت درد
داره، انقدر دردش عمیق که تا استخوان هات رو می‌سوزونه.

سرم رو به کمد چسبوندیم.

پلک های خیسم رو بهم تنیدم و پرده از روی ذهنم برداشته شد و
خاطرات با عشوه روی صحنه رقصید.

رقصِ خاطرات عینِ رقصِ من ببینده نداشت.

تنهای تنها داشت می رقصید و برای هیچکس این رقص ها با ناز و
زیبا نبود.

لب هام رو بهم چسبوندم و اشک ها اینقدر لجباز بودند حتی از سد
پلک های بسته هم خودشون رو روی گونه هام ول دادند.

گوشه لبم با تمسخر بالا رفت و چه نقشه هایی که با ساره نمی
کشیدیم. چه از شوهر رویایی مون ذوق نمی کردیم.

اون کنار شاهزاده بر اسب سفیدش بود و من کنار شوهر عاشق
پیشه که همه حسرت عاشقی مون می خوردند.

ساره به آرزوش رسید و زندگی خودم تنها کسی حسرتش می خوره،
خودم و بس.

حسرت یه زندگی آروم و بدون دغدغه.

اون از عشق پوشالی با ارسلان، این از دوست داشتن واقعی با
علیرضا؛ ته هرکدوم جدایی.

دیگه نه صدای گریه هام امد نه صدای فکر کردنم.

پلک هام رو باز کردم و به سقف زل زدم.

صدای دردناکش رو از پشت در شنیدم و دستم مشت شد.

- وقتی... وقتی فهمیدم دخ... دختر نیستی بهم جنو... جنون دست
داد.

بعد... بعدش فکر کردم تو دور... دوران عقد بهم خیا... خیانت
کردی.

اما با حرفات فه... فهمیدم قبل ازدواج بو... بوده.

سکوت کرد.

بعد مکئی صدای لرزون و گرفته اش قلبم رو آتیش زد: من... من عاشقت بودم.

بخاطر مش... مشکلم نمی خواستم پا... پا جلو بذارم، اما تو نا... نابودم کردی.

بالاخره تحمل بغضش تمام شد و صدای گریه اش وارد اتاق شد و دوباره سد اشکم شکسته شد.

- خواستم باها... باهاش کنار پیام.

بگم گور... گور باباش سد... سدنا الان پاک.

نشد سد... سدنا نشد.

غیرت و قلب... قلبم با فکرش مچا... مچاله میشه.

سرم رو به طرف چرخوندم.

سری جنباندم و در همون حین که سرم به کمد تکیه داده بود،
 زمزمه کردم: تو عاشق نبودی علیرضا، من تو دوران مجردی رابطه
 داشتم. خیلی از دخترها حتی قبل ازدواج رابطه نداشتن، ولی روز
 عروسی خبری از خون بک.ارت نبود و حتی باعث مرگشون شد،
 می‌دونی همه اونا با قضاوت همسر کشته شدن و حتی نرفتن
 تحقیق کنن که ممکن همچین چیزی نباشه.

سر چرخوندم به چشم های سرخش خیره شدم و با تمسخر ادامه
 دادم: چرا شما آزمایش پسر بودن نمی‌دید؟ مشخص دیگه؛ چون
 این حس نیاز و عاشق بودن برای شما حلال برای دختر حرام!
 نفسی کشیدم و از سکوتش استفاده کردم و پرسیدم: به خانواده
 ها چی میگی؟ همه چی رو لو میدی؟ میگی دخترتون از نظر تو پاک
 نبود؟ آره؟

سکوت و مکثش منو به وحشت انداخت و دستم رو جلو صورتم
گرفتم.

- هیچی نمی... نمیگم.

آروم برخاستم و کلید رو زدم و اتاق توو عمق تاریکی فرو رفت.
علیرضا من رو با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

باید تا صبح تنها باشم و از فردا همون سدنا محکم بشم.

تا صبح باید اشک بریزم تا جوشه اشکم خشک بشه.

در رو قفل کردم.

تشک و پتویی برداشتم و روی زمین انداختم. نیاز به فکر کردن
داشتم... شاید فکرها به دشمنم تبدیل بشن و منو تا مرز سخته
بکشوند.

ساعت دستم رو روی پیشونی گذاشتم و به سقف که دیگه خبری از
روشناییش نبود، زل زدم.

آه عمیقم رو از سینه بیرون دادم و پلک های خیسم رو بستم تا
خواب لایه ای روی چشم هام بکشه.

روزنامه رو برداشتم و به جون شیشه بوفه افتادم.
شیشه پاک کن رو چندبار زدم و روزنامه رو روی شیشه کشیدم.
عقب رفتم و دست به پهلو، نفس عمیقی از سینه بیرون دادم.
پلکی بستم و روزنامه رو روی میز پرتاب کردم.

چشم هام روی ساعت چرخید و عقربه های در حال حرکت ساعت
ترس رو به جونم انداخت.

هر لحظه منتظر یه خبری بودم تا احضاریه رو ببینم. با استرس روی
مبل نشستم و پایین تیشرت گشادم رو به چنگ گرفتم.
لب خیس کردم و دوباره از جا برخاستم.

ناگهان گریه ام می گرفت و دوباره آرومی می گرفتم.

یا استرس داشتم یا به سرعت تغییر حالت میدادم. حتی حال
خودم رو درک نمی کردم.

موبایلم رو برداشتم و به صفحه اش خیره شدم.

هیچ خبری نبود و کم کم خیالم داشت از بابت روزی که از نحسی
فاصله می گرفت، آسوده میشد. روزنامه و شیشه پاک رو برداشتم و
به آشپزخونه رفتم.

روزنامه رو تو سطل آشغالی انداختم و دست هام رو زیر شیر آب فرو بردم. نگاهم رو به سمت چپم گردوندم.

با تردید جلو رفتم و به عدس پلو تازه پخته شده خیره شدم. تردید داشتم و نمی دونستم این کارم چه بازخوردی داره.

دوباره نگاهمو به ساعت دوختم. "۱۲:۳۰" بود و هنوز وقت داشتم.

تردید رو کنار گذاشتم و ظرف غذا برداشتم و عدس پلو تو ظرف ریختم.

کمی ماست و سبزی، خرما تو ظرف دیگه ای گذاشتم و همه رو داخل پارچه گذاشتم.

مانتو و شلواری به تن زدم و ظرف های غذا به دست گرفتم و از خونه بیرون امدم. با آژانس تماس گرفتم و منتظر به دیوار تکیه زدم و نگاهم رو به اطراف کوچه خلوت انداختم.

چند دقیقه ای منتظر ماندم تا صدای بوق حواسم رو به خودش جمع کردم. با دیدن آرم ماشین سوار شدم و انگشت هام رو با استرس روی ظرف، قلاب کردم.

شالم رو درست کردم و به خیابون پر رفت و آمد چشم سپردم.

وقتی بچه بودم، مادرم داشت از عزیز جان گله می‌کرد و از زندگی و دنیا بد می‌گفت.

عزیز جان با اون مهربونی جدانشدنی از لحن و رفتارش، گفت: «خدا به اندازه تحمل مون درد و خوشحالی می‌ده»

پس من تحملم اونقدر بالا بود که این درد نمی‌خواست به خط پایان برسه.

اصلاً چند دور به خط پایان مانده؟ یا به چند دور آخر نفس تحملم تمام میشه؟

بعضی اوقات آستانه هم پر میشه؛ پر که بشه لبریز میشه.

من از همین لبریز شدنش می ترسم.

می ترسم دوباره خطا کنم و یه اشتباه دیگه ای به وجود بیارم.

صدای راننده منو از فکر و خیال بیرون کشید و کرایه رو پرداخت کردم.

از ماشین پیاده شدم و به فروشگاه رو به رو زل زدم.

لبخند ناخواسته ای روی لبم آشیونه درست کرد و ظرف غذا رو به سینه فشردم.

قدم کوتاهی برداشتم و از دور به فروشگاه چشم دوختم. یعنی همه اینا پایان راه بود؟

به آسمان روشن نگاه کوتاهی انداختم و با لبخند، زمزمه کردم: قبل از جدایی همه ناتجربی ها رو تجربه کنم.

قدم های محکم رو به فروشگاه برداشتم و در اتوماتیک وار باز شد.

تا پا داخل فروشگاه گذاشتم، سرِ فروشنده به سمتم چرخید.

از باب آشنایی سری به عنوان "سلام" تکون دادم و با لبخند مشتری

رو دنبال نخد سیاه فرستاد و به سمتم آمد.

- سلام عزیزم، خوش اومدی.

- سلام ممنون، علیرضا کجاست؟

نگاهی به اطرافش انداخت و در نهایت پشت سرم قفل شد.

انگشتش پشت سرم رو نشونه گرفت و گفت: «دارن می‌آن»

به عقب چرخیدم.

از پله های انبار پایین اومد و سرش رو از موبایل گرفت و چشم

هامون یه آغوش ناگهانی داشتند.

نگاه متعجبش روی دستم چرخید و به طرفم اومد.

- تو... تو اینجا چکار... چکار میکنی؟

با ابرو به ظرف اشاره کردم و شونه هام رو بالا انداختم.

- اومدم تو فروشگاه یه ناهار دونفره بخوریم.

سرش رو به زیر انداخت و پوف کلافه ای کشید. بعد از لحظه ای،

سرش رو بالا گرفت ک لبخند مصنوعی تحویل مشتری و شاگردش

داد و کف دستش رو روی کمرم نشست.

کمی به جلو هدایت کرد و از پله ها بالا رفتیم.

نمی خواسم حسرت به دل بمونم.

باید تمام حس های خوبِ دنبا رو با علیرضا و وجودش بچشم.

هرچقدر طعمش دلزده یا آزارم بده باز من دوست دارم همه اینها رو

تجربه کنم تا تو دفترچه خاطرات ذهنم یه ناهار دونفره تو محیط کار

همسرم، برپا شد.

وسط انبار رو به روی هم ایستادیم و نگاه هامون رو بهم تقدیم کردیم.

من با حسرت و یا شاید دلتنگی، اون با کلافگی و خشم.

حرفی نزد و پارچه ای وسط انداخت.

سفره رو پهن کردم و وسایل رو روی سفره گذاشتم و بشقاب رو از عدس پلو پر کردم.

بهش چشم دوختم تا اون اول شروع کننده باشه. با آرامش قاشق اول رو توو دهنش فرو برد و روی لب هاش زوم شدم.

پلاستیک سبزی برداشتم و مشتم رو پر کردم و جلوش گذاشتم. در قوطی ماست هم باز کردم و با اشتیاق بهش خیره شدم.

دست از خوردن کشید و با کف دست دور لبش کشید و آروم

پرسید: چرا... چرا خودت نمی خوری؟

لبخند روی لبم طراحی کردم و زمزمه وار گفتم: «سیرم»

قاشق رو از لب هاش فاصله داد و نزدیکی بشقاب نگه داشت.

چشم هاش رو وصل چشم های مشتاقم کرد و گفت: «غذ... غذا

دونفره این... اینجوری نیست»

آب عظیمی توو چشم هام پراکنده شد و با خنده مصنوعی سرمو

تکون دادم و انگشت هام رو زیر چشم هام کشیدم.

- من از نگاهت سیر میشم تو از غذای آخرمون؛ اینم میشه یه غذا

دونفره.

لب هاش رو توو دهن هُل داد و بشقابش رو روی زمین گذاشت.

سرم دو پایین انداختم و می خواستم بفهم طاقت نگاه کمر شکنش
ندارم. می خواستم بفهم چقدر درد گوشه دلم کادو پیچ شده بود و
الان با سوپرایزش این کادو ها داشتند باز می شدند.

- نا... ناراحت نباش.

- مهربون شدی... همون علیرضا سابق که ازش خوشم اومد.

سرم رو بالا گرفتم.

چشم هاش غباری از غم گرفته بود و نمی دونم این جدایی سدنا از
علیرضا بود یا ترحم توو دلش رخنه کرده بود؛ هرچی که بود دل
گرفتگی منو عمیق تر کرد.

نگاه کوتاهی به برنج های نصف و نیمه انداختم و از بالا به پایین
پله ها خیره شدم. مشتری ها در حال و رفت اومد بودند و من باید
این مغازه رو به خاک می سپردم.

پلک هام از اسید چشم هام خیس شدند و زمزمه کردم: وقتی بچه بدنیا میاد به شیر مادر عادتش میدند. بعد ۶ ماه با غذا گولش میزنن تا با فاجعه ۲سالگی اُختش بدنند.

بعد ۲سال می فهمه باید به ترکِ شیر عادت کنه و از همون ۲سالگی بهش یاد میدن هیچ چیز موندنی نیست، عادتت میدن و بعد مجبور به ترکت می کنند.

سرم رو چرخوندم و نگاه عاری از حرفم رو با نگاهش قاطی کردم و با بغضی که از دیواره های گلوم بالا آمده بود، ادامه دادم: منم عین اون کودک ۲ساله وقتی بری تا یک ماه بهونه می گیرم، از ترک امانت اشک می ریزم، ولی عادت میکنم؛ مثل همون کودک.

یک قطره از پلکم آویزون شد و روی گونه ام سُر خورد. تلخ و سرشار از بغض خندیدم و انگشت هاش دور قاشق مشت شد.

- نا... ناهار آخر رو تلخ کر... کردی.

- بیا آخرین ها رو شیرین نکنیم، آخرین تلخ توو خاطرات نمی مونه.

نفس عمیقی گرفت و عصبی چشم بست.

لب خیس کرد و با کلافه‌گی غرید: خا... خاطرات تلخ بیش... بیشتر

تو ذهن می... می‌مونند.

حالم رو درک نمی کردم. یه موج غم به سمتم حمله ور شده بود و

کنترل حرکاتم از دستم خارج شده بود.

بطری آب رو برداشت و کمی ازش نوشید و موهایش رو به اسارت

ناخن هاش برد. نگاهم رو به لب های خیسش چسب زدم.

چی می شد یکی از آخرین ها شیرین باشه؟ مثل همون شیرین

مسافرتی که عجیب بعد ها دلم رو میزنه... مغازه به مغازه میروم تا

اون شیرینی دست نیافتنی رو به دست بیارم، اما اون شیرینی فقط

یکبار اتفاق می افته.

سرش رو بلند کرد و لب هاشو از هم فاصله داد تا حرف بزنه، تنم رو جلو کشیدم و بین کلماتش سکوتی ایجاد کردم و لب هاش رو اسیر لب هام کردم.

پلک هام به خواب رفتند و هردو بی حرکت گذاشتیم لب هامون آتیش بگیره. دست راستم روی شونش نشست و آروم به سمت گردنش هدایت کردم.

انگشت های سردم رو دور گردنش که نبضش زیر دستم به هیجان افتاده بود، حلقه کردم و برای اولین بار بوسه رو شروع کردم.

حرکتی نکرد و پاسخی به بوسه پر تنشم نداد و با نفس نفس سر کج کردم. نفس داغم رو توو گردنش خالی کردم و با هیجان گفتم:
 «این همون خاطره شیرینی هست که تو با مسافرتت توو دلم

گذاشتی»

عقب کشیدم و بدون نگاه به چشم هاش و اهمیتی به ظرف های غذا، از پله ها پایین رفتم و فروشگاه رو ترک کردم.

لبخند محوی روی لبم سنجاق بود و بی دلیل بعد از اون همه گریه داشتم می خندیدم.

بدون شک دیوونه شده بودم و چیزی تا مرز جنون نبود.

ماشینی گرفتم و با جا گرفتن روی صندلی عقب، پلک هام رو بستم.

اون صحنه عین تیتراژ جلوم حرکت کرد و دست هام رو روی صورتم

قاب گرفتم. شده بودم همون دختر دبیرستانی که با اولین بوسه

اش با دوست پسرش، خجالت کشیدم و لبخند محوی روی لبم بود.

می خواستیم جدا بشیم و من لبخند میزدم.

چیزی تا طلاقمون نمانده بود و من اینجا خیال بافی می کردم.

این همون جنونی که ازش تعریف می‌کردن؟

- خانم همینجا نگه دارم؟

صدای راننده پلک هام رو از خواب بیدار کرد و با نگاهی به اطراف، هوشیار شدم و "بله" ضعیفی گفتم. پول کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

محله مجردی و خانواده دوست داشتنی.

شالم رو جلو کشیدم و زنگ در رو فشردم. پشتم رو به دیوار چسبوندم و به سکوت کوچه که صدای سوت دیگ از خونه بغلی تووش پارازیت می انداخت، گوش فرا دادم. اندکی جیغ و گریه و خنده بچه و بزرگ از بعضی خونه ها به کوچه درز پیدا کرده بود.

بالاخره در باز شد و سرم رو چرخوندم و در رو باز کردم. بیشتر از هر چیزی به این خونه و آدمهایش نیاز داشتم.

به همون اندازه مسکن بود و درد رو التیام می بخشید.

همون اندازه شفا دهنده و اثر بخش.

در رو بستم و آروم قدم برداشتم و خنده های متفاوتی از داخل دریافت کردم.

کفش هام رو از پام در آوردم و صدای خندون ساره رو شنیدم.

- احسان اومدی؟

فردا نامزدی هستش ها اون چیزایی که گفتم خرید...

در ورودی باز شد و باقی حرف ساره با دیدنم، خورده شد و متعجب بهم چشم دوخت.

خندیدم و پرسیدم: اجازه هست پیام تو؟

گیج و ناباور سری تکون داد و از کنار در کنار رفت.

فردا نامزدی ساره بود و فعلا نباید از موضوع تلخ مون بازگو کنم تا خدشه ای بین خوشحالی خواهرم ایجاد نشه.

لبخندی روی لبم چسبوندم و وارد خونه شدم. دستی به شونه ساره زدم و سلام بلندی گفتم و نگاه همه به سمت ورودی برگشت.

مادرم با خوشحالی از جا برخاست و به طرفم آمد. خم شدم و گونش رو بوسیدم که نگاهم به پشت سرش افتاد.

نامزد خواهرم با قیافه خجالتی ایستاده بود و با دیدن نگاهم، سری به نشونه سلام تکون داد.

کنارم پدرم نشستم و متعجب پرسیدم: مگه الان نباید سرکار باشید؟

پدرم به نامزد خواهرم اشاره کرد که بشین و سرش رو به سمتم
چرخوند. چای دست نخورده خودش رو جلوم گذاشت و گفت: «یک
هفته ای کارخونه تعطیل شده»

آهانی گفتم و نگاهم رو به چای دوختم.

صدای گله مند مادرم باعث شد به چشم هاش خیره بشم.

- از وقتی رفتی خونه خودت دیگه اینجا نمیایی.

- بخدا وقت ندارم.

آه کشید و با تکون دادن سرش، بحث رو تغییر داد: علیرضا

کجاست؟

نگاه خیره ساره رو حس کردم و شنیدن نام "علیرضا" تمام خوشی

که این لحظه ها نصیبم شده بود رو ناپدید کرد. یادش... اسمش...

همه کامم رو تلخ کرد و سر به زیر انداختم.

- سرکار دیگه مامان.

لبخند تلخ و بی معنی زدم و نگاهمو به ساره دادم.

- تو چخبر عروس خانم؟

از این لفظم نه خندید و نه واکنشی نشون داد. پلکی زد و جوابی به

سؤالم نداد و به نامزد جاننش زل زد. نمی دونستم اون اینجا چکار

می کرد؟ ولی لباس های بیرونی ساره نشون میداد بیرون بودند.

-سدنا، پاشو بیا خرید هام رو نشونت بدم.

دست روی زانوهاش گذاشت و از جا بلند شد. نگاهی به جمع کردم

و دنبال ساره راه افتادم.

در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شدیم، در رو بست و صاف ایستاد.

- خب کو خریدات؟

- چی شده؟

این جواب سؤالی که پرسیده بودم، نبود.

این خواهر کوچولو بیش از حد تصوراتم باهوش و دل نگران بود.
ناخواسته با صدای آرومی خندیدم و ضربه آرومی با انگشت اشاره
ام به صورتش زدم.

- تو چرا اینقد شکاکی؟ همه چی امن و امان.

انگشتش، صورتم رو نشونه گرفت و با اوقات تلخی توپید: این
چشم های سرخ، رنگ زردت، لب های سفیدت نمیگه هیچی
نیست.

دستم رو دراز کردم و دستش رو از روی در برداشتم و پایین اوردم.
نگاهم به پلاستیک های سفید افتاد و به جلو کشاندمش. کنار
پلاستیک ها نشستیم و یکی از انها رو برداشتم.

جعبه بزرگش رو از داخل پلاستیک بیرون کشیدم و درش رو باز کردم.

با دیدن کفش های پاشنه بلندِ براقِ نقره ای، با تحسین سر تکون دادم و در همون حین گفتم: «بعد اینکه شما رفتین بالاخره علیرضا کادوش رو داد»

پلاستیک بعدی رو برداشتم و پیراهن بلند همرهنگ کفش رو برداشتم. "اووو" بی گفتم و مقابل تنم گرفتم.

- چه خفن دختر!

این فقط به من می‌آد... تو با این جاده صاف بالا تنه و پایین تنه این لباس زشتت میکنه.

الکی و بلند خندیدم و انگشت های گشیده ساره روی لباس نشست و اونو از تنم کنار کشید.

به چشم هام زل زد و تمام نگرانی هاش رو تحویل داد و لب زد: چی بود؟

آب دهنم رو قورت ندادم، همراه بغض بلعیدم.

از بین مژه های بهم چسبیده ام، چشم هاش رو از نظر گذروندم.
- طلاق.

به لباس پهن شده روی زمین خیره شدم و ادامه دادم: دوستم داره
ها، ولی غیرت مانع دوست داشتنش شده، تا میاد ببخشم
غرورش نمی‌ذاره.

نگاهم رو بالا دادم و بی توجه به تعجبش، لرزون پرسیدم: حس
غیرت قوی تر از دوست داشتن؟

از فشاری که بغضش آورد تا نشکنه، چشم هاش درخشید و
دماغش قرمز شد. دریاچه تو چشم هاش طغیان کرد و با فشار روی
صورتش آوار شد.

سرش به طرفین جنباند و با درد و صدای خفه ای نالید: چرا زندگی خودتو نابود کردی؟ لیاقت سدنا این بود مثل آشغال باهاش رفتار بشه و کادو تولدش اسم طلاق باشه؟

دهن باز کردم تا حرفم بزnm که کف دستش جلو صورتم قرار گرفت و با گریه غرید: بسه! این همه حرف زدی حالا یکبار گوش بده.

سرکوفت زدم... زر زدم... یه زمانی از حرص یه گهی خوردم، اما خواهرمی، همون خواهری که شبها تو بغلش می خوابیدم؛ همونی که بخاطرم پسر همسایه رو کتک زد.

سرش رو جلو آورد و پیشونی شو روی شونه ام گذاشت و با حق حق گفت: «چرا کاری کردی همیشه چشمات خیس باشند؟»

دستم روی سرش نشست و چشم بستم و نوازشش کردم.

فکر نمی‌کردم ساره اینقدر مهربون باشه.

اون بی شک یه خواهر واقعی بود... اگه خرابکاری می‌کردم پا به پام
خرابکاری می‌کرد.

اشک می ریختم، همراه من اشک می ریخت.

اون همون خودِ من بود.

روی سرش بوسه ای زدم و آروم زیر گوشش پچ زدم: یادت نره من
صبرم زیاده. پس نگران من نباش، یه تنه همه مشکلات رو حریفم.

صورتش رو از روی شونم جدا کردم و با خنده اشک هاش رو پاک
کردم.

- الان نامزدت فکر میکنه تو اتاق یه کاریت کردم اینجور اشک
ریختی.

میان گریه خندید و مشتی به بازوم کوبید.

برخاستم و دستش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. قبل از بیرون رفتن، صورتش رو چک کردم. اون برعکس من بعد گریه چشم هاش قرمز نمی‌شد و خودش یه پوئن مثبت بود. باهم از اتاق بیرون رفتیم و به جمع خانواده پیوستیم. تا شب اونجا بودم و با ساره از خاطراتمون حرف زدیم. یک ساعت بعد امدنم نامزد ساره رفت و احسان اومد.

نه زنگ نه پیامی از طرف علیرضا نداشتم و منِ دیوانه منتظر یه نشونه ای از اون بودم.

با روشن شدن موبایلم، سریع حرف ساره رو قطع کردم و پیامک رو باز کردم.

"اگه خونه مامانتی، پیام دنبالت؟"

بالاخره پیام داد.

دستم به سمت نوشتن نمی رفت.

از کنار ساره برخاستم و به حیاط رفتم و شمارش رو گرفتم. موبایل رو به گوشم چسبوندم و منتظر ماندم تا بین این بوق های مزاحم، صدایش بین این بوق ها عبور کنه و گوشم رو نوازش بده.

- بله؟

لحنش آروم و خسته بود. دمپایی های احسان رو پا کردم و لبه سکو ایستادم. به آسمون پُر ستاره زل زدم و آروم مثل لحن خودش پرسیدم: بریم بیرون؟

- کجا؟

دست آزادم رو زیر بغل و لبخند زدم. همون علیرضا مهربون شده بود، اما دیر شده بود.

انقدر دیر که زمانی تا جدایی مون نبود.

پشت سرهم آب دهنم رو قورت دادم و با بغضی که رسوام کرد،
گفتم: «یه جایی که هیچکس نباشه. فقط خدا شاهد حرفامون
باشه.

می‌خوام جاش انقدر دور باشه که وقتی دلم تنگ شد نفهمم کجا
بود. می‌تونی این جا رو برام پیدا کنی؟»
سکوت طولانی ایجاد شد.

داشتم نا امید می‌شدم تا بالاخره قفل سکوتش رو باز کرد.
- پیدا... پیدا میکنم.

تماس قطع شد و من با چشم های بسته، موبایل رو به گوشم
چسبوندم. به جایی بر نمی‌خورد تا دوباره بشیم همون علیرضا و
سدنای دوره عقد،

همونقدر نزدیک و مهربون.

پا روی آسفالت گذاشتم و باد ملایمی به صورتم ضربه زد و لبخندی
 همراه یه عالمه تلخی لب هام رو به بازی گرفت. گرمای عجیبی
 پشت سرم حس کردم که با هوای خرداد ماه عجین شده بود. به
 عقب برگشتم و باد خشمگین شد و لبه شالم رو روی نیم رخ
 صورتم چسبوند.

با سر انگشت هام شال رو کنار زدم و خیره صورت غمگینش شدم.
 هردو نگاه هامون تو آغوش هم بود و دوست نداشتند از هم جدا
 بشن.

بالاخره امروز در حضور شاهدهامون، روی برگه سرنوشتمون امضا
جدایی مون زدیم. به شاهد و دنیا نشون دادیم دیگه من و علیرضا
هیچ نسبتی باهم نداریم.

دستش بالا امد و نزدیک پیشونیم توقف کرد، انگشتش موهای
لجبازم رو از جلو چشمم کنار زد.

- امروز یه... یه جور بیات خو... خوشگل شدی.

- موقع جدایی همه خوبی ها به چشم میان.

چشم هاش روی صورتم چرخید و نفس هاش پی در پی شد. بغض
سنگینی روی گلوم نشست بود و دلم نمی خواست این بار برداشته
بشه.

نگاهش با کلافگی توو کوچه گردوند و ناگهان با شتاب دستم رو
گرفت و به طرف خودش کشید. سرم روی سینه اش نشست و
کمرم دور دست هاش اسیر شد.

این بار طاقت نیورد و بغضم با درد از هم فروپاشید. اشک هام روی صورتم جاری شدند و با گریه گفتم: «الان بهم نامحرمیم، تو دست به یه دختر نامحرم زدی»

زیر گوشم با لحن آرومی پچ زد: گنا... گناهش رو به جون می‌خرم.

انگشت هام روی پیراهنش از پشت حلقه شد و هق هقم رو روی سینش خالی کردم. باورم نمی‌شد دفتر خاطرات ما تمام شد و این شد پایان تلخ زندگی ما.

نمی‌تونستم این جدایی رو هضم کنم... تو این چندماه تا مهر طلاق زده بشه امید داشتم؛ امید بخشش علیرضا. حالا من داشتم توو آغوش علیرضای غریبه اشک می‌ریختیم.

باید دل بکنم از این اسارت شیرین، نباید بذارم منو توو خودش فرو ببره و کنترلم از دستم خارج بشه.

آروم از آغوشش بیرون اومدم و پلک های خیسم رو از هم گشودم و
به چشمای سرخش گره زدم.

- قصه ماهم ته کشید؛ این قصه اولش خیلی شیرین شروع شد،
هرچی ورق میزدیم به تلخی این قصه نزدیک می شدیم. پایان این
قصه یه تلخی پر از زهر شد، اما تجربه کردنش به شیرینی اولش می
ارزه.

قدمی عقب گذاشتم و خیره عدسی چشم هاش، پچ زدم: خداحافظ
مردِ مهربون این قصه.

پشتم رو بهش کردم و نگاهش محو شد.

ازش دور شدم و اما قلبم همونجا، کنارش ضربان میزد. دستمو جلو
دهنم قرار دادم و گریه ام رو آشکار کردم.

ضجه زدم از جدایی با اجبار.

هیچکس از خانواده برعکس شاهد وصله مون، شاهد جدایی مون نبود. همه رو برگردونده بودند.

از کنار مردم عبور کردم و نگاه خیره شون رو به جون خریدم. دلم اندازه تمام عمرم گرفته بود و چشم هام تمنای ۲۶ سال باریدن داشتند.

موبایلم زنگ خورد و دوباره تماس از خواهر نگرانم داشتم. حتی نمی خواستم صداش رو بشنوم، از همه حتی خدا دلگیر بودم.

باید به خونه ای که هیچوقت رنگ خوشبختی توش دیده نشد، برم و آخرین وسایلم رو جمع کنم.

پیاده تا خونه رفتم و کلید از تو کیفم برداشتم و در خونه بی رنگ و مسکوت رو باز کردم.

صدای بسته شدن در توو خونه اکو داد و دور خودم چرخیدم. خونه نقلی مون دیگه شاهد دعا و کتک هام نبود.

دیگه تحقیرهای علیرضا رو نمی شنید.

چشم هام همراه قلب و دلم لرزیدند و حس یه دختری داشتم که گرفتار خرابی زلزله شده بود و تک و تنها منتظر یه روشنایی بود. قدمی جلو گذاشتم و دیگه اثری از جهیزه ام نبود. آروم خندیدم و زمزمه کردم: واقعا تموم شد.

خنده آروم تبدیل به قهقهه شد و دست مشت شده مو روی پام زدم و این قهقهه جاش رو به گریه داد و فریاد زدم: خدا! از خودت و بنده هات دلگیرم... اصلا منو می بینی؟ گریه و ضجه هام رو شنیدی؟

با خشم به طرف تاقچه رفتم و ته مونده وسایلم رو با فریاد پایین ریختم و جیغ زدم: تو فقط بنده های ناخلفت رو می بینی... توهم عین بنده هاتی.

کمرم رو به دیوار چسبوندم و از روی دیوار سُر خوردم و تنم روی
زمینِ سرد آوار شد. با هق هق نالیدم: توهم عین همونا دلمو
شکستی.

سرم رو با دو دستم گرفتم و دیوانه وار خودم رو تکون دادم و هق
زدم.

از خدا گله کردم و دلم حتی گرمای تظاهری این خونه رو می
خواست. دوباره زنگ موبایلم توو گوشم پیچید. کلافه موبایلم رو از
کیف بیرون اوردم و تماس رو وصل کردم و روی بلندگو گذاشتم.
- سدنا کجایی؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

سکوت لحظه ای کرد و گریه اش با لحن خشمگینش تداخل پیدا
کرد.

- بمیری سدنا که منو از نگرانی داری می کشی. بیا ببین مامان چطور
داره برات اشک می ریزه، بابا از دیروز لب به غذا نزده.

داداشمون هنوز خونه نیومده، سدنا تروخدا بیا ببین چه به روز مون اومده.

هر دو باهم اشک ریختیم و صدا گریه هاش به عذاب وجدانم دامن زد. دلم برای خانواده ام می سوخت... اونا پاسوز من شدند و ساره ای که هیچی از خواهر و رفیق بودنش کم نداشت.

چشم هام دو محکم بستم و نالیدم: دارم می میرم ساره. نمی تونم باور کنم همه چی تموم شد، ساره چطور تحمل کنم دیگه نمی بینمش؟

پیشونی مو روی زانو هام چسبوندم و با یادآوری گذاشته ادامه دادم: لحظه آخری شده بود همون علیرضا مهربون که غیرممکن ها رو شیرین کردیم.

مکت کردم و فقط صدا ته مونده گریه هامون رد و بدل می شد.

بعد از مکثی با مهربونی گفت: «زودتر بیا خونه مامانی چشم به
 راهت، گفت بهت یگم یادت نره هر اتفاقی بی افته تا زمانی که
 زندس پشتت»

بوق ممتد توو گوشم پیچید.

با کرختی از روی زمین بلندشدم و چمدون جمع شده مو از گوشه
 اتاق به دست گرفتم. از اتاق بیرون امدم و با دلتنگی کل خونه رو از
 نظر گذروندم.

کل خاطراتی که اینجا اتفاق افتاد توو ذهنم رقم خورد و با یه عالمه
 بغض و دلتنگی خونه رو ترک کردم.

کلید رو تو گلدون روی پله ها گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.
 تا سر خیابان پیاده رفتم و دستی برای تاکسی تکون دادم و سوار
 شدم. وقتی علیرضا کادو رو بهم داد، هوا سرد بود و خبر نزدیکای
 عید داشت به گوش همه می رسید.

الان هوا نسبتاً گرم و خبر ایام امتحانات نهایی برای همه بچه مدرسه ای ها جا افتاده بود که مهر طلاقم زده شد.

ماشین سرکوچه ایستاد و با پرداختن کرایه، پیاده شدم و آرام حرکت کردم. حس می کردم همه همسایه ها بهم دهن کجی می کنند.

از کنار خونه مرضیه خانم با درد رد شدم و جلو خونه خودمون ایستادم. زنگ رو فشردم و به ثانیه نرسید در باز شد.

آهی کشیدم و با سر پایین وارد حیاط خونه شدم.

خجالت می کشیدم به چشم های پدر و مادرم نگاه کنم. علیرضا آبروم رو نبرد، اما من می ترسیدم به چشم های مادرم نگاه کنم. چه با شوق و ذوق جهیزیه خرید و منو به خونه بخت فرستاد. حالا خبر طلاق دخترش عین توپ تو فامیل صدا داد.

کفشام رو دراوردم و با تردید پا داخل خونه گذاشتم. اولین نفر ساره بود که جلو امد و منو بين دست هاش پنهان کرد.

دستم رو روی کمرش کشیدم و شقیقه اش رو بوسیدم.

توقع مهربونی مادر و پدرم نداشتم، اما وقتی تو آغوش مادرم جا گرفتم تمام نگرانی هام پر کشید.

از چشم های خیس پدر و مادرم فهمیدم به سختی دارن کنترل می کنند تا جلوم اشک نریزند. با خجالت "ببخشیدی" زیرلب زمزمه کردم و با سرعت به اتاق رفتم.

نفسی گرفتم و چمدون رو گوشه اتاق گذاشتم.

دستی به صورتم کشیدم و موبایلم رو برداشتم.

نمی دونم چرا منتظر یه واکنشی از سمت علیرضا بودم، ولی اون دیگه با من غریبه بود.

شماره اش رو از موبایل پاک کردم و عصبی شالم رو از سرم کردم.
در اتاق باز شد و به عقب چرخیدم که نگاهم تو نگاه احسان گرفتار
شد.

لبخند تلخی روی لبم لونه کرد.

غمگین پلک هاش رو بست و آه سوزناکش دلم رو به آتیش کشاند.
در رو بست و قدمی جلو گذاشت.

خیره توو چشم های نمناکم با اندوه گفت: «بالاخره تمامش کردی»

- اگه دست خودم بود نمی‌ذاشتم تمام بشه.

متأثر چشم بست و سرش رو پایین انداخت.

پشتم رو بهش کردم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.

- حس میکنم اونا دلیل طلاقم رو باور نکردند.

- کی باور میکنه نتونستی عیب علیرضا رو تحمل کنی؟

آستین مانتو رو تو دست فشردم و بغض خشمگینم رو ساکت کردم. چشم هام پر از آب شد و زمزمه کردم: دیگه تمام شد چاره ای جز باور ندارن.

صدا بسته شدن در تو گوشم منعکس شد و انگشت هام رو بین موهام فرو بردم.

وقتی علیرضا خواست قضیه طلاق مون رو فاش کنه، سعی داشت با مقصر نشون دادنش تمامش کنه.

نخواستم بار عذاب وجدان دیگه ای روی شونه هام سنگینی کنه. اون تونست مردِ فداکار این داستان بشه و بی آبروم نکنه، من نمی تونستم؟

لب هام دو جمع کردم و پایین تیشرتمو گرفتم و از سر کردم.
 بندهای شل سوتینم رو سفت کردم و لباس آستین کوتاهی از
 چمدون بیرون کشیدم.

به طرح باب اسفنجی روش خیره شدم و فکرم غیر از جایی که
 حضور داشتم، پرواز کرد.

الان من یه زن مجردی بودم که بین آدم هایی با فکر بسته محاصره
 شدم. نباید هیچی استقامتم رو سست کنه.

پلکی زدم و آرام گفتم: «سخت و طاقت فرساست، ولی می‌تونم
 خودم رو از منجلاب بیرون بکشم»

تیشرت رو تنم کردم و دستی لا به لای موهایی که داشت به شونه
 هام نزدیک می شد، لغزوندم و اتاق رو ترک کردم.

همه تو حال نشسته بودند و به ظاهر مشغول تلویزیون بودند.

کنار مادرم جای گرفتم و نگاهش رو به خودم جلب کردم.

- چیزی نمی خواهی؟

خم شدم و در حینی که زانوهام رو جمع می‌کردم، سرم رو روی پاهاش نهادم و چشم بسته، زیرلب نجوا کردم: فعلا دست هات رو می‌خوام.

صدای خنده رامبد جوان با پیچیدن انگشت های مادرم بین تار و پود موهام، همزمان شد.

آروم نوازش هاش رو شروع کرد و قیافه مرضیه خانم توو ذهنم نقش بست.

چه با کینه و نفرت نگاهش رو تو نگاهم ریخت.

خواهرش آخرین لحظه متلک انداخت و از خونه نقلی گذشته مون بیرون زد.

نفسم رو از سینه بیرون دادم و صدای پچ مانند مادرم رو شنیدم.

- فکر نکن با یه بهونه بچگونه سرم رو شیره مالیدی دختر.
 سرم رو از روی پاهاش بلند کردم و به جمع نگاه انداختم.
 - شیره نبود مامان.

سری به طرفین جنباند و به تلویزیون چشم دوخت. صاف نشستم
 و رو به پدرم کردم و پرسیدم: کارخونه تون حسابدار نمی خواد؟
 نگاه پدرم از تلویزیون کنده شد و چشم های آمیخته به غمش رو
 بهم هدیه داد.

کنترل رو تو دستش جا به جا کرد و آروم گفت: «نمی دونم بخدا،
 فردا می.پرسم»

تشکری کردم و زنگ موبایلم باعث شد دوباره به اتاق برگردم. از
 بین وسایلم پیداش کردم که همون موقع تماس قطع شد.

شماره ناشناس بود و او مدم بلند شم و به حال برگردم که دوباره زنگ خورد.

تماس رو وصل و موبایل رو به گوشم نزدیک کردم.

- بله؟

بوق اشغال رو که شنیدم با تعجب موبایل رو از گوشم فاصله دادم.

با آمدن پیامک، بازش کردم و متن کوتاهش رو خوندم.

انگشتم رو روی پیام لغزوندم و می خواستم متن رو که یه عالمه محبت و دلتنگی دورش می رقصید، به چشم هام بچسبونم و هر لحظه ببینمش و حسش کنم. ناخواسته لبخندی از جنس بغض زدم و متن رو نجوا کردم: "دلم برات تنگ میشه دختر همسایه"

ما با همسایگی از یکی بودن در امیدیم و تبدیل به "ما" شدیم و الان
 عین شیشه شکستیم و ازهم پاشیدیم؛ این "ما" جدا شد و دوباره
 همون همسایه شدیم.

آهی که تو گلوم تلنبار شده بود، به بیرون درز کرد و موبایل رو
 کناری گذاشتم.

روی زانو نشستم و از گوشه تو چمدون آلبوم مخمل مشکی رو بیرون
 کشیدم. فلش کنارش تو پلاستیک بود، برداشتم و از اتاق بیرون
 رفتم.

فلش رو تو مشتم فشردم و از اتاق بیرون رفتم. چشم چرخوندم و
 کسی رو ندیدم. نفسی گرفتم و فلش رو تو دستگاه زدم و عقب
 ایستادم.

کنترل رو برداشتم و روی فیلم زدم و عقب رفتم و روی زمین
 نشستم. به پشتی تکیه دادم و به تلویزیون زل زدم.

اولین سکانس چهره خندانم اجرا شد. عکس ها با آهنگی که جذابش کرده بود، رد شدند و با دیدن هر عکس لبخندم وسعت گرفت.

زوم عکسی که تو آتلیه عرق خجالت از کمرم آویزون شد، شدم. دست های علیرضا دور کمرم حلقه شده بود و لبش با چشم های بسته، تو گودی گردنم فرو رفته بود.

لب هام کش آمدند و یک قطره از اسارت چشم هام آزاد شد. با اولین حکم آزادی، انگار حکم آزادی همه آمد که گونه ام خیس شد. پشت دستم رو روی صورتم کشیدم و آهنگ عروس و داماد داغ دلم رو تازه کرد.

از شروع جدایی ما چندساعت گذشته بود؟ یک روز... دو روز... سه روز؟ نه... نه چندساعت بیشتر نگذشته بود، اما من دلم تنگه؛

تنگ اون دست هایی که تو این عکس شکمم رو داغ کرده بود. من
محتاج اون چشم های مهربونم.

خش خشی که از بیرون به گوشم رسید، باعث شد سریع تلویزیون
رو خاموش کنم.

اشک هام رو با دست محو کردم و به آشپزخونه پناه بردم. در
یخچال باز کردم و بطری آب برداشتم.

- وای چقد گرم شده، یه لیوان آبم برای من می‌ریزی مامان؟

به عقب چرخیدم و لبخندی به صورت خسته مادرم زدم. لیوانی از
تو کابینت برداشتم و در همون حین مادرم، چادرش رو از دورش آزاد
کرد.

لیوان رو پر از آب کردم و به طرفش گرفتم. نگاهی به چشم هام کرد
و کمی از آب رو نوشید.

- کجا رفته بودی مامان؟

- رفتم یه سر به سمانه خانم بزمن ببینم مانتوم دوخته یا نه.

آهانی گفتم و پشت سر مادرم دنبالش حرکت کردم. روسری قهوه ای رنگشو از دور موهاش برداشت و منو مخاطب قرار داد: مرضیه خانمم اونجا بود. دلگیر بود، اما به روی خودش نیورد.

ناگهان به سمتم چرخید و بخاطر سست کردنش پاهام از حرکت ایستادند. سر تا پام رو از نظر گذروند و دلخور گفت: «وقتی داشت میرفت آروم گفت از سدنا توقع نداشتم عیب بچم رو تو سرش بکوبه»

شرمزده سرمو پایین انداختم تا نگاه مادرم قفل سکوتم رو باز نکنه. سکوت عمیقی ایجاد شده فقط صدای خشمگین پنکه بود که دور ما حصار کشیده بود.

لب هام رو بهم چسبوندم و با قورت دادن آب دهنم سعی کردم تا دوباره مخزن چشم هام پر نشه.

- هر مادری طرف بچش حالا می‌خواد مقصر باشه یا نه. اون از تو

دلخوره با رفتارت، من دل چرکینم بخاطر طلاق نه علیرضا.

یه ترسی بزرگی ته دلم لونه کرده سدنا، دلیل جدایی تون این بهونه

ها نیست. یه غمی تو چشم هات هست که داره منِ مادر رو

می‌ترسونه.

پشتش رو بهم کرد و به اتاق رفت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به در بسته اتاق خیره شدم.

خودمم نمی‌تونستم این بهونه هایی که اوردم قانع بشم توقعی از

بقیه نداشتم. با اعلام طلاقمون همه تعجب کرده بودند و دلیل می

خواستند.

وقتی گفتم دیگه نمی‌تونم نقص علیرضا رو تحمل کنم و خجالت می

کشم، برق اشک رو تو چشم های پدرش دیدم. علیرضا شد اسطوره

این زندگی که حرفی از اتفاقات بینمون نزد، من نباید نقش کوچیکی
از وفاداری تو این قصه داشته باشم؟

فقط خودم می دونستم نمی خواستم نقش آدم خوبه داشته باشم،
شونه های من داشت از بار عذاب وجدان له می شد.

هوا رو به ریه هام فرستادم و باز صدای مادرم تکرار شد.

- چه تصمیمی برای زندگیت داری؟

- بگم تنم درد میکنه از فشار رنجی که بهم تحمیل شده و از زندگی
سیرم، باور میکنی؟

کارد تو دستش رو بالا آورد و از همون راه دور تکونش داد و عصبی
گفت: «این کارد به این تیزی رو تا تو دستت فشار ندی پوستت
بریده نمی شه، دستت نمی سوزه و خون نمیاد... وقتی سروقت
وسیله تیز و خطرناک نری نابودت نمیکنه»

حرفاش تنم رو زخمی کرد.

چشم هام شده بود همون کاروانسرایي که همیشه اشک توش رفت
 و امد داشت. اشک هام سرازير شدند و با درد زمزمه کردم: خودکرده
 رو تدبير نيست، آره مامان؟ چه کنم که مثل همون دست بریده
 محتاج يه مرحمم تا دست بریده خوب بشه.

ديگه منتظر نماندم تا چاقو ديگه ای به تنم کشيده بشه. بی توجه
 به اسمم که از دهن مادرم خارج شد، به اتاق رفتم و در رو بهم
 کوبيدم.

چنگی به موهام زدم و نفس بلندی گرفتم.

خودم رو دلداري دادم. من قوی ام، يه زنی که کمرش زیر بار
 مشکلات خم نشد و اشک هاش همون شب نشینی پایین می آد.
 سدنا ديگه اون دختر جاهل گذشته نيست، الان يه زن کامل با هزار
 و یک نگاه حریص یک تن زنانه و زبان تیز.

باید دوباره خودم رو از نو بسازم.

باید بشم همون سدنايي که زود بزرگ شد و زود به بلوغ فکری رسید.

اون سدنا گذاشته ها برخلاف تمام دخترای شیطان، نه شیطونی کرد نه حتی یکبار رنگ کافی شاپ دید. اون زودتر از همسن و سال هاش زیر نگاه مردها له شد و "بله" "چشم" قربان به رئیس ها گفت.

دلم هوای خفه این خونه رو نمی خواست.

آماده شدم و موبایلم رو برداشتم و بدون کوچیک ترین صدایی از خونه خارج شدم. با یکم پیاده روی ذهنم آزاد میشه.

در خونه رو بستم و به اون سمت کوچه رفتم.

حتی رد شدن از خونه مرضیه خانم هم قلبم رو به تپش می اندازه.

دست هام رو تو جیب مانتو کردم و سنگ کوچیکی به دنبال خودم
کشاندم. ضربه دیگه ای به سنگ زدم و زیرلب تکرار کردم: یک، دو،

سه

بالاخره نفسم از قفس رها شد.

از این خونه که شکنجه گاهم شده بود، رد شدم و به سر خیابون
رسیدم. ضربه محکمی به سنگ زدم و با دور شدنش، لبخندم اوج
گرفت.

- راه تو از من جدا شد.

با خنده کوچیکی، شونه هام رو بالا انداختم. دیوونه بودنم شاخ و
دم نداشت فقط یه غم بزرگی نیاز بود.

از پیاده رو حرکت کردم و مغازه های تک و توک باز رو نگاه کوتاهی
انداختم. انگشت هام رو تو جیبم تکون دادم تا کارت رو لمس کنم.
با حس کردنش، نفسم رو بیرون دادم.

پس می شد کمی خرج کرد.

امروز کمی نصیب من بشه و روزای بعد مال بقیه... یه امروز کمی خوش گذروندن چیزی از دنیا کم نمی شه.

تا شب تو خیابون ها گشت زدم و برای خودم خوراکی هایی که قیمتش با جیبم جور بود، خریدم. چرخیدم تا فکر یه مردی که الان باهام نسبتی نداشت، تو سرم چرخ نخوره.

گشت زدم تا صورت مهربونش جلو چشم هام رژه نره.

خسته شده بودم و پاهام به گز گز افتاده بودند همانند قلبی که با نزدیک شدن به کوچه داشت ناسازگاری می کرد.

تا وارد کوچه تاریک و خلوت شدم، سرم رو پایین انداختم و آروم مسیر خونه رو طی کردم. پلک هام رو بستم و زیرلب زمزمه کردم: یک... دو... سه... چهار... پنج.

حالا رد شدم.

پلک هام رو گشودم و از لا به لای مژه هام، صورتش مقابلم نقش بست. مژه هاتو ببند و دوباره باز کن می بینی همه اینا توهم.

بستم و باز کردم.

هنوز همونجا، دستش چسبیده به در خونه شون بود. دیروز محرم بودیم، اما امروز نیستیم.

امروز خیلی از هم دوریم... امروز ما از هر غریبه ای بهم غریبه تر شدیم.

سرم رو با هزار دلتنگی چرخوندم و آروم از کنارش رد شدم و چشم هام رو محکم بستم.

هر قدمی که دور شدم، یک قطره از زندانی چشم هام آزاد شد و نجوا کردم: داری می رسی... تحمل کن.

زنگ خونه رو فشردم و لحظاتی بعد، در با تیکی باز شد. پشت سرم
 رو نگاه نکردم و پا داخل خونه گذاشتم. ساره پا برهنه به طرفم دوید
 و با یک حرکت تو آغوشش فرو رفتم. دست هاش محکم دور گردنم
 قفل شد و نفس عمیقی گرفت و پچ زد: خواهری خودم.

کف دستم رو روی کمرش نهادم و آروم نوازش دادم. حصار دست
 هاش رو بیشتر کرد و با بغضی که عیان بود، زمزمه کرد: دوباره
 برگشتی پیش خودم، به قول معروف مال بد بیخ ریش صاحبش.
 خندیدم.

لبخند زنان ازش جدا شدم و شونه به شونه هم وارد هال شدیم.
 همه با مهربونی باهام برخورد می کردند و هیچ ردی از اخم و نفرت
 تو چهره هاشون چشمک نمی زد.

باید هرچه زودتر به سرکار برم تا من یه باری نشم رو بارهای دردآور
 پدرم.

این بحث رو باهاشون درمییون نذاشتم می دونستم با مخالفتی رو
به رو نمی‌شم.

موبایلم رو برداشتم و تو شیپور رفتم تا آگهی‌ها رو زیر و رو کنم.
هرچی پایین تر می رفتم بیشتر ناامید تر می شدم. کلافه موبایل رو
روی تشک انداختم و کنار ساره غرق در خواب، دراز کشیدم.
فردا شروع تازه ای از زندگی من بود.

شاید دوباره متولد بشم... شاید داستان زندگیم اینجور نوشته شده
باشه.

خودکار رو از تجمع داخل کیفم بیرون کشیدم. خم شدم و با سرعت فرم رو پر کردم.

برگه رو روی میز گذاشتم و منتظر به صورتش زل زدم. عینکش رو بالا داد و با چشم های ریز شده، فرم رو بررسی کرد.

خیره به نوشته ها، جدی پرسید: چندسال سابقه کار دارید؟

گلویی صاف کردم و پرده تلخ خاطرات گذشته رو کنار زدم و محکم گفتم: «۲سال تو شرکت قیامت مشغول به کار بودم، به دلایلی از اونجا استعفا دادم»

سری جنباند و لب های نازکش رو بهم چسبوند.

- همه چی که خوبه، فقط...

سرش رو بالا گرفت و بالاخره به چشم هام خیره شد. نگران به لب هاش چشم دوختم تا باقی حرفش رو بزنه.

- حقوق ۴میلیون و خورده ای بیشتر نیست.

نفسم رو آسوده رها کردم.

حقوق مهم نبود، فقط می خواستم کمی از فکر و خیال بیرون پیام و

فکرهای وحشتناک سرم رو محاصره نکنه.

لبخندم زدم و از لبخندم تأییدی رو دریافت کرد.

- از شنبه می تونید بیایید سرکار.

- ممنون آقای حسینی، خدانگهدار.

لب هاش طرح لبخند گرفتند و سر تکون داد. با هیجان از کارخونه

کوچیک و جمع و جور بیرون امدم. انگار زندگی جدیدم کم کم

داشت شروع می شد.

آدامسی از جیبم در اوردم و تو دهنم گذاشتم. تا سر خیابون پیاده

رفتم تا سوار خط واحد بشم.

تو ایستگاه اتوبوس نشستم و به رفت و آمد ماشین ها زل زدم.
 مقنعه مو جلو کشیدم تا کمتر آفتاب به پوست سرم نفوذ کنه.
 هنوز انگشت هام وصل مقنعه بود که حس کردم ته دلم خالی شد.
 دست به سینه اون سمت خیابون به ماشینش تکیه زده و نگاهش
 از همان دور قلبم رو سوزاند.

گوشه های لبش بالا رفتند و خط لبخندش نمایان شد.
 دستم پایین افتاد و تکیه شو از ماشین برداشت و چشمکی به
 سمتم پرتاب کرد.

مبهوت و شکه زده به قدم هاش که طرف دختر خوش پوش
 برداشته شد، خیره شدم.

دستش رو دور کمرم دختر خندان حلقه کرد و در سمت شاگرد رو
 براش باز کرد. در سمت راننده رو باز کرد و قبل سوار شدن رو به
 منی که هنوز مات بودم، دستی تکون داد و سوار شد.

با دور شدنش ماشینش نفسم آزاد شد.

دیدن ناگهانیش منو شکه کرد.

ارسلان، تو این منطقه شهر با نگاه مرموزش چکار می‌کرد؟

پلک بستم تا کنترلم رو دوباره به دست بیارم. پلک گشودم و با

نزدیک شدن خط واحد، برخاستم و دست و پاهای یخ زده مو تو این

هوای گرم حرکت دادم.

هنوز کامل از شک بیرون نیامده بودم.

نگاهش... نگاهش منظور داشت. لبخند و چشمکش... چشم هام

رو محکم بستم و زیرلب "لعنتی" حواله اش کردم.

موبایلم رو برداشتم و برای ساره تایپ کردم:

"بیا پارک سر خیابون"

احتیاج به کمی حرف زدن داشتم.

ترس عجیبی تو تنم رخنه کرده بود و به هر روشی هست باید این
ترس رو از خودم دور کنم.

از اتوبوس پیاده شدم و وارد پارک شدم.

چشم گردوندم تا ساره رو پیدا کنم. با دیدنش کنار وسایل بازی،

قدم هام رو به سمتش تند کردم و اسمش رو صدا زدم.

سرش به طرفم گردوند و دستشو تو دستم گرفتم.

- سلام، چی شده؟ چرا گفتی بیام اینجا؟

روی نیمکت نشاندمش تا کمی از سؤال های پی در پی که می

پرسید، کم بشه.

نگران و با صدای لرزونی گفتم: «دیدمش»

متعجب ابروهاشو بالا انداخت.

انگشت هاش رو از ترس فشردم و آروم لب زدم: ارسلان.

آمیخته شدن رنگ تعجب و بهت رو تو چشم هاش دیدم و کلافه نگاهم رو به وسایل بازی گره زدم. بغض تو گلوم ترشح کرد و لب زدم: عوضی.

کف دستش روی دستم کشیده شد و صدایش از بین پیچ و تاب موج باد، رد شد و گوشم رو نوازش کرد: ارسلان، علیرضا هر مردی که تو زندگی گذشتت بود بریز دور.

تو الان یه زن قوی و جدیدی هستی که پا تو دنیای جدیدی گذاشته، باید اینقدر محکم باشه که هیچ سیل و طوفانی اونو از هم نپاشونه.

باد با موهام مشغول بازی و چشم های ساره هم همبازی من شد.

پلکی زدم و لحنم تلخ شد: سیل و طوفان تورو نابود میکنه، میخوای قوی باشی یا ضعیف، فرصت فرار بهت نمیده.

آهی کشیدم و نگاهم رو به زمین دوختم.

با کفشم روی خاک لغزوندم و ادامه دادم: سرنوشتم مثل بلاهای طبیعی، بهت نه فرصت میده نه حق انتخابی.

از روی نیمک برخاستم و دستم رو جلو بردم. وقتی نگاه خیره ساره رو دیدم، خم شدم و بوسه ریزی روی گونه اش کاشتم.

- پاشو که خیلی تا عقدت نمونده.

- کو تا ۳ ماه دیگه.

خندیدم و دستش رو کشیدم.

همیشه بعد از باز کردن دلم پیش ساره پشیمون می شدم، اما هیچکس ساره نمی شد.

انگشت هاش رو به بازی گرفتم و با اوقات تلخی گفتم: «اصلا من نمی خوام شوهر کنم»

خنده چفت شده تو گلوم رو ول دادم و دستم رو دور گردنش
آویزون کردم.

میون خنده زیر گوشش گفتم: «باشه میگم اون تورو...»

باقی حرفم با جیغی که زد، خوردم و خنده کنون دست جلو دهنش
قرار دادم و نگاهی به اطراف انداختم.

توجه بعضی ها به سمت ما جلب شد و کنجکاو به قیافه عصبی
ساره زل زده بودند.

- باشه بابا بهش میگم کاری بهت نداشته باشه. چرا جیغ میزنی؟

نگاه طولانی حواله ام کرد و با خشم از کنارم عبور کرد. با خنده
اسمش رو صدا زدم و به قدم هام سرعت بخشیدم تا بهش برسم.

- ساره جون مامانی قهر نکن دیگه.

شوخی نمی شه کرد؟ از اون موقعی شوهر کردی لوس شدی ها.

سرامون چرخید و نگاهمون بهم پیچید.

با حرفی که ساره بهش واکنش نشون داد و من دوباره به زبون
 اوردمش، هردو باهم خندیدم و پیاده تا خونه رفتیم. بودن با ساره
 همه غصه هام رو تا چندساعتی ازم دور نگه می داشت.
 همین هم برای من غنیمت بود و می خواستم از لحظه به لحظه
 هاش استفاده کنم.

ساره، موبایل و هندزفری رو از کوله اش برداشت و یک طرفش رو تو
 گوشش گذاشت و طرف دیگه اش رو به سمت من آورد. آهنگی رو
 پلی کرد و قدم زنان به آهنگ غمگینی که درحال پخش بود، گوش
 دادیم.

ساره درحالی که آدامس می ترکوند، زیرلب همخونی کرد و سری
 تکون داد.

- حالا اون پاچه بالا داده چیزی بهت نگفت؟

- نه، فقط چشمک زد.

ابروهای نازکش رو بالا انداخت و آدامس رو با صدا ترکوند. دستشو بالا آورد و موهای جلوش رو که به تازگی کوتاه کرده بود، بهم ریخت و سیم هندزفری رو از گوش هامون دراورد. با کمی فکر گفت: «بنظرم این زیر نظرت داشت. چطور یهو دوباره سر و کله اش پیدا شد؟ یه حسی بهم می‌گه حتی می‌دونه طلاق گرفتی»

اسم "طلاق" قلبم رو به آتیش میزنه، اما این اسم باید بشه یه عادت که همیشه بیخ ریشم بود.

سعی کردم به روزهای تلخ غرق نشم و شونه هام رو بالا انداختم.

- زمانی تو شرکتش کار می‌کردم هنوز طرح دوستی باهام نریخته بود یه پسره ای بود که باعث شد چندمیلیون ضرر کنه. البته از عمد بود، ولی تا کینه اش رو ارضا نکرد دست بردار نبود.

ارسلان بیشتر از تصوراتمون کینه شتری داره، منم از کینه ای که از احسان تو دلش لونه کرده می ترسم.

- اگه می خواست کاری زودتر از اینا کرده بود.

راستی شرکت چکار کردی؟

- از شنبه باید برم.

ابرار خوشحالی و برام آرزو موفقیت کرد. سری تکون دادم و دست هام رو زیر بغل زدم.

امیدوار بودم تا ارسلان بی خیال شده باشه و این دیدار یه دیدار تصادفی باشه، ولی اون تعقیب های اول و کینه و تهدیدش نمی تونست تصادفی باشه.

به خونه رفتیم و تصمیم گرفتیم دوش بگیرم.

فکرم درگیر بودم و محتاج یه آب ولرم بودم تا همه این درگیری رو بشوره ببره.

خیسی موهام رو با حوله گرفتم و جلو آئینه ایستادم. کرم برداشتم و به دست و صورتم زدم.

پلک هام رو بستم و تصویرِ مرده علیرضا جلو چشم هام زنده شد. فراموش کردنش اونم تو این مدت کم غیرممکن بود.

هرچقدر عاشق نباشی، هرچقدر دوست نداشته باشی.

یه حس عادت مانع این می شد تا به راحتی زندگی نکنی و تو ذهنت اغتشاش برپا می شد.

عصبی کرم رو روی زمین انداختم و حوله رو از روی سرم برداشتم. بی توجه به نیم بودن موهام بیرون رفتم که بساط آماده نهار رو دیدم.

لبخندی به جمع دونفره ساره و مامان زدم و کنارشون نشستم.

- به به جمع زنانه است و جای سدناهم خالی.

ساره با اخم روش رو برگردوند و مادرم با خوش رویی برنج و قیمه
برام ریخت. تشکری کردم و مشغول خوردن شدم.

سرم رو بالا گرفتم و خیره صورت گرفته مادرم شدم. حسی بهم می
گفت یه چیزی سر جاش نیست.

- چیزی شده مامان؟

دست از بازی کردن با غذاش برداشت و آه غمگینش رو بیرون داد.
با سر انگشت نم اشکش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت: «نه
مادر چیزی نشده. فقط یکم دلم گرفته»

نگران شدم، اما بیشتر از این بازجویی نکردم و با کمک ساره ظرف
ها رو جمع کردیم. بشقاب هارو تو سینک گذاشتم و آب داغ رو باز
کردم.

- مامان حالش خوبه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و مایع ظرفشویی برداشت تا ظرف ها رو کفی کنه.

- دقیق نمی دونم اما دیشب داشتن با بابا پچ پچ می کردن، فکرکنم بدهی داریم.

ناگهان اسم "جهیزیه" تو ذهنم به حرکت در امد. نکنه تمام غصه مامان از نداشتن پولش بود؟ چطور می خواستم به خانواده ام کمک کنم؟

کلافه چشم هام رو بستم و دست هام رو شستم و بی توجه به غز زدن های ساره، به حال رفتم. کنار مادرم که درحال نماز خواندن بود، نشستم.

دستی روی صورتش کشید و تسبیح دور انگشت هاش انداخت.

- تمام غصه ات جهیزیه من بود؟

لای پلک هاش رو باز کرد و غمگین به چشم هام زل زد. جوابی بهم نداد که دوباره سؤال رو تکرار کردم. از جواب ندادنش عصبی شدم و همراه با خشم گفتم: «من اصلا از اون جهیزیه استفاده نکردم، اگر چندباری استفاده شد همش با اشک و بغض همراه بود. مامان من خودم قسطاش رو میدم شما غصه پولش نخورید»

با نفس نفس سرم رو عقب بردم و با ساره که به اُپن تکیه داده بود، چشم تو چشم شدم.

- چرا طلاق گرفتی سدنا؟

من و پدرت واسه شماها کم گذاشتیم می‌دونم، اما می‌خوام بدونم چی کم بود که این بلا رو سر زندگیت آوردی؟ اون از مرگ بچم نیما...

هنوز با اشک مشغول گله کردن بود که داد ساره نطقش رو کور کرد و نگاه هردومون رو به طرف خودش برگردوند.

- همش نیما... نیما!

بس کن مامان همه ما رو خسته کردی. میدونی چیه؟ همچی بعد مرگ نیما شروع شد که همه غم داشتن ولی تو تک به تک رو مقصر کردی.

همراه با اشک فریادش بیشتر تو خونه اکو داد: فقط تو داغ ندیدی مادر. این همه چندتا چندتا بچه از دست دادن ولی بقیه رو فراموش نکردن. چندساله نیما زیر خاک و تو بچه های دیگه ات رو پاسوز کردی.

هق هق مادرم بلندشد و عصبی رو به ساره جدی توپیدم: درست حرف بزن ساره!

جلو رفتم و دست دور گردن مادرم انداختم و سرش رو به سینه ام چسبوندم.

اخمی به ساره هدیه دادم و با اوقات تلخی به آشپزخونه برگشت.
شونه های مادرم رو نوازش دادم و گذاشتم هق هق هاش رو روی
شونه هام خالی کنه.

چشم هام رو بستم و نجوا کردم: ساره دیوونه شده بهش اهمیت
نده.

غصه پولم نخور میرم جهیزیه ام رو از انبار عمو برمی دارم و می
فروشم تا بدهی ها صاف بشه.

تنش دو از آغوشم جدا کرد و با گوشه روسری سفیدش نم اشک زیر
چشم هاش گرفت و جدی گفت: «فکر فروش اونا از سرت بیرون
کن، خواستی دوباره ازدواج کنی دست خالی که نمی تونی بری»
خنده تلخی روی لب هام نقش بازی کردند.

مادرم در چه فکری خاطره می ساخت و من در چه فکری عزاداری می کردم. هنوز رخت سیاه مرگ زندگیم به تنم بود بعد از کدوم راهی حضور مرد دیگه ای به ذهنم راه بدم؟

سری تکون دادم تا مادرم تو خیالات خوشش بگذرونه و از روی زمین بلند شدم. مادرم رو تنها گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

ابروهاش گره خورده بهم و مشغول سیب زمینی پوست کندن بود.

از پشت محکم به شونه اش زدم و سرش رو به طرفم چرخوند.

بدون هیچ انعطافی، آروم توپیدم: دفعه آخرت باشه صدات واسه

مامان بالا رفت... دفعه دیگه می زنم تو دهنه ساره می دونی که

اینکار رو میکنم.

با حرص کارد و و سیب زمینی رو تو سبد انداخت و با خنده ای که

حرص و خشم ازش سرازیر بود، گفت: «بدبختی دیگه، بدبخت. کلا

می دونی ما دخترا بدبختیم»

کمرم رو به گاز تکیه دادم و خیره بهش زل زدم.

رو گرفت و دوباره به خلال کردن سیب زمینی ها پرداخت. دستم رو جلو بردم و روی دستش نهادم. انگشت هاش از حرکت ایستادند و

آروم پچ زدم: چی شده؟

چونه اش لرزید.

سرش رو بالا گرفت و به سقف خیره شد تا اشک هاش عین بمب منفجر نشوند. دستی که کارد بین انگشت هاش بود، بالا آورد و روی چشم هاش گذاشت.

- ما خیلی بدبختیم. هنوز کمرشون زیر بدهی ها راست نشده که خرج جهیزیه منم بهش اضافه شده. انوقت دخترای بقیه کامیون کامیون جهیزیه می خرن و ککشون نمی‌گزه، من و تو با هزار قرض و بدهی بتونیم دوتا تیکه بخریم.

غمگین به ریختن اشک هاش زوم شدم.

لب بالایی‌اش رو گاز گرفت تا صدای هق هقش مضحکه شهر نشه.

- آدم بدبخت همیشه بدبخته، آدم خوشبخت روز به روز خوشبخت تر میشه.

- با گفتن این حرفا چیزی حل نمی شه. به مامانم گفتم ته تهش میرم جهیزیه مو می فروشم.

سبد و سینی رو برداشت و از جلوم عبور کرد.

سبد سیب زمینی خلال شده رو تو سینگ گذاشت و شیر آب رو باز کرد.

- تو نمی خواد از این فداکاری ها بکنی.
خندیدم.

در حینی که سر تکون دادم از آشپزخونه بیرون امدم. نه خبری از
مادرم بود نه سجاده اش. رو به رو تلویزیون نشستم و اتفاقات
امروز رو تو ذهنم مرور کردم.

برای رفتن به سرکار هیجان داشتم، یه کار متفاوت با آدم های جدید
که هیچ شناختی ازشون نداشتم.

می تونستم از نگاه پدرم بخونم که به کارخونه ای که خودشون کار
می کنن استخدام بشم، ولی از پیشنهاد اولم پشیمون شدم؛ چون
می خوام مستقل بشم، بدون اینکه هیچ پشتی داشته باشم.
اولین تجربه و مستقلیم با شکست مواجه شد.

الان دلم می خواد زندگیم یه ورق تازه ای بخوره، ولی با نوشته های
امیدوار کننده و شاد و پایان خوش.

امید نداشتم، اما شاید تونستم دست ببرم تو سرنوشتی که برام
نوشته شده.

سرم رو به دیوار زدم و شبکه رو عوض کردم و بلا تکلیف روی شبکه پویا مکتب کردم. داشت داستان آنه با موهای قرمزش نشون می داد.

این برنامه عشق دوران بچگیم بود، از شکمم می زدم تا آنه رو ببینم. عین خودش خیال پرداز بودم، با دیدن هر چیزی باهاش خاطره می ساختم و ازش یک داستان عاشقانه ای می نوشتم؛ من و اون تو یک چیز تفاهم نداشتیم اونم موهای قرمز بود. چقد خوش خیال بودم که حتی به رنگ موهای هم حسرت می خوردم.

با یادآوری اون روزها، لبم اسیر لبخند شد.

همیشه سر دیدن این برنامه با ساره و احسان دعوا داشتم. اون موهامو می کشید و ساره بی طرف فقط دست می زد تا برنده این دعوا مشخص بشه.

نیما هم هنوز بچه بود و از دعوای ما چیزی نمی فهمید.

از اون ۴ بچه یک نفر پر پر شد و اون ۳ نفر هرکدوم به یک دردی
دچار شدند.

- به چی فکر می کنی؟

- بچگی هامون.

حتی بدون نگاه هم می شد طرح لبخند روی لبش دید.

اون بیشتر از همه مون عاشق کودکی مون بود، ساره خدای شیطننت

بود و سر و صداهاش هیچوقت تو خونه خاموش نمی شد. وقتی

نیما هم کمی بزرگ شد این دونفر مثال کل فامیل بودند.

بچه های آروم خانواده مون فقط من و احسان بودیم.

- خیلی بهمون خوش می گذشت. مخصوصا اون دعواهامون که

آخرش به کشیدن مو تبدیل می شد.

با صدای بلند خندید و لبخندی تحویلش دادم.

- یادته سر چرخ نزدیک بود همدیگه رو بکشیم؟ احسان که چاقو برداشته بود که اگه نذاریم بشینِ هممون رو می گُشه.

توهم که طبق معمول سلاح‌ت قابلمه بود منم داشتم مو احسان رو می کشیدم که یهو دیدیم نیما سوار چرخ شد و رفت.

زنده کردن خاطرات گذشته که یکی از شیرین هاش بود، باعث شد بلند بلند خنده مو رها کنم.

- وقتی دیدیم چرخ نیست با حرص به رفتن نیما خیره شدیم.

صدای خنده هامون انگار تو چاه بود که بعد کمی اکو شدن، خفه شد و سر ساره روی بازوم نشست.

- کاش هیچوقت بزرگ نمی شدیم.

اگه تو همون بچگی بودیم الان نیما زنده بود و تو اسیر شهوت
ازسلان نشده بودی. منم سختی های خواهرم رو نمی دیدم، احسان
هم غصه خواهرش رو نمی خورد.

قفسه سینه ام با شدت بالا پایین شد و زمزمه کردم: به قول عزیز؛
آدما با بزرگ شدنشون مشکلاتشونم بزرگ تر می شن، اندازه قد و
هیکلشون.

سرم رو کج کردم و روی سر ساره نهادم. دلم می خواست باز به یاد
قدیما ۳ نفری با احسان تو خیابون ها بچرخیم.

تو سرما تو نان فانتزی پیراشکی داغ کاکائویی نیش بزنییم.

دلم هوای قدیم ها و شادی هاش کرده بود. این پیشنهاد رو به ساره
دادم و با خوشحالی پذیرفت.

چون شیفت احسان فرداشب می افته بدون شک دعوتمون رو قبول
می کنه و منتظر موندیم تا شب با پدرمون از سرکار بیاد.

وقتی احسان و پدرم از سرکار اومدند، پیشنهادمون رو بهش دادیم و اونم با اشتیاق پذیرفت. من و ساره آماده تو هال روی زمین نشستیم بودیم تا احسان حاضر بشه.

موبایلم رو چک کردم و با ندیدن هیچ پیامی، گوشیم رو تو کیف کوچیکم انداختم. هنوز بی عقلانه منتظر یه حرکت کوچیک بودم. در اتاق باز شد و احسان حاضر و آماده شده بیرون اومد. هر ۳ نفر خونه رو ترک کردیم و سوار ماشین شدیم و چون طاقت هوای گرم و فضای ماشین نداشتم سریع شیشه رو پایین اوردم. احسان با چشم های خسته که ناشی از خستگی بود، گفت: «فقط یه دور بزنی خیلی خستم»

ساره سرش رو از بین دوسندلی رد کرد و تا امد اعتراض کنه، با لبخند حرفشو بریدم و گفتم: «هر وقت گفتم بر می گردیم»

قدردان لبخندی زد و از کوچه بیرون رفت.

حتی نیم نگاهی به سمت خونه کنارم ننذاختم تا دوباره دلم سرکش نشه. نفسم بریده شد، اما افسار نگاهم رو گرفتم تا آبروم رو جلو خواهر و برادرم از بین نبره.

می تونستم نگاه نگران احسان روی خودم حس کنم. ساره بشکن زنان قری به گردنش داد و پاش رو به کف ماشین کوبوند.

- احسان دنبال نامزدم می‌ری؟

- انشالله یه روز دیگه.

ساره بدون اینکه پکر بشه، موافقت کرد.

به رو به خیره شدم و رفت و امد ماشین ها رو زیر نظر گرفتم. چه روزهایی که تو ماشین می نشستم و برای آینده ام خیال بافی می کردم.

- راستی کار جدیدت مبارک باشه، دوست دارم دوباره سرپا بشی.

با لبخند تشکری کردم.

دوباره سکوت تو ماشین حاکم شد و بعد لحظاتی حاکمیت سکوت برداشته شد و با تردید گفتم: «واسه اون حرفای گذشته ام ازت معذرت می خوام، امیدوارم اونقدر قوی بشی که به هیچ مردی نیاز نداشته باشی»

- من از حرفات ناراحت نیستم.

بالاخره منم اشتباه کردم و تاوان اشتباهم دادم.

- سنگین بود؟

سرم رو چرخوندم و تو تاریکی چشمای سؤالیم رو به چشم هاش دوختم. نفسی گرفت و زمزمه کرد: تاوانت.

آه عمیقی از سینه بیرون دادم و گوشه لبم بالا رفت.

دوباره نگاهم رو به رو به رو دادم و لحنم تلخ شد: اینقدر این تاوان سنگین بود که کمرم خم شد، اما نمی دارم این تاوان منو از پا دربیاره.

ساره سوتی زد و احسان از حرکت ساره خندید و با محبت بهم نگاه کرد. بالاخره احسان داشت مثل سابق می شد. دیگه خبری از اون احسان تلخ و گزنده نبود.

با ساره و احسان به ساندویچی رفتیم و هرکدوم به ساندویچ معمولی سفارش دادیم. ساره مدام با دهن پر خاطرات رو از قبر بیرون کشید و خندید که تشر احسان رو به جون خرید. در سکوت و لبخند به کل کل های ساره و احسان چشم دوختم؛ این دونفر از همون بچگی باهم نمی ساختند و از نکات ریز همدیگه ایراد می گرفتند.

گازی به ساندویج خوراک سوسیم زدم و با انگشت دور دهنمو پاک کردم و احسان رو مخاطب دادم: برای تو و بابا تو کارخونه مشکلی پیش اومده؟

ساره کنجکاو آروم گرفت و به دهن احسان خیره شد.

برادرم لبخند زد، اما ته لبخندش پر از ترس و نگرانی فریاد زد و دل منم به شورش افتاد.

- زیاد مهم نیست شماها تو این کارا دخالت نکنید.

- بنظرم ماهم جزئی از این خانواده هستیم.

ساره حرفم رو تأیید کرد.

کلافه شدن احسان رو دیدم و قصدم زهر کردن غذاش نبود، ولی نگران بودم برای آینده خانواده ام. دلم نمی خواست منم بشم باری روی بارهای دیگه.

- هنوز مشخص نیست، ولی فکرکنم صاحب کارخونه می‌خواهد
کارخونه رو تعطیل کنه.

آه غمگینی از سینه ام بیرون امد.

این می شد شروع اول بدبختی ها و سختی ها.

لبم رو تر کردم و اشتهاام با شنیدن این خبر کور شد و خوشی ازم
دوری کرد. برخاستم و بدون حرف از مغازه بیرون امدم.

جلو جدول ایستادم و به رفت و آمدهای وحشیانه ماشین ها زل
زدم. باد پایین منتوم رو به بازی گرفت و به اون سمت خیابون زل
زدم. دست هام رو به آغوش گرفتم و فکر بدبختی خانواده ام لرز به
تنم انداخت.

عقب گرد کردم و از پشت شیشه به صورت های درهم اعضای
خانواده ام زل زدم. یک قدم برداشتم که صدای موبایلم تو سکوت
اطرافم حکم فرما شد.

از جیب مانتوم بیرونش آوردم و شماره ناشناس رو از نظر گذروندم.
با تردید تماس رو وصل کردم و کمی از دید ساره و احسان دور شدم.

- الو؟

- سلام سدنا جان، خوبی؟ شناختی؟

- سلام، خیر نشناختم.

به درخت پشت سرم تکیه دادم و تو ذهنم تجزیه تحلیل کردم تا
زن پشت خطی رو بشناسم، اما هرچی فکرکردم صداش برام آشنا
نبود.

- نازنینم هم دانشگاهیت.

- اهان حالا شناختم، جانم عزیزم کاری داری؟

احساس کردم کمی دو دل هست و ناخواسته تکیه مو از درخت
برداشتم.

تو کلماتش فاصله انداخت و با صدای آرومی گفت: «راستش به چندتا بچه ها زدم اما چیزی دستگیرم نشد، کسی رو سراغ نداری حسابدار بخواد؟»

دهن باز کردم تا رد کنم که ناگهان یاد ارسلان تو ذهنم جون گرفت. ارسلان نازنین رو نمی شناخت تا بد برداشت کنه و سؤتفاهم های زیادی رخ بده.

- آدرس یه شرکتی رو برات می فرستم دیگه نمی دونم حسابدار می خواد یا نه، شرایطشم نمی دونم.

صداش با هیجان آمیخته شد: مرسی سدنا، خیلی گلی.

خندیدم و با یه یک خداحافظی کوتاه، تماس رو قطع کردم. در حینی که به طرف مغازه قدم برداشتم، آدرس شرکت رو برای نازنین فرستادم. زیاد باهاش نشست و برخاست نداشتم، ولی یکی از دخترهای بی حاشیه دانشگاه بود.

ساره و احسان رو منتظر دیدم و باهم به سمت ماشین رفتیم تا به
خونه بریم. بین راه حرفی بینمون رد و بدل نشد و هرکدوم فکرش
اسیر چیزی بود.

خسته بودم.

چشم هام اندازه چندسال بی خوبی بدهکار بود. امشب طلب این
داشتم جبران همه بی خوابی هام رو جبران کنم. وقتی رسیدیم بی
حوصله از انها فاصله گرفتم و بی سر و صدا پا داخل خونه گذاشتم.

از روزی که با احسان و ساره بیرون رفته بودیم یک هفته گذشته
بود و از فرداش به سرکار رفتم و تو محل کار جدیدم مشغول به کار

شدم. روزها سردتر از قبل می گذشت و روح و جسمم داشت به این
سردی عادت می کرد.

تو این یک هفته علیرضا رو ندیدم، بعضی شب ها دلتنگش می
شدم ولی داشتم با این تنهایی اخت می گرفتم.

همیشه پدرم میگه "بنی آدم بنی عادت"

این ضرب المثل مصداق حال من بود. داشتم به همه چیزای بی
رنگ و اجباری عادت می کردم.

به ندیدنش...

به دلتنگ شدنم...

به سردی که تو زندگیم می وزید...

حتی به نگاه های ترحم انگیز خانواده ام.

از خستگی جفت دست هام رو بالا بردم و عضلاتم رو کشیدم.
چشم هام و مالیدم و فشاری به صندلی چرخ دار دادم و کمی از میز
فاصله گرفتم. زیر لب زمزمه کردم: اینجا مگسم پر نمی‌زنه.

فلاکس روی میز کنارم برداشتم و یکم چای تو لیوان برای خودم
ریختم. فوتی کردم و یه قلوپ خوردم و از شیشه بالا به پایین چشم
دوختم. کم و بیش مشتری اینجا رفت و امد داشت و از روفرشی‌ها
و پشتی‌ها خرید می‌کرد.

خیره به امیرآقا که با یه خریدار سر و کله میزد، شدم و ذهنم روی
خانواده ام متمرکز شد.

هنوز کارخونه شون پابرجا بود، ولی می‌شد ترس رو از چشم‌های
پدر و برادرم خوند. با سرکار آمدنم یه نور کمی تو دلم روشن شده
بود. می‌تونستم با استقلالی که دوباره به دست آورده بودم نگرانی
که روی دل خانواده ام پوشیده بود، بردارم.

نگاه از اون دو مرد گرفتم و صندلی رو چرخوندم و دوباره رو به رو کامپیوتر قرار گرفتم.

کمی خستگی از تنم کاسته شده بود و می تونستم با انرژی بیشتر به ادامه کارم بپردازم.

انگشت هام روی کیبورد نقش گرفتند و خیره به حساب کتاب هام بودم و زمان از دستم در رفت و صداهای پایین هم خوابیده بود که حس کردم کسی کنارم ایستاده.

سرم رو از کامپیوتر جدا کردم و به مرد کت و شلواری که بدون حرف ایستاده بود و نگاهم می کرد، شکه شدم. انگشت هام کمی از کیبورد خشک شدند و متعجب سریع ایستادم.

- بله بفرمایید؟

انقدر غرق در کارم بودم که حضور این مرد رو حس نکرده بودم.

قدمی جلو گذاشت و دسته کلید لای انگشت هاش رو، روی میز قرار

داد. لبخندی زد و آروم گفت: «آقای صولت رفتن و دایی جان کار داشتن نمی تونستن بیان، گفتن کلید رو بهتون بدم تا در رو ببندید و برید»

نفس سنگینم رو آزاد و تشکر آرومی زمزمه کردم. لبخند کوتاه دیگه ای روی لب های معمولیش نقاشی شد. به طرف در رفت و ناگهان یادم اومد من این مرد رو تا حالا ندیده بودم و به همین دلیل با تردید پرسیدم: ببخشید شما؟

کمی سرش به عقب متمایل شد و با آروم ترین لحن نجوا کرد:
حامدم... حامد دادگر.

بی توجه در رو باز کرد و از پله های آهنی پایین رفت.

تنم رو روی صندلی آوار کردم و کف دستم و روی سینه ام گذاشتم. از ترس می تونستم کوبش بی امان قلبم رو بشنوم.

پلک هامو بستم تا آرامشم رو به دست بیارم بعد به خونه برم.

وسایلم رو جمع کردم و با برداشتن کلید، از کارخونه بیرون امدم تا به سمت ایستگاه خط واحد برم.

این پسر که کلید داد من چطور به صاحب کارم پس بدم؟ پوست برآمده لبم رو کندم و با فکر مشغول سوار اتوبوس شدم. بالاخره راهش رو پیدا می کنم.

تا برسم به کوچه مون، یک ساعتی طول کشید و من دوباره با دیدن کوچه پاهام سست شدند. حس می کردم این کوچه بوی مرگ می ده. با پا گذاشتن توش حس منزجری دورم رو محاصره میکنه. دست هام رو تو جیب مانتوم بردم تا بتونم به راحتی مشتتون کنم. لب هام رو چفت کردم و آروم قدم برداشتم.

ماشینش بعد از یک هفته جلو خونه مرضیه خانم دیدم؛ پس اینجا بود.

از کنار در عبور کردم و صدای حرف زدن بلندی به گوشم برخورد کرد.
انگار بحث و جدل تو این خونه داشت اجرا می شد.

کلید خونه از جیبم بیرون آوردم و در خونه رو باز کردم. در رو کامل
باز کردم و با باز کردنش، همزمان در خونه همسایه نامردمون گشوده
و بعد یک هفته هیکلش نمایان شد.

نگاهمون باهم تلاقی کرد و تنم تو کوره آتیش گرفتار شد. مثل
همیشه پیراهن معمولی و شلوار پارچه ای تنش بود. بی ادبی نبود
سلام نکردم؟

سخت بود، اما سری به نشونه سلام تکون دادم و بدون اینکه
منتظر عکس العملی از جانبش باشم وارد خونه شدم. کم نبود، اون
یه زمانی شوهرم بود.

یه زمانی باهاش خندم اوج گرفت... یه زمانی من از باتلاقی به اسم
ارسلان با کمکش بیرون اومدم...

یه زمانی من معنی مرد بودن رو درک کردم و چه حیف که نه این شیرینی دوام داشت نه اون مردونگی.

آهی کشیدم و تمام حس های غمگین رو پشت در نگه داشتم و پا تو خونه سوت و کور گذاشتم.

فقط ساره بود که مشغول تلویزیون دیدن بود. دستی برام تکون داد و با دهن پر که داشت تخم مرغ می خورد، گفت: «سلام بر خواهر کاری خودم، بیا که برات یه خبر دارم»
- سلام، لباسام رو عوض کنم می‌آم.

مشتاق خبرش نبودم، ولی چاره ای نبود باید پای صحبتش می نشستم. لباس هام رو تعویض کردم و کنارش نشستم و یه تیکه نون برداشتم تا منم تو خوردن همراهیش کنم.

- بگو امشب عروسی کی؟

ابروهام رو بالا انداختم و بخاطر پر بودن دهنم، سری تکون دادم تا ادامه بده. کنترل رو برداشت و صدای تلویزیون کم کرد.

- عروسی فاطمه دخترعمو مامان.

- اوه چه زود، خداکنه این یکی مثل مسلم شکاک نباشه.

سر جنباند و لقمه بزرگتری تو دهن گذاشت. خندم گرفت می

دونستم این لقمه بزرگ گرفتنش بخاطر این بود تا من چیزی از تخم

مرغش نخورم، کلا متنفر بود کسی با غذاش شریک شه.

با خنده کنار رفتم و دستی دور لبم کشیدم.

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم تا برای خودم جای بریزم.

- سدنا؟

روی پاشنه پا چرخیدم و به صورت ساره زل زدم تا حرفش رو ادامه

بده. تیکه نونی برداشت و با نگرانی شروع کرد به ریز کردنش.

- نکن گناه داره.

با تشرم نون رو کنار گذاشت و با اوقات تلخی گفت: «احسان می خواد ازدواج کنه، یعنی به مامان گفت براش برن خواستگاری اما مامان گفت پول نداریم»

کنجکاو جلو رفتم و پرسیدم: دختره کی هست؟

- میگه همونجا کار میکنه نمی دونم دیگه.

"آهانی" گفتم و بی اهمیت به آشپزخونه رفتم. به من ربطی نداشت کی می خواست ازدواج کنه یا عاشق بشه. خانواده فکر می کردن من روی عروسی و خوشبختی آلرژی دارم.

می دونستم عقب افتادن عروسی ساره فقط بخاطر من بود و دوست نداشتم نگاه همه رنگی از ترحم بگیره.

لیوانی برداشتم و برای خودم چای ریختم.

با لرزیدن موبایل تو جیب شلوارم، با عجله کتری رو عقب بردم که نفهمیدم چطور شد کمی از آب جوش روی دستم ریخت.

جیغی از ترس و سوزش کشیدم و کتری رو به طرفی هل دادم و صدای مزخرفی تو آشپزخونه رخ داد. اشک هام از سوزش روی گونه ام جاری شد و با درد خم شدم و کف دستم رو با اون یکی دستم گرفتم.

ساره با عجله به آشپزخونه امد و با دیدن کتری و دستم "وای" گفت و به طرفم هجوم آورد.

شونه هام رو گرفت و شیر آب رو باز کرد و دستم رو زیر آب سرد فرو برد. با برخورد آب سرد با پوست بالا اومده دستم، "آیی" از دهنم خارج شد و شورش اشک هام بیشتر شد.

- چرا حواست نیست سدنا؟ ببین چکار کردی با خودت.

عصبی شیر رو بست و با سرعت به طرف دستشویی رفت. کف دست قرمز شده مو بالا اوردم و با اشک فوتش کردم. هنوز چیزی نشده تاول زد. ساره "نچ" کنان با خمیردندان جلو آمد و روی دستم ریخت و مشغول مالش دستم شد.

لبم رو گاز گرفتم تا صدای جیغم از سوزش بلند نشه.

نگاه خیسم و روی صورت خیس ساره قفل کردم. اشک هاش عین ابر بهار روی گونه هاش می ریختند. سوزش و درد رو از یاد بردم و با لبخند عمیقی خیره این سکانس شدم.

- پاهات طوری نشدن؟ روی شکمت نپاشیده؟ صورتت چی؟

نگران، کل تنم رو رصد کرد و از این نگرانیش به خنده افتادم. این دختر تا چه حد می تونست دوست داشتنی باشه؟ از صدای خنده ام، با تعجب نگاهم کرد.

- چیزیم نشده ساره فقط کمی دستم سوخت.

- این فقط کمی؟ تو خودت نگاه کن این کمی؟

دست سالمم رو جلو بردم و با انگشت شست، خیسی صورتش رو لمس کردم و آرام زمزمه کردم: گفتم چیزی نیست خواهر کوچولو. اخمی بین ابروهای نازکش به رقص در آمد و دوباره صدای موبایلم تو فضای آشپزخونه پیچید. کلافه موبایلم رو با دست راست بیرون کشیدم و به شماره ذخیره نشده نگاه کوتاهی انداختم. نازنین بود و الان اصلاً حال صحبت کردن باهاش رو نداشتم.

صداش رو قطع کردم و دوباره تو جیبم گذاشت. همراه با ساره بیرون امدیم و همون لحظه در ورودی باز و مادرم داخل شد. نگاهی به هردومون انداخت و نگاهش روی دستم لغزید. چادر از روی روسری رنگیش سُر خورد و نگران سریع به طرفم امد.

اونم تمام حرفای ساره رو تکرار کرد.

این خانواده می ترسیدند؛ ترس دوباره از دست دادن یکی دیگه از اعضای خانواده.

دوباره موبایلم زنگ خورد و عصبی به اتاق رفتم تا جواب تماس رو بدم.

- جانم نازنین؟

- من نازنین نیستم خانم بیات.

چشم هام رو ریز کردم و شنیدن صدای مرد و ناشناس باعث کنجکاویم شد. موبایل رو از صورتم فاصله دادم و با دیدن شماره ای به جزء نازنین، خجالت زده به پیشونیم زدم.

با شنیدن صدای صاحبکارم، دستم رو روی دهنم نهادم و با خجالت گفتم: «ببخشید فکر کردم دوستم هستن»

ملايم خنديد و ادامه داد: اشکالی نداره، خونه هستين تا يك ساعت ديگه بيايم کلید بگیرم؟

با بردن اسم کلید، بهم یادآوری شد به کل قضیه کلید رو فراموش کردم و به فکر فردا نبودم. گوشه لبمو گزیدم و "بله" آرومی نجوا کردم.

با خداحافظی کوتاهی به تماس پایان دادم و منتوم رو از چوب لباسی برداشتم تا هر وقت زنگ زد آماده باشم.

مانتو به دست از اتاق بیرون رفتم و جلو مادرم و خواهرم که مشغول چای خوردن بودند، نشستم. توضیح مختصری بهشون دادم و منتظر نشستم تا زنگ گوشیم به صدا دراد.

با انگشت اشاره روی زانوم ضربه زدم و بعد گذشت حدود یک ساعت، همون شماره قبلی روی گوشیم نمایان شد.

با عجله منتوم و کلید رو پوشیدم و تماس رو وصل کردم و دمپایی های ساره رو به پا زدم. از خونه بیرون رفتم و وسط کوچه خلوت ایستادم تا راحت تر ببینتم. دست به سینه به خیابان خیره شدم. با پیچیدن ماشین آشنایی تو کوچه چندقدم به جلو برداشتم. ماشین که جلو پام ترمز کرد، جلو رفتم و شیشه کمک راننده پایین امد و خم شدم و بعد کمی احوال پرسی، کلید رو جلو بردم.

- دستت درد نکنه دخترم. امروز نتونستم پیام کارخونه به خواهر زاده ام سپردم تا کلیدها رو بهت برسونه که دیر به خونه نری.

- خواهش می کنم، بله آقای دادگر گفتن.

لبخندی زد و صاف ایستادم.

با گفتن "کاری ندارید؟" ماشین رو دور زد و از کوچه محو شد. به عقب چرخیدم و در خونه رو باز کردم و تا خواستم پا داخل بذارم،

دستی از پشت سرم رد شد و روی یک طرف از در قرار گرفت. نگاهم رو از دست بالا بردم و برای دیدن صورتش مجبور بودم بچرخم.

شکه زده چرخیدم و به شخص رو به روم خیره شدم. نگاهم با نگاه همیشه مرموزش تلاقی کرد و با لبخند سنجاق شده روی لبش، عقب رفت و دستش از کنارم آزاد شد.

- خداروشکر تونستید به کار خوب مشغول شوید. طبق تحقیقاتم صاحب اونجا آدم شریفی هست.

هیچوقت از این مرد حتی با حضور ناگهانیش ترسی نداشتم و همیشه برخوردارم باهاش خونسردانه بود؛ یکجورایی گستاخی به همراه داشت.

دست هام و زیر بغلم چفت کردم و ابرو هام رو با حالت تمسخر بالا انداختم و نگذاشتم خاطرات تلخ ذهنم رو محاصره کنه.

- ماشاالله چه پیگیر هم هستید، شما مطمئنید شغلتون وکالت؟

عینک طبی شو با انگشت اشاره از روی بینی بالا داد و با خنده پرسید: چطور؟

کمی تنم رو پیچ دادم و با تمسخر گفتم: «فکرکنم اشتباهاً به پاسبونی ملت تغییر رشته دادید»

بی توجه، پا داخل گذاشتم و تصمیم به بستن در داشتم که دست چپش روی در گذاشت تا مانع بستن بشه.

تُن صدایش رو پایین آورد و صبر منم به هلاکت رسوند.

- خانم بیات لطفاً تند نرید. ارسال فقط می خواست بدونه دوست دختر سابقش خدانکرده آسیب نبین.

چشمکی زد و با لحن شکنجه آوری ادامه داد: گفت بگم خانما بعداز طلاق از لحاظ روحی آسیب می بینن، مواظب خودتون باشید.

دستش رو برداشت و کمی از خونه فاصله گرفت. دستم رو مشت

کردم و با حرص به صورتی که خونسردی ازش می بارید، زل زدم. از

دیدم دور شد و با نفس نفس در رو بهم کوبیدم. هیچ جوره نمی خواست اسمش و وجودش رو از زندگیم پاک کنه.

کاش هیچوقت با یه پسر روانی دوست نمی شدم. سایه گذشته بدجور داشت ذره ذره خوشی های آینده مو به یغما می برد.

نمی دونستم کینه ارسلان تا کی ادامه داره، اون یه پسر خودخواهی که تا الان هرچی خواسته خانواده اش برآورده کردن و اون رو به یه آدم تنوع طلب و خودخواه تبدیل کردند.

پلک هام رو بهم چسبوندم و چندقدم جلو رفتم و روی پله هایی که به پشت بوم ختم می شد، نشستم و صورتم رو با دست هام پوشوندم.

یه تصمیم اشتباهی با آدم اشتباهی تمام گذشته و آینده ام رو به سیاهی مطلق فرو برد.

عصبی به طرف حوض رفتم و شیرآب رو باز کردم. مشتم رو زیر آب
 بردم و با شتاب آب رو به صورتم پاشیدم. نفس بلندی گرفتم و
 سرم رو به آسمان خوش رنگ بلند کردم.
 قطرات آب از روی صورتم تا روی گردنم آویزون شدند و لب های
 خیسم رو بهم سنجاق زد.

پاهام رو پایین اوردم و شیر آب رو بستم. نباید بذارم دوباره اثری از
 ارسلان پیدا بشه و زندگیم رو تلخ کنه.
 کم کم دارم نور آرامش رو از لابه لای تاریکی می بینم و حالا نمی
 خوام مانع بزرگی به اسم ارسلان جلو این نور رو بگیره، این نور
 هر لحظه باید بزرگ تر و عمیق تر از قبل بشه.
 به خونه برگشتم و فکر مرتضی و ارسلان رو پشت همون در نگه
 داشتم تا به خونه هم رسوخ نکنه.

نگاهی به حلقه ای که دور انگشتم رو محاصره کرد بود، کردم و تکونش دادم. بعد گذشت چندماه هنوز داخل انگشتم بود.

کیفم رو از روی میز برداشتم و با خاموش کردن کامپیوتر، از دفتر بیرون زدم و پله هارو پایین رفتم.

با هر پله ای که طی می کردم، صدای بلند کسی توجهم رو جلب می کرد. اخم ریزی از گنگی پیشونیم رو خط انداخت و آخرین پله رو از طی کردم. به دو مردی که رو به رو امیر آقا ایستاده بودند و داشتند بازخواستش می کردند، نگاهی انداختم.

نگاه هر ۳ نفر روی من نشست و راهی نداشتم جز طرفداری از امیر آقا... بهشون نزدیک شدم تا بفهمم قضیه چیه؟

زنگ موبایلم باعث شد لب هام بهم بچسب و حرفی نزنم. نگاهی به شماره ساره انداختم و قصد داشتم رد کنم، اما یه حسی بهم این اجازه رو نداد.

- ساره بعداً زنگت می زنم.

- سدنا پاشو بیا... سدنا بیا که بدبخت شدیم.

گریه های بلند و حرف هاش، متعجب و نگرانم کرد. نگاهی به

مردهای کنارم نکردم و قدم هام رو به سمت ورودی تند کردم و با

عجله و نگرانی پرسیدم: چی شده ساره؟ کجا پیام؟

صدای هق هقش بلندتر شد و میون همه های کنارش، نالید: بیا

کلانتری (...) تروخدا زودی بیا سدنا.

خواستم دلیلش رو بپرسم که صدای بوق های ممتد تو گوشم

پیچید. دست و پاهام از ترس و نگرانی شروع کردند به لرزیدن.

هراسون به طرف ماشین رفتم و سوار شدم. شانس باهام یار بود و

امروز احسان و پدرم با سرویس رفتند و من تونستم ماشین رو بردارم.

زیرلب "بسم ا..." زمزمه کردم و ماشین رو به حرکت در آوردم. فکرهای ترسناک تو ذهنم حاضر شدند و حس کردم کف دست و پاهام داغ شدند. فرمونو لای انگشت هام فشار دادم و تا به کلانتری برسم، تمام آیه هایی که بلدم بودم رو نجوا کردم.

ماشین رو کناری پارک کردم و با دو به سمت کلانتری که سر درش اسمش نوشته بود، رفتم.

صدای گریون ساره تو سرم پژواک شد و ناخواسته سد چشم هام شکست و اشک روی گونه هام به جریان افتاد.

پاهام به لرزه در آمدند و مدام گریه های ساره خط عمیقی روی آرامشم می کشید و اون آرامش رو ازم سلب می کرد. نفس بلندی

کشیدم و بعد دادن موبایل و وسایلم به سرباز، از بین جمعیت عبور کردم. چشم چرخوندم تا ردی از آشنایی پیدا کنم.

بدنم از بیرون عرق سرد کرده بود و از داخل شعله آتش بیشتر و بیشتر می شد. چندقدم از راه رو رد شدم که نوری از آشنایی به چشم هام تابید. ساره با دیدنم سریع از روی صندلی بلند شد و با چشم های سرخش به طرفم پرواز کرد.

خودش رو توو آغوشم پرت کرد و با نالیدنش بند دلمو پاره کرد: سونا بدبخت شدیم.

دو طرف شونه های ساره رو گرفتم و از خودم دورش کردم. به تپله های لرزان چشم هاش زل زدم و نگران پرسیدم: چی شده ساره؟ درست توضیح بده بفهمم چی شده.

زبونی تو دهن چرخوندم و منتظر خیره اش شدم تا سکوتش رو بشکنه. پشت دستش رو زیر چشم های خیسش کشید و با صدای

گرفته ای گفت: «احسان رو گرفتن، زنگ من زد گفت خودم رو

برسونم منم از نگرانی زنگ تو زدم»

کلافه نگاهم رو قفل لباس کردم تا جون بکنه و باقی حرفاش رو

بزنه.

- میگن احسان دزدی کرده؛ اونم نه دزدی معمولی.

ابروهام و به آغوش هم دعوت کردم و اهمیتی به خاکستر شدن

شعله دلم اهمیت ندادم و محکم بازو ساره رو چنگ زدم. عصبی و

کمی با صدای بلندی توپیدم: زیرلفظی می‌خوای تا همه چی رو بگی؟

چشم هاش رو به اطرافیانمون که نگاه گذرایی به سمتمون انداختن،

میخ کرد و گوشه لبش رو گزید. تن صداش رو پایین آورد: خودمم

درست نمیدونم بخدا، فقط از حرفاشون فهمیدم اتهام دزدی به

احسان زدن.

پلک هام رو بستم و انگشت های لرزانم رو روی پیشونی چسباندم
و عقب عقب رفتم. روی صندلی خالی نشستم و نگاهم رو به کاشی
های زیر پام دوختم. این دیگه چه مصیبتی بود که تو زندگیمون
افتاد؟

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه زدم و به ساره که با اضطراب
دستمال کاغذی بین انگشت هاش ریز ریز می‌کرد، خیره شدم.
احسان و دزدی؟ این امکان نداره! بی شک یه پاپوش.

همزمان با صاف کردن کمرم، در اتاق رو به رویی‌مون باز و قامت
کسی نمایان شد که کل سیستم بدنم رو منقبض کرد. نگاهم روی
خودش و بادبگاردش مات شد و حس کردم قلبم دیگه نمی تپه.
کم کم خون به مغزم هجوم آورد و پازل بهم ریخته این اتفاق ساخته
شد و چنان خشم زیر پوستم دوید که بی توجه به محیطی که توش
نشسته بودم، برخاستم و به طرفش یورش بردم.

به ثانیه نرسید و دستم بالا رفت و برای اولین بار دستم صورتش و لمس کرد و صدای سیلی‌ام تو کلانتری پیچید و بعد اون، نفس‌های پرتنشم جایگزینش شد. آب دهنم رو جمع کردم و با شدت تو صورتش تف کردم و فریاد زدم: تف به من که قبلا دل به بی‌پدری مثل تو دادم. از اول نجس بودی و با تمام شدن این رابطه این نجسیت همچنان داره زندگی خودم و خانواده ام رو به کثافت می‌کشونه.

چشم‌هایم بسته شد و با صورت درهم، دستش بالا رفت و خیزی صورتش رو پاک کرد. دستی روی شونه ام نشست و صدای لرزان از خشم ساره رو شنیدم: حیف آب دهنه که روی صورت این عوضی ریخته بشه. دهن به دهن شدن با این نر بعدش کفاره رو افتادی. مچ دستم رو گرفت و به عقب کشیدندم. تشر سرباز سکوت کلانتری رو شکست و نگاه حصار رو از روی ما برداشت. پوزخندی زد و قدمی

جلو آمد و با نگاه تمسخرآمیزی که روانه ساره کرد، رو به من با خنده گفت: «مواظب رفتارت باش تا مثل داداشت گوشه زندان نندازمت»

قدم بعدی از جانب من برداشته شد و کمی سرم رو بالا گرفتم و با نهایت نفرت، غریدم: تو اگه این بادیگارد رو نداشتی الان باید سنگ دستشویی همین کلانتری رو می شستی. اگه مردی بدون اسم پدرت و اون یارو پشت سریت بیا جلو، فکرکنم اون موقع شلوارت پایین باشه.

گره خوردن لب هاش از حرص بهم و برجسته شدن رگ گردنش، نشونه از خشمش بود. خندیدم و صدام رو تا حد امکان پایین اوردم و ادامه دادم: علیرضا رو گرفتی فکرکردی سر به بیابون می‌ذارم؟

اتفاقا کار خوبی کردی آقا قیامت؛ چون مرد بی عرضه رو از من گرفتی. آخ... آخ فقط دلم می‌خواد یه تار مو از سر برادر کم بشه

دیگه این علیرضا نیست که آبروی نداشته اتو رو چوب نذارم و
رسوای عالمت نکنم.

روی نوک پا ایستادم و نزدیکی گوشِ قرمزش که ناشی از عصبانیت
بود، پچ زدم: بابات بفهمه چندتا دختر رو مادر کردی چه حالی
میشه؟

عقب رفتم و با نگاه چندشی به مرتضی و ارسلان، دست ساره رو
گرفتم و از کنارشون عبور کردم و به طرف مردِ با لباس فرم رفتم تا
ازش بخوام اجازه بده وارد اتاق بشم.

هنوز می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم و کمی ته دلم
خنک شد که سنگ روی یخش کردم.

تمام حرفام تهدید تو خالی نبود.

خانواده ام خط قرمزم بودند و با آسیب رسوندن بهشون دست
می‌ذارم روی نقطه ضعفش.

با کمی حرف زدن، بالاخره تنهایی نزدیک اتاق شدم و چندتقه به در زدم. با کسب اجازه وارد شدم و تا نگاهم به برادر مظلومم افتاد، اشک به چشم هام حمله ور شد.

من با انتخاب اشتباهم چه بلایی سر خانواده ام آوردم؟
تا انتقامم رو از ارسلان نگیرم دست بردار نیستم... الان من نیستم، ارسلان نقطه ضعفم رو هدف گرفت و تا سقوطش رو نبینم آرام نمی گیرم.

جلو رفتم و صندلی چرم کنار احسان رو اتراق کردم و دستم رو روی دست سردش نهادم. نتونستم محکم باشم و بغضم شکست و با گریه نالیدم: تو اینجا چکار می کنی داداشم؟ اون پست فطرت چه بلایی سرت آورده؟ کاش می مردم... کاش می مردم تا باعث این اتفاقات نباشم.

دست ظریفم رو و محکم فشرد و عصبی "هیس" بلندی گفت و
نطقم رو کور کرد.

- ببند دهننت رو. یه سوتفاهم کوچیکی که رفع میشه... دست ساره
رو بگیر و ببر خونه.

بی توجه به احسان، رو به مرد مسنی که پشت میز نشسته بود و
احتمالاً درجه بالا بود، پرسیدم: شما بگید چی شده؟

نگاه کوتاهی به احسان انداخت و خونسرد گفت: «آقای قیامت
شکایت کردن و ادعا دارن آقای بیات از شرکتشون دزدی کردن»
عصبی و خشمگین توپیدم: آقای قیامت گه خوردن.

اخم های مرد درجه دار مقابلم، توهم فرو رفت و ضربه نسبتاً
محکمی روی پشت دستم خورده شد. طلبکار به احسان زل زدم تا
نخواد جلوم رو بگیره.

عصبی روی زمین با پا ضرب گرفتم و هیچ راه نجاتی نبود. چطور
احسان رو نجات بدم؟ هیچ سندی نداشتیم تا احسان حتی یک
شب تو بازداشتگاه نیفته.

کلافه از جا بلند شدم و اتاق رو ترک کردم. با عجله از ساره خواستم
تا چیزی به مادرم نگه و از کلانتری بیرون رفتم. بیرون ایستادم و
موبایلم رو از سرباز وظیفه شناس گرفتم و گیج و مبهوت به صفحه
اش زل زدم.

زنگ زدن به فامیل اشتباه بود. مادرم بفهمه قشوق به پا میکنه، ولی
الان نگه داشتن آبرو درمقابل احسان هیچ.

کلافه شروع کردم به راه رفتن و گرما به تنم رسوخ کرد. یقه مانتوم
رو گرفتم و کمی جلو و عقبش کردم.

نمی دونستم به کی زنگ بزنم و از کی طلب کمک کنم؟

اون سمت خیابون رفتم و دو دل به رفت و امد ماشین ها نگریستم.
تنها راه کمک خواستن از صاحب‌کارم بود شاید اون بتونه در بسته
رو که برای باز شدنش تلاش دارم، باز کنه.

دل به دریا زدم و شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم تا به تماسم
جواب بده.

با استرس به تابلو کلانتری نگاه کوتاهی انداختم و منتظر به بوق
های ممتد گوش فرا دادم. اندکی گذشت تا بالاخره صداش از بین
بوق ها عبور کرد.

- بله؟

- سلام آقای حسینی خوب هستید؟

- سلام خانم بیات، بله بفرمایید.

استرس تو تک تک سلول هام رخنه کرد. حس خجالت و ترس باهم

عجین شد و از بدنم عبور کرد. بازدمم رو فوت کردم و ازش

درخواست آدرس جایی که هست، کردم. تماس رو خاتمه دادم و

دربست گرفتم و آدرس رو به راننده دادم.

نمی دونم کارم درستیه یا غلط.

نمی دونم باعث سرافکندگیم میشه یا نه.

من فقط این رو میدونم که مقام برادرم بالاتر از غرور و جایگاهم قرار

داره.

بعد کمی پرس و جو آدرس رو پیدا کردم و از ماشین پیاده شدم.

دستی به موهای بیرون زده ام کشیدم و چشمم رو به پلاک زوم

کردم، خودش بود.

موبایل بیرون آوردم و شماره رو گرفتم تا از خونه اش بیرون بیاد. با رد دادنش، زمان زیادی نگذشت که در سفید رنگ گشوده شد و آقای صولت بیرون امد.

با خجالت لبخندی زدم و شرمندگیم رو به روز دادم.

- بفرما داخل دخترم.

- نه ممنون، یه کار کوچیک دارم و میرم.

ابروهای پرپشتش از کنجاوی بهم نزدیک شدند و کمی این پا و اون پا کردم تا کلمات بهم ریخته ذهنم رو مرتب کنم. گلویی صاف کردم و سرم رو به زیر انداختم تا راحت تر درخواستم رو بگم.

- متأسفانه امروز فهمیدم برادرم رو به جرم دزدی گرفتن، ولی مطمئنم برادرم همچین کاری نکرده اما من نیاز به کمک دارم.

سرم رو بالا گرفتم تا واکنشش رو ببینم. اخمی بین پیشونیش خوابید و متأثر گفت: «متأسفم، چه کاری از من برمیاد دختر؟»

سخت ترین سکانس همین بود... برکناری غرور و دست دراز کردن
به یک غریبه.

سوختن قلبم رو حس کردم ولی نباید فرو بریزم. باید ازش بخوام تا
سندی بده و برادرم رو از بازداشتگاه بیرون بیارم.

سندی که ارزشش باید بالا باشه تا برادرم از بند کلانتری بیرون
بکشنامش.

نفسم رو بیرون دادم و ادمم با شهامت درخواستم رو بگم و صدایی
مانع این حرفم شد: شاید من بتونم کمک تون کنم.

سرم به سمت راست چرخید و با نزدیک شدنش به ما، ایستاد و
سلامی به آقای صولت داد. متعجب و بدون حرف خیره اش شدم تا
منظورش رو واضح برسونه.

این دومین باری بود که می دیدمش و انگار لبخند با لباش عجیب
شده بود.

- بنده وکیل، هر چند قضا فالدگوش ایستادن نداشتم، داشتم می امدم خونه دایی که حرفاتون رو شنیدم.

آقای صولت با شوق و صدای بلندی گفت: «اصلاً حواسم به این حامد نبود، راست میگه می‌تونه کمکت کنه»

لب هام رو بهم چفت کردم و رسماً تو عمل انجام شده قرار گرفتم.

من نیاز به سند داشتم و اینا می خواستن برام وکیل جور کنند.

نگاه هردو زومم بود و حس دوگانگی اسیرم شد. ناگهان چهره

ارسلان جلوی چشم هام جون گرفت.

شاید با یه وکیل بتونم رسواش کنم و این تهمت‌ش علنی بشه. نور

خفیفی از امید تو دلم کاشته شد و کنج لب هام با لبخنده تزئین

شد.

حق وکالتش هم به هر سختی می‌دادم فقط باید ارسلان بازنده این

بازی کنم و با کمر خمیده از میدون خارج بشه.

- واقعاً همیشه؟ آگه اینکار کنید که ازتون خیلی ممنونم.

- این یکی از وظایف ما وکیل هاست خانم بیات.

با لبخند، صورتش رو از نظر گذروندم و ناخواسته خط عمیقی که

بالای ابروش بود، توجهم رو جلب کرد.

سریع نگاه گرفتم و ازم خواست تا کارها رو بکنیم و اون رسماً وکیل

احسان بشه.

با اکراه اسم پول رو وسط اوردم و با لبخند بحث رو عوض کرد.

زبونی روی لبم کشیدم و فکر اینکه ارسلان رو به زمین بزنم تو دلم

عروسی بپا شد.

شاید این اتفاق نیفته، ولی امتحان کردنش هم می تونست یه قدم

تا پیروزی باشه.

برای رسوا کردن ارسلان مجبور بودم تمام اتفاقات رو برایش دیکته کنم. دلم نمی خواست داستان زندگیم رو برای کسی تعریف کنم، اما چاره ای ندارم.

من حتی برای برملا نشدن رازم پیش روانشناس نرفتم ولی...
قرار شد فردا تو دفترش برم و همه اتفاقات رو تعریف کنم. اتفاق این دزدی رو باید با خود احسان صحبت کنه اما اتفاقات قبلش وظیفه من بود.

به ساره پیامک دادم تا به خونه برگرده و هردو این جریان رو به پدر و مادرمون بگیم.

تعارف زد تا منو برسونه، ولی رد کردم که با لبخند به خونه داییش رفت و منم با گرفتن تاکسی به خونه برگشتم.

در خونه رو باز کردم و با استرس پا داخل خونه گذاشتم. کاش هیچکدوم نباشن و رسوندن این خبر به تأخیر بی افته.

پوفی کشیدم و با بازشدن در، دلم آروم گرفت.

پس با اومدن ساره کار من راحت تر میشه. صورت پژمرده ساره رو

که دیدم، از تنها نبودنم منصرف شدم و باهم وارد حال شدیم

برعکس چیزی که می خواستم هردو حضور داشتند مشغول دیدن

عکس های تو آلبوم بودند.

مادرم با دیدن ما، کمی از پدرم فاصله گرفت و "سلام" زیرلبی زمزمه

کردم.

انگشت های سرد ساره رو میان انگشت هام حس کردم و با نگاهی

به دستای قفل شده امون، نفسی گرفتم و لبخندِ عاری از حس

تحویلشون دادم. جلو هردو نشستیم و با خنده چشمکی زدم و با

شیطنتم گفتم: «زن و شوهر دارن چکار می کنند؟ چشم ما بچه

هارو دور دیدید ها»

پدرم با صدای بلندی خندید و آلبوم رو بست. مادرم نگاهی بین من و ساره گردوند و با شک پرسید: احسان همراه شما نبود؟ هرچی زنگش میزنم جواب نمیده.

فشار انگشت های ساره بیشتر شد و قلب من بیشتر به درد آمد.

زبونی تو دهنم چرخوندم و آب خشک شده دهنم و از استرس قورت دادم. سکوت من و ساره باعث کنجکاوی پدر و مادرم شد.

- راستش چیز مهمی نیست، اما احسان برای جواب دادن چندتا سؤال رفته آگاهی.

چنگ شدن انگشت های مادرم روی پارچه شلوارش و گرد شدن چشم های پدرم نفس هام رو به هیجان انداخت.

- یعنی چی رفته آگاهی؟ چیشده سدنا؟ خدامرگم بده چه اتفاقی برای احسانم افتاده؟

مویه کنان از جا بلندشد و همزمان با چنگ زدن به صورتش به طرف چادرش رفت. سریع انگشت هام رو از دست ساره جدا کردم و به سمتش رفتم.

دست فرتوتش رو گرفتم و با عجله گفتم: «قربون مادرم برم چیزی نیست بخدا... فقط بخاطر یه سؤفاهم برای امشب نگهش داشتن»
عقب عقب رفت و کمرش رو به دیوار چسبلند. دو دستش رو بالا برد و محکم به سرش کوبید و گریه کنان روی زمین آوار شد. جلوش زانو زدم و دست هاش رو گرفتم و با گریه سرش رو به طرفین تکون داد.

- آخ خدا این چه بلاهایی که سرم می‌آری.

اون از داغی که روی دلم گذاشتی اینم از این دختر حالا نوبت زندون رفتن احسانم شد!. جواب فامیل چی بدم... جواب فامیل های شوهر تازه اومده این دختر رو چی بدم.

کف دست هاش رو روی پیشانی گذاشت و شونه هاش از گریه به لرزش در امد. صدای گریه ساره باعث شد اخم هام توهم فرو بره و جلو رفتم و شونه های مادرم رو ماساژ دادم.

- عزیزدلم میگم چیزی نیست چرا بزرگش میکنی؟ فقط یه تهمت کوچیک بهش زدن.

- راست میگه فروغ جان خودت رد اذیت نکن، هر جور باشه می آرگش بیرون.

حرف پدرم دلم رو گرم کرد.

مادرم عصبی با چشم های اشکی، رو به پدرم کرد و مشتتش رو محکم روی پاش کوبید و جیغ زد: تو ۲۶ ساله میخوای همچی رو درست کنی... خستم کردی فقط وعده های تو خالی، خودم پسرم رو بیرون می آریم.

برخاست و هرچی تلاش کردم مانعش بشم، اما نشد و چادرش رو سر کرد و از خونه بیرون زد. پدرم با عجله لباسی تنش کرد و به دنبال مادرم راه افتاد. کلافه سرم رو به زیر انداختم و چشم های خسته ام رو برای ثانیه ای بستم تا سکوت خونه برام مسکن بشه. سرم رو بالا گرفتم و چشم هام رو به چشم های خیس ساره گره زدم. ثانیه ای با چونه لرزن خیره ام شد و ناگهان عقده های تو سینه اش ازهم پاشید و قلب و تنم رو زخمی کرد.

- می دونی مقصر همه این اتفاقات کیه؟

می دونی کی زندگی مون رو متلاشی کرد؟

کی آبرو برامون نداشت؟

کی کمر بابا رو خم و چشم های مامان رو اشکی کرد؟ می دونی کی

باعث و بانیش؟

خیره چشم های دلسرد و صورت خونسردم، اشک هاش جاری شد و
 با گریه فریاد زد: تو! همه اینا با نفهمی تو شروع شد و هیچوقت هم
 تمام نمی شه.

چرخید و از جلو چشم هام رد شد و در رو به روی قلب شکسته ام
 کوبید. تمام غم های انباشته شده تو دلم با آهی از سینه ام بیرون
 امد. لبخند تلخی روی لبم لونه کرد و خیره به در بسته زمزمه کردم:
 همه زدن توهم روش.

به آشپزخونه رفتم و در یخچال رو گشودم. دستم و به طرف بطری
 دراز کردم و اجازه دادم خنکی یخچال صورتم رو سیلی بزنه. درش رو
 باز کردم و با بستن چشم هام، آب سرد رو یک نفس بالا کشیدم.
 سردی آب برای ثانیه ای نفسم رو حبس کرد و آه عمیق و صدا داری
 با پایین دادن بطری، از گلوم به بیرون درز کرد. تلخی انقدر تو

زندگیم رخنه کرده که هیچ شیرینی نمی تونست تلخی رو محو کنه.
در یخچال رو بستم و بلا تکلیف وسط آشپزخونه ایستادم.

کاش می شد سرنوشت رو از سر نوشت.

کاش زندگیم به دست یه نویسنده نوشته شده بود تا با التماس
نوشته رو عوض می کرد... داستان این زندگی نویسندش عجیب
قدرتمنده، عجیب دلش به حال نمی سوزه.

لامپ هال رو خاموش کردم و بین ظلمات رو به روی تلویزیون
نشستم و شبکه و عوض کردم.

نور تلویزیون باعث شد سایه های به ظاهر ترسناک روی دیوارها
نقاشی بشه. صدای شخصیت ها تو گوشم پیچید و ذهن من بین
حرف های ساره چرخ خورد.

ساعت ها به تلویزیون زل زدم

ساعت ها فکر کردم

ساعت ها قلبم مچاله شد

ساعت ها گذشت و بالاخره خواب چشم های مظلومم رو به آغوش
خودش کشید

از آسانسور بیرون امدم و با اضطراب نیم نگاهی به ساعت مچیم
انداختم و قدمی جلو رفتم. با دیدن منشی، قدم هام رو به سمتش
نزدیک کردم.

- سلام، ببخشید با آقای دادگر کار داشتم.

با شنیدن صدام، سرش واکنش نشون داد و موشکافانه از بالای
عینک گردش بهم زل زد.

- وقت قبلی داشتی عزیزم؟

- نه، اما گفتن این ساعت اینجا باشم.

سری تکون داد و تلفن کنار دستش برداشت و به اتاقش وصل شد.

- شما خانم...؟

- بیات هستم.

فامیلیم رو بهش اطلاع داد و تلفن رو سرجاش نهاد.

لبخندی روی لب های آغشته به رزش نشانند و با دست به کنارم

اشاره کرد و با مهربونی گفت: «بفرمایید این اتاق»

تشکری کردم و با استرس آب دهنم رو قورت دادم. نگاهی به در قهوه ای رنگش انداختم و چشم هام رو به بالا سوق دادم و اسم "حامد دادگر" جلو چشم هام قدم زد.

تقه ای به در زدم و با کسب اجازه ورود، دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق شدم. تمام تلاشم رو کردم تا محکم باشم و خودم رو یک شخصیت ضعیف و بی اعتماد به نفس نشون ندم.

در اتاق رو بستم و آقای وکیل با دیدنم، سریع از پشت میز برخاست و لبخندش اولین چیزی بود که به استقبالم امد.

متقابلاً لبخند گرمی زدم و با دست به صندلی های چرم قهوه ایش اشاره کرد و گرم و با انرژی گفت: «خوش اومدید خانم بیات،

امیدوارم بتونم خدمتی بهتون بکنم»

ملایم خندیدم و روی صندلی جای گرفتم.

ردیف صندلی رو به روم رو دور زد و دقیقا مقابلم نشست. پا روی پا انداخت و بدون مقدمه، سراغ اصل مطلب رفت.

- قبل اینکه شما بیایید با دیدن برادرتون رفتم و طبق حرفاشون همیشه فهمید این پاپوشه، ولی...

کمی تنمو جلو کشیدم و با نگرانی زمزمه کردم: ولی چی؟

لبخند از روی صورتش پَر کشید و جاش رو با اخم جا به جا کرد.

- مشکل از قدرت و وکیل ایشون.

و یه چیز دیگه... چرا سند نمی‌ذارید تا برادرتون بیرون بیاد؟

دست مشت شده مو جلو دهنم گذاشتم و گلویی صاف کردم. از

قدرت ارسال خبر داشتم، ولی خجالت می کشیدم از نداشتن سند

به مرد رو به روم بگم.

سند بود، ولی رو زدن به پدربزرگم باعث می شد تمام خانواده
آتیش بگیرن و هیچکدوم دست به خیر نداشتن.

- حقیقتش نداریم. نه خودم نه خانواده ام به دلایلی نمی تونیم از
فامیل بخواییم.

"آهانی" نجوا کرد و با نگاه مستقیمش، کمرم بدون اراده صاف شد.

فکرکنم حالا نوبت من بود، نوبت من بود تا داستان زندگیم رو به

نمایش بذارم

دلم نمی خواست، اما چاره ای نداشتم.

سرم رو پایین انداختم تا اعتماد به نفس رفته ام رو دوباره

برگردونم. دوست نداشتم موقع گفتن این حقیقت تلخ سرم پایین

باشه، باید سرم بالا باشه.

انسان اشتباه میکنه و من اولیش نیستم و بدون شک آخریش هم

نیستم.

سرم رو بالا دادم و مستقیم به چشم های عاری از حسش، خیره شدم. اتفاقات گذشته رو تو ذهنم مرور کردم تا راحت تر همه رو به زبون بیارم.

گلووم در چنگال های خشمگین بغض اسیر شد و یادآوری اتفاقات شوم گذشته پرده سیاهی روی خوشی ام کشیده شد. چطور می خواستم این اتفاقات رو عیان کنم؟

چطور می خواستم این پرده رو کنار بزنم و تراژدی غمگینم رو اجرا کنم؟

گوشه چشم چپم لرزید و یه تیکه شکسته اشک از چشمم فرو ریخت.

- ارسلان، ارسلان قیامت نقش اصلی این بازی؛

اون قلب دخترا رو مال خودش می کنه و بعد ا سیر شدن کنارشون
می زنه... نمی دونم شکار چندمش بود که من طعمه اش قرار
گرفتم.. نمی دونم باز شکار کرده یا نه.

خام بودم و تجربه عشق رو تا حالا نکرده بودم و تن به خواسته های
اون گرگ دادم، بره نبودم اما در مقابل اون بره شدم. منم سرنوشتتم
شد عین دخترهای قبلی و عین تفاله بیرون ریخته شدم.

نفس بلندی کشیدم و اجازه دادم هوای زیادی وارد ریه هام بشه.

زل زده به چشم هایی که هیچ حسی ازشون منعکس نمی شد،
ادامه دادم: برادرم وقتی موضوع رو فهمید چندبار رفت سراغش
حتی گفت باید زنش بشم، ولی این کار اشتباه بزرگ بود.

ارسلان خیلی آدم کینه ای و خودخواه... همه رو از بالا می بینه
وقتی برادرم رفت و کتکش زد اون کینه به دل گرفت. نمی دونم،
ولی حس می کنم تهمت دزدیش به اون قضیه ربط داره.

مستقیم و بدون حرف هنوز خیره چشم های ترم بود.

تمام ماجرا تلخ زندگیم رو نگفتم و از بعد ارسلان سانسور کردم تا به
یه دختر بیچاره و مظلوم نشون ندم. از ابتدا تا انتها این بازگو کردن

خاطرات عرق شرم روی کمرم جمع شده بود و تنم احساس گرما
داشت. نمی خواستم جلو یه مرد غریبه دختر بد جلوه بدم. انگشت
های دست راستش روی زانو جمع شده روی پای دیگه اش، ضرب
گرفت و متفکر نگاهشو به میز دوخت.

- برادرتون گفت خودش زنگش زد که بره به دیدنش کار مهمی داره،
انگار از کاری که با شما کرده پیشمون هست، ولی بعد ده دقیقه تو
اتاق تنها شد.

کنجکاو چشم ریز کردم تا باقی ماجرا رو تعریف کنه. نگاهش رو
دوباره وصل چشم هام کرد و گوشه لبشو گزید.

- یه چیز اینجا برام نامفهوم. ارسلان فقط بخاطر انتقام از برادرتون
همچین کاری کرده؟ ببخشید جسارتاً شما تو دوره دوستی با اون آقا
متوجه چیزهای مشکوک نشدید؟

دست راستم و روی صندلی مشت کردم. معنی پرسیدن این سؤال
ها نمی دونستم چیه، چه شکلی؟ سرم رو به طرفین تکون دادم و
گیج به لبش خیره شدم.

- مثلاً چی؟

- مثلاً رفتارهای ضد و نقیض نمی دونم از این مدل ها.
به فکر فرو رفتم.

هرچند شخم زدن گذشته چیزی جز باریدن چشم هام نداشت، ولی
باید با این مرد همکاری می کردم. یه رفتارهای خاصی داشت، اما
نمی دونستم می تونست کمکی بکنه یا نه.

- بعضی وقت ها خیلی مهربون می شد اما اکثر اوقات تند می شد بی دلیل.

هیچوقت از خانواده اش حرف نمی زد ولی می دونستم زیادی از پدرش حساب می بره.

سری تکون داد و به جلو خم شد. آرنج جفت دست هاش رو روی زانوهایش نهاد منتظر ادامه حرفم بود. مکثی کردم و با تردید گفتم: «نمی دونم چرا بعد یه مدت دیدمش می خواست ازدوایم رو با شوهر سابقم بهم بزنه حتی یکبارم ازم خواست برگردم پیشش»

انگشت اشاره ش رو روی لبش کشید و بعد لحظه ای از جا برخاست. به طرف میزش رفت و روی صندلی جای گرفت. لب هاش رو محکم بهم دوخت و کاغذ و خودکاری نوشت و با سر پایین گفت: «تمام تلاشم رو می کنم تا بی گناهی برادرتون رو نشون بدم، امیدوارم احسان خان بیشتر باهام همکاری کنه»

لبخند محوی کنج لبم آشیونه کرد و با قدردانی خیره صورتش شدم.
سرش رو بلند کرد و جوابم رو با لبخند داد. تشکر کوتاهی کردم و از
دفترش بیرون امدم.

خودمم باید به این وکیل کمک کنم تا هرچه زودتر بی گناهی برادرم
مشخص بشه. باید بیشتر رفتارهای ارسلان رو تجزیه و تحلیل کنم
تا چیزی دستگیرم بشه.

سوار ماشین پدرم شدم و مستقیم به سمت خونه راندم. صدای
پیامک موبایلم تو سکوت ماشین طنین انداخت و با یه نگاهی به
خیابون، پیامک رو باز کردم.

"بابابزرگ و عمو اینجا هستن، مامان گفت چیزی درمورد احسان

نگید و بگیم رفته مسافرت مواظب باش سوتی ندی"

این پیام از طرف ساره بود و حتی بعد اون کدورتی که به وجود آورده
بود، دلم واسش تنگ پر میزد.

نیمچه لبخندی زدم و بدون جواب پام رو روی پدال فشار دادم.

ماشین رو پارک کردم و پلاستیک های سیب و پرتقال رو به دست گرفتم و با پا، در ماشین رو بستم.

سرم رو بالا اوردم تا زنگ در رو فشار بدم که از دور، مرد خاک خورده قدیم مقابل چشم هام ظاهر شد. چقد تلخ که چندوقتی یکبار این خاک کنار رفته می شد و من چقد بد که قلبم به درد می امد.

این مرد هم خاطرات شیرین زندگیم بود هم تلخ.

سرش رو پایین داد و کلید رو تو در فرو برد و در خونه شون رو گشود. یکم تنش و جلو داد و بعد مدت ها صداش برای گوش هام طنازی کرد: سل... سلام دختر هم... همسایه.

منتظر جواب نماند و به خونه رفت.

پلک هام به آغوش هم رفتند و به دست و پاهای بی حسم حرکت دادم و با گلو پُراز غده به نام بغض، زنگ رو فشردم.

چطور می‌گن گذشته‌ها رو فراموش کنید؟ حتی اگه ما بخواییم
 گذشته دست از سر ما بر نمی‌داره و یه جایی و یه دلیلی، یه خاطره
 ای اون به ما می‌چسب.

چه تلخ که گذشته من، هرروز جلو چشم هام حرکت می‌کنه و من
 توان پاک کردنش دارم نه دور شدن ازش.

بالاخره در باز شد و من با قدم‌های کوتاه وارد خونه شدم.

سلام و احوال پرسى سردى با پدربزرگ، مادربزرگ و عموم کردم و به
 اتاق رفتم تا لباس هام رو در بيارم. چه خانواده پدرى چه خانواده
 مادرى همه فقط حرف بودن، وقتى پای مشکلات وسط مى‌امد همه
 پاشون رو عقب مى‌کشیدن.

با حرص لباس مناسبی تنم کردم و از اتاق خارج شدم. کنار مادر بزرگم نشستیم و لبخندی به صورت فرتوتش که حالا چروک های زیادی روی صورتش طراحی شده بود، تحویل دادم.

دستش رو از زیر چادرش بیرون آورد و روی دستم نهاد و اجازه داد زبری کف دستش رو لمس کنم. فشاری به انگشت هام وارد کرد و غمگین پرسید: حالت خوبه مادر؟

سری جنباندم که عمو بزرگم بی توجه به مادر و پدرم، با تمسخر گفت: «صدبار گفتیم این پسره وصل تن ما نیست شما به حرف ما گوش ندادید، حالا طلاقش داد به حرف ما رسیدید»

دستم که زیر دست لرزان مادر بزرگم بود، مشت کردم و پدر بزرگم رو به عموم تشر زد تا به تحقیقهاش ادامه نده.

ساره طاقت نیورد و با اخمی که چاشنی صورتش کرد، پوزخند زد.

- آره خب عموجان همه مرد ها مثل داماد های شما از آب در نمی آن که. یکی شون ۲سالی به جرم دزدی زندان بود اون یکی هم فکرکنم به غیر از دخترعمو چندتا زیر سر داره.

مادرم چشم غره ای به ساره رفت تا دهنش رو ببنده. جو بینمون انقدر سنگین شد که صدایی از دهن کسی بیرون نیامد. دستم رو به آرومی از زیر دست مادر بزرگم بیرون کشاندم و دیدن علیرضا خوشیم رو پاک کرد حالا با این بحث چیزی تا مرز ترکیدنم نبود. نفس بلندی کشیدم و "با اجازه" آرومی زمزمه کردم و به اتاق رفتم. به در بسته تکیه دادم و به سقف ترک خورده زل زدم. باید کم کم خودم رو از این خانواده و متلک هاشون دور کنم. هر جور شده باید پدر و مادرم رو راضی کنم تا جهیزیه ای که هیچوقت رنگ خوشی از صاحب های اون خونه ندید، بفروشم تا کمک احسان کنم. باید بذارم وکیلی که پا جلو گذاشت، بقیه کارها رو پیش ببره.

فریادی زد و کف دست هاش رو به میز کوبید و تمام وسایل چیده شده رو روی زمین ریخت. شانه هام کمی واکنش نشون داد و خیره به چشم هام غرید: به هیچ عنوان رضایت نمیدم برادر عوضیت آزاد بشه. می دونی دست برد رو چه چیزای باارزش زندگیم؟

نیم نگاهی به مرتضی انداختم که دست به سینه کنار ارسلان ایستاده بود. دهن باز کردم تا جوابش رو بدم که آقای دادگر قدمی جلو گذاشت و محکم گفت: «آقای قیامت ما می تونیم بدون این همه خشونت با صحبت تمامش کنیم»

ارسلان نگاه چندش و تمسخرآمیزی به هیکل آقای دادگر انداخت و میزش رو دور زد. جلو آقای دادگر ایستاد و با دهنش صدایی درآورد و خنده بلندی هم بهش افزود.

عرق شرم و خجالت روی تنم نشست و سرم رو به زیر انداختم. چه بد عیب هاش رو نمی دیدم و حالا داشتم با این حرکاتش خجالت می کشیدم. راست می‌گن آدم عاشق هم کر میشه هم کور!

- تو چی میگی جوجه وکیل؟ من اگه بخوام تمام گه کاری های برادر اینو رو کنم که چندسالی قشنگ باید آب خنک بخوره.

نتونستم پا بذارم روی غیرت خواهرانه ام و با خشم بهش نزدیک شدم و توپیدم: منم خوب بلدم گه کاری های جنابعالی رو برملا کنم فقط دارم صبوری میکنم. ارسلان بدون درگیری برو رضایت بده برادرم بیاد بیرون.

نگاهش رو از نگاه حامد دادگر جدا و تقدیم من کرد. رخ به رخ هم،
 نچی کرد و ابروهایش رو بالا داد. لب بالاییش رو گزید و آروم زمزمه
 کرد: ارسلان دیگه خر نیست عزیزم. رضایت بدم که اندفعه این
 جوجه وکیل بیاد بادمجون پای چشمم بکاره؟

ابروهام بهم پیوستند.

این بشر فقط کینه دورش محاصره شده بود و هیچ جوره قصد کوتاه
 اومدن نداشت.

کمی سرشو خم کرد و لب هاش رو بهم دوخت و چشم ریز کرد و
 مرموزانه صورتم رو از نظر گذروند.

نمی دونم چرا قدرت از دست و پاهام جدا شده بود و نمی تونستم
 عقب بکشم. نفسی کشید و داغیش رو به صورتم شلاق زد و آروم
 گفت: «خوشگل شدی»

چشم هام لرزیدند. همیشه دوست داشت بازییم بده حتی با وجود
 دو وکیل می خواست دوباره باهام بازی کنه. سریع عقب رفتم و
 نفس خفه امو رها کردم.

کاش نمی خواستم همراه حامد دادگر بشم تا دوباره گذشته نحسم
 تکرار نشه.

فضای سنگین داشت نفسم رو به یغما می برد و نگاه خیسم رو به
 کفش هام دوختم.

- امیدوارم بیایید باهم صلح کنیم آقای قیامت.

هم من هم شما خوب می دونیم این کارتون فقط یه بازی بوده و
 دوست ندارم بعد آقای بیات نوبت شما باشه که میله های زندان رو
 لمس کنید.

قهقهه بلند مرتضی باعث شد نگاهم به بالا کشیده بشه.

ارسلان پوزخندی گوشه لبش جایگزین شد و با غرور دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد. مرتضی که باسنش به میز تکیه داده بود، از خنده کمرش خم شد و میون خنده با ابرو به من اشاره کرد.

- اگه از خانم بیات بپرسید می فهمه کی اینجا ضرر میکنه وکیل جان. بنظرم بعد از وکالت آقای بیات باید این شغل رو ببوسی و کنار بذاری.

دیگه نمی تونستم این فضای خفقان آور رو تحمل کنم.

سرم رو به سمت حامد که خونسردانه به مرتضی زل زده بود،

گردوندم و با صدای لرزونی گفتم: «بیایید بریم آقای دادگر»

منتظر نماندم و با سرعت از شرکت اون عوضی خارج شدم. احتیاج

به هوای آزاد داشتم تا ریه هام بتونند هوا رو استشمام کنند.

نفس زنان دست هام رو به ماشین چسباندم و به جلو خم شدم و چشم بستم. صدای پرنده ها که سکوت اطرافم رو شکست، کمی آرامش رو به وجودم تزریق کرد.

گوشه های چشم هام خیس شدند و انقدر چشم هام رو فشردم تا این خیسی پایین تر نیاید.

صدای آرومش که موجی از ناامیدی درش جریان داشت از پشت سر شنیدم: فکر نمی کردم زود جا بزنی

اون ۲سال با این مرد نبود.

اون ۲سال تحقیر نشد.

اون روح و جسمش به تاراج نرفته بود که الان داشت درس اخلاق می داد.

این من بودم که توپ بازی شده بودم که الان داشتم از نابلد بودنم تحقیر می شدم. اون عوضی شکستم و این می گفت جا زدم.

چرخیدم و کمرم رو به ماشین چسباندم. در سکوت به چشم های متأسفش خیره شدم. می شد برق ناامیدی و تأسف رو از چشم هاش دید.

نمی خواستم جلو این مرد فرو بریزم و از این ضعیف تر نشون بدم. نباید اجازه بدم جلو یه مرد دیگه سرم خم بشه باید محکم بشم و حرف هام رو محکم و قاطع تو صورتشون سیلی بزنم.

کمی کمرم رو از بدنه ماشین جدا کردم و از خلوتی اطرافم سوأستفاده کردم و بی اراده از ریختن اشک هام، داد زدم: از هرچی مرد و امثال شما که فقط درس اخلاق میدن متنفرم.

از قضاوت کردناتون بیزارم. از غیرت های مزخرف تون که تا چیزی شنیدید و دیدید کتک می‌زنید منجرم.

می خوام بگی ضعیف و بدبختم؟ آره من بدبختم... آره من ناتوانم
 که با چشم تو چشم شدنش اون اجرهای محکمی که ساختم، فرو
 ریخت.

گُلوم از این هجم داد و نفس تنگی به سوزش افتاد.

مکثی کردم و چشم های داغ و پلک های خیس رو بستم و صورتم
 رو با دست هام پنهان کردم.

بدن بی حس و سستم رو روی جدول رها کردم و هق هقم رو که
 پشت لب هام زندانی بود، قفل رو باز کردم تا هق هقم آزاد بشه.
 خسته شده بودم از تحقیرها و متلک.

هنوز زخم هایی که هم خون خوردم التیام نشده بود باز دوباره زخم
 خوردم.

بغضی که تو گُلوم چمبره زده بود، داشت از پا درم می آورد. تمام
 دردها و زخم هام رو روی این مرد بی گناه و بی تقصیر خالی کردم.

هیچکس مرحم دردهام نشد حتی اون خواهری که فقط می گفت
هستم، اما اونم نمک پاشید روی زخم عمیقم.

من با یک اشتباه داشتم تقاص گناه های نکرده هم پس می دادم.
دلم انقدر پر بود که یه فرد مسکوتی رو می خواستم تا تمام عقده
هام رو روی سرش خالی کنم و اون در سکوت بذاره زخمش بزخم؛
مثل کسایی که این بلا سرم آوردن.

پشیمونی عین خوره به جونم افتاد، ولی نمی تونستم چند دقیقه به
عقب برگردم و اون حرف هام رو از این سکانس حذف کنم.
حضورش رو کنارم حس کردم و صدای آرومش کنار گوشم نواخته
شد: خانم بیات من از تمام زندگی شما و روابط بینتون مطلع
نیستم، ولی الان باید بخاطر برادرتون محکم باشید. نباید بذارید
همچین کسایی پیروز میدون بشن.

سرم رو چرخوندم و چشم های آغشته به اشکم رو به چشم هاش
 گره زدم. این مرد یه وکیل بود و نمی خواست جلو کسی که مثل
 خودش کم بیاره و نذاره بازنده پرونده اش بشه.

منم یه قربانی بودم که باید به نفع همه سکوت کنه و بذاره بیشتر
 از این بهش زخم بزنن. نفس بلندی از سینه بیرون دادم و نگاهم
 رو از چشم هاش گرفتم.

از روی جدول بلندشدم و مانتوم رو تکون دادم. دلم طلب تنهایی
 داشت و نمی خواستم سوار ماشینش بشم و به همین دلیل سریع
 گفتم: «خودم میرم»

عین مردهای جنتم عمل نکرد و در سکوت به خواسته ام احترام
 گذاشت. از کنار خیابون حرکت کردم تا بذارم هوای آزاد مغزم رو
 شست و شو بده.

ساعت دستم رو بالا اوردم و نیم نگاهی به عقربه های ساعت مچیم نگریستم. دیر شده بود و پیاده رفتنم فرصت حرف زدنم با مادرم می گرفت.

نباید بذارم عقد ساره رو عقب بندازه و سر مهلتش این عقد برگزار بشه.

موبایلم رو بیرون کشیدم و مشغول جواب دادن به پیام یکی از هم دانشگاهیم بودم که ماشینی کنارم نگه داشت.

بالاجبار قدمام متوقف شدند و نگاهم رو به ماشین آشنایی دوختم. نگاهم رو بالا بردم و با دیدن راننده قلبم سرعت تپیدنش رو بیشتر کرد.

- می... میرید خونه؟

اون سؤال پرسید و لب های من بهم قفل شدند. اون منو جمع بست و نفس های من به شمارش افتادند.

این غریبه آشنا می خواست بعد مدت ها منو به کنار خودش دعوت
کنه؟

وقتی سکوت و نگاه خیره مو دید، سرشو پایین گرفت و آروم گفت:

«اگه می... میرید خونه می... میتونم برسون... برسونمتون»

به طور غیرارادی قدم هام جلو رفت و دستم دستگیره رو لمس کرد
و تنم روی صندلی ماشینش نشست.

با دلتنگی چشم هام رو روی دست ها و صورتش گردش می کرد.

این مرد هم معجزه زندگیم بود هم تلخ ترین فرد زندگیم بود.

سکوت ماشین رو با باز کردن قبل زبونم شکستم و گفتم: «بدون

ریش قیافت پسرونه شده»

جاخوردنش رو دیدم.

شاید توقع نداشت انقدر خودمونی استارت حرف زدنم رو بزنم.

حتی سالیان سال هم بگذره و مایی که دیگه اصلاً "ما" نشیم من این

مرد رو الگو میدونم. شاید کتک خوردم شاید تحقیر شدم ولی با این
مرد من بزرگ شدم.

دنده که بین انگشت هاش جا خوش کرده بود، محکم فشار داد و
پوزخند آرومی گوشه لبش جاخوش کرد.

- از... ازدواج نکردی؟

لبخند ملایمی روی لب هاش نشوند.

باید بگم من دیگه تصویر قشنگی از ازدواج ندارم؟ باید بگم دیگه از
تمام مردها بیزارم؟

بگم که هنوز زخم های جسمی و روحیم ترمیم نشده چطور بذارم یه
نفر دیگه زخم بزنه و بره؟

تلخ شدم و تلخ کردم لحنم رو تا بفهمه این دنیا با من بد تا کرد و
این مردم از این قافله دور نموند.

- هنوز وقت هست واسه نفر سومی که له کنه غرور و قلبم رو. تو ازدواج نکردی؟

نفس بلندی کشید و بازم نگاهی هدیه چشم هام نکرد.

- اعتماد ک... کردن دوباره وا... واسم دشواره.

- علیرضا من بخاطر مشکلات که اشتباهم رو لاپوشونی کنم جواب بله ندادم، کاش اینو بفهمی.

بعضی وقتها آدم‌ها یه کارایی میکنن و یه حرف هایی میزنن که دست خودشون نیست.

نزدیک های خونه بودیم و برگه سکوت به لب هام چسباندم.

نفس های هردومون تو ماشین مانور داد و هیچ کدوم دیگه بحث بینمون رو ادامه ندادیم.

ماشین رو جلو خونه شون نگه داشت و در ماشین رو باز کردم و یک پام رو روی آسفالت گذاشتم که صداش سلول های بدنم رو خشک کرد.

- چندبار به... به فکر وصل... وصل شدن دوباره مو... مون افتادم،

ولی می... میدونی چرا نمی تونم پا... پا جلو بذارم؟

سر گردوندم و اینبار نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. یه دنیا حرف تو

چشم هاش می چرخید و نمی خواست این حرف هارو به زبون بیاره.

منتظر به لب هاش دوختم تا دلپیش رو بدونم.

- حتی دوبا... دوباره عاشق بشم... حتی ب... ببخشم، ولی زندگی

جدید... جدیدمون شک و بی... بی اعتمادی داره! وصلت دوباره

اش... اشتباهه سدنا.

صداش می لرزید و با غم حرف هاش رو به صورتم کوبید. خندیدم و سر تکون دادم. تو سرنوشت من خدا با خودکار قرمز نوشته بود "تمام مردهای این دختر عوضی باشن"

سری تکون دادم و با همون خنده گفتم: «علیرضا نه من میتونم واسه تو زن بشم نه تو می‌تونی واسه من شوهر بشی. اعتماد کشته شده هیچوقت زنده نمی شه... فقط یه چیز ازت می‌خوام»

پلک زدم و نفسی گرفتم تا در مقابل همسر سابقم یه دختر ضعیف و شکست خورده که بعد از ازدواج، تمام پله های اون نابود شدن نباشه.

- همیشه پسرهمسایه مهربون بمون.

منتظر عکس العملی ازش نماندم و ماشین رو ترک کردم. به طرف خونه رفتم و کلید رو تو در انداختم.

می خواستم زودتر از زیر نگاهش فرار کنم و دیگه نگاه و حرف های
پسرهمسایه رو برای خودم تجزیه و تحلیل نکنم.

نفس عمیقی کشیدم و هوا تازه رو به ریه هام فرستادم.

پا داخل حیاط گذاشتم و چشمم به مادرم که روی سکو نشسته بود
و قرآن می خوند، افتاد.

کنارش نشستم و نگاه کوتاهی به تسبیح سبز رنگ که بین انگشت
های فرتوتش بود، انداختم و پرسیدم: برای احسان قرآن می خونی؟

لای قرآن رو بست و روی پیشونی و لب هاش نهاد. چشم بسته
زمزمه کرد: برای خوشبختی همه تون خوندم.

فرصت مناسبی بود تا حرف ساره رو پیش بکشم.

به درخت های انجیر و انار که توسط باد تن می لرزوندند، نگاهی

کردم و گفتم: «خوشبختی ساره تو دست های توهه مامان، بذار

همون روزی که قول و قرار گذاشتید عقد کنند»

سرش رو پایین داد که چادر سفیدش از روی سرش جدا شد.

- احسانم چی؟

- مامان جان تا اون موقع احسان تو خونه اس... از هیچی خجالت

نکش عزیزم.

سر جنباند و لب هاش رو بهم چفت کرد.

دست گرمش رو جلو آورد و روی دستم گذاشت و خیره تو چشم

هام، لبخند لرزونی زد.

- منو می‌بری سر قبر نیما؟ دلم براش تنگ شده.

با بغض لبخند زدم.

سر جلو کشاندم و شقیقه ای که موهای سفید ازش نمایان بود،

بوسیدم و "بله" آرومی نجوا کردم.

از روی سکو برخاستیم و به حال رفتیم تا اول نهار بخوریم بعد
بریم. ساره که با نامزدش بیرون بودند و پدرم سرکار و مجبوری
مادر و دختری تنها نهار خوردیم.

بخاطر مادرم شده باید محکم باشم تا نذارم ارسلان اشک ضمیمه
چشم های مادرم بکنه.

به اون باشه پرونده برادرم رو سنگین تر میکنه تا هیچ جوهر نتونیم
قدم از قدم برداریم. فقط نمی دونستم چرا احسان زیاد به آقای
دادگر همکاری نمی کرد.

آهی کشیدم و فکرم رو برای چند دقیقه ای از احسان و اتفاق ها دور
کردم.

بعد شستن ظرف ها و آماده شدن مادرم، از خونه بیرون زدیم و
سوار آژانس شدیم تا به بهشت زهرا بریم.

منم دلم برای نیما تنگ شده بود و می خواستم تمام اتفاق های
افتاده شده رو برایش تعریف کنم.

با مادرم از ماشین پیاده شدیم.

انگشت های سردم رو لای انگشت های داغ مادرم فرو بردم و آرام
به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. هنوز چند سنگ به خونه
برادرم مانده بود، اما بغضِ خانمان سوزی به گلوی من و مادرم حمله
کرد.

با هر قدمی که به قبر نزدیک تر شدیم، دلم هوای اون روزهایی کرد
که نیما مدام با ساره کل کل می کرد و همیشه منو واسطه قرار میداد
تا ساره دست از جیغ های همیشگی اش برداره.

لبخندی به رنگ سیاه گوشه لبم پاشیده شد. صدای گریه ملایمی
وارد پرده گوشم شد؛ هنوز بعد چندسال بازم با رسیدن به خونه

پسرش مثل همون روز های اول اشک می ریخت و ازش طلب
برگشتن می کرد.

به قطعه که رسیدیم، دست مادرم رو گرفتم و کنار قبر نشاندمش.
دست هاش رو از زیر چادر بیرون آورد و روی سنگِ سرد لغزوند.
چشم های نمناکم رو زوم عکس رو به روم کردم و لب هام همراه با
بغض، کش امدند.

باد آرومی بین آدم های زنده قبرستون وزید و کناره های مانتوم رو
در هوا به رقص دعوت کرد.

مانتوم رو محکم گرفتم و عقب گرد کردم و گذاشتم مادرم با ته
تغاریش خلوت کنه، می دونستم الان از تمام بدبختی هاش برای
برادرم میگه.

به شیر رسیدم و روی زانو هام نشستم و بطری گلی کنارم رو از روی
خاک ها برداشتم و پُر از آب کردم.

به طرف مادرم رفتم و نیم خیز شدم و سنگ قبر رو شستم. با کف دست روی صورت خندون برادرم کشیدم. صاف ایستادم و میخ خیزی صورت مادرم شدم.

- با گریه کردن نیما هیچوقت بر نمی‌گرده فقط چشم های تو کم سو تر میشه.

چادرش رو، روی چشم هاش گذاشت و آواز غمگینِ حق هقش برام نواخته شد.

- دلم آروم میشه مادر... داشتم بهش می‌گفتم ببین مادرت چقدر بدبخت. زندگی بچه هاش یکی از یکی دیگه بدتره... این از بخت سیاه سدنا اونم از احسان بیچاره!.

فینی کرد و شیشه خیسِ چشم هاش رو به عکس روی قبر دوخت.
- بخدا می‌ترسم ساره ازدواج کنه؛ می‌ترسم زندگی که می‌خواد شروع کنه پایانش بشه پایان تو.

زانو هام رو جمع کردم و دست هام رو روی زانوهای جمع شده ام
حلقه کردم. تلخی بین لحنم پاشیدم و گفتم: «همه دخترا سدنا
نیستن و همه پسرا هم علیرضا نیستن»

لب فشردم و ادامه دادم: مادر عزیزم اون شکی که من به وجود
اوردم از خودت دور کن.

آهی کشید و با سکوتش به بحث بینمون خاتمه داد.

فاتحه ای فرستادم و بعد نیم ساعت مادرم رو به سختی راهی خونه
کردم. تنم خسته بود و نیاز به چند ساعت استراحت داشت. من
هم شده بودم درست عبرت بقیه هم ترس بقیه که با انگشت من
رو نشونه می گرفتند.

فکر خسته از جنجال های این چندروز بود.

از فردا باید برگردم سرکار و مرخصی بیشتر باعث اخراج شدنم
میشه. این اتفاق تمام امیدهای آینده‌ام از بین می‌رفت و زندگی‌م
معنی پوچی می‌گیره.

به خونه رسیدیم و سری برای سلام ساره تکون دادم.

هنوز به آمدن پدرم مونده بود، ولی چشم هام احتیاج به خواب
داشت. به اتاق رفتم و بعد تعویض لباس هام، موبایلم رو به شارژ
زدم.

ایستاده مشغول کل کل با سیم شارژر بودم. عصبانی فشار محکمی
دادم که در اتاق باز شد و ساره با سر پایین کمی جلو آمد و در رو
بست.

نگاه کوتاهی حواله‌اش کردم و با شارژ شدن موبایلم، نفس راحتی
کشیدم و از پرینز فاصله گرفتم.

تشک و پتویی برداشتم روی زمین انداختم و تنم رو روی تشک آوار
 کردم. از تردید ساره فهمیدم میخواد حرفی بزنه، اما چیزی مانع
 شکستن سکوت تلخش می‌شد.

دستی داخل موهای آشغتم کشیدم.

بالاخره آروم و شرمزده زمزمه کرد: معذرت می‌خوام!.

پس برای عذرخواهی اومده بود.

همیشه با زبان تلخش طرف رو می‌رنجوند بعد قلب مهربونش وادار
 به عذرخواهی می‌کرد.

به لبش که داشت زیر دندان های خشمگینش شکنجه می‌شد،
 خیره شدم. اگه منم شروع کنم به متلک انداختن که این کدورت
 ادامه پیدا می‌کرد.

اخلاق ساره همین بود و قابل تغییر نیست.

لبخندی محوی زدم.

- مگه آدم می‌تونه از خواهر کوچیکش کینه به دل بگیره؟

اندفعه دیگه نتونست نگاهش به گل‌های قالی باشه. وقتی لبخند چسبیده روی لبم رو دید، چونه اش لرزید و با گریه به طرفم امد و جلوم زانو زد.

تنم رو به اسارت دست هاش برد و فین فین گریه اش بلند شد. با صدای خشداری گفت: «مامان بهم گفت در حقم چه لطفی کردی اونوقت من همیشه با حرفام دلت رو می‌شکنم»

خندیدم و انگشت هام رو تو پهلویش فشار دادم که «آخ» آرومی نجوا کرد.

از خودم دورش کردم و انگشت شستم رو روی پلک‌های خیسش کشیدم.

- هیچکس نمی‌تونه اخلاق گهت رو تغییر بده.

خنده رو لباش طراحی شد.

ناگهان با یادآوری مسئله‌ای سریع پرسید: قضیه احسان چطور شد؟

مامان حالش خیلی بده.

آهی کشیدم و سرم رو روی بالش گذاشتم.

- براش وکیل گرفتم.

- یعنی دلم می‌خواد گردن این ارسلان رو بشکنم. حالا این وکیل

کارش رو بلد هست؟

دست هام رو بالای سرم جک زدم و شونه هام رو بالا انداختم.

- آقای دادگر گفته می‌شه با سند بالاتر از قیمت ۷ میلیون احسان

بیرون بیاریم، ولی فعلا بتونیم ثابت کنیم این تهمت و نقشه

ارسلان بود، بهتره.

به فکر فرو رفت.

خم شد و سرش رو روی سینه‌ام گذاشت و دستش رو دور تنم قفل

کرد.

خسته پچ زد: بنظر منم این کار درسته، بالاخره ارسلان یکبار باید

زمین بخوره.

چشم هام و بستم تا خواب چشم هام رو به غارت ببره.

در دل از سکوت ساره تشکر و فکرم رو رو خالی از هر چیزی کردم تا

چندساعتی در عالم بی خبری غرق بشم.

قیمت ها رو تو کامپیوتر زدم و خودم رو غرق در حساب و کتاب ها کردم. حس بدی داشت تو مغزم جولون می داد. یک چیزی اینجا اشتباه بود.

کلافه انگشت هام رو روی پیشانیم کشیدم و خیره مانیتور شدم. در کشو رو باز کردم و فاکتور ها رو بیرون اوردم. دوباره مشغول چک کردن شدم تا اشتباهی رخ نده.

نیم ساعتی سرم تو برگه ها بود که سینی روی میز قرار گرفت. سرم رو از نوشته ها جدا کردم و قدردان به علی آقا زل زدم.

- مرسی علی آقا این چای واقعاً به موقع بود.

- خواهش میکنم خانم بیات.

از در بیرون رفت.

کش و قوسی به بدن خسته‌ام دادم و لیوان داغ رو برداشتم. کمی مزه مزه کردم تا دهنم نسوزه.

تصمیم داشتم بعد ساعت کاری به دیدن احسان برم تا منم از اتفاق افتاده شده کنجاوی کنم.

شاید به سؤال های من راحت تر جواب بده. ته دلم از این قرار امید نداشتم، اما برای دلتنگی هم شده باید ببینمش.

وقتم رو با مشتری و حساب ها پُر کردم تا ساعت از دستم فرار کنه و یک‌جورایی خودم رو گول زدم تا مثلا زمان به سرعت برام بگذره.

کارم که تمام شد، وسایلم رو برداشتم و از شرکت با خداحافظی کوتاهی از همکارها، خارج شدم.

موهای بیرون اومده‌ام رو داخل مقنعه فرستادم. با اسنپ خودم رو به کلانتری رسوندم و دستی به سر و وضعم کشیدم.

ته مونده رژلبی که روی لبم نمایان بود رو مکیدم و وارد کلانتری
شدم. موبایلم رو تحویل دادم و با هزار التماس اجازه دیدن برادرم
رو دادند.

روی صندلی منتظر نشستم و با اضطراب به سرباز پشت سرم نیم
نگاهی انداختم.

با پا روی زمین ضرب گرفتم و گوشت لبم رو به خشم دندان هام
سپردم.

صدای قلیژ باز و بسته شدن در، نفسم رو به یغما برد. نمی دونم
ثانیه ها گذشت یا دقیقه ها که راه تنفسیم بسته شد و من سعی
کردم تا با دهنم اکسیژن رو استشمام کنم.

صندلی رو به روم عقب رفت و صورت پژمرده برادرم دنیام رو سیاه
و تار کرد، این برادر من نبود.

این کسی نیست که من باهاش بزرگ شدم و کودکیم رو باهاش
تقسیم کردم.

در خونه چشم هام زلزله شد و در خونه قلبم جنگ سهمگینی رخ
داد.

سرشو پایین انداخت و تارهای سرکش موهاش روی پیشونیش
آویزون شدند. قطره داغی از لونه چشم هاش روی دست های بهم
قفل شده اش چکید.

- احسان.

بدن و لحنم همزمان لرزیدند. نامش رو صدا زدم. عضلاتم یخ زدند و
اسمش رو نجوا کردم.

پیشانی اش روی دست هاش سقوط کرد و هق هق بلند و مردانه
اش فضای اطرافمون رو غمگین کرد.

حس کردم با گریه دردناکش حتی قلب دیوارها هم ترک خوردند.
 حتی کمر اون سرباز کنارمون هم فرو ریخت. اشک هام پی در پی از
 غرور شکسته برادرم شکستند.

- احسان سکوتت و این قیافت داره منو می ترسونه. بهم بگو چه
 اتفاقی افتاده؟ نمی تونم باور کنم تو قصد دزدی داشتی. جون سدنا
 بگو چی شده... احسانی به خواهرت نمیگی؟

شونه هاش لرزیدند و صدای ضجه هاش بلندتر شد و قلب شکسته
 منو متلاشی کرد.

دست لرزانم رو جلو بردم و لای موهای آشفته اش لغزوندم و با گریه
 شروع کردم به نوازش موهای آشفته اش و دل من خواهر رو خون
 کرد.

- سدنا، من هرکاری کردم بخاطر خواهرم بود... به مرگ نیما به خاطر
 عزیز دردونه ام بود.

با دست هام، صورتش رو قاب گرفتم و سرش رو بالا اوردم. لب هام
 رو محکم بهم فشردم و از بین آب جمع شده چشم هام که تار
 درست کرده بودند، صورت غرق در اشکش رو نگریستم.
 برخاستم و به جلو خم شدم.

لب های ترم رو به پیشانی داغش چسبوندم. جای احسان نبودم،
 برادر نبودم، ولی به عنوان انسان و خواهر بودن می‌تونستم غرور له
 شده‌اش رو درک کنم.

می‌تونستم بفهمم آتیشی که وجودش رو بخاطر شکستن خواهرش
 گرفته بود رو درک کنم.

ارسلان فقط منو تو آتیش نینداخت بلکه کل خانواده ام رو تو این
 آتیش خودخواهیش گرفتار کرد.

دست هام رو دور شونه های مردونه‌اش حلقه کردم و من آروم و
 اون با صدا اشک ریخت.

شکی که عین خوره به جونم افتاده بود حالا داشت تبدیل به یقین می‌شد.

نمی‌خواستم باور کنم که کار احسان از عمد باشه

هیچکدام از این‌ها حقیقت نداشت و سکوت احسان یه معنی دیگه ای پشتش داشت.

انگشت هام رو آروم روی کمرش کشیدم و اجازه دادم تمام غرورش رو، روی شونه هام خالی کنه. اون ضرب المثل معروف که می‌گفتن "یه نادان یه سنگ رو می‌ندازه تو چاه و ده تا آدم عاقل هم نمی‌تونند اون رو در بیارن" و این ضرب المثل کامل برای زندگی من ساخته شده بود.

اشعه های رابطه ام داشت به تک تک خانواده و اطرافم نفوذ می‌کرد. بعد از خالی کردن تمام عقده هاش وقت سؤال هام میرسه.

آروم ازش جدا شدم و روی صندلی نشستم. دست های مردونه اش

رو، روی صورتش کشید تا اثر گریه از صورتش ناپدید بشه.

انگشت هام رو روی میز توهم قفل کردم و جدی بهش خیره شدم.

انگار تمام حرف هام و از نگاهم خواند و فهمید من به دلایل

محکمی به اینجا امدم.

نفس بلندی کشید و بعد مکثی که کرد، زمزمه کنان گفت: «اینجا

اومدنت بی فایده اس»

تک خنده آروم و ناباوری کردم.

این همه سماجت احسان رو درک نمی کردم. خشم کمی وارد سلول

های بدنم شد و با جوییدن پوست برآمده لبم، سعی کردم آتیش

خشمم رو خاموش کنم.

- این سکوتت به جای درست کردن اوضاع بدتر داره خراب میکنه.

بخاطر خودت نه، بخاطر مامان حرف بزن احسان.

شقیقه هاش رو با دو انگشت فشار داد.

دلم بهم پیچید بخاطر این حجم از فشاری که داشت به تنهایی حمل

می کرد. نمی دونم چرا نمی خواست دست کمکی به سمتش دراز

بشه و نذاره به تنهایی این همه فشار رو متحمل بشه.

- سدنا، همین سکوتم به نفع مامان و حتی بابا هست. خواهش می

کنم دست بردار و به وکیلی که هم گرفتی بگو بره پرونده دیگه ای

قبول کنه.

نه، نباید اینجور تمام بشه.

نباید بذارم احسان خودش رو تو چاهی که کنده بندازه. اون قصد

نداشت کمی مسیر پیروزی رو بهمون نشون بده پس خودم باید

دست به کار بشم.

سری به نشونه تأسف تکون دادم و با لحن تلخی گفتم: «همیشه فکر می کردم اگه من و ساره ساده ایم، کسی تو این خونه هست که باهوش و با عقل پیش میره نه دل»

پلک هام رو بستم و اجازه دادم چندثانیه پلک هام آغوش همدیگه رو حس کنند.

وقتی چشم هام رو گشودم، برخاستم و نگاه احسانم همراه تنم بلند شد. جدی و محکم گفتم: «نمی دارم دوباره تو طناب ارسلان گرفتار بشیم. اندفعه دیگه من تنها نیستم پای خانواده ام وسط»

مهلت ندادم تا اعتراض کنه و بخواد از تصمیم منصرف کنه، با سرعت از انجا دور شدم و با خشم و بغضی که تک تک سلول های بدنم رو مالک شده بود، به رفت و آمدهای ماشین ها زل زدم.

ناخواسته دستم به طرف موبایلم لغزید و شماره حامد دادگر رو لمس کردم.

قدمی برداشتم و صفحه موبایل رو به گوشم چسبوندم.

با وصل شدن تماس، صدای ماشین باعث شد صدای پشت خط واضح به گوشم نرسه.

- جانم، بفرمایید؟

آب دهنم رو قورت دادم و با انگشت های دست آزادم بازی کردم.

- سلام آقای دادگر، خوب هستید؟

- سلام خانم بیات ممنون، حال شما خوبه؟

"ممنونی" لب زدم و به آسمانی که امروز عجیب دلش شاد بود، نگاه گذاریی انداختم.

- کارها چطور پیش میره؟

صدای گریه زنی به جای صدای آقای دادگر تو گوشم طنین انداخت.
 بعد دور شدن صدای گریه، مکثی افتاد و حالا صدای آقای دادگر
 جایگزین شد: فعلاً که هیچی، نگران نباشید درستش می کنم.
 پاهام وسط خیابان روی آسفالت قفل شدند. توقع شنیدن این
 ناامیدی رو نداشتم. من به امید نیاز داشتم؛ به امیدی که دلم رو
 روشن کنه.

عصبی به مکالمه مون پایان دادم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم.
 ۲ دختر خندون از رو به روم عبور کردند و در دل به این زندگی که
 همه جوهره بهم گره خورده بود، لعنت فرستادم.

صدای آلارام پیامک موبایلم بلند شد و پیام رو باز کردم.

"زود بیا خونه. خانواده نامزدم امشب قصد دارن بیان اینجا"

چه حرفم زود تأثیر گذاشت.

پوزخندی گوشه لبم تزئین شد و راه خونه رو در پیش گرفتم. زیاد
فاصله ای نبود و پیاده رفتن رو انتخاب کردم.

دوباره ذهنم روی حرف های احسان منعکس شد؛ نباید بذارم هیچ
چیزی باعث بشه من از این بازی بازنده بیرون بیام.
من یا می‌میرم یا برنده میشم.

این همه تحقیر و درد رو تحمل نکردم که دوباره غرورم جلو ارسلان
شکسته بشه.

اون حتی باعث شد علیرضا رو از دست بدم. دیگه نمی‌ذارم تکیه ای
از وجودم رو همراه خودش ببره.

بین راه کمی میوه و شیرینی خریدم تا در مقابل فامیل تازه رسیده
کم نداشته باشیم.

با نفس نفس رو به رو در ایستادم و با زانوهام پلاستیک ها رو نگه
داشتم و کلید خونه رو از کیف بیرون اوردم.

سریع در رو با پام باز کردم و با داد ساره رو صدا زدم. ساره با عجله و پا برهنه بیرون امد و با دیدن وسیله های توو دستم، به سمتم پا تند کرد و چند پلاستیک از بین انگشت های قرمز شده ام از فشار سنگین پلاستیک ها، بیرون کشید.

- دستت دردکنه عزیزم، الان خودم می خواستم برم بخرم.

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و چیزی نگفتم.

هرم نفس های داغش زیر گوشم باعث شد سرم به سمتش بچرخ.

- درمورد احسان چی بهشون بگیم؟

- حالا بذار برسم.

حرف دیگه ای نزد و باهم وارد خونه شدیم. پلاستیک ها رو، روی

اُپن گذاشتم و نگاه قدردان مادرم رو با لذت پذیرفتم.

- ممنون عزیزم.

پا داخل آشپزخونه گذاشتم و خسته روی سرامیک ها نشستم و با صدای بلندی گفتم: «وای ماما لطفاً یه لیوان چای بریز»
 آهسته و تو گلو خندید.

به طرف گاز رفت و کتری رو برداشت و در حین ریختن چای، پرسید:
 رفتی احسان رو ببینی؟

لیوان رو به طرفم گرفت و با "تشکری" که لب زدم، گفتم: «آره
 رفتم»

نگران مقابلم نشست و منتظر به چشم هام دقیق شد. یه قلوپ از چای خوردم و با جمع کردن صورتم از داغیش، آهی از بین لب هام خارج شد و با ناله دستم رو جلوی دهنم تگون دادم.
 بعد کمی صبر، نگاهم رو تقدیم مادر منتظرم کردم.

- حالش خوب بود مامان جان، وکیلش هم گفت داره درست میشه.

همه حرف هام رو برعکس کردم تا دل مادرم رنجیده نشه. نه حال

احسان خوب بود و نه وکیل گفت داره درست میشه.

تو چشم هاش نگاه نکردم تا از راز دلم خبردار نشه. کاش می شد

حافظه اش رو از اسم احسان و اتفاقات این چند روز رو تهی کنم.

دوست نداشتم بهش دروغ بگم، ولی گفتن حقیقت چیزی رو تغییر

نمی داد و سرنوشت عوض نمی شد.

امشب هم باید تلخی رو از خودمون دور کنیم و برای ساره شاد

باشیم. الان نه نیمایی هست نه احسان و نه از غصه زندگی سیاه

سدنایی خبری هست. امشب همه باید برای خوشبخت شدن ساره

تلاش کنیم.

چیزی تا آمدن پدرم نمانده بود و با نفس عمیقی که کشیدم، خودم

رو محکم و قوی جلوه دادم.

نفسی از سینه بیرون دادم و پرسیدم: به خانواده نامزد ساره چی
می خواهید بگید؟

سکوتش به مزاقم خوش نیامد.

دقیق به چشم های مادرم خیره شدم که گوشه های چشم هاش
خیس شدند. لب هام بهم فشرده شدند و دستمو روی دست
لرزانش نهادم.

- عزیزم یه دروغ بگی مجبور میشی دروغ های دیگه هم بگی، به
نظرم بهتره حقیقت رو بگیم.

چشم های نمناکش رو به چشم هام گره زد؛ کاش بمیرم که این
شیشه های عمر خانواده رو نشکنم.

تن صداش رو پایین آورد و گفت: «اگه بچمو پس زدن چی؟ اندفعه
بخدا می میرم سدنا»

با تشر نامش رو صدا زدم.

- غلط کردن، مگه آدم کشتیم؟ بعد این اتفاق که ساره نکرده،
 برادرش اینکار کرده. از کی گناه برادر رو پای خواهر می نویسن؟
 - از وقتی که گناه مادر رو پای دختر می نویسن.
 پلک هام بهم تنیدند.

مادرم دیگه داشت زیاده روی می کرد. لبخند مصنوعی به لب هام
 چسباندم و از موضع خودم پایین نیامدم.

- به نظرم راه درست همین که گفتم مامان. تمام حقیقت رو بهشون
 بگیم که بعداً اون یارو برای خواهرم اخم نکنه.

مادرم که نمی دونست، از درد دلم خبر نداشت. من از نگفته ها
 ترس دارم. از اینکه سرنوشت خواهرم مانند من رقم بخوره.

دست هاش رو بند زانوهایش کرد و با "آخی" که زیر لب زمزمه ورد،
 برخاست و با گفتن "حالا بابات بیاد" طناب بحث بینمون رو پاره کرد
 و اجازه نداد بیشتر از این پافشاری کنم.

ته مونده چای یخ زده‌ام رو نگریستم.

بلندشدم و پای از دهن افتاده رو تو سینک خالی کردم. به عقب برگشتم و با دیدن ساره تو یک قدمی‌ام، هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- با جن نسبتی داری که یک دفعه ظاهر میشی؟

- آره، باهاش جفت گیری کردم.

ابروهام دو با خنده کمرنگی که روی لب هام لونه کرده بود، بالا دادم و با صدای آرومی گفتم: «یعنی طرف جن هست و ما خبر نداشتیم؟»

خندید و اسمم رو با اعتراض صدا زد.

از کنارش عبور کردم و با کلماتی که بیان کرد، سنگ بزرگی جلو قدم هام گذاشت و اجازه نداد قدم بعدی ام رو بردارم.

- مامان اینا نگو من خودم همه چی رو بهش میگم. بد برداشت نکنی، ولی دوست ندارم بعداً بگه تو منو گول زدی.

حرف ساره منو به گذشته نه چندان دور برد و تمام صحنه های گذاشته برام تداعی شد. اگه منم مثل ساره شهامتش رو داشتم الان زندگیم رنگ سفیدی برای خودش داشت؟ منم مثل خیلی از زوج های دیگه داشتم زندگی شیرینی رو تجربه می کردم؟

یک طرف ذهن سرکشم داشت تشر میزد قضیه تو با ساره فرق داره. همه ای که تو سرم به وجود اومده بود رو با فریادی که از وجودم کشیدم، آروم کردم و بدون حرفی به ساره از آشپزخونه خارج شدم. همزمان با پا گذاشتن داخل هال، صدای زنگ خونه تو گوشم پیچید.

کلید باز شدن رو زدم و منتظر پشت در ورودی ایستادم. دیدن قیافه خسته پدرم، قلبم بین انگشت های بی رحم زمانه فشرده

شد. "سلامی" گفتم و جلو آمد و برای اولین بار بی دلیل و بدون هیچ

مناسبتی شقیقه ام رو با لب هاش به بازی گرفت.

ضربان قلبم بالا رفت و آهسته پچ زد: خوبی دخترم؟

این محبت ناگهانی پدرم، بغض کوچکی مهمان گلوم کرد. همیشه

محبت های پدرم زیرپوستی بود و این حرکتش من و قلبم رو به

هیجان دعوت کرد.

- مرسی، شما خوبید؟

بسته شدن چشم هاش خیالم رو آسوده کرد.

دستش رو بین گودی کمرم گذاشت و منو به جلو هدایت کرد.

هم من هم ساره هیجان و استرس داشتیم.

پدرم اتمام حجت کرده بود که همه ماجرا رو باید براشون شرح بدیم. از گوشه چشم به ساره که داشت شال سرخ رنگش رو روی موهای لختش درست می کرد، نگاه کردم.

- استرس نداشته باش، نگرفتنت می دمت به بقالی سر کوچه. کرم پودری که توو دستش بود، به طرفم پرت کرد که با خنده سرم رو دزدیدم تا اون جسم به سرم برخورد نکنه.

تا ساره آماده شد، مهمان ها آمدند و اتاق رو ترک کردم. خوشحال بودم که پدرم کسی رو دعوت نکرد؛ چون گفت این مهمانی فقط برای آشنایی بیشتر بین خانواده ها هست.

با خوشرویی احوال پرسى با خانواده داماد خجالتی مون کردم و به آشپزخونه رفتم تا کمک ساره باشم.

- وای سدنا اگه پدر و مادرش بگن نه، چه خاکی تو سرم بریزم؟

نگران انگشت اشاره‌اش رو لای دندان هاش اسیر کرد. فعلاً وقت شوخی نبود و ساره نیاز به دلداری و امید داشت.

کمی با ساره حرف زدیم تا اضطراب رو از خودش دور کنه. به جمع پیوستیم که بعد چند دقیقه بالاخره پدرم مجلس رو به دست گرفت.

همه اتفاق‌ها رو براشون شرح داد و گفت چه دامی برای احسان پهن کردند. می شد رنگ تعجب رو از چشم‌های خانواده داماد دید. واکنش خاصی نشون ندادند و مراسم عقد رو همون تاریخ قبل که خودشون گذاشته بودند، تأیید شد و مجلس به خوبی پیش رفت. برخلاف فکرهای ساره و مادرم، خانواده داماد واکنش خاصی نشان ندادند و لبخند عمیقی روی لب‌های ساره عجین شد.

خوشحال بودم بالاخره بعد از چند روز، خوشحالی به این خونه سر زد و تمام حس‌های بد رو از اینجا دور کرد. وقتی مجلس تمام شد،

با ساره به اتاق رفتیم و اون در رویای فانتزی فرو رفت و من در
باتلاق تلخی فرو رفتم تا چچور برادرم رو از چنگال های ارسلان آزاد
کنم.

چشم بستم و امشب رو پشت سر گذاشتم تا برای فردا و روزهای پر
انرژی باشم که در مقابل ارسلان سر فرود نیارم.

بعد مدت ها می خواستم به صورتم رنگ و لعاب بدم. یه زن مجرد و
برای مملکت مطلقه ام درست، ولی نباید عین یک گل پژمرده جلوه
بدم.

رژ کمرنگی روی لب هام طراحی کردم و لبخند کوچکی به این صورت
جدیدم زدم.

امروز روز جمعه و کار منم تعطیل.

می خواستم دوباره ببینمش. من چه با وکیل چه بدون وکیل باید به این بازی پایان بدم.

رو به رو آینه ایستادم و روسری بلند و گل دارم که رنگ روشنی داشت، روی موهای تازه رنگ شده ام انداختم. کمی آزادش گذاشتم و اجازه دادم اندکی از گردنم نمایان بشه.

عقب ایستادم و به مانتو آبی که و شلوار پارچه ایم نگاه کوتاهی انداختم.

همه چی جدید و تازه بود، حتی این سدنا دیگه سدنا قبل نبود. با "خداحافظی" بلندی که مخاطبم همه بودند، گفتم و از خونه خارج شدم.

تنم رو روی صندلی های ماشین گذاشتم و آینه رو تنظیم کردم.

نفس بلندی از سینه بیرون دادم و به سمت مقصد حرکت کردم.
 شاید امروز بتونم ورق زندگی‌ام رو عوض کنم و خودم با دست خط
 خودم، باقی برگه‌ها رو بنویسم.

انگشت‌های ظریفم رو دور فرمون تنیدم و پلک بستم و با نفس
 عمیقی که کشیدم، هوای آزاد رو وارد ریه‌های پژمرده‌ام کردم و لب
 زدم: محکم باش.

پلک گشودم و دنیای خاکستری رو مقابل چشم هام قرار دادم.
 کیفم رو از صندلی کنارم برداشتم و از ماشین پیاده شدم. قدم‌های
 محکمی روی زمین برداشتم و با سری بالا، نزدیک به قتلگاه قلبم
 شدم و هیجان و استرس تا پشت ریه هام هجوم آورد.
 بندِ مخمل کیفم لای انگشت هام مچاله شد و یک پله رو طی کردم و
 شنیدن فامیلی‌ام، اجازه نداد قدم بعدی‌ام رو بردارم.

- خانم بیات.

تنم چرخید و از دیدن فرد مقابلم، اجزای صورتم واکنش نشون دادند. پله رو بالا امد و کنارم ایستاد و متعجب پرسید: شما اینجا چکار می کنید؟

- بنظرتون اینجا چکار می تونم داشته باشم؟

آبروهاش از این برخوردی که یک سیلی مقابل بود، تغییر مکان دادند و تک خنده ای از گلویش خارج شد.

- خوبه خانم عزیز، بریم که منم باهاش قرار داشته.

حرفش که به پایان رسید، باقی مانده پله رو طی کرد و به دنبالش حرکت کردم. کم و بیش افراد شرکت می شناختم و این حضور دوباره ام حس کنجکاوی شون رو بی شک تحریک می کرد.

امواجی که از برخورد پاشنه های کفشم روی سرامیک تولید شد، سکوت منزجر شرکت رو از هم پاشید و توجه منشی رو به خودم جلب کردم.

از روی صندلی برخاست و با روی خوش ازم استقبال کرد.

- به به دوباره چشمم ما شما رو روئیت کرد خانم بیات، چی شده تازگیا می‌آیید اینجا؟

با اجبار به دستی که جلوم قرار گرفت، دست دادم و به لبخند کوتاهی اکتفا کردم. هنوز برخورد اول که باهام داشت رو فراموش نکرده بودم.

آقای دادگر مانع کنجکاوی بیش از حد خانم صفایی شد.

- آقای قیامت هستن؟ باهاشون وقت ملاقات داشتم.

- بله هستن، فامیلی تون؟

- دادگر، حامد دادگر هستم.

تلفن رو برداشت و با ارسلان مشغول صحبت شد. زمانی نگذشت که خانم صفایی اجازه رو صادر کرد. آقای دادگر کمی عقب رفت و با دست به جلو اشاره کرد تا اول من داخل بشم.

تشکر زیرلبی نجوا کردم و وارد اتاق ارسلان شدم و وقتی آقای دادگر داخل شد، در رو بست.

به وضوح می شد رنگ تعجب رو از چشم های ارسلان بخاطر حضور من تو شرکتش، خواند.

روی نزدیک ترین مبل نشستم و پا روی پا انداختم و آقای دادگر هم مبلِ تک نفره مقابلم رو اتراق کرد. کیف چرمش رو، روی مبل کنارش گذاشت.

ارسلان بعد مکت کوتاهی، سر جای قبلش برگشت و به صندلی چرخ دارش تکیه زد. کمرِ صندلی کمی به عقب خم شد و سیگاری از پاکت بیرون کشید و بین لب های کبودش قرار داد.

در همون حین با تمسخر گفت: «اگه احسان می دونست انقدر عزیز، زودتر دزدی می کرد»

خشم به طرف سلول های بدنم حمله ور شد. آتشِ فندک رو زیر سیگارش گرفت و لحن جدی آقای دادگر اجازه شعله ور شدن خشم در وجودم نداد و به آنی شعله خشم خاموش شد.

- فکرکنم شما از این اتفاق خوشنود هستی، بالاخره بیشتر می تونید خانم بیات رو ملاقات کنید.

سرِ خم شده ارسلان برای روشن شدن سیگارش همونجا قفل شد و این یعنی کیش و مات!

حالا نوبت من بود که صدای پوزخندم تو اتاقش اکو بشه و دفاع آقای دادگر دست و پاهام رو بی حس کرد. حس پیروزی با وجودم عجین شد و با لبخند به صورت ارسلان زل زدم.

سرش بالا امد و سیگار روشنش رو با دو انگشت از بین لب هاش جدا کرد و با حرص مشهودی، گفت: «من به گور بابام خندیدم که بخوام ریخت این پتیاره رو ببینم، گدا رو چه به شاه؟»

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم که ملودی آروم خنده آقای دادگر، چسب محکمی رو به لب هام چسبوند.

به جلو خم شد و آرنج دست هاش رو روی زانوهاش قرار داد و با خنده سر جنباند.

- بعداً درمورد شاه و گدا بحث می کنیم. خیلی دوست دارم باهام همکاری کنید و بگید همچی سؤتفاهم بوده.

ارسلان از روی صندلی بلند شد و کف جفت دست هاش رو، به میز
 کوبید و سریع و با لحن محکمی گفتم: «هم تو هم ما می دونیم این
 فقط تهمت که تو به بردارم چسبوندی»

دست به سینه شدم و خیره به چشم های طوفانی اش، خونسردانه
 ادامه دادم: می دونی از کجا داری می سوزی؟ سریع جای خالیت رو
 پُر کردم و برات له له نزدَم.

لبخندم با خنده جا به جا شد و ریلکس گفتم: «حالا بیا همچی رو
 بگو تا...»

صدای لرزیده اش که فقط و فقط از خشم بود، اجازه نداد باقی حرفم
 رو بزَنَم.

- ولی عین دستمال انداختت دور! دفعه آخرت باشه میایی اینجا
 چرت و پرت میگی.

با دقت به حرکاتش خیره شدم.

عین اسفند روی آتش شده بود و به هر دلیلی شده می خواست
خودش رو تبرئه کنه و نشون بده اون خواستار من نیست.

یک طرف دلم داشت عذاب می کشید، نمی خواستم بیشتر از این
پرونده تلخِ زندگیم جلوی دادگر باز بشه ولی برای زمین زدن این نر
باید قید خجالتم بزنم.

آقای دادگر برخاست و دست هاش رو تو جیب شلوار پارچه ایش
فرو برد و نگاه کلی به اتاق انداخت.

- خبری از وکیل تون نیست، اتفاقی براش افتاده؟

نگاه خشمگین ارسلان از روی من بلند شد و روی آقای دادگر
نشست. لب هاش رو بهم فشرد و صدای نفس های عصبیش
گوشم رو نوازش داد.

- اگه اون اینجا بود که تو جنم گه خوردن نداشتی.

شرمنده به صورت خندان آقای دادگر نیم نگاهی انداختم. دهن بی چاک ارسلان تأسف داشت.

آقای دادگر به میز ارسلان نزدیک شد و سیگاری که داشت نفس های آخرش رو می کشید، از روی میز برداشت و تو جا سیگاری فشرد.

- می دونی کار من چیه آقای قیامت؟

آدمایی که قانون و همچی رو با پول دور می زنن عین همین سیگار تو جا سیگاری، له کنم.

متأسفانه بعد چندوقت یه زباله دیگه به پُستم خورده و منم باید این زباله رو زودتر بیرون بندازم.

کمرش رو خم کرد و دست راستش رو جلو برد و روی شونه ارسلانی که خشم و حرص از تمام هیكلش نمایان بود، قرار داد و با لحنِ

قاطع که توأم با خنده بود، گفت: «دیگه نبینم مقابل یک خانم چاک

دهنت رو باز کنی، سعی کن تربیت غلظت رو همه جا جار نرنی آقای
قیامت»

صاف ایستاد و عقب گرد کرد.

کیفش رو برداشت و بدون نگاه به چشم هام، ازم خواست تا خارج
بشیم. نفس های ممتدِ ارسلان نشون میداد بیش از اندازه غرورش
لگدمال شده.

از جا بلندشدم و با فاصله از آقای دادگر ایستادم.

کمی به طرف ارسلان چرخیدم و چشم هام رو به چشم های
خشمگینش گره زدم و با تمام نفرتی که از این مرد داشتم، گفتم:
«آدمها تاریخ انقضا دارن؛

وقتی از تاریخشون بگذره، ماندن باهاشون مسمومیت می‌کنن، ولی
این مسمومیت به جای دلت رو باید مغزت رو شست و شو بدن.

توهم تاریخ انقضات تموم شده، نه الان بلکه خیلی وقت پیش»

با دادگر از اتاقش بیرون اومدیم و با قدم های بلند شرکت رو ترک کردم. احساس آزادی داشتم و فاصله گرفتن از سدنا ضعیف حس شیرینی به استخوان هام تزریق کرده بود.

جلو شرکت ایستادم و روی پنجه پا چرخیدم و لبخند دادگر رو با شفافیت دریافت کردم.

- همیشه محکم باشید خانم بیات.

متأسفانه بعضی از همجنس هام وقتی یه زن ضعیف می بینن، حریص میشن... دوست دارن حس قدرتشون رو ارضا کنند.

پلک زدم و حرفش رو تأیید کردم.

چشم هام رو گشودم و آروم و قدردان لب زدم: ممنونم.

سر تکون داد و به آسمان آبی رنگ زل زد و نفس بلندی کشید.

- از گفته های امروز که مجبور شدید جلوی من بگید، شرمنده نباشید.

انسان بدون خطا نداریم، شما هم نگران چیزی نباشید می دونم با این افراد چطور برخورد کنم، با اجازه تون من دیگه میرم. دست بالا برد و از مقابلم دور شد.

لبی تر کردم و به سمت ماشین رفتم. حتی فرصت خداحافظی هم نداد و سریع سوار ماشین شد و رفت. پشت فرمان نشستم و به رو به رو خیره شدم.

سر کج کردم و به پنجره اتاق ارسلان نگاهی انداختم که نگاهش رو خیره به خودم دیدم.

می دونستم از این رفتارم شکه بود و انتظار نداشت. شاید فکر میکرد بخاطر حضور آقای دادگر.

نگاهم رو گرفتم و ماشین رو به حرکت دراوردم.

- آخه چرا قبول نمی کنی سدنا؟ بذار فقط بیان نمیگم همین الان
جواب بله بده.

کلافه از اصرار های مادرم، چنگی لای موهام زدم و نگاهم رو به فرش
دوختم. از وقتی از سرکار امدم مدام دنبالم می امد و اصرار داشت
بذارم مجلس خواستگاری برای آخر هفته برپا بشه.

- بخاطر اینکه بچه یکساله داره راضی نیستی؟ دخترم تا کی
می خواهی اینجور زندگی کنی؟ هرکی طلاق گرفت که نباید تو خونه
بمونه.

با خشونت در یخچال رو بستم و کمی تن صدام رو بی توجه به
حضور پدرم و ساره تو خونه، بالا بردم: مامان تروخدا بس کن!

من کی گفتم هرکی بیوه یا مطلقه شد دیگه نباید فکر ازدواج کنه؟
 من هنوز یکسالم نشده از علیرضا جدا شدم، بخدا نمی تونم فعلا به
 مردی فکرکنم یا بذارم وارد زندگیم بشه.

خسته شده بودم از سماجت مادرم.

می دونستم به فکر دخترش هست و دلش می خواد رنگ
 خوشبختی رو لمس کنه، ولی من بعد دو شکست پی در پی نمی
 تونستم اجازه بدم مردی وارد زندگیم بشه.

کلافه به ساره که پشت مادرم ایستاده بود نگاه کردم و با دادی که
 مادرم کشید، متعجب و شکه زده به لب هاش خیره شدم.

- چطور اون تونست؟

برای چی اون تونست یه زن وارد زندگیش بکنه؟ امشب مراسم
 نامزدیش، می فهمی مادر؟

چرا ما زن ها انقدر بدبختیم.

زمان برام متوقف شده بود و نمی تونستم حرف های مادرم رو برای خودم تجزیه و تحلیل کنم.

گیج به اشک هایی که روی صورتش بازی می کردند، زوم شدم و تنم لرزید از داستان ترسناکی که تعریف کرد.

کاش می شد داد زد، بزن روی استپ!

کاش می شد گفت من از این سکانس بدم آمده و دیگه ادامه نده.

ساره با بهت به طرف مادرم امد و انگار اونم وحشت وجودش رو گرفت.

یعنی به این زودی عروس جدیدی به خونه تاریکش و تار بسته اش راه داد؟

صدای ساره برام گنگ بود و کل سیستم بدنم از کار افتاد.

- می بینی سدنا؟ باز بگو نمی خوام یکی دیگه وارد زندگیم بشه.

سدنا کاش مادر بودی... کاش مادر بودی تا حال منو می فهمیدی.

با گریه، ساره رو کنار زد و از آشپزخونه خارج شد.

حس می کردم و ساره و حتی وسایل اطرافم بهم دهن کجی کردند.

چشم هام رو بستم و کف دست هام رو محکم روی صورتم کشیدم.

نمی شد به خدا بگم یه جوری قسمت بعدی زندگیم رو بنویس که

یک دفعه از خواب بلند بشم ببینم همه این اتفاق ها یه کابوسِ

تلخ بود که دیدم؟ مثل اون داستان که پول، پول میاره، زندگی من

یه نوع بازی شده که هیجان پشت هیجان، به حدی که فرصت

نفس کشیدن بهم نمیده و به سرعت کارت بعدیش رو بهم نشون

میده و شکستم رو تو صورتم می کوبه.

گرمی دستی که روی شونه هام حس کردم، دست هام رو برداشتم و چشم هام رو به صورت نگران ساره سنجاق کردم.

- خوبی؟

سری تکون دادم و آروم دستش رو از روی شونه هام برداشتم.
 "خوبم" کوتاهی زمزمه کردم و ظرف های کثیف از اُپن برداشتم
 و توو سینک انداختم.

شیر آب رو باز کردم و مشغول ظرف شستن شدم تا ذهنی که از هیاهوی داخلش داشت منفجر می شد، آروم کنم.

به خودم قول داده بودم دیگه برای هیچ مردی اشک نریزم، اجازه ندَم خاطرات گذشته باعث سست شدن اراده و جوشیدن چشم هام بشه. نفسی از سینه ای که بخاطر غم های گذشته کپیپ شده بود، به سختی بیرون دادم.

حسودیم نشده بود، دلم دیگه بودن علیرضا رو نمی خواست ولی
حس می کردم قلبم ترک خفیفی برداشت.

بشقاب ها رو توو سینگ قرار دادم و آشپزخونه رو ترک کردم. مادرم
پای سجاده نشستته بود و اشک ریزان، دست به آسمان گرفته بود.
شونه هاش با گریه تکون داد و بند دلم پاره شد. بخاطر من این زن
داره برام اشک می ریزه. بخاطر من قلبش از نامردی روزگار شکسته.
نمی دونم با یک اشتباهی که ممکن خیلی ها تو زندگی شون انجام
بدن، من چقد آدم دیگه قراره قربانی بشن.

یکی؟

دوتا؟

سه تا؟

یا ده ها نفر...؟

من فقط گذاشتم قلبم فرمانده بشه و عقلم سرباز؛ نمی دونستم
فرمانده ام بازنده این جنگ میشه.

و بازم نمی دونستم این شکست چه تلفاتی به جا می‌ذاره.

از دور به تماشای مادرم پرداختم و زیرلب برای خدایش گلایه کرد:
خدایا چه گناهی به درگاهت کردم؟ قلبِ دخترم شکسته و منِ مادر
کاری از دستم برنمیاد. خدایا کمتر عذابم بده به خودت قسم دیگه
طاقتش رو ندارم.

سر به روی مهر نهاد و هق هقش برای منِ دل شکسته زیاد بود.
جلو رفتم و مقابلش زانو زدم. دست روی شونه هاش گذاشتم و
آروم پچ زدم: بسه مامان.

میان گریه های بلندش، نالید: کاش هنوز بچه بودی وقتی دردت رو
می فهمیدم با نوازش دردت رو التیام می‌دادم.
نفسی کشیدم و زمزمه کردم: هنوزم می تونی.

بعد از کمی مکث، سرش رو بلند کرد و با چشم های خیس به چشم های غمگینم نگاه کرد. دست هاش رو از هم گشود و من با دلتنگی و اشتیاق به آغوش گرمش دعوت شدم و زیر چادرش پنهان شدم.

- وقتی داشتم می رفتم واسه خونه چیزی بخرم کبری خانم منو دید

و گفت علیرضا امشب نامزدیش هست... راستش اولش خیلی

ناراحت شدم بعدش گفتم اونم دل داره و زندگی می خواد مثل تو

که دخترم. بهت حق میدم که فعلا نخواهی ازدواج کنی، ولی سدنا

ترو خدا لگد به بختت نزن، باشه مامان؟

آروم سر تکون دادم که خیال مادرم راحت بشه.

در برابر حرف های مادرم هیچ چیز نداشتم بگم... هیچ چیز!

اون آرزوی خوشبختیم رو داشت، دوست داشت دوباره ازدواج کنم و

تشکیل خانواده بدم، ولی برای منم این اتفاق انقدر بزرگ که می

ترسم توش غرق بشم و دیگه دستی برای نجات دادنم پیدا نشه.

سنگ فرسخ ها بین دل من و مادرم فاصله بود، اون از من زندگی با
 مردی می‌خواست تا دوباره قوی بشم و زندگی بدون مردی
 می‌خواستم که دوباره مثل گذشته قوی بشم.

هر مردی که پا داخل زندگی گذاشت به یک طریقی شلاق به روح و
 تنِ ضعیفم نواخت،

مردهای زندگی نه قهرمان بودند نه حامی محکم... خودم بعد
 ارسلان باز اشتباه کردم، ولی اون همه تحقیر و باز شکست حقم
 نبود.

منم می‌تونستم مثل دخترهای دیگه زندگی آرومی تجربه کنم، ولی
 این زندگی آروم همیشه طوفانی بود و هیچکس نبود تا از طوفان
 دورم و به سمت آرامش هدایتم کنه.

از آغوشش جدا شدم و بهش اطمینان دادم تا به آرزوش می
 رسونم.

به اتاق مشترک مون رفتم و طبق معمول ساره سرش گرم پیامک بازی با نامزدش بود. حتی دیگه به دور شدن ساره از خودم هم عادت کردم، شاید این روال این دنیاست؛ آدم‌ها رو کم کم از خودت دور کنه تا بتونی مسیر زندگیاات رو پیدا کنی.

- اون روز رفتم کاری کنم که تلافی کاری باهات کرد رو دربیارم. می خواستم پشت میله های زندان ببینمش و درس عبرت براش بشه، اما نمی دونستم همه اینا قرار منعکس بشه. چشم هاش رو بست و آروم گفت: «نمی دونم چطور شد که ارسلان رفت بیرون. چشمم به طلاهایی که تو کشو بازش بود افتاد.

بخدا قصد دزدی نداشتم نمی دونم چطور شد دستم به سمتشون رفت و از خونه امدم بیرون... بقرآن برگشتم برم بذارم سرجاشون که دیدم بالای سرم هستن و بعد افتادم اینجا»

لب هاش رو بهم فشرد و سکوت کرد.

دست هام رو محکم روی صورتم گذاشتم. باور نمی کردم احسان چنین کاری کرده باشه، می دونستم این تله بوده باشه، ولی کار احسان...

هیچ توجیحی نداشت و اونم از ارسلان؟

- یک لحظه به ذهنم اومد با این کارم می تونم کمی تلافی کنم.

احمق بازی دراوردم و الان هیچ راهی برای بازگشتم نمونده.

دست هام رو از صورتم جدا کردم و نا امید به صورت رنگ پریده برادرم خیره شدم.

سرش رو جلو کشید و با امید و با هیجان که صورت پژمرده اش رو زنده کرده بود، گفت: «بخدا همه این اتفاق ها یهویی افتاد، اون وکیل بنظرم بتونه کاری کنه»

به صندلی آهنی پشت سرم تکیه دادم و کلافه به سقف زل زدم.
 - هفته دیگه عقد ساره هست و تو هر جور شده باید اونجا باشی.
 خبری از آقای دادگر هم نشده و من فقط تنها یک راه دارم.

نگاه از سقف گرفتم و به چشم های کنجکاو احسان گره زدم. سری به نشونه این "راه چیست" جنباندم. هوای دهنم رو محکم بیرون دادم و گفتم: «نبرد برابر»

گیج چشم هاش رو روی صورتم چرخ داد.

از روی صندلی برخاستم و به سمت در رفتم و آرام ایستادم. بدون اینکه برگردم، گفتم: «این بازی نامردانه شروع شد، باید نامردانه هم تمام بشه»

منتظر حرفی از جانب احسان نمودم و فضای خفقان آور دورم رو ترک کردم.

به سمت ایستگاه اتوبوس قدم برداشتم و زنگ موبایلم باعث توقف قدم هام شد. با دیدن اسم حامد دادگر، تماس رو وصل کردم و موبایل رو به گوشم چسباندم.

- سلام خانم بیات، خوب هستید؟

- سلام، ممنون. شما خوبید؟

روی نیمکت نشستم و لبخند کمرنگی به "لطف دارید خانم عزیز" روی لب هام کاشتم.

- می خواستم یه خبرایی بدم. با کمی تحقیق فهمیدم یه خانمی به تهمت دزدی از طرف همین آقای قیامت زندان بودن. باهاش صحبت کردن گفتن ۳ سال پیش با آقای قیامت رابطه داشتن، ولی اون خانم خیلی درخواست داشت به خواستگاریش بیاد حتی تهدیدش هم کرد اونم با یه نقشه دزدی چندماهی پشت میله های زندان انداختش.

متعجب و حیرت زده به کیفم چنگ زدم.

باورش برام سخت بود ارسال تا این حد پست و عوضی باشه.

- دقیق نمی دونم، ولی انگاری آقای قیامت خیلی علاقه دارن خانم ها رو اذیت کنن و در آخر اونا هم بهش التماس کنند.

پوزخندی گوشه لبم طراحی شد.

با یادآوری روزهای تلخ گذشته، گفتم: «هر وقت کاری می کردم که

خلاف میلش بود یجورایی ازم می خواست التماس کنم منو ببخش»

از روی نیمکت بلند شدم و کنار خیابون ایستادم. منتظر واکنش آقای دادگر بودم که آرام گفت: «حتی بیمار هم باشه نمی تونم از این بابت کاری کنیم، ولی یه فکریایی دارم امیدوارم این بشه پیروزی ما»

چشم بستم و ناامید "باشه" کوتاهی نجوا کردم. مکالمه رو با تلخی پایان دادم و سوار اتوبوس شدم.

حتی نمی تونستم به آقای دادگر امیدوار باشم تا مشکلم رو حل کنه. باید برای اولین بار اون کاری رو که از ۲سال پیش می خواستم انجام بدم الان انجام بدم. به ساعت گوشیم نگریستم.

فرصت مناسبی بود تا با اون فردی که می خواستم ملاقات کنم. با تردید به مسیر رو به روم چشم دوختم چندبار خواستم تا از اتوبوس پیاده شم و به خونه برگردم.

توان مقابله با فردی که فقط اسمش رو شنیده بودم، نداشتم.

می ترسیدم با تحقیر از خونه اش بیرونم کنه و قلبم دیگه طاقت شکستن نداشت و نمی شد تیکه هاش رو بهم چسبانم.

شاید این ریسک پذیری من در دسری ایجاد کنه که هیچ جوهره قابل درست شدن نباشه، ولی بعضی وقتها باید ریسک کرد تا به نتیجه ای رسید. من بخوام تنها بسپرم به دست حامد دادگر، ممکن چندسال بگذره.

گوشی رو بین انگشت هام فشار دادم و بعد ۲۰ دقیقه به مقصدی که می خواستم، رسیدم.

پاهام شروع به لرزیدن کردن و دلم شروع کرد به فریاد کشیدن، ولی اینبار عقلم رو فرمانده کردم تا شاید پیروز شدم.

وارد کوچه شدم و به خونه هایی که از قشر ثروتمند بودند، نگاه کوتاهی انداختم و قدم لرزانم رو جلو بردم.

حتی کوچه پولدارها هم با ما فرق داشت.

سکوتِ شیرینی داشت دلبری می کرد و این سکوت اصلاً رابطه خوبی با منطقه های پایین شهر نداشت.

به وسطه های کوچه رسیدم که چشمم به خونه مورد نظرم برخورد کرد. مقابل درِ بزرگ ایستادم و قلبم با شدت خودش رو به سینه ام کوبید تا ان رو از زندانش آزاد کنم.

انگشتم بالا رفت و زنگ رو با هزار سختی فشردم. با عجله خواستم عقب طی کنم که صدای ملایم زنی از پرده گوشم عبور کرد.

- بفرمایید؟

پاهام روی آسفالت قفل شدند.

نفس های نامنظمم موسیقی مزخرفی برای گوش هام بود. به ناچار به عقب برگشتم و مقابل آیفون ایستادم.

- منزل آقا ناصر؟

- بله، شما؟

سکوت به لب هام چسباندم.

از اضطراب ناخواسته به جای فامیلش، اسمش رو صدا زدم و حالا

نمی دونستم در برابر سؤالش بگم کی هستم؟

- باهاشون یه کار مهم داشتم، بگید خانم بیات هستم.

می دونستم اصلاً خانم بیات نمی شناسه، ولی برای اینکه فکر نکنه

گدا یا مستحق هستم دست به سرم نکنه.

صدای پچ پچی شنیده شد و بعد چندثانیه صدای تیک باز شدن در

رو شنیدم.

- بفرمایید داخل.

خشک و متعجب به درِ باز شده خیره شدم. در رو باز کردم و وارد
 حیات بزرگشون شدم. نکنه اون من رو می‌شناسه و تمام این مدت
 بازیچه اصلی من بودم و امدنم به اینجا بی فایده باشه؟
 نگاهم رو به اطراف دوختم و حتی توو خیالاتم هم همچین خونه ای
 تصور کرده بودم و جایی برای شکه بودنم نداشت.
 از حیات عبور کردم و در ورودی باز شد و اون شخصی که منتظرش
 بودم، رو به رو چشم هام ظاهر شد.
 بالاخره بعد چندسال تونستم برای اولین بار این شخص رو ملاقات
 کنم؛ ناصر قیامت!

همون مردی که ارسلان با امدن اسمش از قالب خودخواهی و
 غرورش دور می‌شد و به یک بچه مظلوم و تو سری خور تبدیل
 می‌شد و این یعنی ارسلان تو مشت های این مرد اسیر بود.

استرس به جونم رخنه کرده بود و با دیدنش تمام کلماتی که تو
ذهنم آماده کرده بودم، دود شد و به هوا رفت.

نزدیکش ایستادم و "سلام" کوتاهی زمزمه کردم و با تکون دادن
سرش جوابم رو داد. کنار رفت تا وارد خونه بشم.
دچار دوگانگی عجیبی شدم.

رفتارش جوری بود انگار منو می شناخت، ولی ما اولین برخوردمون
بود. لبی تر کردم با اضطراب پا داخل خونه شون گذاشتم. انگشت
اهام رو دور دسته کیفم حلقه کردم و با خجالتی که دورم محاصره
شده بود، روی دم دست ترین مبل نشستم.

این خونه؛ به تمام معنی مدرن و کامل بود! شاید همین ها باعث
شده بود تا ارسلان غرور کاذب سرتاسر وجودش رو به اسارت
خودش دربیاره و به خودش لقب ارباب تمام دخترها بده.

ناصر قیامت، مبل مقابلم رو تصرف کرد و خیره شد به چشم های

نگران و خجالت زده ام. دستای زمختش رو، روی دسته های مبل

قرار داد و با صدای بلندی گفت: «سمیرا برامون نوشیدنی بیار»

نفس هایی که سعی داشتم از بینی بیرون بدم، با لجاجت همانجا

قفل شده بود و نمی داشت هوا رو با حرص استشمام کنم.

- خوش اومدید، بالاخره ما شما رو از نزدیک دیدیم.

لب بالاییم رو زیر دندون فرستادم و لبخند کوتاهی وصل لبم کردم.

پس اشتباه فکر نمی کردم، این مرد من رو حتی بهتر از خودم

می شناخت.

از آمدنم پشیمون شده بودم و اگه رسم ادب نبود بی حرف بلند می

شدم و از این هوای سنگین فرار می کردم. خیلی نگذشت که دختر

جوانی، با سینی شربت وارد پذیرایی شد. بدون نگاه به آیینه هم

می تونستم رنگ پریده رو از صورتم تشخیص بدم.

تشکر زیرلبی گفتم و لیوان شربتِ خنک رو برداشتم.

انگشت های لرزونم رو دور لیوان حلقه کردم و با سختی سکوت
بینمون رو شکستم.

- ببخشید مزاحم شدم، اگه یه سری مسائل نبود مجبور نمی شدم
به اینجا بیام. نمی دونم می شناسینم یا...

- می شناسم، یه مدت با پسرم رابطه داشتی.

با دو روش آچمزم کرد!

ناگهانی پریدن بین صحبتتم و آگاه بودن از رابطه بین من و ارسلان.
اغراق نیست اگه بگم لب هام بهم دوخته شد.

تن جلو کشید و فرصتی به حرف زدنم نداد و با لحن خونسردی

گفت: «یکبار اومدم شرکت ناخواسته با ارسلان دیدمت و فهمیدم

قضیه از چه قراره»

به عقب برگشت و دستی به وسط خالی سرش کشید و لیوان رو به لب هاش نزدیک کرد.

الان وقت سکوت نبود، وقت شکه شدن نبود. هیچ جوره نمی‌خواهم بازنده از این خونه بیرون برم. استراحت کوتاهی به چشم هام دادم تا اعتماد به نفسم رو به دست بگیرم.

- این مال گذشته بود. اگه یه سری مسائل نبود مجبور نمی‌شدم به اینجا پیام. خداروشکر فهمیدم من و ارسلان به درد هم نمی‌خوریم.

لبخندی گوشه لبش سنجاق کرد و برای بار دوم طنابِ حرفم رو با بی‌رحمی پاره کرد.

- خوشحالم!

خیلی از دخترها به این واقعیت نمی‌رسن و خوشحالم که تو واقعیت رو دیدی. اول که دیدمت درموردت تحقیق کردم گفتم شاید

به خانواده ما بخوری، ولی خداروشکر قبل وقوع فاجعه از هم جدا شدید.

بودن من با ارسال رو فاجعه می دونست؟ آدم ها رو با پول تخمین میزد و با پول طبقه شون رو مشخص می کرد؟ امان از کوتاه فکری جماعتی که پول رو با ارزش ترین ملاک می دونند!
تحمل این همه تحقیر نداشتم.

از روی مبل برخاست و تلخ گفت: «کبوتر با کبوتر و باز با باز! دیدی گربه با پرنده یا سگ با گربه جفت بشن؟ امیدوارم شماهم این رو بفهمید»

دیگه بس بود هرچی توهین و تحقیر.

خونِ خشم به صورتم دوید و از روی مبل بلندشدم. این میدوان نامردانه ترین جنگی بود که به خودش دیده بود و من باید تمام

قدرتم رو نشون بدم و غرورم رو از بین دست های این مرد بیرون بکشم.

مقابلش ایستادم و نگاه منجز و متأسفی به سر تا پاش انداختم.

- شما با پول ارسلانت رو تربیت کردی. بهش یاد دادی پرنده با سگ نمی پره، ولی این حیوون تو جامعه رفتار کن. ولی می دونید فرق پدر من و پدر ارسلان چیه؟ پدر من به ما انسانیت یاد داده و پدر ارسلان بهش رسم نامردی.

پشت بهش کردم و با قدم های بلند به سمت در ورودی حرکت کردم.

قبل از اینکه در رو باز کنم به طرفش برگشتم.

با تأسف گفتم: «ارسلان هنوز خیلی مونده تا رسم مردونگی رو یادبگیره، ولی با پدری مثل شما شک دارم»

از خونه ای که آدم‌ها رو به راحتی تحقیر می‌کرد، پرواز کردم و حس
خفه‌گیش کامل به گلوم چسبیده بود. نفس بلندی کشیدم و هوای
آزاد رو استشمام کردم. بی شک ارسلان به پدرش رفته بود.

قدم های لرزانم رو روی آسفالت کشیدم و بی حس به طرف ماشین
رفتم. حس منزجری داشت تو وجودم رشد می کرد و بغض عجیب و
دردناکی تو گلوم سر به فلک کشید.

اندفعه دلم برای دوریم از ارسلان نشکسته نبود.

اندفعه دل شکستنم از پس زده شدنم نبود. از دوری علیرضا نبود.

دلم شکسته بود از فاصله ای که بین دوقشر بود و اون به راحتی تو
صورتتم کوبیده بود.

سوار ماشین شدم و بی حرکت به رو به رو خیره شدم.

حتی عشق هم حد و مرز داشت، نباید این عشق به سمت قشر بالا رفت و باید همونجا خفه اش کنیم. باید به اندازه جیبت و خانواده ات عاشق بشی نه بیشتر!

دست هام دو روی فرمان گذاشتم و سرم رو هم روی دست های سردم. همیشه مامانم می گفت اونایی که دستشون خالیه حتی موقع خواب هم آرامش ندارن.

حتی اون لحظه درد و غصه دارن... این مسئله دردناک رو قیامت بزرگ به صورتم شلاق زد.

سر بلند کردم و کسل از کوچه ثروتمندان خارج شدم، حتی دیوارهای اینجا با ما فرق داشت.

ته تفریح من و ساره تا چندسال پیش با دیدن این خونه ها می گفتیم "اینا باز چراغ خونه مون رو روشن گذاشتن؟" با دیدن ماشین

مدل بالا هم با خنده می گفتیم ”به این یارو گفتم ماشینمو ببره

کارواش ولی داره باهاش ول می چرخه”

مچ دستم و روی خیسی زیر چشم هام کشیدم.

یادم رفت بگم برادرمو نجات بده، یادم رفت بگم پسرت در حق

خیلی دخترها نامردی کرد، یادم رفت بگم ارسلانت قبلاً پدر شده

بود.

یادم رفت؛ چون اون مرد با نهایت نامردی پرده حقیقت رو کنار زد و

جایگاهم رو بهم نشون داد.

ماشین رو کناری پارک کردم.

سرم رو به پشت صندلی تکیه زدم و ”آه” عمیقی از سینه غمگینم

بیرون دادم. زمزمه وار با نا امیدی، گفتم: «بابام راست میگه کاش

خدا قبل پول دادن به آدم ظرفیت بده»

چشم هام رو با انگشت هام محکم فشردم.

بعد این حرف می پرسیدم یعنی ما جنبه نداریم؟

از ماشین پیاده شدم و به طرف سوپری رفتم و یه آب معدنی خریدم. درش رو باز کردم و تا نصفه آبِ خنک رو به ریه های تشنه و حریصم فرستادم.

نذاشت یکم از شربت خونه اش بچشم. پوزخندی از خنده زدم و به ماشین برگشتم.

از روزی که به ملاقات پدر ارسلات رفته بودم، دوروز گذشته بود و من هیچ کاری از دستم یر نیامد. انقدر نا امید شده بودم که دیگه زنگ حامو دادگر نزدم تا ببینم پرونده رو تا کجا پیش برده. برای

اینکه فکر و خیال رو از ذهن خسته ام دور کنم، تصمیم گرفتم

لباس بشورم تا فکرهای مسموم رو با آب بشورم ببره.

با نفس نفس، لباس های خیس رو تو سبد انداختم و کمر صاف

کردم. "آخ" آرومی نجوا کردم و پاچه های بالا رفته شلوارم رو پایین

دادم و شالی از روی سکو حمام برداشتم.

با انداختن شال روی سرم، سبد سنگین رو برداشتم و با قدم های

تند به حیاط رفتم و سبد رو، روی زمین گذاشتم.

عصبی داد زدم: ساره یه کمکی بدی چیزی نمی شه. بخدا یه ساعت

با اون نامزد نکبتت چت نکنی از دستت فرار نمی کنه.

در حینی که زیرلب غر میزدم، لباس هارو با صورت جمع شده تکون

دادم و رو بند انداختم.

با پیچیدن صدای زنگ درون خونه، آستین هام رو پایین دادم و به

طرف در رفتم.

- کیه؟

جوابی از اون طرف در نشنیدم.

کلافه در رو باز کردم و چشم هام به چشم های خوشحال فرد رو به روم گره خورد.

شکه زده به هردو فرد خیره شدم و متعجب و آروم پرسیدم: تو

اینجا چکار میکنی؟

با خنده گفت: «برگردم همونجا؟»

از مقابل در کنارم زد و فرد کنارش رو به داخل دعوت کرد. باور نمی کردم احسان اینجا بود،

دو روز از ملاقاتم با قیامت گذشته بود و من امیدی به آزادی احسان نداشتم.

نگاه از احسان خندان گرفتم و به حامد دادگر دادم و دلخور

پرسیدم:

- چرا بهم نگفتید؟

- من از شما خواستم.

بغضی از جنس خوشحالی به گلوم آویزون شد و اشک هام بدون

اجازه ام روی صورتم راه پیدا کردند.

میون گریه خندیدم و با تمام خوشحالیم داد زدم: ماما احسان

اومده... ماما بیا احسان آزاد شده.

احسان خندید و دست روی بینی گذاشت و "هیسی" گفت.

فاصله بینمون رو کوتاه کرد و محکم تنم رو به آغوشش کشید. گریه

و خنده ام هماهنگ شدند و دست هام رو دور شونه های برادرم

حلقه کردم.

صدای جیغ ساره شنیده شد و آروم از آغوش احسان بیرون امدم.

ساره با پای برهنه و اشک ریزان دوید و خودش رو با شدت توو آغوش احسان انداخت. مادرم به جمع مون پیوست و برای احسان اشک شوق ریخت و تا جون داشت، صورت پسرش رو غرق بوسه کرد.

سر چرخاندم و با ندیدن حامد دادگر، با عجله از خونه بیرون امدم. وسط کوچه بود و داشت سوار ماشینش می شد. فرصت رو از دست ندادم و به سمتش پا تند کردم. بی توجه به لباس های خونه، دویدم و از راه دور صداش زدم.

سرش به سمت برگشت و با نفس نفس مقابلش ایستادم. زبونی روی لب خشک شده ام کشیدم و میون نفس زدن هام که گَلم از خشکی به سوزش افتاده بود، گفتم: «ممنونم... نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم»

لبخند ملایمی روی لب هاش طراحی شد و دستگیره در رو ول کرد.

نگاه دقیقی به صورت هیجان زده ام انداخت.

- وظیفه ام بود.

- چطور شد احسان آزاد شد؟ چکار کردید؟ راستی نصف پول بقیه رو

تا فردا می ریزم براتون.

شونه هاش رو بالا انداخت و به آسمان صاف بالای سرش خیره شد.

سرش رو دوباره پایین آورد و با مکث گفت: «یه روز میام شرکت

دایی و بهتون میگم. درمورد مابقی پول هم اونجا صحبت می کنیم»

قدردان لبخند زد.

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و ادامه داد: این پرونده

هم بسته و کار ماهم تمام شد،

خوشحال شدم موکلم خانواده شما بودن، خداحافظ خانم بیات.

حرفش رو زد و سوار ماشین شد.

دست بالا برد و با زدن بوق از کنارم رد شد. دستم رو بالا بردم و

زمزمه کردم: خداحافظ.

کم کم از مقابل چشم هام دور شد.

نمی دونستم چطور بردارم از مخمصه نجات داد... نفهمیدم با چه

روشی دل مادرم رو شاد کرد، ولی این اولین مردی بود که به خانواده

مون کمک کرد.

وقتی از پیچ و خم کوچه گم شد، به عقب چرخیدم و با دو حس

متضادی که تنم رو بغل کرده بود به خونه رفتم. به خوشحالی

خانواده کوچکمون زل زدم و صدای بلند خنده هاشون برام

زیباترین موسیقی سال شناخته شد.

ساره برای احسان خودشیرینی می کرد و مادرم قربون صدقه نذر می کرد.

این خنده ها و گریه های گذشته باعثش من بودم یا یه شخص دیگه؟

بگم ببخشید که غم رو به خونه مون دعوت کردم و گذاشتم اینجا کنگر بخوره و لنگر بندازه؟ بگم که مامان دخترت الان هم خوشحال هم ناراحت؟

در ورودی رو بستم و دست به سینه دور از همه شون ایستادم. ساره قهقهه ای تقدیم احسان کرد و دوباره بحث رو به طرف نامزدش کشید.

- نمی دونی چقد میثم دوست داشت زودتر بیایی بیرون.

- کمتر سعی کن اونو تو دل ما جا کنی.

ساره با حرف احسان بادش خالی شد و با قهر نگاهش رو از احسان گرفت.

نگاه احسان بالا آمد و با نگاهم که خیره اش بود، تلاقی کرد. هردو طولانی به چشم های هم خیره شدیم و انگاری دوست داشتیم یکی سر صحبت رو باز کنه. نمی دونم من در حق این خانواده بد کردم با تقدیرم این بلا ها رو ترسیم کرد.

نگاه از چشم های پُر از حرفش گرفتم و به طرف اتاق قدم برداشتم. دستگیره رو پایین دادم و صداش، سنگ بزرگی رو مقابل پاهام قرار داد.

- مامان راست میگه علیرضا دوباره ازدواج کرده؟

سر به طرف مادرم که خودش رو با جمع کردن آشغال های روی فرش سرگرم کرده بود، چرخاندم.

چشم بستم و با لحن کلافه ای گفتم: «چرا سعی داری به همه
بفهمونید علیرضا کار اشتباه کرده؟ به من و بقیه چه ربطی داره اون
نامزد کرده؟»

از سکوت مادرم راضی بودم.

بدون حرف دیگه ای به اتاق رفتم و در رو بستم. دلم می خواد بگم
حسودم.

دلم می خواد بگم حس حسادت داره با خشونت گلوم رو فشار
میده...

دوست دارم بگم حسادت داره خونم رو می مکه.

من به برادری که مشکلش حل شده، به خواهری که خیلی تا
نامزدیش نمونده حسادت می کنم. من برای کمی از آرامش حسادت
میکنم و دلم یه زندگی بدون دغدغه می خواهد.

موبایلم رو مقابل صورتم گرفتم و به مانتیور سیاهش زل زدم.

صفحه رو روشن کردم و به پیامی که منتظرش بود نگاه کردم و
براش تایپ کردم:

”فردا مرخصی می‌گیرم و میام خدمتتون“

تقه ای به در خورد و از در فاصله گرفتم. موبایل رو روی تشک ها
انداختم و صورت احسان مقابل چشم هام جون گرفت. لبخندِ گرمی
قاطی لب هاش کرد و در رو بست.

- ناراحتی؟

- نه.

تک خنده آرومی که حرفم رو باور نکرد، از گلوش خارج شد.

کمرش رو به در چسبوند و با لبخند کمرنگی گفت: «آسمون هم یه
وقت با خورشیدش خوشحاله و یه وقت با مهتابش ناراحت، آدم ها
هم عین همون آسمون هستن، ولی ما تظاهر به خوب بودن می

کنیم و اون واضح می‌گه»

نگاه دقیقش رو بهم دوخت.

سرم رو پایین دادم و از نگاهش فرار کردم. دستش رو روی شونه ام حس کردم و با لحن آرومی زیر گوشم پچ زد: از وقتی یادم هست تو دختر قانع و مهربونی بودی که الویتت خانواده ات بود، همه اشتباه می کنن، مهم می دونی چیه؟ اون اشتباه رو دوباره تکرار نکنن و برایش درس عبرت بشه.

خواهری من بهت ایمان دارم، از اشتباهت پیشیمونی و برای جبراننش جنگیدی پس محکم به راهت ادامه بده.

سرم رو بالا گرفتم و چشم های پُرم رو تقدیم نگاهش کردم. لبخندش رو بزرگ تر کرد و ادامه داد: آدم ها دنبال لیاقت شون میرن، توهم یه روزی لیاقتت رو پیدا می کنی.

دستی به موهای پریشونش کشید. من تو این چندروز دلم برای برادری که کتک زد و تحقیر کرد، ولی الان داره برادر بودنش رو نشون میده، تنگ شده بود.

- درمورد حساب کتاب با وکیل فردا باهات صحبت می کنم.

از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیایی از فکر و درگیری تنها گذاشت.

دست هام رو محکم روی صورتم کشیدم و کلافه روی زمین

نشستم. کم کم داشتم خودم رو پیدا می کردم و این غم و اشک ها

برای خداحافظی بود؛ خداحافظی از گذشته تلخ!.

یه روز باید این گذشته پر پیچ و خم رو تو صندوقچه ای بذارم تا

وقتی به سراغش میرم بوی خاک به مشامم بخوره.

دست هام از باز کردنش کثیف بشه و کهنه بودنش باعث بشه

هیچ جوهره به طرفش نرم. من باید از گذشته ای که خودم باعثش

بودم، فرار کنم و آینده رو با همون دست ها، ولی به بهترین شکل بسازم.

خودکار رو بین لب های کلفتش گذاشت و چشم ریز کرده و به تمام وسایل با دقت نگریست.

شقیقه اش رو با انگشت زمختش خاروند و روی زمین زانو زد و دستی به پلاستیک روش کشید.

- هنوز نو هستن.

کنارش ایستادم و پلاستیک بزرگ رو کامل برداشتم و با پخش شدن خاک تو هوا، سرفه ای کردم و با دست آزادم خاک مقابلم رو تکون دادم.

- میگم که ازشون استفاده نشده فقط چندباری از گاز و یخچال استفاده شده.

ایستاد و به نشونه فهمیدن سر جنباند.

چونه ای که اسیر ریش بود رو به جلو هدایت کرد و دست به کمر

شد و نگاه دوباره ای به وسایلم انداخت و پرسید: آخرش چند؟

- وقتی که خریدم حدود ۱۰۰ میلیون شد، حالا دیگه شما چند می‌دید معرفت تون رو می‌رسونه.

خندید و دستی به ریش های پُرش کشید.

- ببین خانم بالاخره اینا آکبند نیستن حتی اگه یک ساعت ازش

استفاده شده باشه دست دوم محسوب می شه؛ چون گفتم

جهیزیه چندماهه بوده خریدارم، ولی ۷۰ بیشتر نمیدم.

کم بود، خیلی کم!

اما برای کمک به خانواده و باقی حق وکیل مجبور بودم مفت بدم

بره. با تردید نگاهی به چشم های پُر اشتیاق مرد انداختم و سر

تکون دادم. عموم و زن عموم وارد زیر زمین شدند و زن عموم با

سرش نتیجه رو پرسید.

چشم بستم و چک رو نوشت و به دستم داد.

مهلتش برای فردا بود و این به خوشحالیم افزود. عموم با ناراحتی

به جای خالی جهیزیه انداخت و با لحن مغمومی گفت: «اشتباه

کردی عموجان»

اطرافم رو با لبخندِ تلخ نگریستم و زمزمه کردم: وقتی به بابام
تصمیمم رو گفتم ناراحت شد، ولی می دونید بهش چی گفتم؟
منتظر به چشم هام زل زد تا دلیلم رو بگم. من جلوی هزاران نفر
شکستم، ولی همیشه مقابل فامیل فردی محکم و قوی بودم که
همه برای الگو بودن بچه هاشون، من رو نشونه می گرفتند و حالا
می خواستم همون فرد باقی بمونم. نباید بشم زنی که بعد از طلاق
تو غار تنهایی اش فرو رفت و دنیای رنگی رو برای خودش سیاه کرد.
لبخند کمرنگی لب هام رو به بازی گرفت و زمزمه کردم: تلخی ها
همیشه باید ازت دور باشن.
این وسایل منو یاد خاطره های تلخ می ندازه و با نبودنشون کمتر
حس خفگی میکنم.

دست تو جیب شلوار فرو برد و به سقف کوتاه خیره شدم. زن عمو
به خونه اش دعوت کرد و کارم رو بهونه کردم و با "خداحافظی"
کوتاهی از خونه اش دور شدم.

این از اولین قدم تا محکمی، پاک کردن یک تلخی.

قدم بعدی باید پاک کردن اسم مردی که تبدیل بشه به پسر
همسایه.

تو کوچه قدم زدم و صدای کفش هام تو کوچه خلوت طنین انداز
شد و با پیچیدن باد دور تنم، لبخند به لب هام هدیه داده شد.

به طرف شرکت رفتم و این شاید قدم بعدی باشه، دوباره برگشتن
به دوره مستغلی و بالا رفتن از پله های آرزوم.

و شاید قدم های بعدترم وکیلی باشه که حقیقتِ آزاد شدن احسان
رو برام توضیح بده.

سوار تاکسی شدم و نگاه کوتاهی به مبلغ برگه چک انداختم.

این کابوس تلخ رو باید تمامش کنم.

به قول احسان این آسمان همیشه با خورشیدش خوشحال نیست، ولی سعی می کنم تا مدت طولانی خورشید رو برای خودم نگه دارم.

دستی به پیشونی که تو تجمعی از عرق گرفتار شده بود، کشیدم و پشت کفشم رو خوابوندم. دهنم به قدری خشک شده بود و حریص آب بودم که راه جلوم رو سراب می دیدم.

سرفه خشکی کردم و یقه مانتوم رو با دست از گردنم فاصله دادم و به قدم هام سرعت دادم تا مسیر خونه رو زودتر طی کنم. کلید رو از تو کیف بیرون کشیدم و با عجله در رو باز کردم.

به طرف حوض دویدم و شیر آب رو گشودم و دهنمو زیر شیر بردم و ولع گلو خشک شده ام رو نمودار کردم.

- فروختی شون؟

دست خیسم رو به صورتِ داغم کشیدم و صاف ایستادم و به عقب
 چرخیدم. "اهوم" آرومی زمزمه کردم و روی سکو نشست و آه
 عمیقش رو بیرون داد.

- اشتباه کردی سدنا، کل زندگیت رو وفق ما کردی... به خاطر احسان
 نیاز بود وسایلت رو بفروشی؟

کنارش نشستم و دستم رو بالای سرم جک زدم تا از نورِ وحشیانه
 خورشید به صورتم محافظت کنم.

از اول تا الان مادرم مخالف بود. دل هرکی رو راضی کردم، دلِ مادرم
 سرسختانه مقاومت کرد.

- دیگه بهشون نیازی نداشتم مامان. فعلا پولِ وکیل احسان از همه
 چی مهم تر هست.

سری با تأسف جنباند و بی توجه به سخنم، برخاست و سرِ شلنگ
 رو وصل شیر آب کرد و طرف دیگه شلنگ رو برداشت و مشغول آب
 دادن به باغچه کوچیک‌مون شد.

از جا بلندشدم و پا داخل هال گذاشتم. گرمای تابستون باعث شده
 بود روی سیستم آرامشم تأثیر بذاره و اعصاب بحث کردن نداشته
 باشم. تا پا روی فرش گذاشتم، بوی لذیذ قیمه به رگه های بینی‌ام
 حمله ور شد. لبخند کوچیکی روی لبم جا پهن کرد و چشم های برای
 ثانیه ای به آغوش هم رفتند. هنوز کنجکاو بودم احسان چجوری
 آزاد شده و حس فضولیم به جونم چسبیده بود. احسان هم حرفی
 نمی‌زد و باعث شده بود کنجکاو من اوج بگیره. روز ها رو پشت هم
 می‌شمردم تا به ملاقات حامد دادگر برم و دلیل زود آزاد شدن
 احسان چی بود.

مشغول آماده کردن نهار شدم و ذهنم رو برای روز ملاقات با دادگر خالی کردم.

چرخ زدم و انگشت هام رو لا به لای موهایی که بعد مدت ها کمی بلند شده بود و خودشون رو، روی شونه هام ول داده بودند، کردم. دکمه کت رو باز و آشپزخونه رو ترک کردم.

خواهر بزرگ میثم با دو به سمتم امد و دستی به شونه ام زد و با نفس نفس گفت: «سدنا جان برو دنبال ساره جان بگرد، عاقد الان میاد، اما ساره نیست»

نگاهی به اطرافم انداختم و با تعجب پرسیدم: مطمئنی عزیزم؟

با هیجان سر به نشونه "تأیید" تکون داد. از بین خانم هایی که روی زمین نشسته بودند، عبور و با هر برخورد "ببخشیدی" زمزمه کردم. نمی دونستم تو این خونه پدر داماد که برای اولین بار می امدم، ساره رو از کجا پیدا کنم.

در تمام اتاق هارو گشودم، اما اثری از ساره نبود. از هیجان و استرس گلوم به خس خس افتاده بود.

شالی برداشتم و روی موهام انداختم و پا داخل حیاط گذاشتم. با دیدن میثم که با نگرانی قدم بر می داشت و مدام موبایل به گوشش نزدیک می کرد، به طرفش قدم برداشتم.

- شما مگه نباید تو مردونه باشید؟

با شنیدن صدام، سریع به سمتم چرخید. نگران بهم نزدیک شد و با لحنی که به وضوح بغض داخلش جریان داشت، گفت: «خواهرم

بهم زنگ زد گفت ساره نیست منم اومدم، ولی هرچی زنگش می‌زنم
جواب نمیده»

کم کم ترس داشت به سمت بدن من هم تزریق می‌شد. تاریکی که
دورمون احاطه شده بود، اجازه نمی‌داد صورت میثم واضح دیده
بشه، اما همین تاریکی هم جلودار موج نگرانی توو صورت شاه داماد
نشد.

- نگران نباش، پیدااش می‌کنم.

- سدنا جان خواهش می‌کنم بهم خبر بده.

”باشه” کوتاهی نجوا و پشت بهش کردم و خلاف راه میثم حرکت

کردم. از ترس مهمان‌ها نمی‌تونستم اسمش رو با داد صدا بزنم. به

نفس نفس افتاده بودم و هرلحظه از نبود ساره وهم برم

می‌داشت.

انگشت هام رو، روی صورتم لغزوندم و زیرلب زمزمه کردم: ساره
تروخدا خریت نکرده باشی.

روی سنگ ها ایستادم و دور خودم چرخیدم. گیج و مبهوت دست
به زانو زدم و پلک هام رو بهم گره زدم. مدام یک نفر تو ذهنم کلمه
”فرار“ فریاد زد و هرچی با خشم پشش می‌زدم باز با لجاجت تکرار
می‌کرد.

کمر صاف کردم و کلافه قدمی جلو گذاشتم و بیشتر تو عمق تاریکی
فرو رفتم.

چشم ریز کردم و سایه محوی از رنگ صورتی ما بین تاریکی بهم
چشمک زد. آروم جلو رفتم و موسیقی ریزی از گریه برام پلی شد.
دستم مشت شد و صدای گریه واضح تر شد و قلب من تو موجی از
خشم گرفتار شد.

خش خش پاهام روی سنگ ریزه ها باعث شد جسم صورتی رنگ به
طرفم برگرده و من قیافه گریون ساره که تو غباری از آرایش پنهان
شده بود، ببینم.

با دیدنم، چشم هاش از اشک برق زد و با ناله اسمم رو نجوا کرد:
سدنا.

شنیدن ملودی صداش، باعث شد خشم و نگرانی باهم مخلوط
باشن و ذهنم رو قفل کنه. ترس از بی آبرویی و فرار ساره مغزم رو
گرد کرد و مقابلش ایستادم.

دستم بالا رفت و روی صورتش نواخته شد و حس کردم تمام دنیا از
شنیدن ضربه ام، گر شدند.

بدنم هیستریک وار شروع کرد به لرزیدن و برای اولین بار تن صدام
برای ساره بالا رفت.

- این چه غلطی بود که کردی؟ فکر آبرو و نگران بقیه نیستی؟
 فهمیدی اون شوهرت از نگرانی داشت سخته می‌کرد؟ عقل تو سرت
 نیست؟

من داد زدم و اون مظلومانه اشک ریخت...

من سرزنشش کردم اون قدمی جلو گذاشت...

من از نگرانی فریاد زدم و اون خودش رو تو آغوشم انداخت و دست
 هاش رو دور تنم پیچید.

سکوت کردم و نفس های نامنظم تو گوشم اکو شد. فشار دست
 هاش رو بیشتر کرد و میان حق هق نالید: من می‌ترسم، نمی‌خوام
 ازدواج کنم... از جنس مرد واهمه دارم.

سرم رو روی سرش نهادم و دستم آروم روی موهایش نوازش شد و
 خسته لب زدم: چرا؟

به آرومی از خودم جداش کردم و دست هام رو دور صورتش قاب
گرفتم و منتظر شدم تا دلیل برام بیاره. ترس عجیبی از حرف های
ساره داشتم و نمی‌خواستم احتمالات ذهنم رو به زبون بیاره.
- وقتی تو غمگینی من نمی‌خوام شاد باشم. نمی‌خوام با ازدواجم تو
ناراحت بشی. خودم دیدم شب عقدِ علیرضا چطور اشک ریختی،
دیدم بعد تمام شدن قضیه احسان تو تنها تر شدی و در ظاهر
محکم تر.

هنگام با اشک، تن صداش بالا رفت و جیغ زد: همه اینا رو دیدم و
من نمی‌خوام خوشحال باشم... چطور برم برقصم وقتی یه گوشه از
قلبِ شکسته خواهرم هنوز ترمیم نشده؟

صورتش رو محکم تر گرفتم و سرشو روی شونه ام گذاشتم و
"هیس" کشدارم رو تکرار کردم. چندبار به کمرش ضربه زدم و با

تمام صداقت گفتم: «تو مقصر دلِ غمگین من نیستی عزیزم. تو

مسئولش نیستی، پس این جشن قشنگ رو خرابش نکن»

آروم خندیدم و ادامه دادم: آخه دیوونه تو به خاطر من می‌خواهی تا

ابد مجرد بمونی؟ این بچه بازی رو تمام کن و برو تو مجلس

عروسی‌ات.

انگشتم رو زیر چشم هاش کشیدم و با تأسف گفتم: «نگاش کن

آرایشش رو چکار کرد؟ بیا بریم عزیزم فکرهای بیخود هم نکن»

شونه اش رو گرفتم و به زور هم‌قدم با خودم شد. حال ساره رو درک

می‌کردم شاید من هم جای ساره بودم این حس‌های مختلف بهم

دست می‌داد. باید بهش می‌فهموندم اون نباید خودش رو به خاطر

من پاسوز کنه و هرروز با عذاب وجدان سر روی بالشت بذاره.

- ساره این رو آویزه گوشت کن، دیگه نبینم از این کارهای مزخرف

کنی و قبل اینکه بری داخل از شوهرت معذرت خواهی می‌کنی.

بعدش اون اشک ها برای عروسی علیرضا برای این بود که ته مونده احساسم رو بشوره و من دیگه ناراحت نیستم ساره، دارم مثل بقیه زندگی می‌کنم و مانند بقیه خانم‌ها می‌رم سرکار و تازه تو باشگاه هم ثبت نام کردم.

فشاری به شونه اش وارد کردم و مجبور شد بایسته. تو چشم هاش خیره شدم و محکم وبا قاطعیت ادامه دادم: گذشته ها رو تو همون گذشته نگه داشتی و هیچوقت اجازه نمی‌دم یه لغزش باعث بشه این گذشته اجرهایی که روی هم چیدم رو نابود کنه.

شاید یه بنای خوب نبوده باشم، ولی می‌تونم با کمک یه بنای خوب دوباره ساختمان زندگیم رو از نو بسازم.

لبخندی به خیزی صورتش زدم و خیره به لب های سرخش، پچ زدم: اون بنای خوب غیراز خانواده ام کسی رو پیدا نکردم.

صدای قدم‌هایی، نگاهم رو از لب‌های ساره کند و به میثم نگران
 که با آن کت و شلوار خوش دوخت به سمت‌مون می‌دوید، کشوند.
 قدمی از ساره فاصله گرفتم و من و میثم از کنار هم عبور کردیم و
 اون به دیدار یارش رفت و داخل خونه رفتیم تا خواهر داماد رو از
 نگرانی دربیارم.

موقع خوندن خطبه عقد بود و بالای سر ساره ایستادم تا نذارم هیچ
 فکر پوچی تو فکرش لونه کنه.

عاقده شروع به خوندن کرد و دستم رو روی شونه ساره نهادم و فشار
 ریزی هم وارد کردم. وقتی خطبه برای بار سوم خونده شد، مقابل
 ساره ایستادم و از زیر چادر نازکش، به چشم‌های پُرش خیره شدم
 و پلک به نشونه آرامش بستم.

وقتی "بله" اش رو شنیدم، نفس راحتی کشیدم و همراه با بقیه
 دست هام رو بهم کوبیدم.

کم کم داشت رنگ روشنی به رنگ سیاه زندگی خانواده‌ام پاشیده می‌شد. به لبخند مادر و پدرم نگاه دوختم و بعد نگاهم رو تقدیم برادریم که داشت ساره رو بوس می‌کرد، دادم.

عقب گرد کردم و به آشپزخونه رفتم تا آب بخورم. با دیدن موبایلم روی میز، به طرفش رفتم و قفلش رو باز کردم. پیامی که برام آمده بود رو باز کردم.

پس وقتش رسید تا دلیل رضایت ارسلان رو بفهمم. لب هام دو بهم فشردم و "ممنون، باشه" نوشتم و برای حامد دادگر ارسال کردم. درخواست ملاقاتش رو قبول کردم و بعد نوشیدن یه لیوان آب به جمع پیوستم.

دل در دلم نبود تا مهتاب شیفتش رو به خورشید تحویل بده تا من دلیل رضایت ارسلان رو بفهمم و کنجکاوی این مدت رو برطرف کنم. کنار ساره نشستم و سمت صورتی که دستم لمسش کرده بود رو

بوسیدم تا هرچی دلخوری که ازم داشت پاک بشه. وقتی لبخندش
رو دیدم، با خیال راحت چشم بستم.

شب عقد ساره به خوبی تمام شد و استرس مادرم هم از وجودش
فرار کرد. پدرم، مادرم، برادرم برای ساره خوشحال بودند و بالاخره
ساره هم به اون چیزی که آرزوش داشت، رسید.

میان آن خوشحالی ها می‌تونستم غم چشم هاشون که متعلق به
من بود رو ببینم.

آن شب من شده بودم خواهری که تا جون داشت برای خواهر
کوچولوش کم نگذاشت. امشب سنگ تمام گذاشتم و برای فردا دل
در دلم نبودم تا اسم و رسم ارسلان رو کامل از تن و ذهن و زندگیم
دور بندازم.

با صندلی چرخ‌دار عقب رفتم و چشم هام رو مالش دادم تا سوزش و خستگی‌ام از بین بره. قلنج انگشت هام رو شکستم و از صندلی برخاستم تا کوفتگی تنم کمتر بشه. با باز شدن در، سرم رو چرخاندم و مانند همیشه لبخند روی لب هام چسبیده بود. ناخواسته منم لبخند زدم و همزمان به همدیگه سلام کردیم. بدون حرف دیگه ای، روی مبل های مقابلم نشست و کیفش رو کنارش قرار داد.

- بالاخره بعد چندوقت همدیگه رو دیدیم.

با سر، حرفش رو تأیید کردم و مبل مقابلش نشستم و به این فکر کردم امروز بهترین موقعیتی هست تا باقی پولی که باید بدم رو

تقدیمش کنم. گوشه لبش رو خاروند و خیره به موبایلش زمزمه کرد:

- بعد آزاد شدن آقای بیات دیگه آقای قیامت به ملاقاتتون نیامد؟
سر جنباندم و نجوا کردم: نه.

موبایلش رو، روی کیفش گذاشت و سرفه مصلحتی کرد و گفت:
«قرار بود باهاتون درمورد آقای قیامت صحبت کنم که امروز وقتم آزاد شد و تونسستم بلاخره ببینمتون»

مشتاق از روی صندلی خودم رو جلوتر کشیدم. نگاهم رو توو کل صورتش گردوندم و ادامه داد: هیچ جوره قصد کوتاه اومدن نداشت و انگار دنبال این بود تا شما بیشتر التماسش کنید، ولی ناخواسته متوجه یه چیزی شدم.

گلویی صاف کردم و با هیجان پرسیدم: چه چیزی؟

از این عجله و مشتاق بودنم خنده کوتاهی کرد و اونم متقابلاً
خودش رو جلو کشید و با لحن طنزی گفت: «آقای قیامت صاحب یه
پسر هستن»

حرفش رو چندبار تو ذهنم تجزیه تحلیل کردم، ولی انقدر شک بهم
وارد شده بود که جلوی قدرت واکنشم محکم ایستاد. می‌دونستم
ارسلان حد پست بودن رو گذرونده بود، اما تا اینجاش برام قفل
بود.

تنها واکنشی که تونستم نشون بدم، زبونی روی لبم بکشم و از جا
بلندبشم. دستم رو روی میزِ خنک مشت کردم و اون با خونسردی
ادامه داد: اهل تهدید نیستم، اما وقتی فهمید از این موضوع آگاه
شدم می‌دونست ممکن برم به پدرش بگم دیگه خودش گفت
رضایت می‌ده.

اخم ریزی بین آبروهام جا خوش کرد و با ملاقاتی که با پدرش داشتم، شک نداشتم از این موضوع هم خبر داره، ولی می‌دونستم حالا ترس ارسلان از آبروش جلو پدرش و کارمندهای شرکتش. گردن به زیر فرو بردم و نفس داغم رو بیرون دادم و زمزمه کردم: نفهمیدید طرف کی هست؟

- هنوز دوستش دارید؟

این سوال که هیچ وجه شباهتی به جواب سوالم نداشت رو ازم پرسید، باعث دیلیت شدن اعتماد به نفسم شد. محکم و جدی چشم هاش رو به چشم هام گره زد. سر جنباندم و گفتم: یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنند آقای دادگر.

سرش به تایید حرفم تکون داد و با کمک دست هاش، برخاست و مقابلم ایستاد.

- به هر حال محض کنجکاوای پرسیدم.

پرونده آقای بیات دیگه بسته شد و به نظرم دیگه کاری باهم
نداشته باشیم، به امید دیدار!

یقه کتتش رو صاف کرد و به طرف در قدم برداشت و سریع گفتم:
شماره کارت بدید باقی حقتون رو واریز کنم.

خندید و با ته مانده از خنده اش، گفت: پیامک می‌کنم.

با همون خنده در مقابل چشم هام دور شد و اون با یک اتفاق
ناگهانی تو زندگیم پا گذاشت و با یک اتفاق دیگه از این زندگی خارج
شد. لبخند کوچکی لب هام رو زندگی کرد و از بالای شیشه بهش
چشم دوختم و زمزمه کردم: خداحافظ.

چی می‌شد ان دختر رو پیدا می‌کردم تا ببینم از کی با ارسلان رابطه
داره، چیزی که ازش مطمئنم ارسلان هیچ جوره ان پسر رو به گردن
نمی‌گیره پس می‌شه گفت پسرش و آن زن یه تهدید بزرگی براش
هستن.

سر چرخاندم و نگاهم رو به کامپیوتر دادم. به ادامه کارم پرداختم و صدای پیامک گوشیم ذهنم رو از کار دور کرد. با دیدن شماره آقای دادگر که شماره کارتش رو فرستاده بود، ناخواسته خنده بلندی از گلویم خارج شد و گفتم: چه سریع هم فرستاد.

قفل موبایل رو زدم و پایان کارم رسید.

کیف و وسایلم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم. به پله های آخر که رسیدم صدای آشنایی، قدم هام رو سست کرد. دست به دیوار گرفتم و بی سر و صدا پله دیگری طی کردم و تصاویر مقابلم واضح شد.

از بین بالشت ها و رو فرشی های روهم شده مشتری های امروز رو که پشت به من بودند، دیدم. با چرخیدن سرش نیم رخ زن چادری نمایان شد.

- خیلی خوشگلن، ۳تا پتو دونفره و ۲تا هم یک نفره از جنس برجسته شون می‌خوام.

خم شد و کاور پتو رو برداشت و با لبخند به مرد کنارش نشون داد. از این راه دور هم می‌شد لبخند واقعی رو از نیم رخ چهره‌اش دید. نه توان رفتن داشتم نه برگشتن.

نه توان دیدن داشتم نه توان کور کردن خودم رو...

نه قدرت جیغ زدن داشتم نه خندیدن مصنوعی.

من به خودم قول داده بودم محکم باشم، با رفتنش خاطرات رو هم به دست باد سپردم، ولی حالا دیدنشون کنار هم برای خریدن تیکه دیگه ای از خوشبختی، تپیدن قلبم رو سست کرد و عقم رو سلب. آخرین پله رو هم گذروندم و حالا قیافه علیرضا هم که برای دیدن پشتی‌ها به عقب برگشته بود، به نگاهم خورد.

از پشت موانعی که باعث پنهان شدنم بود عبور کردم و صورتم رو برای زن و شوهر خوشبخت نمایان کردم.

چشم های علیرضا بالا آمد و روی صورتم نشست و انگشت های بی حسم رو رو توو کف دستم فشردم. خداحافظی کوتاهی که نمی‌دونستم مخاطبش کی بود، زمزمه کردم و با سر پایین از بین زن و شوهر رد شدم. لحظه آخر پیچیدن دستِ زن توو دست علیرضا دیدم و واقعیت با بی رحمی و خشونت تو صورتم کوبیده شد. انقدر این واقعیت درد داشت که حس کردم کل صورتم کبود شده. حقیقتاً تلخ بود؛ بهم اومدن این زوج عین ته مانده خیار بسی تلخ بود.

عین ته نشین قهوه زهرمار بود، واقعیت این سکانس عجیب برای ببیننده تراژدی و برای کارگردان موفقیت بود.

لب هام کش آمدند و نگاهم رو به کفشم دوختم و پچ زدم: همین
گریه نکردم یک قدم از پیروزی هست.

لب جمع کردم و حرف خودم رو با سر تایید کردم.

کوچه خلوت رو با همون دونفر پشت سر گذاشتم و با تمام شدن
ارسلان، آن هم تمام شد.

آره راست می‌گن سرنوشت و روزها بدون اینکه خودت اجازه داشته
باشی می‌گذره و با گذشتنش تو فقط می‌تونی همراهش قدم برداری.

از اشتباهات زندگیم درسِ بزرگی گرفتم؛ اون درس هرچقدر دشوار
بود، ولی این درس باعث شد باقی درس هام رو با نمرات بالایی
قبول بشم.

سر به سمت آسمان بلند کردم و با لبخند به آبی روشنش چشم
دوختم. شونه هام رو بالا انداختم و قدم های بعدی‌ام رو محکم تر

برداشتم. اینم از بسته شدن کتابِ علیرضا!

باید دفتر دیگه ای با تم جدید و موضوع متفاوتی باز کنم و با اتفاقات شاد و خوبی رو به رو بشم. لبخند بزرگی، لب هام رو شکار کردم و این شروع جدید کتاب جدیدم بود.

با سر انگشت فشار آب رو بیشتر کرد و پیچیدن بوی خوش آبی که با خاک قاطی شده بود، مشامم رو ماساژ داد. چونه مو روی زانو های جمع شده ام گذاشتم و بی مقدمه پرسیدم: اگه بفهمی سدنا تو

گذشته خطا کرده چکار می کنی؟

- پرونده گذشته هیچوقت مخاطب رو اذیت نمی کنه.

- ولی مجازاتش رو حتماً می‌کشه.

مادرم شیر آب رو بست و شلنگ رو توو باغچه انداخت. روی آجری که کنار باغچه بود، نشست و بدون نگاه به چشم هام گفت: پس نگو که مجازاتش رو نکشی.

چونه مو از زانو هام جدا کردم و از روی سکو بلندشدم.

حق مادرم بود تا از این راز خبردار بشه و شاید این عذاب وجدان قصد ترک کردن رو کرد.

- مامان من یه اشتباهی کردم، به همه تون دروغ گفتم.

مقابلش طرف دیگه باغچه چهار زانو نشستم. نگاه مادرم مدام از چشم هام تا روی سبزی های باغچه گردش می‌کرد.

تردید از روی صورتش آشکار بود. نگاه از چشم هاش دزدیدم و تا خواستم ماجرا رو براش تعریف کردم با صدای لرزانی گفت: بذار در

این گذشته بسته بمونه، نمی‌خوام با باز شدنش بوی بدش آزارم
بده.

برخاست و با عجله به داخل رفت.

صورت‌م رو با دست هام پوشوندم و نفس هام رو همانجا رها کردم.
احساس سبکی تو سلول های بدنم نشست و حس کردم شونه هام
از بار سنگین راحت شد. همینکه نمی‌خواست چیزی از گذشته ام
بدون می‌شد گفت بار از روی دوشم برداشته شد.

تنم رو چرخاندم و دست زیر چونه زدم و صدای بسته شدن در
شنیدم و منتظر احسان شدم. صورت شادش رو که دیدم، لبخندم
شدت گرفت و نگاه کوتاهی به کاور روی ساعدش انداختم و با خنده
گفتم: باهش عالی می‌شی.

از شنیدن ناگهانی صدام کمی شونه هاش تکون خورد و چشم هاش به صورتم دوخت. منظورم که رو فهمید، لبخندی همراه با شرم روی لبش لونه کرد.

بالاخره نوبت داماد شدن برادرم هم شد. شاید هنوز توو این خانواده غم و تنگ دستی موج می‌زد، اما دیگه مانند گذشته اشک های همه جاری نبود.

کمی بین غم ها خنده بود و اندکی بین تنگ دستی لذت دنیا رو می‌بردیم. شاید هنوز سایه تاریک گذشته باهم هم‌قدم باشه، ولی نمی‌ذارم این سایه از من جلو بزنه.

احسان خوشحال بود؛ انقدر که همه مدام به حرکاتش می‌خندیدند شده بود همون ساره ای که برایش خواستگاری امده بودند.

همین تنگ دستی مون کمی عروسی ساره عقب افتاد و شوهرش سکوت کرده بود... احسان هم گفت فقط یه نامزدی ساده باشه.

بین این خوشی ها نمی‌دونم چرا نگاه هرکی که باهام برخورد می‌کرد، غمگین می‌شد. لبخند تلخی می‌زد و نگاه می‌گرفت؛ امروزم شده بود یکی از همون روزها.

ساره فرار می‌کرد و مادرم بغض داشت.

پدرم آه می‌کشید و احسان نگاه به چشم هام نمی‌انداخت.

این نگاه های پُر از ترحم برای منی که زن مجرد شده بودم، آزارم می‌داد. این لبخند ها برای منی که فکر می‌کردن دنیا برام تمام شده روی تصمیم مصمم تر می‌کردند.

نفسی گرفتم و بی حرف به کسی، آماده که بودم از خونه بیرون زدم. کم کم داشتم به ۲۷ نزدیک می‌شدم و دیگه اون دختر جوون و خام گذشته نبودم. این نگاه ها برام سنگین بود.

مسافت نسبتاً طولانی رو که طی کردم چشمم رو بالا دادم و به اسم روی شیشه مغازه نگاه انداختم.

زیر لب "بسم ا... " زمزمه کردم و پا داخل گذاشتم و باد خنکی از کولر
 صورتم رو نوازش کرد و ناخواسته لبخندِ ریزی لبم رو به بازی گرفت.
 نگاه مرد از بالای عینکش روم زوم شد و به نشونه "سلام" سر
 جنباند.

سرفه‌ای کردم و روی صندلی که دل و جگرش پاره شده بود، نشستم
 و بدون تردید گفتم: یه خونه رهن و اجاره می‌خوام اگه خوابم
 نداشته باشه مشکلی نیست.

فیلتر سیگارش رو توو جاسیگاری انداخت و از دود اطرافش نفس
 تنگی بهم حمله کرد. نفس بلندی کشیدم تا جلوی سرفه کردنم رو
 بگیرم. لب هاش رو از هم فاصله داد و باقی مانده دود از بین لب
 هاش به بیرون پرت کرد و دفترِ بزرگِ مقابلش رو ورق زد.

با صدای زمختش پرسید: چند نفرید؟

سخت ترین سوال همینجا بود.

دردناک ترین دیالوگ دقیقاً همین سکانس بود.

دست چپم روی روی دست راستم قرار دادم تا لرزشش رو کنترل کنم.

- فقط خودمم.

نگاهش رنگ عجیبی گرفت و روی صورتم مات شد. عرق چندشی روی تیره کمرم لغزید و کف پاهام بی حس شدند. نگاهش رو به زیر انداخت و سکوت عذاب آوری ایجا شد و بعد از مکثی، صدایش به گوشم رسید.

- متاسفانه خیلی کم پیش میاد به مجرد خونه بدن، مگر اینکه صاحبخانه زن تنهایی باشه.

همین حرف تا آخر قصه برام به نمایش گذاشته شد. لبخند کجی زدم و آروم برخاستم و بی حرف املاکی رو ترک کردم.

اگه می فهمید من طلاق گرفتم جور دیگه نگاهم می کرد. نامش همه
رو فراری می داد عین بیماری جزام.

همه رو حریص می کرد برای چنگ زدن به تنت، همه همجنس هات
رو به شک می انداخت که مبادا شوهرشون رو بدزدن.

کلافه کمی شالم رو از گردنم جدا کردم و با نور کمرنگی از امید که
توو دلم روشن بود، به املاکی بعدی رفتم.

کف دست هام از استرس و اضطراب عرق به خودش جذب کرد و
نفس هام رو تو سینه حبس کردم. آروم در شیشه ای رو گشودم و
وارد املاکی شدم و دیدن چند مرد نگاهم رو به زمین دوخت.

وجود این چند مرد حس کسی بهم دست داد که بهش تج. اوز شده.
”سلام“ کوتاهی زمزمه کردم و روی صندلی کنار میز نشستم و

زانو هامو بهم چسبوندم.

در دل از خدا خواستم تا هر چه زودتر مشتری های مرد املاکی رو ترک کنند تا من مجبور نشم مقابل انها صحبت کنم.

- بفرمایید خانم؟

بالاخره مجبور شدم تا حرف بزنم.

سر بلند کردم و نگاه مضطربی به مردها انداختم و انها بی توجه به من خداحافظی

و نفس من رو هم از قفس آزاد کردند. گلویی صاف کردم و استارت صحبتتم رو زدم. چند لحظه ای سکوت بینمون فرمانروایی کرد و اون با دقت برگه های دفترش رو ورق زد.

- یه کیسی هست که فقط دنبال خانم مجرد می‌گشت و طی کرده حتماً قابل اعتماد باشه و اول خودش باهاش صحبت کنه.

کمی بین ابرو هام از کنجکاوی خط افتاد.

سرفه کوتاهی کردم و به صندلی‌اش تکیه زد و بالای چشمش رو خاروند.

- صاحبخونه یه خانم مسن که تنها زندگی می‌کنه و می‌خواد زیرزمینش رو اجاره بده و با شرایط شما هم اوکی هست، فقط یه مشکلی هست.

از صندلی فاصله گرفتم و منتظر به باقی صحبتش موندم. خنده آرومی کرد و به میزش نزدیک شد و با قفل کردن انگشت هاش، گفت: «خیلی حساس و قانونی هست»

نور کمرنگی از امید تو دلم تابید؛ حتی این نور کمرنگ باعث لبخندم شد و تمام عرق های از شرم دقیقه قبل از روی تنم خشک شد و با اشتیاق برخاستم.

- مشکلی نیست، می‌شه بریم خونه رو ببینیم؟

- بله الان زنگ می‌زنم خونه هم همین کوچه پشتی.

پس پیاده می‌تونستم برم.

تلفن برداشت و مشغول حرف زدن با صاحب‌خونه شد و اگه این معامله جور بشه به پدر و مادرم نزدیک می‌شم.

تلفنش رو قطع کرد و با برداشتن موبایل و کلیدش از املاکی بیرون امدیم و اون سوار موتورش شد و با دادن آدرس پیاده مسیر رو طی کردم.

تو طول مسیر از آفتاب سوزان بهره بردم و این اندک خوشحالی غصه هام رو تو صندوقچه پنهان کرد؛ این خوشحالی کوچیک راه دشوار رو برام آسون گرفت و اجازه نداد تا این مسیر رو با سختی پشت سر بذارم.

موتور صاحب املاکی رو جلو خونه دیدم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم. لبخندی بهم هدیه داد و زنگ در رو فشرد. با فاصله ازش زیر آفتابِ خشمگین ایستادم و پوست گوشه انگشتم رو کندم. نگاهی

به اطراف انداختم و بعد لحظاتی انتظار در باز شد و قامت خانمی که هیچ جوهره به تعریفات صاحب املاکی نمی‌خورد، نمایان شد. تا به این لحظه منتظر یه خانم با صورت چروک و اخم های درهم بودم و این خانم مقابلم تمام خیالاتم رو با یک پتک خردش کرد. سر به نشونه سلام تکون دادم و از چهارچوب در فاصله گرفت تا وارد خونه بشیم.

اول من وارد شدم و با لبخند از کنارش عبور کردم و اولین ایرادی که می‌تونستی از این خونه بگیری، در ورودی مشترک بود. کفش هام رو بالای پله ها بخاطر وجود موکت بیرون اوردم و با کمی خجالت از پله ها پایین رفتم. نمی‌شد گفت خونه لوکسی و نمی‌شد گفت با خونه کلنگی رو به رویی، یه خونه معمولی با اتاق کوچیک و آشپزخونه جمع و جور.

مشغول نگاه کردن به دستشویی بودم که صدای رسا زن رو از پشت سرم شنیدم: من حدود یکساله اینجا رو به دست آقای رحیمی سپردم، اما هرکی اومد با شرایطم کنار نیامد و منتظرم تا توهم سریع بگی نه.

از حرف هاش متعجب شدم و آرام به سمتش برگشتم. چشم هاش که سرمه محاصره اش کرده بود رو مستقیم بهم دوخت. عینکش رو از بینی کوچیکش رو به بالا کشاند و ادامه داد: دانشجویی، مطلقه ای، از بابا و مامانت می‌خوای جدا بشی... هیچکدوم اینا به من ربطی نداره، ولی دور رفیق رو برای ورود به این خونه باید خط بزنی. اجاره زیاد نمی‌گیرم، اما یه مستاجر آرام و بدون دردسر می‌خوام. پسر هرگز تو این خونه نبینم، نمی‌دونم برادرت، پدرت، پسرعمت من ببینم فرداش از این خونه مری بیرون.

از تعجب و شگفتی ابرو هام بالا رفتند. این زن عجیب بود و با قانون هاش حتی یک حیوون بی آزار هم نمی‌تونست اینجا زندگی کنه. از طرفی خنده ام گرفت و به لب های رژ زده اش خیره شدم و اون با جدیت ادامه داد: تنها دونفر می‌تونه اینجا بیاد اگه مادر و خواهر داری اجازه دارن بیان، حالا اگه با شرایط اوکی هستی می‌تونیم باهم جدی حرف بزنیم.

شرایط نبود اینها اینجا بدون شک می‌شد پادگان و منم می‌شدم یه سرباز بیچاره، ولی وسوسه برای جدایی داشتم و می‌تونستم به خانواده ام بگم فقط خودم می‌تونم پیام به دیدنتون. برای انتخابم، تردید بهم حمله ور شد.

منتظر بهم خیره شد و نیم نگاه کوتاهی به صورت خندون صاحب املاکی انداختم و بدون تردید تمام شرایط زن مقابلم رو قبول کردم.

نمی‌دونستم آینده دوباره می‌خواد چه چالشی روی من اجرا کنه، ولی
می‌تونستم خودم رو امتحان کنم و یه تجربه جدیدی برام رقم
بخوره.

همه چی به سرعت دست به دست هم دادند تا من این خونه رو
اجاره کنم و کمی اضطراب تو دلم لونه ساخت. می‌ترسیدم نتونم
تنها زندگی کنم و تلاشم با شکست مواجه بشه.

از املاکی بیرون امدیم و چشم های آرایش کرده اش رو زیر عینک
آفتابی پنهان کرد و چند شاخه از موهای رنگ کردش روی پیشونی
پخش شد. نگاهی به ساعت موبایلش کرد و گفت: «هر وقت

خواستی وسایلت رو بیار»

سری با لبخند جنباندم.

با یک "خداحافظی" کوتاهی ارزش فاصله گرفتم و با تنهایی دوباره
 فکرهای دست و پا گیر به سمتم هجوم آورد. چجوری به خانواده ام
 این مسئله رو بازگو کنم؟ مخصوصاً امروز روزی شادی برایشون بود.
 به سنگ مقابلم ضربه زدم و از گرما و عرق جمع شده روی پوست
 کمرم، شدت عصبانیتم رو بیشتر کرد.

مسیر خونه به پایان رسید و از در خونه مون که باز بود، گشودم و با
 ورودم صدای قهقهه ساره برام نواخته شد... امشب مناسب
 گفتنی‌های تلخ نیست.

لب بالایی‌ام رو گزیدم و تصمیم گرفتم منم امشب با خانواده ام
 بخندم و شاد باشم. با داماد شدن برادرم در ذهنم فانتزی بسازم و
 تا "عمه" شدن حرکت کنم.

تلخی‌ها بعد شیرینی می‌ذارم.

مصمم وارد حال شدم و منم به جمع پیوستم و با نگرانی های پدرم
از خرج عروسی و جهیزیه ساره ابراز همدردی کردم، با گفتن
”خدا بزرگه” مادرم همراه شدم.

تا زمان رفتن به خواستگاری خیلی مونده بود و به اتاق رفتم تا
چند ساعتی به ذهنم مرخصی بدم و دوباره فردا ازش کار بکشم.
پنکه سقفی رو روشن کردم و زیر ملحفه خزیدم و چشم هام رو
بستم.

به صدای پیامک موبایلم بی توجهی کردم و خواب رو با آغوش باز
پذیرفتم.

به صورت خجالت زده احسان نیم نگاهی کردم. هرچند از اون
پسرای پُر دردرس و تخس نبود، اما تا این حد خجالتی نبود که الان
باعث خنده من و ساره شده بود.

میثم، نگاه تذکر آمیزی به ساره انداخت تا دست از مسخره کردن
احسان برداره.

- راستی ظهر یهو کجا غیبت زد؟

نگاهم به سمت لب های ساره که این سوال پرسیده بود، کشیده
شد.

باید می گفتم می خواهم مستقل بشم یا از زیر بار شرمندگی خلاص
بشم؟ چشم هام و به سمت پدرِ عروس سوق دادم و زمزمه کردم:
رفتیم خونه بهت میگم.

می تونستم نگاه مشکوکش رو احساس کنم، ولی بحث رو ادامه نداد
و منم سرم رو به زیر انداختم.

خودم رو با موبایل سرگرم کردم تا دوباره احساس های تلخ گریبان
گیرم نشه و شب رو به زهرماری طعم قهوه نکنه. ناخواسته ذهنم
به سمت پسری به اسم حامد دادگر کشیده شد. روز آخری که
دیدمش احساس می کردم می خواهد حرفی بزنه، ولی سکوت کرد.
شاید اگه اون مرد نبود الان همه ما اینجور دور هم جمع نبودیم و
احسان امشب تو این مجلس حضور نداشت. با صدای پدرم، حامد
دادگر که دور ذهنم رو بلعیده بود، دور کرد و موبایلم رو روی پام
گذاشتم و بهشون خیره شدم.

- انشاءالله دیگه خبر از شما آقای اکبر زاده، ما دیگه رفع زحمت
می کنیم.

با حرف پدرم همگی از جا بلند شدیم.

بر خلاف اصرار خانواده اکبر زاده برای شام، خونه شون ترک کردیم.
ساره همراه شوهرش زودتر حرکت کرد و منم همراه احسان عقب
نشستیم.

- خانواده خوبی ان خدایش، تو پسندت بود احسان؟

مادرم سرش رو از بین دو صندلی رد کرد و منتظر حرف احسان شد.
کنجکاو تو تاریکی ماشین به صورت محو احسان زل زدم.

- خوبه مامان بد نبود.

خنده آرومی کردم و نگاهم رو به خیابون خلوت و تاریک دوختم و
زمزمه کردم: چه کلاسیام میاد.

نمیدونم احسان شنید یا نه، ولی از خنده مادرم فهمیدم یکی از
اعضای خانواده زمزمه‌ام رو شنید.

تا خونه تو ماشین سکوت برقرار بود و فکر من دو یه چیز داشت می
چرخید؛ یه چیزی که تمام خوشحالی ام داشت ته می‌کشید.

وقتی به خونه رسیدیم، ساره بدون شوهرش به پیشوازمون امد و دستم رو گرفت و به طرف حیاط برد.

پس بخاطر حس کنجکاویش بود که به خونه مادرشوهرش نرفته. سری همراه با خنده تکون دادم و روی لبِ حوض نشستم.

ساره با هیجان گفت: «خب حالا بگو ببینم چرا ظهر غیبت زد؟»

لب بالایی‌ام رو گزیدم و متفکر به زمین زیر پام خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه به ساره با لحن آرومی گفتم: «یه خونه همین کوچه بالایی اجاره کردم، تصمیم گرفتم مستقل بشم» سکوت ساره برام انزجار آور بود.

اگه به یک صدر امید داشتم که طرفم باشه ساره بود حالا با سکوتش داشت حس بدی بهم منتقل نمی‌کرد.

نمی خواستم نگاهش کنم تا دیگه چشم های متأسفش رو نبینم.

- کار خوبی کردی.

ناخواسته لبخند کمرنگی روی لب های ترک خورده ام، نقاشی شد.
 بالاخره سر بلند کردم و به چشم هاش زل زدم. لبخند زد و دستشو
 روی شونه ام قرار داد و گفت: «من جای تو نیستم تا بفهمم چقدر
 داری درد می‌کشی. فقط خودت سطح دردت رو داری لمس میکنی
 پس نه من نه هیچکس دیگه نمی‌تونه تو رو درک کنه و برات
 تصمیم بگیره»

لبخندی به خواهرم که این همه بزرگ شده بود، زدم. بدون اراده
 چشم هام تو دریای اشک غرق زد و با لبخند پچ زدم: کی اینقد
 بزرگ شدی؟

- فکرکنم همین امشب.

خندیدم و با تأسف سر تکون دادم. اون قصد نداشت هیچوقت
 دست از شیطونی هاش برداره.

به آسمان که ستاره های براق رو تو آغوشش جای داده بود، خیره شدم و سرِ ساره روی شونه‌ام قرار گرفت.

نفس بلندی کشیدم و چشم هام رو از آرامشی که نصیبم شده بود، زدم.

- دارم کم کم با سرنوشت‌م کنار میام، واسم عادت شده.

میدونی ساره هرچیزی اولش سخت، ولی بعدش برات عادی میشه

و در آخر بهش عادت میکنی و اینم قضیه سرنوشت من. روزای اول

توسط ارسال خُرد شده بودم خفه کننده بود، جوری که فکر

می‌کردم زندگی دیگه نباید برام جریان داشته باشه، اما کم کم دیگه

واسم خفه کننده نبود، دیگه فکر نمی‌کردم زندگی به پایان رسیده،

شد یه جسدی که دفن شده؛ اون عشق دفن شد.

دست ساره دور بازوم سفت حلقه شد و پچ زد: علیرضا چی؟

منم مثل ساره، سرم دو روی سرش قرار دادم و چشم بسته از مرور کردن خاطرات گذشته، نیمچه لبخندی روی لب هام نشاندم.

- نمی‌دونم چرا گفتم می‌خواهم با علیرضا ازدواج کنم، هنوزم واسه اینکارم متعجبم. شاید با اینکار فکر می‌کردم می‌تونم به ارسلان بفهمونم که بعد اون زندگی من تمام نشده، می‌تونم به غیر از اون با مرد دیگه ازدواج کنم و قلبم رو با اسم دیگه ای پُر کنم.

وقتی باهاش ازدواج کردم تو دوران عقد همیشه می‌خواستم حقیقت رو بهش بگم، ولی نشد یبار می‌ترسیدم یبار شجاع جلو می‌رفتم واسه گفتن یهو اتفاقی می‌افتاد که نمی‌شد بگم.

فشار خفیفی به بازوم داد و با مهربونی گفت: «بیخیال، فکرت به سمت گذشته نره چون خودت اذیت میشی»

به آرومی دست هاش دو از دور بازوم جدا کردم و در حین
برخاستن، چند ضربه به رون پاش زدم و گفتم: «بعضی وقتا مرور
خاطرات باعث میشه درس ازش بگیری»

به سمت در ورودی حرکت کردم.

باید این مسئله رو با پدر و مادرم و احسان هم در جریان بذارم.
شاید حرف هایی بزنین که پشتش پر از نگرانی، اما من باید هر چه
زودتر تصمیمم رو بهشون بگم. یکم استرس داشتم و برای گفتنش
دو دل بودم، ولی عزمم رو جزم کردم و با اعتماد به نفس به خانواده
ام پیوستم.

حضور ساره رو پشت سرم حس کردم و بی توجه کنار مادرم
نشستم و به چشم های خواب آلود احسان خیره شدم.

سرفه ای کردم و بی مقدمه شروع کردم به حرف زدن، دلیل هام رو
گفتم و از مستقل شدنم گفتم.

وقتی حرف هام تمام شد، مادرم با نگرانی و اخم های بهم دوخته، گفت: «یعنی چی سدنا؟ می خواهی تنها بری تو یه خونه چکار کنی؟ ما اذیتت می کنیم یا سرت منت می ذاریم؟ تو بری پدر و مادر بزرگت حرف در نمیارن؟»

احسان، چشم هاش رو مالش داد و با لحن مجاب کننده رو به مادرم گفت: «مادر من مردم همیشه حرف برای گفتن دارن که بززند. شما فرشته هم باشی میگن این یه جاش می لنگه، بذارید سدنا هر جوری که راحتی زندگی کنه»

مادرم با اوقات تلخی سر پایین انداخت و سکوت کرد. نگران و کنجکاو به پدرم زل زدم.

نفسی کشید و استکان چایی اش رو روی زمین گذاشت.

- دلم راضی نیست از پیشم بری.

نگرانتم و این نگرانی همه پدر و مادرها دارند، ولی برای زندگیت خودت باید تصمیم بگیری من و مادرت درسته بزرگترتیم ولی ما اربابت نیستیم تو برده مون نیستی، خودت می‌دونی بابا جان. از خوشحالی و درک خانواده ام نمی‌دونستم چجوری ازشون تشکر کنم. فقط مادرم بود که هنوز ناراضی بود، ولی کم کم اونم راضی میشه.

لبخند آرامش بخشی کل وجودم رو به آغوش کشید. بخوام با خودم صادق باشم فکر نمی‌کردم خانواده ام، مخصوصاً پدرم انقدر منطقی با این قضیه کنار بیان.

دست ساره گرفتم و به اتاق رفتیم تا امشب رو کنار هم بخوابیم شاید دیگه نتونیم مثل دوران مجردی کنار هم خوش بگذرونیم.

قبل بستن در، ساره صداشو بلند کرد: احسان لطف کن قبل مجردیت کنار بابا و مامانت تو هال بخواب.

از حرفش خندم گرفت و وارد اتاق شدم.

شاید انقدر شادی عمیقی نورش رو به خونم نندازه، شاید اونقدر

خوشحالی رو تو زندگیم لمس نکنم، شاید مثل بعضی دخترهای

دیگه زندگی شیرینی با همسرم نچشم، ولی همینم می‌شد بهش

امیدوار شد. تو سرنوشت نصفش خودت دخیلی نصفش دیگه

سرنوشت و تو کاری از دستت بر نمی‌آد.

شاید همه اینا باعث شدن من بزرگتر بشم، از بُعد عجولانه بودنم

فاصله بگیرم و جور دیگه ای به زندگی نگاه کنم. اگه این اتفاقات رو

تجربه نمی‌کردم من الان من نبودم و هنوز اون دختری بودم که

زودی با یک نگاه عاشق می‌شد و این استقلال رو به دست نمی

آوردم.

ساره کنارم خوابید و دست های ظریفش رو دور تنم حلقه کرد و

نفس های داغش، گردنم رو قلقلک داد. منم دست هام رو دورش

تنیدم و به این آغوش خواهرانه عجیب نیاز داشتم و باید قبل از مستقل بودن همه این‌ها رو برای روز مبادا ذخیره کنم.
 من برای فرداهای بعد برنامه ریزی کردم و خواب با حيله گری به چشم هام حمله کرد و من رو تو آغوش خودش اسیر کرد.

امروز اسباب های کمی که از مادرم بود، به این خونه اوردم و صاحب‌خونه رو ندیدم. خسته تنم رو روی قالی قدیمی که مادرم داشت الان اینجا پهنش کرده بودم، انداختم و کش و قوسی به تنم دادم. ساره با سر و صدا سرشو روی پام گذاشت و غر زد: حالا نمی شد نخوایی مستقل شی؟ تنم نابود شد.

احسان با اخم لگدی به ساره زد تا غر زدنش رو تمام کنه. خداروشکر برای جا به جایی صاحب‌خانه بد اخلاق اجازه داد احسان بیاد، وقتی شرایطش رو واسه خانواده ام گفتم، ساره شروع کرد به فحش دادنش.

صدای زنگ خونه بلند شد، با عجله سر ساره رو از روی پام بلند کردم و قبل باز کردن در، شال روی موهام انداختم. تکونی به لباس هام دادم و کمی لای در رو باز کردم. با دیدن صاحب‌خونه ام اونم با یه پارچ شربت کمی دست و پاچه شدم و در رو بیشتر باز کردم.

- سلام، خوب هستید؟ چرا زحمت کشیدید بفرمایید داخل.

نگاهش رو از روی صورتم کند و به صورت احسان که به اُپن تکیه داده بود، داد. خیره به صورت احسان، گفتم: «دست شما درد نکنه، اینو بخورید خسته اید»

سر چرخاندم و به احسان نگاه کردم.

از نوع نگاه صاحبخونه‌ام متعجب بود و به سختی جلوی خنده‌ام رو

گرفتم. پارچ رو از دستش گرفتم با گفتن "دستت درد نکنه" سر

تکون داد و از مقابل چشم هامون دور شد.

تا دور شد، ساره جلو آمد و با غیض پارچ از رو از دست هام جدا کرد

و غرید: جوری نگاه میکنه انگار ارث باباشو خوردیم.

- این دیگه کی بود؟

به واکنش ساره و احسان خندیدم و دوباره روی فرش دراز کشیدم.

کمرم انقدر درد می‌کرد که حوصله کلکل کردن باهاشون نداشتم.

منم روز اولی که زن رو دیدم همین حس رو داشتم، ولی برای

مستقل شدن باید از خیلی چیزها بزنی تا به مشکل بزرگتری برخورد

نکنی.

احسان و ساره چندساعتی کنارم ماندند و بعد به سمت خونه رفتند. هنوز مادرم از دستم دلخور بود و با نیامدنش شدت دلخوریش رو بهم نشون داد.

باید به دیدنش برم تا کدورتی بینمون نباشه... می دونستم نگرانم بود، از حرف مردم واهمه داشت ولی باید می فهمید اینجوری تنها کسی اذیت می شد من بودم.

نفسی گرفتم و با برداشتن یه دست لباس به حمام رفتم تا بوی عرق رو از تنم بردارم.

آب سرد باعث شد کمی نفسم بند بیاد و سرمو از دوش فاصله بدم. چشم هام رو بستم و دوباره زیر آب سرد رفتم. خنکی آب روح خسته ام رو سرحال کرد.

حوله دور موهام پیچاندم و همزمان با بیرون امدنم، زنگ خونه به صدا در امد.

در رو باز کردم و با دیدن صاحبخونه لبخند کم جونی زدم. با انگشت اشاره عینکش رو به چشم هاش نزدیک کرد و گفت: «ناهار آماده‌اس بیا بالا بخور»

تا دهن باز کردم درخواستش رو رد کنم پشت بهم شد و بی توجه بهم از پله ها بالا رفت. به قول ساره واقعاً این زن عجیب غریب. ابرو هام رو از تعجب بالا دادم و به خونه برگشتم و در رو بستم. مو هام رو خشک کردم و از بین لباس های بهم ریخته ام، مانتو و شلوار مناسبی تن کردم و با کمی حس خجالت از پله ها بالا رفتم. با مکث پشت در ایستادم و با تردید به در خیره شدم.

بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و زنگ رو فشار دادم. با همون صورت بی حس مقابلم ظاهر شد و با "ببخشید" کوتاهی وارد خونه شدم. فرقی با زیرزمین نداشت فقط کمی بزرگ تر و تمیز تر بود.

با همون حس خجالتی که هنوز همراهم بود، روی مبل نشستم و گفتم: «ببخشید نمی‌خواستم مزاحم بشم می رفتم خونه مادرم ناهار می خوردم»

سرش رو کج کرد و با نیمچه لبخندی که برای اولین بار روی لب هاش می‌دیدم، گفت: «تنها بودم گفتم بیایی باهم ناهار بخوریم» لبخندِ قدردانی روی لب هام طراحی شد.

به کمکش رفتم تا میز ناهار رو بچینیم. تا الان فکر می‌کردم یه زن خشک و سرد هست، ولی هم‌نشینی سر سفره‌اش باعث شد نظرم برگشت.

لیوان چای رو به لبم نزدیک کردم و بشقاب بیسکوییت رو به طرفم هُل داد.

تشکری کردم و نیم‌نگاهی به قاب‌های روی دیوار خونه اش انداخت و آهی کشید.

- نزدیک ۲ سال هست دیگه بچه هام رو ندیدم.

هم دخترم هم پسرهم تو آمریکا دارن درس می خونند و حق دارن
نتونند بهم سر بزنن.

به چشم هایی که غم درونش واضح بود، زل زدم.

نگاهش رو به لیوانِ چای تو دستش داد و زمزمه کرد: هیچوقت
طناب سرنوشت تو دستای خودت نیست.

این زمزمه تخلص باعث شد به گذشته های نه چندان دور سفر کنم؛
گذشته ایی که باعث شد اخم هام به آغوش هم پیوند بخورند.
آب دهنم رو قورت دادم و به انگشت های کشیده اش نگاه دوختم.

- چرا شما نمی رید اونجا؟

- حتی یک روز هم نمی تونم از اینجا دور بمونم.

عمیق تر به چشم هاش خیره شدم.

حس می کردم این تمام تلخی های زندگیش نیست. هنوز یه دردِ
بزرگتری زیر این درد خوابیده بود.

کمی دیگه کنارش ماندم و با "تشکر" از خونه اش با فکر مشغولی
بیرون امدم. تصمیم گرفتم به خونه مون برم تا دوباره پدر و مادرم
صحبت کنم که ته مونده دلخوری هم پاک بشه.

کمی شال رو از گردنم فاصله دادم تا شاید گرما کمتر به تنم نفوذ
کنه. نفسی از عصبانیت کشیدم و بعد کمی راه رفتن به خونه
رسیدم.

زنگ در رو زدم و احسان به پیشوازم اومد و با دیدنم خندید.

- به این زودی دلت واسمون تنگ شد؟

منم خندیدم و سر جنباندم.

وارد حال شدم و خبری از پدر و مادرم و ساره نبود. سر چرخاندم و با

دیدن هیکل مادرم تو آشپزخونه، آروم به سمتش قدم برداشتم. تا

بهش رسیدم دست هام رو دور تنش حلقه کردم و سرم رو روی شونه اش قرار دادم.

کمی شونه هاش تکون خورد و چشم بسته، زیر گوشش زمزمه

کردم: دلت میاد باهام بد اخلاقی کنی؟

سکوتش باعث شد فشار دست هام رو بیشتر کنم.

بعد کمی مکث بالاخره آشتی کردن رو به قهر ترجیح داد و دستش

روی دست هام نشست و با لحن دلخوری گفت: «هنوز مادر نشدی

تا بفهمی چی میگم»

نفس بلندی گرفتم.

- هنوز جای من نیستی تا بفهمی ماما کار خوب رو کردم. درست

مادری، اما ماما توی قلبم نیستی تا بفهمی چقدر درد می‌کشه.

خودش رو از زندانی دست هام آزاد کرد و چشم های خیسش رو به چشم هام گره زد. لبخندِ کمرنگی تحویل داد و با خوشحالی محکم بغلش کردم.

دستش روی کمرم کشید و نجوا کرد: راست میگی جای تو نیستم تا بفهمم چقدر درد می‌کشی، ولی امیدوارم پشیمون نشی. تو گلو خندیدم و سر تکون دادم.

تو دلم جوابش رو دادم ”پشیمون نمی‌شم”

رضایت مادرم باعث راحتیم شد و دیگه با عذاب وجدان به اون خونه نمی‌رفتم.

زندگی داشت روز هاش می‌گذشت و به قول پدرم همه بچه هاش دارن به زندگی خودشون می‌رن و امانت هایی که تو دستش بود رو به خوبی نگهداری کرد.

احسان که هنوز منتظر جواب بود و ساره هم داشت با شوهرش
خوش می‌گذروند.

درست هنوز سختی تو خونه موج میزنه، ولی با دیدن لبخند هاشون
دل منم گرم میشه. بیشتر از چندساعت انجا نماندم و بعد به خونه
ام برگشتم.

هنوز یک روز نشده بود که تو خونه مجردی‌ام مستقر شده بودم،
ولی این مثال هیچ جا خونه آدم نمیشه در عرض چندساعت روی
من اثر داشت.

با خودم تمرین کردم که در این خانه روزهای خوب رو سپری کنم،
دیگه بخاطر چیزهای کم ارزش، اشک رو مهمان چشم هام نکنم.

یک سال از آمدنم به این خونه می‌گذشت و فردا تولد ۲۸ سالگیم بود.

یک سال دیگه بزرگتر شدم و هر یک سال عقلم هم همراهم عاقل تر می‌شد. تو این یکسالی که گذشت، من آدم های گذشته ام رو مرور کردم و خاطراتشون رو تو دفتر قهوه ای رنگم نوشتم. خب شاید عجیب باشه، اما اسم حامد دادگر تو خاطراتم بولد بود، شاید چون باعث شده بود تو افتضاح ترین شرایط زندگی‌ام، حس امید داشته باشم؟

موبایلم رو برداشتم و به تلگرام رفتم و پیام ساره رو باز کردم. عکسی رو که فرستاده بود، دانلود کردم و با ذوق بوسه ای به صفحه گوشی زدم و تمام حس عمیق خاله بودنم رو تو پیام نشون دادم.

یک ماهی بود که "سلین کوچولو" پای توو زندگی‌مون گذاشته بود و رنگ خاکستری بین‌مون رو از بین برد. احسان هم نامزد کرده بود و پدرمم سال دیگه بازنشسته می‌شد و بالاخره می‌تونست با مادرم وقت بگذرونه.

موبایل رو توو کیفم انداختم و از خونه بیرون زدم تا سرکاری که روز به روز اعتمادشون بهم بیشتر می‌شد، برم. با سوسن خانم که قصد بیرون رفتن داشت، چشم تو چشم شدم.

دکمه های پالتوم رو بستم و با لبخند "سلام" پر انرژی دادم. تو این یک سال مهربونیش رو جور خاصی بهم نشان داد و فهمیدم نباید در نگاه اول طرف رو قضاوت کرد.

برخلاف هرروز که سرحال بود، صورت ناراحتش باعث شد لبخند از روی لب هام محو بشه و پرسیدم: چیزی شده سوسن خانم؟

هر دو از خونه بیرون اومدیم و دست هاش رو زیر بغل گرفت تا سرما کمتر به پوست ضعیفش نفوذ کنه.

- نه چیز مهمی نیست عزیزم، کاری نداری؟

مبهوت "نه" آرومی زمزمه کردم و بهش خیره شدم.

چند قدم ازم دور شد و ناگهان به سمتم برگشت و پرسید: سدنا تو

یبار گفتی وکیلت کارت رو درست کرد، می‌تونی زنگش بزنی ببینی

وقتش خالی هست یا نه؟

نگران به چشم هاش زل زدم و گفتم: «چپشده سوسن خانم؟ دارید

نگرانم می‌کنید»

با لبخند دستی به شونه ام زد و در حینی که به عقب قدم بر می

داشت، گفت: «تو باهاش یه قراری بذار برگشتم خونه بهت میگم»

متعجب سر تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم.

نمی دونستم هنوز شماره اش رو دارم یا نه؟ تا به ایستگاه رسیدم،
خط واحد رسید و سوار شدم و پیدا کردن شماره آقای دادگر رو به
بعد موکول کردم.

پشت کامپیوتر نشستم و موبایلم رو از کیفم بیرون اوردم. بعد از
کمی گشتن شماره اش رو پیدا کردم.

نمی دونم چرا برای زنگ زدن تردید داشتم و شاید خجالت مانع می
شد. لبم رو گزیدم و تردید رو بخاطر سوسن خانم کنار گذاشتم و
شماره اش رو لمس کردم.

مضحک آور بود، ولی دست و پاهام از هیجان به لرزه افتاد و شنیدن
صداش باعث شد دستپاچه بشم.

- الو؟

- سلام خوب هستید؟ منم خانم بیات.

ناخواستہ صندلی رو بہ جلو کشیدم و پاهام رو بہ میز فشار دادم؛
انگار با اینکار می‌توستم کمی از استرسم رو کاهش بدم. با انگشت
لبم رو زیر دندون بردم و با لحن گرمی گفتم: «بہ بہ خانم بیات،
حالتون خوبہ؟ چی شدہ یاد ما کردید؟»

از لحنش کہ با شیطنت مخلوط شدہ بود، باعث خندیدنم شد و
پیشانیم رو با دو انگشت ماساژ دادم.

- ممنون خوبم. حقیقتش یکی از آشناہامون دنبال یہ وکیل خوب
می گشت و منم گفتم مزاحم شما بشم، البتہ اگہ وقتتون خالی
باشہ.

تک خندہ آرومش رو شنیدم و بعد از مکث کوتاہی گفتم: «چرا کہ
نہ، فردا بیایید دفترم باہم صحبت می کنیم»
لب هام از خوشحالی باز شدند.

تماس رو قطع کردم و نمی دونستم چرا هیجان به خونم تزریق شده بود. لب هام رو بهم چفت و خودم رو با کار سرگرم کردم تا ذهنم به سمت دیگه چرخ نخوره.

وقتی کارم تمام شد، مستقیم به خونه رفتم و منتظر سوسن خانم ماندم تا دلیل ناراحتی صبحش رو بفهمم.

مواد کوکو سبزی رو بیرون آوردم و مشغول درست کردن کوکو سبزی شدم. در ماهیتابه رو گذاشتم و با صدای زنگ، سریع از آشپزخونه خارج شدم و در رو باز کردم.

سوسن خانم تا وارد شد، چشم بست و با لبخند نفس بلندی گرفت.

- کوکو سبزی؟

- بله، بفرمایید بشینید.

پالتوی قهوه ای رنگش رو از تن جدا کرد و روی چوب لباسی انداخت
و روی زمین نشست. در حینی که مشغول چای ریختن بودم، با
صدای بلندی گفتم: «راستی زنگ آقای دادگر زدم گفتن فردا برید
دفترشون»

با سینی چای وارد حال شدم و با رضایت سر جنباندم. لیوان چای
برداشت و کنارش نشستم. با لحن آرومی سکوت بینمون رو
شکستم و پرسیدم: هنوز نمی‌خواهید بگید چی شده؟
سرش رو پایین انداخت و چشم هام رو به موهای رنگ کرده اش
دوختم.

- از زمانی که شوهرم فوت کرد من دیگه بچه هام رو ندیدم، الان
۳سال هست که همسرم فوت کرده و چطوری بگم... راستش پسر
مدام ازم پول می‌خواد و نمی‌دونم داره چکار میکنه.

سرش رو بالا آورد و با بغضی که مشهود بود، ادامه داد: اومده ایران و تهدیدم کرده میگه این خونه مال اونه و حقیقتش یه زمین هست که اونم می خواد ازم بگیره.

اشک از چشم هاش چکید و چونه اش لرزید.

- نمی دونم چی واسه این بچه ها کم گذاشتم که هر دفعه اذیتم می کنند... سدنا درسته من مادر... پوف درسته مادر واقعی بچه ها نیستم اما بخدا تنها کاری نکردم شیر بهشون ندادم از وقتی چشم باز کردند تو بغل من بودند.

دیگه نتونست اون کوه بزرگ از بغض رو تحمل کنه و بغضش ترکید و غمگین خودم رو جلو کشیدم و سرش رو به آغوش کشیدم.

حرفی نداشتم واسه دلداری بزمنم و با سکوت سعی کردم کمی از دردش کم بشه. تنها حرفی تونستم بزمنم "به آقای دادگر امید داشته

باشید" خب شاید مسخره باشه برای دیدن دوباره‌اش هیجان
داشتم.

تا زمانی که سوسن خانم آروم نشه بهش اجازه ندادم به طبقه
خودش بره و مجبورش کردم شب کنار خودم بخواب.

منشی با خوشرویی بهمون اجازه ورود داد و با استرس به پالتو چرمم
چنگ زدم.

در رو باز کردم و سوسن خانم اول وارد شد و با سر پایین منم به
دنبالش وارد اتاق شدم. با استرس سر بلند کردم و نگاهم که به
صورت همیشه گشاده روی آقای دادگر افتاد، بی دلیل و بی اراده
آرامش خاصی به وجودم تزریق شد.

با لبخند، هردومون رو به نشستن دعوت کرد و مقابلمون روی مبل نشست.

یه نگاه طولانی همراه با لبخند به چشم هام انداخت و پرسید: حال شما خوبه؟

پاهام رو بهم چسباندم و آروم گفتم: «بله ممنون»

نگاهش رو از چشم هام کند و به سوسن خانم داد تا حرف هاش رو بزنه. سوسن خانم شروع کرد به حرف زدن و من نگاهم رو دور اتاق چرخوندم.

یه روزی من موقع غمم پا به اینجا گذاشتم. چقدر تو این اتاق اشک ریختم و از درد هام گفتم. هنوز نمی تونم باور کنم آقای دادگر باعث شد دیگه نام ارسلان تو زندگیم وارد نشه.

با بلند شدن سوسن خانم، به خودم امدم و همزمان با آقای دادگر برخاستم و آقای دادگر با اطمینان به سوسن خانم امیدواری داد.

از دفتر وکالت بیرون آمدیم و سوسن خانم با مهربونی گفت: «چه پسر خوبی بود، کاش خدا یکی از اینا به من میداد»

از لحنش خنده ام گرفت، ولی با فشردن لب هام بهم خنده ام رو کنترل کردم. همراه هم سوار تاکسی شدیم و به سمت خونه رفتیم. موبایلم رو داخل کیف انداختم و سوسن خانم سرش رو نزدیک آورد و زیر گوشم گفت: «مطمئنی می‌تونه درست کنه؟ من می‌ترسم سدنا!»

دستم رو، روی دستش گذاشتم و لبخندِ کمرنگی روی لب هام پاشیدم و زمزمه کردم: امیدتون به خدا باشه سوسن خانم. کار من رو که درست کرد، امیدوارم کار شما هم درست کنه.

زیرلب "خداکنه ای" زمزمه کرد و نگاهش رو به خیابان دوخت. از وقتی خاطرات تلخش رو روی دایره ریخت، دلم براش به درد آمد.

شاید اوایل برام اوقات تلخی می‌کرد و یه جورایی هنوز خانواده ام
ازش دل‌خوشی ندارن، ولی کم کم متوجه مهربونی ذاتی‌اش شدم و
هوام رو داشت.

صدای آلارام پیامک موبایلم، دستم رو به سمت گوشی برد و پیامک
رو باز کردم.

”برای نهار بیا اینجا، همه دور هم جمع هستیم”

وقتی تاکسی مقابل خونه نگه داشت پیاده شدیم، دستمو روی
شونه سوسن خانم گذاشتم و گفتم: «سوسن خانم من میرم خونه
مادرم، با اجازه»

لبخندی زد و با بالا بردن دستش، منو راهی کرد.

پشتم رو بهش کردم و به طرف خونه خودمون قدم برداشتم. با ورود
به کوچه مون، ناخواسته انرژی گرفتم و به قدم هام سرعت
بخشیدم.

مقابل خونه ایستادم و دستم رو بالا بردم تا زنگ رو فشار بدم که صدای آشنایی، دستم رو سست کرد.

- سدنا؟

دستم به آرومی پایین امد و به همون آرومی به عقب چرخیدم. نگاهم که به نگاه آشنانش افتاد، تمام خاطرات عین تیزر فیلم برام پلی شد، همه تیزر های تلخ و شیرین مقابل چشم هام عبور کرد و من بعد از اسال این فرد رو به روم ملاقات کردم. سر به زیر برد و نگاهش رو به کفش هاش دوخت.

- قص... قصد مزاحمت ن... ندارم، فقط خواستم ب... بهت سلام کنم.

من هنوز خیره صورتی بودم که به پایین و به آسفالت زیر پاش خیره بود. این همون علیرضا، پسر همسایه بود؟ نفسم که تا الان

توو سینه ام حبس شده بود رو رها کردم و گوشه های لبم بالا رفتند.

بغض کوچیکی روی گلوم خوابید و به خودش اجازه نداد تا جلوی مردِ رو به روم خودنمایی کنه. سر تکون دادم و با صدای آروم همراه لبخند، گفتم: «ممنون، چقدر تغییر کردی»

با حرفم، سرش بلند شد و دست پشت گردنش کشید و ملایم خندید. سرش کج شد و رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به همون زن چادری که ان روز دیده بودمش.

حتی از راه دور و چادر هم می‌شد شکم برآمده اش رو دید. علیرضا بدون نگاه به چشم هام، "خداحافظی" کرد و به طرف همسرش رفت.

تک خنده آرومی کردم و زنگ در رو فشار دادم.

بعد از چندثانیه در باز شد و پا داخل گذاشتم. کیفم رو از شونه ام پایین اوردم و صدام رو بلند کردم.

- هیچکس قصد نداره بیاد استقبالم؟ انگار نه انگار بعد از یک هفته اومدم اینجا.

با صدام، ساره در ورودی رو باز کرد و با اخم بانمکی بهم نگاه کرد.
- خفه شو، بچم خوابیده.

- توهم مارو کشتی با این توله‌ات.

چشم درشت کرد و از ترکیب صورتش بلند قهقهه زدم. با دست کنارش زدم و در حینی که کفش هام رو از پا در می‌اوردم، چندبار پشت هم "سلام" کردم و با انداختن کیفم به گوشه ای، به طرف عروسکی که روی زمین خوابیده بود رفتم.

ذوق زده از روی زمین بلندش کردم و تمام احساسم رو توو لحنم ریختم و گفتم: «وای قربون این پیشی ملوسم برم من. نگاهش کن، خدا!»

آروم به خودم فشردمش و پیشانی سفیدش رو بوسیدم. انگشت های کوچیک و نرمش رو بین دستم گرفتم و نگاهی به چشم های بسته اش کردم. به حدی سلین برام عزیز بود انگار مادر اون بچه خودمم.

بوی بهشتی تنش رو استشمام کردم و با لذت گفتم: «اینو همین الان باید قایمش کنید وگرنه یه لقمه اش میکنم»

میثم خندید و به پشت ساره که کنارش نشسته بود، زد.

- اینکه مادرش هستش بچه رو از بس انگولکش میکنه که صداش در میاد.

از لحن میثم، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا ساره با اون چشم های پُر از غیضش به سمتم حمله ور نشه. نامزدِ احسان که هنوز تو جمع مون خجالت می کشید، بهم لبخندی همراه با شرم زد و نگاهش رو به گل های قالی دوخت.

- چخبر عزیزم؟ امتحان های دانشگاہت خوب پیش میره؟

- سلامتی تون، بله بدنیت سلام دارن.

به شوخی که کرد، خندیدم و از جا برخاستم و سلین رو به دست حنانه، نامزد احسان سپردم و به آشپزخونه رفتم تا کمک مادرم بدم.

طبق معمول داشت ظرف می شست و تو خیالاتش غرق می زد.

ناگهان از پشت بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: «غرق نشی یهو»

شونه هاش بالا پرید و از ترس، بشقاب تو دستش افتاد، ولی

خداروشکر نشکست وگرنه باید تا مدت ها جواب پس بدم.

به عقب چرخید و با دیدنم نفس راحتی کشید و توپید: چرا اینکار
میکنی سدنا؟ نمیگی سخته میکنم؟

اخم ریزی ابرو هام رو به آغوش کشید و با لحن دلخوری گفتم:
«خدانکنه عزیزم»

چشم های که حالا رنگ ترس توشون کمتر شده بود، کوتاه بهم
دوخت و زمزمه کرد: بیا اینجا زندگی کن.

خداروشکر دیگه از گفتن اسم "خواستگار" خودداری کرد و انگار
خودش از این موضوع خسته شده، ولی نمی‌دونم کی از گفتن "بیا
اینجا زندگی کن" خسته میشه.

تا بعد از ظهر کنار خانواده ام بودم و باهم نهار خوردیم از خوشحالی
خانواده ام شاد شدم. مهم نبود این خوشحالی کوچیک بود، من از
همین خوشحالی کوچیک دنیام رو شاد کرد.

با ساره و حنانه از خاطراتمون تعریف کردیم و خندیدیم. همین چندساعت باعث شد تا انرژی بیشتری برای ادامه زندگی‌ام بگیرم. الان دیگه با دیدن علیرضا دلتنگ نمی‌شدم و حسرت نمی‌خوردم. دیگه مثل قبلاً سایه سیاه بزرگ گذشته روم نبود و الان داشتم کمی تو روشنایی قدم می‌زدم.

شاید هنوز بعضی تلخی‌هایی تو زندگیم بیاد، ولی سعی می‌کردم به راحتی باهاش کنار بیام. دیگه مثل گذشته خام نبودم تا بذارم منو از پا در بیاره.

ساره، سلین رو روی پاش گذاشت و در همان چینی که لباسش رو بالا می‌زد تا به دختر کوچولوش شیر بده، با لحن حسرت‌واری، گفت: «خوشبختی که مجردی، میثم و سلین پدر من رو در آوردن» حرف ساره آنقدر سوزناک و دل‌رحم بود که من حنانه صدای قهقهه مون بلند شد و گره ابروهای رنگ شده ساره کور تر شد.

کمی آنجا ماندم و بعد به خانه برگشتم تا یکم به قول سوسن خانم ریلکس کنم.

تو این یکسالی که من یکجورایی با سوسن خانم زندگی کردم، این بدترین روزی بود که دیدم.

پسر ناتنی سوسن خانم از آمریکا آمده بود تا به قول خودش، حقش رو پس بگیره. عصبی و خشمگین به سوسن خانم نگاه کرد و با باد کردن رگ های گردنش، داد زد: بس نبود هرچی از پدرم کندی؟ این خونه مال من نه تو.

سوسن خانم، پا روی پا انداخت و بی توجه به پسرش رو به آقای دادگر، خونسرد گفت: «کی کارمون تموم میشه؟»

نیم نگاهی به صورت پسرش که از خشم قرمز شده بود، کردم و دوباره به سوسن خانم دادم. چنان خونسرد بود که باور نمی‌کردم اونی که دیشب داشت بخاطر نامردی پسر و دختری که بزرگشون کرده بود گریه می‌کرد، سوسن خانم امروز باشه.

آقای دادگر از پشت میز بلند شد و مقابل پسر سوسن خانم ایستاد و دستی به سینه اش زد.

- پسر جان هیچ کاری نتونستی بکنی و چیزی تا بازنده شدنت نیا حرمت بزرگترت رو زیرپا بذار.

با حرص، به سوسن نگاه طولانی انداخت و دستی روی صورتش کشید. جلو آمد و انگشت اشاره‌ش رو بالا برد و چندبار آمد چیزی بگه، ولی با خشم سکوت کرد و چشم های آبی رنگش رو که حالا در خون غرق بود، از ما گرفت و با قدم های بلند از دفتر خارج شد.

با کوبیده شدن در، شونه هام بالا پریدند و نگاهم روی سوسن خانم
چرخید.

انگار دیگه نقاب خونسردیش کنار گذاشته شد و اشک از چشم های
عسلی اش روی گونه هاش چکید. جلو رفتم و روی زانو هام نشستم
و دستمو روی شونه اش گذاشتم.

با ناراحتی نگاهش کردم که میان بغض گفت: «نمی دونم چه گناهی
کردم که اینجوری مزد دستمو دادن. بخدا هیچی واسشون کم
نداشتم و عین بچه های خودم بزرگشون کردم»

دستمال کاغذی تو دستش رو روی چشم هاش گذاشت و صدای
گریه اش، قلبم رو مچاله کرد. لیوان آب از کنار سرم رد شد و مقابل
سوسن خانم قرار گرفت.

آقای دادگر با آرامش گفت: «خودتون رو ناراحت نکنید، هر شخص
یه زمانی لیاقت خودش رو نشون میده»

لیوان رو گرفت و کمی از آب رو نوشید.

اشک هاش رو پاک کرد و از روی مبل برخاست. همراه سوسن خانم بلند شدم و گلویی صاف کرد.

- دستت درد نکنه پسر، امیدوارم هرچی از خدا می‌خواهی بهت بده.

آقای دادگر ملایم خندید و با انگشت اشاره، آبروش رو خاروند و با لحن بامزه ای گفت: «یعنی زخم بخوام بهم می‌ده؟»

محکم لبم رو گزیدم تا صدای خنده ام بلند نشه، ولی سوسن خانم میان گریه و صورت خیسش، خندید و سر به نشونه تأیید تکون داد.

”تشکری“ از آقای دادگر کردم و از دفتر خارج شدیم. چیزی دیگه تا تمام شدن کار سوسن خانم نمانده بود و امید داشتیم سوسن خانم برنده این میدان میشه.

از سوسن خانم خداحافظی کردم و به خونه خودم رفتم. انقدر خسته بودم که دلم فقط خواب می‌خواست.

تشکی روی زمین انداختم و روش دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم. چشم هام رو بستم و سعی کردم تا خواب منو تو خودش ببلعه.

صدای زنگ موبایلم باعث شد از عالم خواب جدا بشم و پتو رو از روی صورتم کنار بزنم.

یه چشمم رو باز کردم و تو تاریکی، نور موبایلم رو دنبال کردم و برداشتم. تماس رو وصل کردم و با صدای خواب آلودی گفتم:
«بله؟»

سکوت پشت خط در جریان بود. دستی به چشم هام کشیدم و روی تشک نشستم.

موهام رو با انگشت عام به عقب راندم و بالاخره شخص پشت خط
اجازه داد صداش رو بشنوم.

- خواب بودید؟

با شنیدن صدای آقای دادگر، چشم هام باز شدند و سرفه ای کردم
و با هُل گفتم: «سلام خوبید؟ ببخشید نشناختم»

- سلام، ممنون شما خوبید؟ نه اشکالی نداره شما ببخشید که بد
موقع مزاحمتون شدم.

دستی روی صورتم گذاشتم و منتظر ماندم تا دلیل زنگ زدنش رو
بگه. انگار تردید داشت که چندثانیه طول کشید.

- میشه باهاتون ملاقات داشته باشم؟ آخه یه کاری باهاتون داشتم.

ناخواسته استرس بهم حمله ور شد. برخاستم و لامپ هال رو

روشن کردم و آروم گفتم: «باشه، کجا پیام؟»

با دادن آدرس به تماس پایان داد. به صفحه موبایل خیره شدم و

میخکوب شده بودم. یعنی چکارم داره؟

هیچ تحلیلی نداشتم. به دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم و

مسواک بزنم. بعد از شستن صورتم، چند لقمه کره و عسل تو دهن

گذاشتم و به اتاق رفتم تا آماده بشم.

دستی دور لبم کشیدم و مانتو و شلوار سرمه ای ست پوشیدم و با

انداختن شال سفید_سرمه ای، رژلب ماتی به لب های خشکم

کشیدم و کارم به پایان رسید.

کیف و موبایلم، از خونه بیرون اومدم و در حینی که از پله ها بالا

می رفتم، به آژانس زنگ زدم.

چند دقیقه تو کوچه منتظر ایستادم تا بالاخره ماشین رسید و سوار شدم. هیجان خاصی به تک تک سلول هام نفوذ کرده بود و حتی روی حرکات انگشت هام اثر گذاشته بود.

نگاه دوباره ای به آدرس انداختم و موبایل رو تو کیف انداختم. نیم ساعتی طول کشید تا به مقصد برسم و با رسیدن به مقصد، هیجان و استرسم دوبرابر شد.

کرایه رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به اطرافم انداختم و به اون طرف جوب پریدم. کمی هوا رو به خنکی رفته بود و بخاطر وزش باد، شالم رو کمی جلو کشیدم.

نمی‌دونستم چرا تو پارک می‌خواستت قرار ملاقات بذاره.

موبایلم رو بیرون کشیدم و خواستم بهش زنگ بزنم که از راه دور دستی برام تکون داده شد. با دیدنش، منم دستی تکون دادم و به طرفش قدم برداشتم.

جلوش ایستادم و "سلام" کوتاهی گفتم. با دست به نیمکت اشاره کرد تا بشینم.

- کارم داشتید که گفتید پیام؟

پا روی پا انداخت و خنده ای کرد و سرش رو به عقب هُل داد. به شاخه های درخت که بالای سرش بودند، خیره شد و نگاهش ماه زیبا رو از بین شاخه های درخت دنبال کرد.

- حالا عجله نداشته باشید.

منم خندیدم و حرفی نزدم.

لبی خیس کردم و به رو به خیره شدم. معذب بودم و از جو به وجود آمده بینمون راضی نبودم. صاف نشست و شیرکاکائویی که کنارش بود، برداشت و نی بهش زد و به طرفم گرفت.

- بفرمایید.

- ممنونم.

شیرکاکائو رو از دستش گرفتم و به لبم نزدیک کردم. نی رو از بین لب هاش جدا کرد و گفت: «حال روحی الانتون از دفعه قبل که دیدم خیلی بهتر شده»

از حرفش، لبخندِ کمرنگی لب هام رو به بازی گرفت و به نشونه تأیید سر جنباندم.

- آره دارم به زندگی واقع بینانه نگاه میکنم.

همیشه همیشه اون راهی که ما میریم دنیا باهامون راه بیاد، یه وقت می بینیم دلش می خواد یه راه دیگه بره.

شیرکاکائو رو کنار گذاشت و کف دست هاش رو بهم مالید.

- خوبه که اینجوری می شنوم.

سرش رو چرخاند و مستقیم به چشم هام نگاه کرد. گوشه لبش رو گاز گرفت و همینجور که نگاهش رو به نگاهم گره زده بود، گفت: «وقتی برای اولین بار که دیدمتون کمی ضعف داشتید، در مقابل آقای ارسلان سست می‌شدید چرا دروغ بگم شک داشتم واسه به ثمر رسوندن پرونده، فکر می‌کردم مثل بعضی از دخترخانم‌ها سست می‌شید و دوباره به سمت طرف میرید، ولی الان خیلی خوشحالم که انقدر محکم می‌بینمتون»

نمی‌دونستم در مقابل تعریف هاش چه واکنشی نشون بدم. دست هام رو دور پاکت شیرکاکائو حلقه کردم و به زمین خیره شدم.

- خب چجوری بگم من سر پرونده برادرتون باعث شد بیشتر با شما ملاقات داشته باشم تا برادرتون، خب شخصیت و تایپ ایده آل من کمی متفاوت و بعد از اینکه پرونده تمام شد خواستم بهت بگم بیشتر باهم آشنا بشیم، ولی نمی‌دونم چرا پشیمون شدم با خودم

گفتم شاید از پسرهایی که رک باهم حرف می‌زنند خوشتون نیاد.
 الان سر پرونده سوسن خانم این بهترین فرصت بود که بهتون
 پیشنهاد بدم تا بیشتر باهم آشنا بشیم.

سکوت کرد و سرش رو به طرف مقابل برگردوند و نفسش رو رها
 کرد. متعجب و میخکوب شده به کفش هام زل زدم. ناگهان ترس
 بی موردی توو دلم سرازید شد و زبونم رو تو دهن چرخاندم.
 هردو سکوت کرده بودیم و نمی‌دونستم در مقابل درخواست آقای
 دادگر چی بگم، حقیقتاً شوکه شده بودم و توقع چنین درخواستی
 نداشتم.

لب پایینی‌ام رو مکیدم و پاکت شیرکاکائو رو روی نیمکت گذاشتم و
 برخاستم.

مقابل آقای دادگر ایستادم و سرشو بالا گرفت و به چشم هام زل زد.
 لبخندی زدم و با نهایت صداقت گفتم: «تو زندگی من فقط یه مرد

رو قبول داشتیم اونم پدرم، ولی وقتی با شما آشنا شدم فهمیدم می‌تونم یه مرد دیگه رو ببینم. آقای دادگر من تو زندگیم دوباره شکست بزرگی خوردم اونم جنس مخالف و امیدوارم درک کنید که نتونم قبول کنم با یکی وارد رابطه بشم.

شاید دیگه مثل قبل ضعیف نباشم، اما روح حساس تر از قبل شده، نمی‌تونم یعنی فعلاً به شما جواب مثبت بدم»

هنوز مستقیم به چشم هام زل زده بود.

بند کیفم رو بین انگشت هام فشار دادم و با "ببخشید" کوتاهی که گفتم، ازش دور شدم.

ازش دور شدم و کلماتم در ذهنم چرخید. اون واقعا یه انسانی بود که می‌شد بهش اعتماد کرد و زندگی خوبی در کنارش ساخت، ولی زندگی من هنوز کمی شکسته بود و برای وصل شدنش کمی زمان

می‌برد و نمی‌تونستم یه شخص دیگه ای رو وارد این شکسته ها کنم و باعث زخمی شدنش بشه.

دلیل دیگه ای از نظرم نمی‌شه با حامد دادگر تو رابطه رفت اون یه پسری که تا الان هیچ ازدواجی نداشته و خانواده‌اش به احتمال زیاد با فهمیدن این موضوع واکنشی خوبی نشان نمی‌دن.

از پارک خارج شدم و صدای رفت و آمد ماشین و موتورها تو گوشم پیچید و مدام صورت حامد مقابل چشم‌هام رژه می‌رفت.

سرم رو پایین انداختم و در حینی که قدم می‌زدم، به کفش هام خیره شدم. اگه بخوام با خودم صادق بشم استارت زدن این رابطه، شاید هیچوقت به مقصدی نرسه.

من دوباره تو راهی که قدم برداشتم با شکست بزرگی برخورد کردم که هنوز زخم هاش دارن روی تنم سرباز می‌کنند، هنوز نیاز به التیام دادن اون زخم‌ها دارم.

هوای سوزناک پاییز به تنم رسوخ کرد و با سر شدن انگشت‌هام،
دستم رو تو جیب پالتو فرو بردم و گذشته‌ها رو با خودم مرور کردم.
الان من ۲۸ سالم شده و با دنیایی از تجربه... با کوله باری از خاطره
تلخ و شیرین.

الان شدم یکی از مستقل‌ترین دخترایی که یه روز حتی فکرش رو
هم نمی‌کردم، دیگه دلم با گفتن "دوستت دارم" یه مرد نمی‌لرزه،
دیگه برای انتقام گرفتن از یکی دیگه استفاده نمی‌کنم.
من؛ سدنا ۲۸ ساله فهمیدم چطور از حق دختر بودنم دفاع کنم،
چطور تو جامعه سر بلند کنم و دیگه مثل قدیم با یه شکست اشک
نمی‌ریزم و با یه پیروزی حس غرور به خودم وصل نمی‌کنم.
کلید رو تو در انداختم و وارد خونه‌ای که حالا شده بود مکان امن
من، شدم.

لامپ رو روشن کردم و دفتر خاطراتم رو برداشتم و با انگشت هام
 قلم رو به بازی گرفتم و شروع کردم به نوشتن اتفاقاتی که یه روز به
 برام به خاطره تبدیل میشن.

زنگ خونه ام به صدا در امد و ساعت بهم اعلام کرد که سوسن
 خانم به دیدنم امده؛ پس با لبخند در رو باز کردم و به استقبال
 مهمانم همیشه‌گیم رفتم.

- خسته نباشی دخترجان.

- چای؟

از بالای عینکش بامزه بهم نگاه کرد که با خنده به طرف آشپزخونه
 رفتم تا تو لیوان مورعلاقه‌اش چای بریزم.

- بیا کارت دارم.

با سینی چای به حال رفتم و سینی چای رو روی میز گذاشتم. پا روی
 پا انداختم و با چشم های مشتاقم بهش زل زدم تا حرفش رو بزنه.

- فردا میخوام برم آمریکا باید با دخترا و پسرا صحبت کنم.

با زبون، لبم رو تَر کردم و با رضایت گفتم:

- بهترین کار رو می‌کنید.

لیوان چای رو که بین دست‌هاش بود، کمی پایین آورد و گفت:

- می‌دونی از فضولی کردن تو زندگی دیگران متنفرم، ولی سدنا

قصدت برای زندگی چیه؟

نفسم رو از ریه هام خارج کردم و به چای خوش‌رنگ دوختم.

- وقتی اولین رابطه‌ام رو با ارسلان تجربه کردم ترس همیشه

همراهم بود با اینکه عشق مانع سرسخت این ترس بود، اما لحظه

به لحظه این حس همراهم بود.

خودم رو مقصر می‌دونستم و با خودم می‌گفتم اگه خانواده ام بفهمن چی؟ اگه ارسلان باهام ازدواج نکنه چی؟ منم مثل خانواده ام به حرف مردم اهمیت می‌دادم.

سرم رو بالا اوردم و با جدیت به چشم‌های سوسن خانم زل زدم و ادامه دادم:

- الان فهمیدم همه اونا پوچ بودن. تو خانواده ای رشد کردم که این اتفاق واسه دختر بد می‌دونستن، ذهن من تو حفره ای از این حرف ها پُر شده بود و خودم رو برابر با یه مرد نمی‌دونستم.

از همسر سابقم کتک خوردم بخاطر تعصباتی که تو سرشون کوبیده شده بود، اشتباه من نگفتم بود و اشتباه خیلی‌ها تعصبشون بود.

آب دهنم رو برای کمی استراحت قورت دادم و نگاه سوسن خانم سرشار از افتخار شد.

- من می‌تونستم همه اینا رو به عنوان تجربه ببینم، ولی با ترسم
 ارسلان رو گرگی کردم که بهم حمله کرد... علیرضا رو خشمگین کردم
 تا به عنوان تعصب دست روم بلند کنه حتی برادرم به خودش حق
 بده سیلی به صورتم بکوبه.

حالا نمی‌خوام این اشتباه رو دوباره تکرار کنم که باز بهم ضربه بزنن،
 من فعلا می‌تونم زندگیم رو اداره کنم.

خنده آرومی از گلویش خارج شد و با رضایت سری تکون داد. به
 لیوان خالی‌اش خیره شد و از روی برخاست و منم متقابل بلند
 شدم.

دست روی شونه ام گذاشت و با لحن مهربونی گفت:

- وقتی می‌بینم دخترای مثل تو چنان مستقل میشن قلبم از شادی
 پُر میشه، همیشه مواظب خودت و شخصیتت باش.

پلک بهم چفت کردم و پچ زدم:

- دیگه نمی‌ذارم کسی شخصیت‌م رو خرد کنه.

تا دم در همراهش شدم و خواست از خونه خارج بشه که ایستاد و
با لحن محکمی گفت:

- نذار هیچکس مانع موفقیتت بشه.

وقتی از دیدم محو شد، حرف سوسن خانم باعث شد دلم قرص تر
بشه.

یادم اولین روزی که سر کار رفتم یکی از همکارام پرسید "مطلقه
ای؟" با لحن محکمی جوابش دادم "من مجردم، نه یه زن طلاق داده"
این جمله شده بود روتین همیشه‌گیم که تو گوشم زمزمه میشد،
ولی خودم باعث شدم دیگه این جمله بهم نزن... خودم از خودم زن
تو سری خور و افسرده نساختم.

موبایل رو برداشتم و با حس آرامش، با ساره تماس تصویری گرفتم
تا دخترش رو ببینم.

- میثم بچه رو ببر الان سدنا رو ببین بچم شب کابوس می‌بینه.

از حرف ساره خندیدم و به ظاهر دلخور شدم و توپیدم:

- از خداهش باشه که خاله‌اش رو ببین.

دستی لای موهای کشید و با جا به جا شدنش، بچه رو روی پاش
گذاشت و با دیدن سلین که اسمش رو خودم گذاشتم، دلم ضعف
رفت.

- فدای چشمای گردویی‌اش بشم.

- خوش می‌گذره؟

جواب ساره رو با بستن چشم‌هام دادم. دستش رو روی قلبش

گذاشت و زمزمه کرد:

- قلبم آروم شد، همیشه دلت خوش باشه خواهر بزرگه.

روی مبل دراز کشیدم و به موهای دوباره رنگ شده ساره نیم نگاهی انداختم و لبهام از این تغییر ساره، کش آمدند.

- ساره دلم می‌خواد یه سفر چندروزه برم، می‌تونی برام یه سوییت چندروزه تو رشت اجاره کنی؟

دست های مردونه میثم رو تو دوربین دیدم که سلین رو از آغوش ساره گرفت تا راحت با من صحبت کنه.

ساره تشکری از همسرش کرد و گفت:

- تنهایی یا با همکارات؟

- تنهایی.

ساره هم مثل من، سرش رو روی دسته مبل گذاشت و با لحن حسرتی گفت:

- حتما عزیزم.

بوسه ای برایش فرستادم و کمی حرف زدیم بعد ویدیو کال رو قطع کردیم. الان احساس آرامش باعث شده بود تا با خیال راحت به اتاق برم و بدون دغدغه فکری بخوابم.

خانم مظفری، لیوان چای رو روی میز گذاشت و قدردان نگاهش کردم.

- مرسی، بدجور دلم هوس چای کرده بود.

ابروهای خوش حالتش رو از زیر چتری‌هاش بالا داد و لیوان چای خودش رو به لب‌های نازکش نزدیک کرد.

- شنیدم می‌خواهی بری مسافرت؟

سند هارو روی هم مرتب کردم و در حینی که تو کشو می‌گذاشتم تا گم نشن، سر جنباندم و کمی از چای خوش طعم رو چشیدم. زبونم کمی از داغیش سوخت و گفتم: «آره نیاز به یکم مدیتیشن دارم» با صدای بلند خندید و دندان‌های سفیدش رو با دلبری به نمایش گذاشت. سریع انگشت روی بینی گذاشتم و با اخم غریدم: ساکت!

به سمت میز خودش رفت و روی صندلی اش نشست و کمی از چتری‌هاش رو زیر مقنعه فرستاد و لب جلو داد: چرا نگفتی منم همراهت پیام؟

نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم که وقت کاری‌ام تمام شده بود. از جا برخاستم و کیفم رو برداشتم که در همان حین، گفتم:

«انشاءالله تو تعطیلات عید باهم می‌ریم، من نباشم شرکت به تو
نیاز داره»

انگار قانع شد که حرف دیگه ای نزد و شرکت رو ترک کردم. بلیط
برای فردا داشتم و قبل از اینکه برم، باید کمی خرید کنم و به
خانواده ام سر بزنم. هرچند در حینی که همه این کارهارو می‌کردم
اسم حامد بالای تمام فکرهام پررنگ بود.

بعد از اینکه خانواده ام رو بوسیدم و ساره مدام یادآوری می‌کرد تا
سوغاتی فراموش نکنم و آخرش باعث شد میثم گوشش رو
بپیچونه، به سمت خانه رفتم و این اولین شبی بود که تو ساختمان
تنها بودم.

آنقدر در مورد سفر و اتفاقات بعدش فکر کردم که نیمه های شب،
خواب به دزدی چشم هام آمد و گذاشت چند ساعتی انرژی تأمین
کنم.

چمدون سنگینم رو کشاندم و بلیط رو محکم چسبیدم و سوار قطار شدم. از بین کابین ها گذاشتم و بالاخره جایم رو پیدا کردم و با گذاشتن وسایلم بالای تخت، روی تخت پایین نشستم.

این اولین سفر مجردی بود که داشتم تجربه می‌کردم. احساسات مختلفی به وجودم چسبیده بود. نیم نگاهی به ساعت تو دستم انداختم و موبایلم رو برداشتم و یه سلفی از خودم گرفتم.

من داشتم یه نوع دیگه از زندگی رو لمس می‌کردم و دنیا یه در جدیدی برام باز کرده بود. حامد هنوز منتظر جواب از سمتم بود که زمانش رو برای ۲روز دیگه موکول کرده بودم.

هندزفری به گوش زدم و با پخش کردن صدای شادمهر عقیلی، پلک هام باهم متحد شدند و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

این سفر هم یه سبک جدید از زندگیم می‌شد هم برای تخیله ذهنم آمده بودم هم آمده بودم تا تصمیم درستی برای زندگیم بگیرم. لبخند کمرنگی روی لبم پاشیدم و خودم رو به دست خواب سپردم و از دنیای اطرافم غافل شدم.

با سر و صداهایی که شنیدم، چشم گشودم و به دختر جوان کنارم که سعی داشت بیدارم کنه، نگاه کردم و از حالت خوابیده در امدم. کش و قوسی به بدنم داد و با لحن مهربانی گفت: «فکرکنم مقصدمون یکی باشه، گفتم بیدارت کنم که نبرنت یه شهر دیگه» لبخندی زدم و تشکری زیرلب گفتم.

به دختر جوان سپردم تا مواظب وسایل باشه و از بین مردم که منتظر ایستاده بودن تا قطار ایستاد، سریع پیاده بشن، گذشتم و به دستشویی رفتم.

آبی به سر و صورتم زدم و به واگن خودم برگشتم و وسایلم برداشتم. منم مثل بقیه ایستادم تا با رسیدنمون، سریع پیاده بشم.

وقتی هوای این شهر به صورتم شلاق زد، لبم به لبخند بزرگی تبدیل شد و نگاهم رو به ازدحام مردم که منتظر بودن تا زودتر به خونه برسن، دوختم. چمدان رو دنبال خودم کشاندم و به تاکسی های زرد که هرکدام منتظر بود تا به شخص تو ماشین شون بشین، نگاه انداختم و من آرزوی یکی از آنها رو برآورده کردم و آدرس کلبه ای رو که اجاره کرده بودم، به پیرمرد با محاسن سفید دادم.

- مسافری دختر جان؟

لحجه شیرینش باعث شد لبخندم بیشتر اوج بگیره. موبایلم رو برداشتم و به ساره پیام دادم که رسیدم و جواب راننده رو دادم: بله، گفتم یکم پیام اینجا بگردم.

دستی به ریش های سفیدش کشید و شیشه های ماشین رو پایین داد و با صدای لرزانی که ناشی از کهولت سن بود، گفت: «خوب کاری کردی بابا جان»

حرف دیگه ای زده نشد و وقتی به مقصد رسیدیم، کرایه رو پرداختم و از ماشین پیاده شدم. از فضای اطرافم به حدی سر ذوق آمده بودم که انگار این اولین مسافرت زندگیم. به کلبه مقابلم نگریستم و پروانه های داخل وجودم به پرواز درآمدند. چمدانم رو کمی بلند کردم و از پله های چوبی بالا رفتم و از اینکه قرار هست چندروز اینجا زندگی کنم، هیجان داشتم.

کلبه پُر از زندگی بود... منبع آرامش بود.

نگاه کوتاهی به حوض پُر از ماهی انداختم و دل در دلم نبود تا زودتر دست در حوض کنم.

لبم رو از خوشحالی گزیدم و تنم رو روی پتو که گوشه پهن بود، انداختم و پلک هام رو بهم چفت کردم. آواز پرنده ها، باد ملایم که صورتم رو نوازش می کرد، لب هام رو بیشتر به لبخند دعوت کرد. دستم رو زیر سر بردم و احساس می کردم باید زودتر این آرامش رو به وجودم تزریق می کردم. به پهلو شدم و درخت های مقابل کلبه برام با ساز باد، دلبری کردند. از جا برخاستم و به طرف بالکن رفتم و وزنم رو روی آرنج هام انداختم و نگاهم رو به حیاط که غرق در زیبایی بود، دوختم.

این فضا رو من تو رویا می دیدم و حالا داشتم در واقعیت بین صدای پرنده ها و وزش شاخه های درخت ها، زندگی می کردم.

موبایل رو از جیب مانتو بیرون آوردم و تو پلی لیست گوشی رفتم و آهنگ "شب آخر" رو پخش کردم.

الان از همه دور شدم و حتی خانواده هم کنارم نیستن. اینجا فقط منم؛ منی که تو شهر دیگه ام و دور از همه اتفاقاتی که افتاده. خیره به بادی شدم که همه خلقت خدا رو به اسارت خود در آورده بود و یک قطره اشک از چشم‌هام آویزون شد.

- یادم همیشه ازت گله می‌کردم و می‌گفتم "چرا من؟" الان خوشحالم؛ این خوشحالی و آرامش آخر راهی بود که من تمام چاله هارو طی کردم.

به آسمان که لباس آبی روشن پوشیده بود، زل زدم و پلک بهم بستم و از کسی که هیچوقت من رو به حال خودم رها نکرد، قدردانی کردم. شاید روزهای اول ازش دلخور بودم، دیگه

نمی‌خواستم ستایشش کنم، ولی امروز منو به آرامش و راهی رسوند
که همه اون خاطرات تلخ فقط برام خاطره شدن.

تصمیم گرفتم این ۳ روزی که اینجا هستم بُعد دیگه از زندگی رو
لمس کنم... به حمام رفتم تا بدن خسته ام رو با آب ولرم ماساژ
بدم.

آنقدر این شهر بهم انرژی داده بود که توهم این زده بودم حتی آب
اینجا هم با جایی که زندگی می‌کردم، فرق داره. از حمام بیرون
اومدم و حوله رو دور موهام پیچ دادم و صورتم رو از داخل آئینه
کوچیک روی طاقچه، نگاه کردم و گونه هام سرخ شدند.

فکر می‌کردم آب اینجا باعث شد صورتم بازتر بشه... به حتم دیوانه
شده بودم. به سمت آشپزخانه رفتم و از داخل چمدان، مواد
ماکارونی بیرون کشاندم و روی گاز تو آشپزخانه که رو به رو خونه
ویلایی بود، مشغول غذا درست کردن شدم.

با ساره و احسان تماس تصویری گرفتم و بعد از توصیه هاشون،
آنقدر خسته‌گی راه تو تنم بود که به تک اتاق کلبه رفتم و روی تخت
خوابیدم تا برای چندروزی که اینجا هستم، انرژی ذخیره کنم.

کلاه نقاب‌دارم رو روی سر گذاشتم و از کلبه نقلی بیرون امدم. به
اطرافم نگاه گذرایی انداختم؛ تک و توک مردم لباس محلی به تن
داشتن و در کوچه های رشت قدم می‌زدن و زیبایی هاشون رو به رخ
می‌کشیدن.

دختری که با یک دست دامن رنگی محلی‌اش رو گرفته بود و با
دست دیگرش کوزه آب دستش بود، با دیدنم ایستاد و لبخندی به
روم پاشید.

- مسافری؟

لحجه غلیظ محلی‌اش باعث شد لبخندم اوج بگیره و سر بجنبانم.
- این کوچه رو تا آخر برو بعد بپیچ سمت راست اونجا یه رودخونه
قشنگی هست دخترک.

تشکری کردم و راهی رو که نشانم داده بود، شروع به قدم زدن
کردم. با چندساعت اینجا آمدن با خودم گفتم کاش همیشه اینجا
زندگی کنم. اینجا بوی زندگی می‌داد، بوی پاکی و بوی نامردی اینجا
جریان نداشت. انگار تمام مردم اینجا به ترتیب صف کشیده بودن
تا بی ریا بودنشان رو به همه نشان بدهند.

با دیدن رودخونه و فضای سرسبز اطرافش، ذوق زده بهش نزدیک
شدم.

دستم رو داخل آب سرد کردم و خنکی آب جوری به تنم نفوذ کرد که نفس عمیقی از سینه ام خارج شد. شورش آب و جلبک های جسبیده بوی جوب که به انگشت هام برخورد می کرد، دلم رو قلقلک می داد. صدای قهقهه و جیغ چندتا بچه می آمد و بهشون که داشتن آب بازی میکردن، زل زدم.

سفر مجردیم به بهترین نحو شروع شد و باید این خاطرات رو روی دفتر پیاده کنم. کمی اونجا موندم و به کلبه برگشتم تا فردا به شهر برم کمی بازار گردی کنم.

انقدر دلم برای اون لباس های محلی ضعف رفت که یه دست برای خودم محیا کردم.

روز بعدش هم به شهر رفتم و برای خانواده سوغاتی خریدم و من با دیدن ترشک های رنگ رنگی آنجا عین زنان باردار، چنان هوس به دلم سرازید شد که از همه نوعش خریدم. روز دوم من فقط به خرید

گردی گذشت و برنامه ریختم برای فردا به زیباترین جای این شهر
برم.

- برای من چی خریدی؟

ساره توجهی به تشر مادرم نشان نداد و به تخت تکیه دادم. بوسی
برای سلین تو آغوشش فرستادم و گفتم: «نمی‌گم که سورپرایز
بشی»

ساره موبایل رو چرخاند تا مادرم هم تو لنز دوربین قرار بگیره. مادرم
اخمی حواله ساره کرد و با مهربانی رو به من گفتم: «خوش می‌گذره
سدنای مادر؟» ساره از حسادت دست به سینه شد من برای اینکه
بیشتر لجش در بیارم، خندیدم.

- جاتون خالی مامان، فردا باید برم جایی و الان باید استراحت کنم،
کاری ندارید؟

بعد از یکم حرف زدن بالاخره ساره و مادرم رضایت دادن قطع کنن.
روی تخت دراز کشیدم و بعد از انداختن پتو روی بدنم، چشم هام
رو بستم تا برای فردا سرحال باشم.

امروز رور آخری بود که من در این شهر زیبا مستقر بودم و باید
جواب قطعی ام رو به دادگر می‌دادم. اون دختری که روز اول دیده
بودمش کنار کلبه ام زندگی می‌کرد و بهم کمک می‌کرد تا تجربه های
به یادماندنی رو در شهرشان کسب کنم.

اون دختر که اسمش ماهرخ بود، شونه ام رو گرفت و با خنده و
لحجه گفت:

- دختر اینجوری لباس نمی‌پوشن.

با اخم کمرنگی نگاهش کردم که با خنده سری جنباند. دامن شلیته و پرچین قرمز رو تنم کردم و وقتی جلیقه پولک‌دوزی شده رو به تن زدم، از ذوق دور خودم چرخیدم و استارت قهقهه ماهرخ زده شد.

- این چیه؟

با انگشت به چیزی که روی روسری بود اشاره زدم. خم شد و برداشتن همون شئ، گفت:

- اسمش لچک زیر این روسری خوشگله می‌ذاری.

با هیجان منتظر موندم تا اون لچک و روسری سفید رو سرم بذاره. به سمت آیینه برگشتم و با دیدن خودم، کف دست هام رو بهم کوبیدم.

- وای چه خوشگل

با لبخند محجوبی دست روی شونه ام نهاد و با چشمک، زمزمه کرد:

- گیلکی شدی دیگه.

موبایلم رو برداشتم با کمک ماهرخ که راه رو بهم معرفی کرد، به طرف مرداب سبز سراوان حرکت کردم.

جوری از لباسی که پوشیده بودم هیجان داشتم، عکس های زیادی گرفتم و برای ساره فرستادم. دستی به لچک زدم و با لبخندی که عمق گرفته بود، به منظره مقابلم خیره شدم.

به حدی سبز و زیبا بود که میخکوب منظره رو به روم شدم. مرداب هم مانند درخت های سربه فلک کشیده اطرافش هم، رنگ سبز پوشیده بود.

باد ریزی زیر دامنم میوزید و چشمهام محو این خلقت خدا شدند. واقعا حس کردم یه دختر گیلانی هستم و اینم شهری که توش بزرگ شدم.

به لاک‌های قرمز روی انگشت‌ها هم نیم‌نگاهی انداختم و دامن
پرچینم رو با دست گرفتم و قدمی جلو گذاشتم و نزدیک مرداب
ایستادم.

- ببخشید دخترک گیلانی شما همون خانم بیات ما هستید؟
با شنیدن صدای آروم آقای دادگر، به عقب چرخیدم و به چشم‌هایی
که به وضوح می‌درخشیدند، نگریستم و با شیطنت گفتم:
- و اگه باشم؟

لب‌های مردونه اش با لباس هام به لبخند نقاشی شد و من نگاهم
میخ استایل راحتش شد. کنارم ایستاد و نگاه هردومون زوم مرداب
شد.

- چه جای خوبی برای مسافرت انتخاب کردی.

از اینکه به مفرد تبدیل شدم، لب هم فشردم تا جلوی خنده‌ام رو بگیرم. دست به سینه شدم و کمی تنم رو بهش نزدیک کردم و پچ زدم:

- انگار آب و هوای گیلان بهتون ساخته آقای دادگر.

سر چرخاند و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و متوجه طعنه‌ام شد. زبون به لب کشید و با نیمچه خنده سر جنباند.

- خداروشکر روی شما هم تاثیر مثبت داشته.

قهقهه از گلووم خارج شد و لبخند زد جوری که دندان های سفیدش نمایان شد. مقابلم ایستاد و دست روی لچک روی سرم گذاشت.

- خوشگل شدی.

بخاطر فشاری که روی لچک وارد کرد، شونه هام رو پایین دادم و با حفظ لبخند بهش خیره شدم.

- من هنوز جواب مثبت ندادم.

دست از روی لچک برداشت و چشم هاش رو مستقیم به چشم‌هام
که بعد از مدت‌ها درخشش به اونجا دعوت شده بود، گره زد.

انگار خدا می‌دونست الان موقعیت مهمی که باد عمیقی وزید و
دامنم رو به بازی گرفت.

- وقتی دفترم رو باز کردم و اولین بار توش قدم گذاشتم با خودم
گفتم حامد تا زمانی که زنده ای و اینجا کار میکنی، چشم‌هات به
سمت کسی نمیره.

پشت حق می‌گیری و نمی‌ذاری حق کسی پایمال بشه، ولی وقتی با
تو آشنا شدم و با خاطراتت زندگی کردم و در کنارت برای حقت
جنگیدم، فهمیدم منم دارم واقعا باهات زندگی می‌کنم.

حالا لبخند از لب هردومان پَر کشیده بود و با دو انگشت پایین
روسریم رو گرفت و ادامه داد:

- عشق و تعصب فقط برای یه لحظه شیرین و اینو میدم بقیه تا
حالش رو ببرن، ولی سدنا من با تو دوست داشتن رو تجربه کردم و
می‌خوام قدم های بعدی زندگیم رو با تو بردارم.

اون حرف زد و بدون اغراق تونست دل ببره.

وقتی شروع به حرف زدن کرد دیگه به چشم‌هام نگاه نکرد و حالا سر
بالا آورد و بهم خیره شد.

گره نگاهمون رو پاره کردم و به قایق که تو مرداب درحال حرکت بود،
دادم.

- روزهای من به سیاهی تبدیل شده بود. منتظر بودم یکی بیاد تا
نور بده روزهای سیاه من، ولی گم شده بودم تنها کسی که
می‌تونست روزهام رو سفید کنه خودم بودم.

نفسی گرفتم و نگاهم رو دوباره به نگاه پُر از حرف حامد دادم. انگار همه چی دست به دست هم داده بودن تا این فضا رو برای حامد محیا کنن که انقدر خلوت بود.

- گفتم بیایی اینجا تا رو در رو حرفهام رو بهت بزنم. من دوتا از بزرگترین چالش های زندگیم رو رد کردم و تازه یکسال که به آرامش واقعی رسیدم، تو همه زندگیم رو باهام انگار تجربه کردی، یک روز شومم رو که با ارسلان داشتم دیدی و یک شب شوم با علیرضا داشتم باهام مرورش کردی.

لبخند ریزی لب هام رو به بازی گرفت و دست حامد از روسریم جدا شد و صدام با بغض عجین شد و در حینی که تلاش می کردم اشک هام روی گونه هام سُر نخورند، گفتم:

- الان نمی تونم هیچ مردی رو به قلب و ذهنم وارد کنم، بذار تیکه های شکسته که کمی مخفی شدند رو بردارم و بریزم دور، بذار

بتونم اون روز و شب شوم رو کامل پاک کنم بعد تورو به قلبم راه می‌دم. نمی‌خوام وارد زندگی با من میشی دست و پاهات از این خرده شکسته ها زخم بشه، می‌خوام یه مسیر جدیدی باهم طی کنیم.

احساس کردم فضای بینمون سنگین شده و حامد نگاهش رنگ دیگه ای به خود گرفت. بغض داشتم ولی خندیدم. دلم گرفت، اما لب هام شادی کردند.

به قایق اشاه کردم و با هیجان گفتم:

- بریم قایق سواری

انگشت های مردونه اش دوباره روی لچک سرم نشست و سرش رو به صورتم نزدیک کرد. چشم‌هایش رنگ غم داشت و صدایش انگار گرفته بود، ولی لب هاش مثل لب های من بازیگر خوبی بودند که خندیدند.

- بریم دخترک لُپ قرمزی.

از لقبی که داد، شرم و هیجان به وجودم حمله کرد و خودش جلوتر راه افتاد تا سوار قایق بشیم. از تصمیمی که گرفتم پشیمان نبودم.

من نیاز به ترمیم کامل داشتم. باید قلبم صاف بشه بعد حامد رو به قلبم دعوت کنم. وگرنه دوباره شکست می‌خورم و اندفعه یه شخص دیگه ای هم وارد این چاله میکنم.

سوار قایق شدیم و من اولین بار در کنار حامد دادگر دیگه خانم بیات نبودم و اون برام آقای دادگر نبود. با خنده رکاب می‌زدیم و این خنده های از ته دلم کنار حامد بود که کنار هیچکس نتونستم تجربه‌اش کنم.

بطری آب که تو دستش بود با شیطنت روی صورتم پاشید و با جیغ خفیفی خواستم مانعش بشم و برای اینکه تو مرداب غرق نشیم،

دست برداشت و با خنده نفس زنان مشغول رکاب زدن شد. آخرین روز من در رشت رو هیچوقت نمی‌تونم فراموش کنم.

حامد دادگر آمد و با اینکه جواب مثبتی بهش ندادم، عین یک دوست کنارم ماند و این شهر زیبا رو برام زیباتر کرد. تو شهر چرخیدیم و زیر بارون قهقهه زدیم. حامد دادگر باعث شد نگاه من به مردها عوض بشه و غیرت رو به شکل واقعی نشان داد.

تیشرت و شلوارش زیر بارون به تنش چسبید و با تکان دادن سرش، با خنده گفت: «الان باید بگم جذاب شدم؟» با خنده سر جنباندم و با شیطنت ابرو بالا انداختم.

- نه، جوجه وکیل خیس شدی.

پدر ارسلان با فهمیدن کارهای پسرش شرکت و خونه و ماشین رو ازش گرفت و مجبور به ازدواج با دختری کرد که حامله شده بود. ارسلان باعث شده بود آبروی چندساله اش به باد برده و یادم یک ماه بعد از ازدواج، ارسلان وکیلش رو مرتضی به سراغم فرستاد تا بگه همه اون کارها بخاطر کینه بود و من تنها دختر قربانی این داستان نبودم.

علیرضا هم صاحب دو فرزند شد و چندبار ازم عذرخواهی کرد و ازم خواست که نفرینش نکرده باشم؛ چون صاحب دختر شده. خواهر و برادرم هم هرکدوم سرگرم زندگی خودشون بودن و احسان هروقت تنها بشیم ازم می‌خواد اون احسان قدیم رو فراموش کنم. من الان وارد دهه ۳۰سالگی شدم؛ دوره ای که بزرگترین درس‌ها از زندگیم گرفتم.

درس هایی که من رو به اینجا رساند و تبدیل به زنی کرد که دلم برای کوچیک ترین چیزها نلرزه و برای حق خودم و زن بودنم بجنگم. من درس های زندگی رو انقدر خوندم که شدم یک استاد درست و حسابی.

رشته افکارم رو پاره کردم و خیره دریایی شدم که داشت به سمتم می‌آمد.

مشغول قدم زدن شدم و با دیدن رد پاهام، از خوشحالی لب گزیدم و از هیجان بالا پریدم.

سر بلند کردم و از دور حامد دادگر رو دیدم که هنوز بعد از یکسال منتظر بود تا اونو شریک زندگی کنم؛ این پسر بهم نشان داد پول ثبات نمی‌کنه غیرتی هستی یا روشن فکر! حامد دادگر معنی تعصب رو پاک کرد و به جای مردانگی، انسانیت رو نشانم داد. از راه دور برام دست تکون داد و میان موسیقی دریا، بلند خندیدم.

به سمتش دویدم و با خیسی و داغی بین انگشت هام، سرعتم بیشتر شد و فکرکنم حالا قلبم انقدر صاف شده بود که بتونم جای یک نفر رو اونجا بندازم.

من بالاخره بعد از دو سال بهش اجازه دادم تا بیشتر باهم آشنا بشیم و شاید من دوباره این کتاب رو بستم و یه کتاب دیگه برای خودم نوشتم، ولی ایندفعه با شخصیت اصلی حامد دادگر!

"تعصب، چشم‌های بینا را نابینا
گوش‌های شنوا را ناشنوا می‌کند.

- ابوریحان بیرونی"

۱۴۰۱/۳/۷ پایان ♥